آگاتا کریستی

راز پرونده مختومه

ترجمهٔ جمشید اسکندانی

کتاب فارسی
www.ketabfarsi.ir

راز پرونده مختومه

راز پروندهٔ مختومه
آگاتا کریستی
ترجمهٔ جمشید اسکندانی
ناشر: نشر روایت
چاپ اول ـ ۵۰۰۰ نسخه ـ ۱۳۷۳
حروفچینی: مؤسسه همراه ـ چاپ: سازمان چاپ احمدی
کلیهٔ حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر روایت می‌باشد
خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران ـ اول خیابان فروردین ـ شماره ۱۱ ـ طبقه دوم

فصل اول

۱

آقای مورلی[1] آن روز صبح از دندهٔ چپ بلند شده بود و سر میز صبحانه از هرچه که می‌دید و می‌خورد و می‌نوشید ایراد می‌گرفت و غر می‌زد... از قهوه و این که قهوهٔ امروز صبح آب تیره رنگ سرد و بی‌مزه‌ای که به همه چیز شبیه است جز قهوه... از فرنی که چرا مزه‌اش روز بروز بدتر می‌شود و بالاخره از املت بیکن که چرا بیکن‌هایش[2] به خوبی سرخ نشده...

آقای مورلی مرد ریزه اندامی بود با صورتی تقریباً لاغر و گونه‌هائی برآمده و چانه‌ای خشن و چهارگوش که با خواهرش جیورجینا به تنهائی زندگی می‌کرد. جیورجینا برعکس برادرش، زنی چاق و درشت اندام بود که مسئولیت امور داخلی و ادارهٔ منزل را به عهده داشت و در وهلهٔ اول هر بیننده‌ای را به یاد قهرمانان پرتاب وزنه می‌انداخت!!!... جیورجینا با حالتی متفکرانه، نگاه عمیقی به برادرش انداخت و پرسید.... آب حمام هم سرد

---

1. MORLEY

۲ ـ نوارهای باریکی از گوشت خوک.

بود؟

آقای مورلی با اکراه پاسخ داد... که نه... آب حمام سرد نبود... ولی از حالت چهره‌اش معلوم بود که می‌خواست بگوید... شانس آوردی که آب حمام گرم بود... والا کافه را بهم می‌ریختم!!!

دکترمورلی نگاهی به روزنامهٔ صبح انداخت و با دلخوری زیادی گفت... ما را بگو که دلمان را به چه دولتی خوش کردیم... دولتی که ظاهراً فکر هیچی نیست.... مثل این که دوران سختی را پشت سر می‌گذارد... عبور از مرحلهٔ ضعف و ناتوانی... و رفتن به مرحله‌ای از حماقت و ندانم کاری مطلق!!!

خانم مورلی با این که مخالف نظریات برادرش بود، معهذا به منظور آرام کردن برادر خوش خلقشان، با صدای کلفت و خشنی که هم‌آهنگی خاصی با هیکل درشتش داشت، اعلام نمود.... واقعاً که خجالت‌آور است!!!

خانم مورلی اصولاً از آن زنانی بود که انتقاد از دولت را کار صحیحی نمی‌دانند... به نظر وی، حتی بدترین دولتها هم دارای نکات مثبتی بودند و همواره بر این عقیده بود که آدم نباید نسنجیده و با قضاوتی یک طرفه، دولت را به باد انتقاد بگیرد. به همین جهت در آن روز صبح هم با اصرار زیادی از برادرش خواست که برایش توضیح دهد، چرا و به چه علت دولت وقت را به ناتوانی، بیمرضگی و ندانم‌کاری متهم می‌کند؟... و چه دلیلی دارد که می‌گوید... دولت با این کارهایش دست به یک انتحار سیاسی زده؟

آقای مورلی که گوئی منتظر چنین سئوالاتی بود و دنبال مستمعی می‌گشت که به حرفهایش گوش دهد.. بدون معطلی خطابه غرائی را سر داد

و نظریات شخصیش را در قالب انتقادات عمومی ابراز کرد و سپس در حالی که معلوم بود اعصابش کاملاً راحت شده است، فنجان دیگری از همان قهوه‌ای که دقایقی قبل آن را آب زیپو خطاب می‌کرد نوشید و صحبت را عوض کرد و گفت:

- این دخترها هم که همه‌شان سر و ته یک کرباسند.... خودخواه، خودرأی و به هیچکدامشان نمی‌توان اعتماد کرد.

- یعنی می‌گوئی گلادیس[1] هم همینطوره؟

- پس چی؟... همین الان اطلاع دادند که... ظاهراً عمه‌اش سکته کرده... ومجبور شده سریعاً به طرف ولایتشان در سامرست[2] حرکت کند.

- می‌دانم عزیزم... خیلی مشکله... ولی بهرحال.... دخترهٔ بدبخت که تقصیری ندارد.... عمه‌اش سکته کرده و او هم مجبور شده سریعاً خودش را به عمه‌اش برساند.

- نه بابا.... تو هم که چقدر ساده‌ای... کدام عمه... کدام سکته... من مطمئنم اینها همه.... یک کلکه..... کلکی است که گلادیس و این پسره با هم چیدند. همین پسرهٔ بی‌بابا و ننه‌ای که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده و عقل و هوش این دخترهٔ بی‌عقل را دزدیده!!! و حالا هم... مطمئنم همین پسره حقه‌باز بوده که این تخم لق را تو دهن این دختره شکسته و به او یاد داده که با این بهانه بیست و چهار ساعتی مرخصی اضطراری بگیرد و با هم یک گوشه‌ای بروند... نمی‌دانی چه حرامزاده‌ای است... از آن ناکسهائی که تالی و ثانی ندارد... هنوز هم نمی‌دانم که این دخترهٔ بی‌شعور، عاشق چیه این لات بیسروپا شده!!!

- نه، نه عزیزم... خودت که گلادیس را خوب می‌شناسی و می‌دانی،

1- GLADYS 2- SUMERSET

دختری نیست که از این کارها بکند.

- بله... می‌دانم.

- تا آنجا که یادم می‌آید... خودت همیشه می‌گفتی که هیچیک از منشی‌های همکارانت به پای گلادیس نمی‌رسند. و به خوبی گلادیس به کارشان مسلط نیستند.

- بله جیورجینا[1] ... بله... می‌دانم... همه اینها مربوط به وقتی می‌شود که هنوز عاشق نشده بود.... ولی نمی‌دانی از وقتی با این مرتیکهٔ دبنگ رو هم ریخته، چقدر عوض شده... چقدر که چه عرض کنم... بفرمائید به کلی تغییر کرده... دست و دلش به کار نمی‌رود... اغلب دستورات را فراموش می‌کند... عصبی شده... خلاصه نمی‌دانی چه می‌گویم...

جیورجینا با حیرت زیادی آه بلندی کشید و گفت:

- ولی هنری عزیز... همه دخترها.... بالاخره یک روز عاشق می‌شوند... البته.... تک و توک دخترهائی هم پیدا می‌شوند که از این شانسها ندارند!!!؟... ولی خوب... قانون طبیعت این است که دختر و پسر عاشق همدیگر بشوند... و کسی هم نمی‌تواند منکر آن بشود.

آقای مورلی پرخاش‌کنان پاسخ داد:

- چرا نمی‌خواهی بفهمی؟.... برای من مهم نیست... به جهنم که.... عاشق هر لات و لوت بیسروپائی که می‌خواهد بشود... ولی این موضوع نباید به کارش لطمه بزند.... چون ضررش مستقیماً متوجه من می‌شود... بخصوص امروز.... روزی که... چند تا از مهمترین شخصیتهای مملکتی طبق قرار قبلی به مطب می‌آیند.... بالاخره یک کسی باید باشد که از این شخصیتهای بزرگ پذیرائی کند... مردم رو منشی یک پزشک حساب

1- GEORGINA

می‌کنند.... بخصوص دندانپزشک.... باور کن... ماندم که چه کار بکنم.

- هنری... عزیزم... می‌دانم خیلی مشکل است... ولی نباید اینقدر خودت را ناراحت کنی.... مطمئناً اتفاقی نخواهد افتاد.... همانطور که خودت هم گفتی... اینها آدمهای معمولی نیستند... آدمهای باشخصیتی هستند که وقت برایشان ارزش طلا را دارد و مسلماً در سر ساعاتی که قرار دارند می‌آیند و به این ترتیب هیچ مسئله‌ای هم به وجود نخواهد آمد.... راستی این پسره که اخیراً آوردی چطوره؟... راه افتاده؟

دکترهنری مورلی با حالتی از افسردگی سری تکان داد و اظهار داشت:

- فقط می‌توانم این را بگویم... که تا به حال تو عمرم آدمی به این خنگی و به این بی‌استعدادی ندیدم و فکر نمی‌کنم هیچ جای دیگری هم باشد!!!... قربانش بروم.... مثلاً مدرسه هم رفته!!!... ولی باور کن جیورجینا، حتی بلند نیست ساده‌ترین اسم را هم درست و صحیح تلفظ بکند.... نمی‌دانم امروزه روز تو مدرسه‌ها چی و چطور درس می‌دهند... مگر می‌شود جوانی که دورهٔ دبیرستان را تمام کرده، نتواند حتی یک اسم پنج حرفی را بخواند!!!.... بدبختانه تلفظ صحیح را هم که یادش می‌دهی... از این گوش می‌شنود و از آن گوش بدر می‌کند...

در اینجا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خوب... من دیگر باید بروم... صبح خیلی شلوغی دارم.... این خانم سینزبری سیلز[1] هم که قوز بالاقوز شده... چون قرار قبلی ندارد... ولی دندانش بدجوری درد می‌کند و باید یک طوری بین بقیه ببینمش.... چون هر کاری کردم که پیش دکتر رایلی[2] برود، قبول نکرد... اصرار داشت که باید حتماً خودم ببینم.

1- SAINSBURY SEALS 2- REILLY

جیورجینا با علاقه و غرور خاصی اظهار داشت:

ـ خوب معلومه... منهم بودم... همین را می‌گفتم.

ـ تو هم دیگر اینقدر بدبین نباش.... رایلی کارش خیلی خوبه.... جزو شاگرد اول‌های دانشگاه بود.... و اتفاقاً کارهائی که می‌کند، دقیقاً برابر آخرین روشهای دندانپزشکی است.

خواهرش در پاسخ گفت:

ـ ولی دستهایش می‌لرزد.... اگر از من می‌پرسی.... الکلی شده!!

برادرش قهقهه‌ای را سر داد و با حالتی که معلوم بود، حالش کاملاً سر جا آمده است پاسخ داد:

ـ امان از دست شما زنها.... قرارمان طبق معمول، سر ساعت یک و نیم بعدازظهر برای صرف ساندویچ.

۲

در هتل ساووی[1] .... آقای آمبریوتیس[2] در حالی که دندانش را خلال می‌کرد، خنده‌ای از خوشحالی تمام صورتش را فراگرفت.

همه چیز بر وفق مراد بود و طبق برنامه پیش می‌رفت.

احساس می‌کرد، شانس دوباره به او روی آورده... هرگز انتظار نداشت، با ناهار دادن به زن ساده‌دل و مهربانی، که صرفاً از روی خیرخواهی از او دعوت کرده بود، چنین موقعیت طلائی برایش فراهم

1- SAVOY 2- AMBERIOTIS

بشود!!!... و در اینجا بود که بی‌اختیار به خود گفت... «هرگاه توانستی، تکه نانی از روی خیرخواهی به رودخانه انداز[1]»... آقای آمبریوتیس.... اصولاً آدم خوش قلبی بود... خوش قلب و دست و دلباز... و حالا می‌توانست به مراتب بیشتر از اینها دست و دلباز باشد.... در همینحال دیمتری کوچک[2] و کنستانتو پوپولوس[3] با آن رستوران کوچکش، جلوی چشمهایش مجسم شد و از این که احساس می‌کرد، حالا دیگر می‌تواند به آنها کمک بکند انبساط خاطر زایدالوصفی به وی دست داده بود.

در همین موقع، خلال دندانی را که در دهانش می‌گرداند، ناگهان به یکی از دندانهای خرابش برخورد و از شدت درد چهره‌اش تیره و تار شد و تمام وجد و شعف لحظات قبل، در یک آن محو و به جای آن نگرانی عمیقی بر وجودش مستولی گردید.... سعی کرد با مالش زبان بر روی دندان فاسد و کرم خورده دردش را تسکین بخشد و در همین حال دفترچه یادداشتش را درآورد و نگاهی به آدرسی که در آن نوشته بود انداخت.... ساعت ۱۲ ظهر.... شماره ۵۸... خیابان کوئین شارلوت[4] متعاقباً سعی کرد، انبساط خاطر لحظاتی قبل را مجدداً در خود به وجود بیاورد... ولی به محض این که یاد این آدرس لعنتی می‌افتاد، ابر سیاهی آسمان صاف و روشن خاطرش را تیره و تار می‌کرد.

ساعت ۱۲ ـ خیابان کوئین شارلوت ـ شماره ۵۸.

۱- جمله‌ای از کتاب مقدس انجیل که مفهوم آن دقیقاً معادل این شعر سعدی است...
تو نیکی می‌کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

2- *LITTLE DIMITRI*

3- *CONSTANTOPOPLOS*

4- *QUEEN CHARLOTTE*

۳

ساعات صرف صبحانه در هتل گلن گاوری[1]، مدتها قبل خاتمه یافته بود و خانم سینزبری سیل[2] در سالن هتل، مقابل خانم بولیتو[3] نشسته و بگفتگو مشغول بود. هنوز یک هفته بیشتر از آشنائی این دو نمی‌گذشت. خانم سینزبری سیل هفته قبل وارد شده بود و صبح روز بعد در میزی مجاور میز خانم بولیتو صبحانه صرف می‌کرد که کم‌کم صحبت باز شد و از آن لحظه به بعد با یکدیگر دوست شدند و حالا طوری با هم صحبت می‌کردند که هر کسی چشمش به آنها می‌افتاد، فکر می‌کرد سالهاست با یکدیگر دوست هستند...

خانم سینزبری سیل در ادامه صحبت‌هایش اظهار داشت:

- می‌دانی عزیزم... احساس می‌کنم، انگار دیگر درد نمی‌کند.... حتی ذوق ذوق هم نمی‌کند... می‌گویم... بهتر نیست که زنگ بزنم و بگویم که...

خانم بولیتو سخنان مخاطبش را قطع کرد و گفت:

- ببین عزیزم... قرار نبود زیر قولت بزنی... تو باید به دندانپزشک مراجعه کنی و برای همیشه از این گرفتاری مزمن خلاص بشوی... خواهش می‌کنم دست از این بهانه‌ها بردار.

خانم بولیتو، زن بلند بالا و لاغری بود با صدائی عمیق و زنگ‌دار مانند فرماندهان ارتش. جذبهٔ خاصی در رفتار و کردارش مشاهده می‌شد.

1- GLENGOWRIE
2- SAINSBURY SEAL
3- BOLITHO

خانم سیل هم زنی چهل و چند ساله بود با موهائی که با فرهای نامرتبی بالای سرش جمع کرده بود... لباسهایش فرم بخصوصی نداشت و تا حدودی شبیه لباسهائی بود که معمولاً زنان هنرمند می‌پوشند... عینک پنسی هم به چشم داشت. که مرتباً لیز می‌خورد و پائین می‌افتاد.... از همه اینها گذشته... خانم سیل زن حرافی بود و حاضر نبود به این سادگیها به کسی شانس حرف زدن بدهد... و مجدداً با حالتی از اشتیاق و خشنودی تصنعی اظهار داشت:

- ولی باور کن... دیگر اصلاً درد نمی‌کند... من که نمی‌خواهم دروغ بگویم!!!!... فکر می‌کنم خوبِ خوب شده.

- باز شروع کردی؟.... یادت نیست که گفتی.... دیشب از شدت درد نتوانستی یک لحظه چشمهایت را روی هم بگذاری... یعنی حالا... آن دندان به آن خرابی... یک هوئی خوبِ خوب شده؟

- آره.... باور کن... جدی می‌گویم... نمی‌دانم... شاید عصبش به کلی مرده!!!؟

خانم بولیتو زنی نبود که با این بهانه‌ها خام بشود، لذا با تأکید خاصی گفت:

- اتفاقاً... اگر اینجور شده باشد که حتماً باید به دانپزشک نشان بدهی.... فکر نکن فقط خودت این طوری هستی... همه اینطور هستند... تا اسم دندانپزشک به گوششان می‌خورد... دست و پایشان راگم می‌کنند و سعی می‌کنند بهر بهانه‌ای که شده از مراجعه به دندانپزشک طفره بروند... ولی به نظر من این یک ترس موهومی است که همه نسبت به دندانپزشکها در خودشان احساس می‌کنند... دندان خراب را باید به دکتر نشان داد... تا این که یا بکشدش و یا این که... کاری کند که از آن خرابتر نشود. تو هم

باید این کار را بکنی.

حالتی از غیظ و غضب در چهرهٔ خانم سیل پدیدار شد. گوئی می‌خواست بگوید... «آره... ارواح بابات... اگر دندان خودت بود همینطور حرف می‌زدی!!!» ولی ظاهراً بر خشم درونیش غلبه کرد و قبل از این که کار به جاهای باریک بکشد حرفش را خورد و به جای آن اظهار داشت:

ـ فکر می‌کنم حق با تست!!!... ضمن این که تا آنجائی که می‌دانم... دکترمورلی از آن دندانپزشک‌هائی است که تا به حال کسی از او راجع به درد شکایتی نکرده.

۴

سرانجام جلسهٔ هیئت رئیسه بدون هیچگونه برخورد حادی خاتمه یافت. کلیه گزارشات به نحو خوبی تهیه و تنظیم شده بود و به نحو خوبتری هم ارائه گردید. طوری که هیچ مورد نارسائی نبود که مسائلی را موجب شود... معهذا... ساموئل راتراشتاین[1] با آن تیزهوشی و تیزبینی ذاتی متوجه شد که مورد خاصی اسباب نگرانی رئیس هیئت مدیره را فراهم کرده است. چون یکی دو بار، بی‌اختیار و به صورتی کاملاً ناخواسته جملات سرد و تندی از دهانش خارج شد که با توجه به روند جلسه تا حدودی غیرمنتظره و دور از انتظار به نظر می‌رسید. پیش خود فکر کرد. نکند مسئله

1- ROTHERSTEIN

بخصوصی ایشان را نگران کرده؟... ولی ساموئل راتراشتاین پس از سالها کار کردن با عالیجناب آلیستر بلانت[1] می‌دانست آدمی از این مرد خونسردتر و بی‌احساس‌تر در دنیا وجود ندارد. از آن انگلیسیهای بیست و چهار عیاری!!!!که از لحاظ خونسردی و خویشتن‌داری تفاوت چندانی با یک قطعه سنگ ندارند!!!.... شاید هم از سنگ بدتر.... چون سنگ حداقل در برابر تشعشعات آفتاب و یا در مجاورت سرما، گرم و سرد می‌شوند.... ولی عالیجناب آلیستر بلانت احتمالاً از این تأثیرپذیری طبیعی هم بی‌بهره بود!!!

ساموئل راتراشتاین، چون خودش از کبدی ناراحت و نارسا رنج می‌برد، به این فکر افتاد که شاید، کبد عالیجناب هم مورد بی‌حرمتی میکروبها قرار گرفته و این موجودات تقریباً نامرئی مزاحم و بی‌ادب، بیشرمانه کبد مبارکشان را جولانگاه خود ساخته و خاطر خطیر عالیجناب را مکدر کرده‌اند!!!.... ولی هرچه فکر کرد... دید تا به حال سابقه نداشته که آلیستر بلانت از کبدش شکایتی داشته باشد... ضمن آن که، خوب می‌دانست که آلیستر بلانت به عنوان قدرتمندترین شخصیت مالی انگلستان و با اتکاء به ثروتی افسانه‌ای، به سلامتی خود توجه خاصی دارد و به همین دلیل حتی در سن و سال بالا هم از سلامتی کامل برخوردار بود و با بهره‌مندی از قوای دماغی کاملاً سرحال و سلامت، امپراطوری عظیم اقتصادی و پولسازش را به بهترین وجهی اداره می‌کرد.

معهذا.... صرفنظر از تمام این حرفها، ساموئل راتراشتاین مطمئن بود که مورد نامطبوعی افکار حضرت اجل رئیس هیئت مدیره را مشوش کرده است.... یکی دوبار دستش را حائل چانه‌اش کرد. ـ ژست و حالتی که تا به

1- ALISTIR BLUNT

حال سابقه نداشت در حضور دیگران به خود گرفته باشد ـ... و یکی دو بار هم کاملاً معلوم بود که در افکار و دنیائی بیرون از جلسه سیر می‌کند.

بهرحال جلسه به پایان رسید و ساموئل راتراشتاین به دنبال رئیس کل از سالن خارج شد. وارد هال که شدند اظهار داشت:

ـ مفتخر می‌فرمائید که افتخار رانندگیتان را داشته باشم؟

آلیستر بلانت لبخندی زد و گفت:

ـ متشکرم... اتومبیلم منتظر من است... راستش فعلاً به خانه برنمی‌گردم، چون با دندانپزشکم قرار ملاقات دارم!!!

معمای ساموئل راتراشتاین حل شد!!!

۵

هرکول پوارو از تاکسی پیاده شد و کرایه را پرداخت و لحظاتی بعد زنگ در خانهٔ شمارهٔ ۵۸ در خیابان کوئین شارلوت را به صدا درآورد.

پسرک شانزده هفده ساله‌ای با صورت کک‌مکی که یونیفورم مخصوصی بر تن داشت، در را به روی پوارو باز کرد.

پوارو پرسید:

ـ جناب دکتر مورلی تشریف دارند؟

هرکول پوارو در تمام این مدت، خدا خدا می‌کرد که مثلاً دکترمورلی بنا به دلایلی آن روز به مطب نیامده باشد.... و یا تصمیم گرفته که آن روز مریض دیگری را نپذیرد... و یا مثلاً سرماخورده و حال و حوصلهٔ دندان

کشیدن را نداشته باشد!!!... متأسفانه دعاهای پوارو مستجاب نشد... پسرک خود را عقب کشید و با این حرکت، پوارو را به داخل دعوت نمود... متعاقباً در را به پشت پوارو بست و پوارو فهمید که سرنوشت آن روز سر سازگاری با او ندارد.

پسرک پرسید:

ـ جنابعالی؟

پوارو خودش را معرفی کرد و راهنمایش سپس دری را که سمت راست پوارو قرار داشت باز نمود و پوارو به اطاق انتظار قدم گذاشت. اطاق انتظاری که به بهترین وجهی مبله و تزئین شده بود.... معهذا، از نظر پوارو.... به صورت غیرقابل توصیفی غم‌انگیز و اندوهناک به نظر می‌رسید!!!!.... میز چوبی خوش فرم وسط اطاق، تقلیدی از مدل معروف شرایتون[1] بود که روی آن تعدادی از مجلات و روزنامه‌های روز و مقالاتی در زمینه پیشرفتهای دانش دندانپزشکی قرار داشت. در کنج دیوار گنجهٔ بزرگی آنهم تقلید ماهرانه‌ای از مدل معروف هپل وایت[2] جاسازی شده بود و روی لبهٔ آن دو شمعدان زیبای ساخت شفیلد[3] قرار داشت. روی پیش بخاری هم یک ساعت زیبا و دو گلدان گل برنزی قرار گرفته بود. پنجره‌های اطاق با پرده‌هائی از مخمل آبی رنگ و مبلها هم با روکشی از پارچه‌ای خوش طرح با زمینه‌ای از انواع پرندگان و گلهای قرمز رنگ که به نام طرح ژاکوبی معروف بود، پوشانیده شده بودند.

۱- *SHERATON* و *HEPPLE WHITE* دو تن از طراحان معروف انگلیسی، مربوط به قرون گذشته که با خلق شاهکارهائی در زمینه مبلمان داخلی، شیوه‌های خاصی به نام خودشان ابداع و از خود به جای گذاشتند.

2- HEPPLE WHITE *3- SHEFLD*

روی یکی از مبلها، مرد مسنی با سبیلهائی پرپشت و چهره‌ای تا حدودی زرد رنگ نشسته بود. حالت نگاه و طرز نشستنش ارتشیهای بازنشسته را در بیننده تداعی می‌نمود و به گونه‌ای به پوارو خیره شده بود که گوئی به حشرهٔ خطرناکی نگاه می‌کند. گاهگاهی دست راستش را بی‌اختیار به کمرش می‌برد، با حالتی که ظاهراً دنبال اسلحه کمریش می‌گردد. چنین به نظر می‌رسید که پیش خود فکر می‌کند، ای کاش اسلحه کمریم را همراه داشتم و این موجود مزاحمی را که روبرویم نشسته با شلیک یک گلوله درجا از بین می‌بردم!!!... پوارو هم، نگاه‌های طرف مقابلش را بی‌پاسخ نگذاشته بود و متقابلاً با نگاهی از نفرت و انزجار به مرد مسن روبرویش خیره شده و در همین‌حال به خود می‌گفت «حقیقتش این است که.... بعضی از مردهای انگلیسی آنقدر نچسب و سرد و غیرقابل تحمل هستند که بهترین کار این است که در همان ابتدای امر، یعنی وقتی که به دنیا می‌آیند. به طریقی از بین بروند... با این کار نه تنها به جامعه کمک موثری می‌نمایند، بلکه خودشان هم برای همیشه از سرخوردگیهای بعدی راحت می‌شوند!!!»

سرانجام مرد مسن ارتشی‌نما روزنامه تایمز[1] را از روی میز برداشت و به منظور اجتناب از نگاههای خیرهٔ پوارو صندلیش را چرخاند و به خواندن مشغول شد.

پوارو هم مجله پانچ[2] را برداشت و شروع کرد به ورق زدن ولی ظاهراً هرچه گشت، مطلب خواندنی و جالبی پیدا نکرد.

در این اثنا، پسربچه یونیفورم پوش دوباره ظاهر شد و با صدای بلندی اعلام کرد:

1- TIMES 2- PUNCH

ـ جناب سرهنگ اروبامبی[1]!!!

مرد مسن سبیل کلفت از جایش بلند شد و به دنبال پسربچه یونیفورم‌پوش به راه افتاد.

پوارو در فکر فرو رفت که آیا چنین اسم عجیب و غریبی در انگلستان وجود دارد یا خیر؟... اسمی نامأنوس و بی‌معنی که خیلی بعید به نظر می‌رسید، کسی چنین اسمی را به عنوان نام فامیل انتخاب کرده باشد. در همین‌حال درب اطاق باز شد و مرد جوان حدوداً سی ساله‌ای قدم به درون اطاق انتظار گذاشت.

مرد جوان مستقیماً به کنار میز وسط اطاق رفت و با حالتی عصبی و بیتابانه شروع کرد به بهم ریختن روزنامه و مجلات روی میز، بدون این که ظاهراً دنبال روزنامه و یا مجله مشخصی باشد. پوارو همینطور که نشسته بود، زیرچشمی به نظارهٔ مرد جوان تازه‌وارد پرداخت. جوانی خشن، نازیبا با حالتی تهاجمی و تا حدودی خطرناک. حالتی که به نظر پوارو، شباهت تامی با حال و احوال جنایتکاران حرفه‌ای داشت. ولی در یک لحظه احساس کرد، مسئلهٔ شباهت تنها نیست.... بلکه... از تمام جنایتکارانی که در طول سابقه کاریش دستگیر کرده بود، به مراتب خشن‌تر و تبهکارتر به نظر می‌رسید!!!

پسر بچه یونیفورم پوش مجدداً ظاهر شد و این بار هم با صدای بلندی اعلام داشت:

ـ آقای پی‌رر[2]!!!؟

پوارو احساس کرد که این اسم جز او کس دیگری نمی‌تواند باشد، به همین جهت از جایش بلند شد و به دنبال پسر بچه به راه افتاد. ضمن آن که

1- ARROWBOMBY 2- PEERER

حالا کاملاً فهمیده بود که اسم آن سرهنگ بازنشسته هم مطمئناً چیز دیگری بوده، لیکن، این پسربچه با استعداد خارق‌العاده‌ای که دارد!!! به آن صورت عجیب و غریب ادا نمود. و حالا هم او باید دندان روی جگر بگذارد و تحمل کند، زیرا این پسربچه خنگ‌تر از آن است که بتواند حتی اسم کوچکی را هم درست و صحیح تلفظ بنماید. به دنبال پسر بچه از راهروی باریکی گذشتند و در انتهای راهرو در سمت راست، سوار آسانسور کوچکی شدند و به یک طبقه بالاتر رفتند.... آسانسور به راهروی کوتاهی باز می‌شد، از راهرو عبور کردند و در انتهای راهرو وارد اطاق کوچکی شدند که دری روبرویشان قرار داشت، پسر بچه ضربه کوچکی به در زد و سپس بدون آن که معطل بشود در را گشود و با سر به پوارو اشاره کرد که وارد بشوند.

پوارو وارد اطاق شد. صدای شیر آب به گوش می‌رسید و نیمرخ دکترمورلی از گوشه دیوار به چشم می‌خورد که داشت دستهایش را می‌شست.

۶

در زندگی تمام بزرگ مردان هم لحظاتی از عجز و ناتوانی وجود دارد. شاید برای همین هم است که گفته‌اند... «حتای دلیرترین و شجاع‌ترین مردان هم برای نوکران خصوصیشان[1] رنگی ندارد»... پوارو، پیش خود

1- VALET

گفت باید در ادامهٔ این جمله اضافه کرد که... «کمتر مرد شجاعی پیدا می‌شود که بتواند در مقابل دندانپزشکش قد علم کند!!!»

هرکول پوارو که خونسردانه با خشن‌ترین و شقی‌ترین تبهکاران و جنایتکاران دست و پنجه نرم کرده بود، نسبت به خودش غرور زیادی داشت و مطمئن بود در مقایسه با خیلی از مردان تنومند، قوی و ورزیده از دل و جرأت به مراتب زیادتری برخوردار است و در این مورد بخصوص، خودش را از خیلیها برتر می‌دانست... ولی حتی در زندگی آدم شجاع و بی‌باکی مثل هرکول پوار، لحظاتی وجود داشت که عجز و ناتوانی سرتاپای وجودش را فرا می‌گرفت و خود را کاملاً خوار و خفیف احساس می‌کرد... مثل امروز در مطب آقای دکترمورلی، یکی از سرشناس‌ترین دندانپزشکان لندن که از لحاظ جثه و هیکل شاید نصف هرکول پوارو هم نمی‌شد.... حس می‌کرد پاهایش آنقدر ضعیف شده که به سختی می‌تواند هیکلش را تحمل کند... نگاهی به صندلی دندان‌پزشکی انداخت و بدنش به لرزه درآمد... گوئی به صندلی اعدام خیره شده است!!! و مانند یک مرده متحرک به طرف آن روان شد... هرکول پوارو قهرمان شکست‌ناپذیر مبارزه با تبهکاران.... از صندلی بیجان و بی‌تحرک دندانپزشکی می‌ترسید... خیلی هم می‌ترسید!!!

دکترمورلی از شستن دستهایش فارغ شد، سپس به طرف هرکول پواروی بیحال و بیجان آمد و با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

ـ عجب هوای خوبی!!!... آدم اصلاً انتظار ندارد که در این موقع از سال، هوا تا این حد دلچسب و مطبوع باشد و به دنبال جملهٔ آخر به طرف صندلی آمد و موقعیت هد رست[1] ـ (جائی که سر ارباب رجوع در آن قرار

1- HEAD REST

می‌گیرد) را به نحو دلخواه تنظیم نمود.

هرکول پوارو نفس عمیقی کشید و سرش را روی هدرست جابجا کرد و با حالتی شبیه قربانی‌ای که دیگر اراده‌ای از خود ندارد، در انتظار برنامه‌های دکترمورلی، به شمارش ثانیه‌ها پرداخت. ثانیه‌هائی که هر یک به نظرش قرنی به طول می‌انجامید.

دکترمورلی با قیافه‌ای بشاش و خندان که از نظر پوارو حالت هیولای خندانی را به خود گرفته بود!!! اظهار داشت:

ـ خوب... ظاهراً جایتان که راحت است و هیچ ناراحتی ندارید؟

پوارو با صدائی که گوئی از ته قبر بیرون می‌آید در پاسخ گفت که... بله... جایش راحت است و ناراحتی ندارد!!!

دکتر مورلی صندلیش را نزدیکتر آورد، آئینه کوچکی را همراه با ابزار بخصوصی از روی میز مجاورش برداشت. پوارو مجدداً نفس عمیق‌تری کشید و در حالی که دسته‌های صندلی را محکم در دستانش می‌فشرد، دهانش را باز کرد.

دکترمورلی قبل از این که کارش را شروع کند، پرسید:

ـ مسئلهٔ بخصوصی که ندارید... بله؟

و سپس به معاینه دندانها پرداخت.

پوارو علیرغم این که به سختی می‌توانست حرف بزند، اظهارداشت که مراجعهٔ او به دندانپزشکی، به منظور خاصی نبوده و صرفاً در راستای بازدید و معاینه دندانهایش می‌باشد که او، با توجه به وسواس زیادی که در مورد سلامتی تمام اعضاء بدنش دارد، سالی دو بار به دانپزشک مراجعه می‌نماید!!! والا.... مطمئن است که دندانهایش تماماً صحیح و سالم می‌باشند و نیازی به دستکاری غیرمتعارف ندارند!!!.... ولی بهرحال...

حالا که دکتر مورلی لطف کرده‌اند. اگر ممکن است نگاهی به دومین دندان کرسی سمت راست بیاندازند... چون همان دندانی است که اخیراً گاهگاهی ذوق ذوق می‌کند.

دکترمورلی به ترتیب تک تک دندانها را دقیقاً مورد معاینه قرار دارد و در همین حال اظهار داشت:

ـ بله... همان است که قبلاً پر شده... ولی اشکال مهمی ندارد... به نظرم می‌آید که قدری خالی شده.... ولی چیز جدی‌ای نیست... خوشبختانه لثه‌ها سالم سالم است... واقعاً خوشوقتم که می‌بینم اینقدر خوب به دندانهایتان می‌رسید.

ولی بدون لحظه‌ای توقف از بالا و پائین و از این دندان به آن دندان به معایناتش ادامه داد. و به دندانهای پائین رسید و به ترتیب یک، دو و سه و در اینجا لحظه‌ای مکث کرد. پوارو پیش خود گفت.... «مثل این که شکارچی، بالاخره، خرگوشه را پیدا کرد.....»

دکترمورلی نگاهی به دندان مشکوک انداخت و گفت:

ـ بعله... مثل این که اشکال دارد... در تعجبم که تا حالا اذیتتان نکرده...

لحظاتی بعد به صندلیش تکیه داد و با همان چهرهٔ همیشه خندان اظهار داشت:

ـ بهرحال چیز مهمی نیست... یکی دو تا پر کردنی داریم و بعدش هم سر و صورتی به وضعیت دندان کرم خوردهٔ بالائی می‌دهم و سعی می‌کنم همه را همین امروز انجام بدهم.

به دنبال آن، مته را برداشت و سوزن بخصوصی را در آن محکم کرد و نگاه عاشقانه‌ای به آن انداخت و گفت:

ـ خوب... حالا با اجازه.

پوارو با آشنائی کاملی که به روش دکترمورلی داشت، می‌دانست که به هیچ‌وجه نیازی به این نیست که دستش را بلند کند.... یا.... چهره‌اش را درهم ببرد.... و یا این که حتی داد بزند... چون درست سر موقع کارش را متوقف می‌کرد... گوئی با شخصی که روی صندلی دراز کشیده... تله‌پاتی برقرار کرده و دقیقاً می‌داند... چه موقع دردش خواهد گرفت. امروز هم به همین ترتیب، به موقع مته را خاموش کرد و با لحن تحکم‌آمیزی که دندانپزشکان معمولاً در این مواقع دارند گفت... «دهانتان را آب بکشید».... به دنبال آن، با پنبه و باند بخصوصی محل مورد نظر را تمیز نمود و سپس سوزن مته را با سوزن جدیدی تعویض نمود و لحظاتی دیگر به تراشیدن دندان مشغول شد و سرانجام لبخندی موفقیت‌آمیز به‌لب آورد و کار با مته را متوقف کرد... حالا دیگر، مرحله‌ای که از نظر پوارو وحشتناکترین مرحله بود به پایان می‌رسید.... چون تنها مسئلهٔ درد مطرح نبود... بلکه... مته و صدای مته... حالتی داشت که تمام ارکان وجود پوارو را به لرزشی ناشی از رعب و وحشتی شدید و موهوم وامی‌داشت.

لحظاتی بعد دکترمورلی به آماده کردن مخلوطی که دندانها را با آن پر می‌کنند پرداخت و در همین حال صحبتهایش را از سر گرفت و گفت:

ـ راستش قرار نیست که این کار را هم خودم انجام بدهم... ولی دستیارم خانم نویل[1] ... امروز مرخصی رفته... حتماً خانم نویل را به خاطر دارید؟

پوارو بدون این که کوچکترین و کمترین چیزی از خانم دستیار دکترمورلی به خاطر بیاورد، همینطوری سری تکان داد و تأئید کرد!!!

1- NEVILL

ـ بله... مرخصی که چه عرض کنم... عمه خانمی در شهرستان دارد که ظاهراً سکته کرده و ایشان هم مجبور شد، خودش را سریعاً به آنجا برساند... از بدشانسی من... درست روزی رفته... که سرم از هر روز دیگر شلوغ‌تر است... همین الان هم از قرارهایم عقب افتاده‌ام... نفر قبل از شما تأخیر داشت.... و همین مورد ظاهراً بی‌اهمیت، تمام برنامه‌های امروز صبحم را بهم زده.... بدبختانه یک مریض دیگر هم دارم که قراراست‌بین بقیه مریض‌ها به او برسم.... همانطور که می‌دانید.... من تقریباً کسی را بدون وقت قبلی نمی‌پذیرم، ولی ایشان خانمی است که از دیشب تا صبح از درد دندان خوابش نبرده و من هم قول دادم که سعی می‌کنم بین سایر مراجعین کار ایشان را هم راه بیاندازم... از طرفی با توجه به تجربه‌ای که در مورد بدقولی بیماران دارم، معمولاً ربع ساعت آوانس می‌دهم... ولی متأسفانه حتی ربع ساعت هم افاقه نمی‌کند.

در اینجا لحظاتی از سخن گفتن ایستاد و نگاهی به درون هاون کوچکی که مخلوط را در آن بهم می‌زد انداخت و مجدداً به هم زدن مشغول شد و در همین حال به سخنانش هم ادامه داد:

ـ حالا اجازه بدهید نکاتی از تجربیات چندین و چند ساله‌ام را خدمتتان عرض کنم مسیو پوارو... بنده، بعد از این مدت طولانی در حرفه دندانپزشکی، به این نتیجه رسیده‌ام که اشخاص بزرگ و مهم... محال است خلف وعده کنند و همیشه در رأس ساعت تعیین شده مراجعه می‌نمایند... و هرقدر مهم‌تر باشند، خوش قولیشان هم بیشتر است.... در مورد خودم... می‌توانم به جرأت بگویم که تا به حال سابقه نداشته یکی از این اشخاصی که عرض کردم سر موقع نیامده باشد... و حالا حدس بزنید، امروز صبح... چه شخصیت مهمی قرار است اینجا بیاید؟... بله.... شاید

باور نفرمائید... عالیجناب آلیستر بلانت!!!

دکتر مورلی با چنان حالتی این اسم را ادا کرد که گوئی... سلطان پرقدرتی از یکی دیگر از کرات آسمانی قرار است به مطب ایشان نزول اجلال کنند!!!

هرکول پوارو که دهانش با انواع پنبه‌ها و باندها و لولهٔ شیشه‌ای پمپ آب دهن تخلیه کن، پر شده بود و به هیچ‌وجه نمی‌توانست دهانش را باز کند، با حرکت سر سخنان دکترمورلی را تأئید نمود.

بله... عالیجناب آلیستر بلانت... شخصیتی که تمام روزنامه‌ها و مجلات حاضر بودند روی پاهایش بیفتند تا اجازهٔ مصاحبهٔ چند کلمه‌ای با آنها بدهد.... سلطان بی‌تاج و تختی که... بدون داشتن هیچگونه القابی از قبیل دوک... بارون... ارل[1] ویا نخست‌وزیر... قدرتش از هر دولتمردی بیشتر بود... چهرهٔ پنهان و ناشناخته‌ای که.... جامعه کمترین اطلاعی از آن نداشت ولی می‌دانست که با حرکت انگشتانش می‌تواند مسیر سیاسی اقتصادی انگلستان را در یک لحظه تغییر دهد... شخصیتی که... گاهگاهی چند سطری در روزنامه‌ها راجع به او می‌نوشتند.... چون آدم فوق‌العاده گوشه‌گیر و انزواطلبی بود و تا می‌توانست از شایعات اجتناب می‌کرد و به هیچ‌وجه دوست نداشت بیخودی سر زبانها مطرح گردد.... یک مرد کاملاً معمولی انگلیسی که در ظاهر با کارمند عالیرتبه یک شرکت خصوصی هیچ فرقی نداشت... و آدمی که او را نمی‌شناخت، هرگز نمی‌توانست فکر کند که این آدم ساکت و آرام و افتاده علاوه بر داشتن ثروتی افسانه‌ای، به عنوان رئیس هیئت مدیرهٔ بزرگترین بانک انگلستان از قدرت اقتصادی غیرقابل تصوری هم برخوردار است.... مردی که خیلی

1- EARL

راحت و با یک کلمه «نه» دولتها را نفی می‌کرد و با گفتن «بلی»... دولتهای متزلزلی را تثبیت می‌نمود... مردی که شدیداً و قویاً از هو و جنجالهای سیاسی پرهیز می‌نمود و با زندگی آرام و بی‌سروصدائی که برای خود انتخاب کرده بود... هرگز سابقه نداشت در جائی سخنرانی کرده باشد و یا این که بنا به دلایلی در مجامع عمومی ظاهر شود. لیکن در دستان همین مرد قدرت شگرفی نهفته بود که خط مشی سیاست اقتصادی کشور را تعیین و یا تغییر می‌داد.

دکترمورلی که از کار آماده کردن مخلوط مورد نیاز فارغ شده بود، مجدداً بالای سر پوارو ایستاد، سپس با حالتی که گوئی راجع به یکی از مقدسین صحبت می‌کند، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ولی همین شخصیت والامقام... یعنی عالیجناب آلیستر بلانت، با این همه مشغله و گرفتاریهای مهمی که دارند، محال است ثانیه‌ای تأخیر بفرمایند و همیشه سر ساعت تشریف‌فرما می‌شوند... و در پایان... اغلب اوقات راننده و اتومبیل را مرخص می‌کنند و قدم‌زنان به دفترشان بازگشت می‌فرمایند!!! واقعاً آدم حظ می‌کند... آدمی با این قدرت، با این شخصیت.... آن وقت... اینقدر افتاده و سر به زیر... اهل ورزش... بخصوص گلف که علاقهٔ زیادی به آن دارند... باغبانی که سرگرمی اوقات فراغتشان است. واقعاً بعضی اوقات فکر می‌کنم، یک موی گندیده‌شان، به صد تا از این نوکیسه‌های بی‌شخصیتی که دری به تخته خورده و به نوائی رسیده‌اند، می‌ارزد!!!

سخنان دکترمورلی به اینجا که رسید، برای این که مزه‌ای هم پرانده باشد، به شوخی گفت:

- ولی فکر نمی‌کنم... به اندازهٔ من و شما پول داشته باشد که بتواند

نصف اروپا را بخرد... هاهاها... ولی پوارو از این شوخی بی‌نمک دکترمورلی که صرفاً از روی حسن نیت ادا شده بود، تا حدودی مکدر شد... چون... گو این که.... دکترمورلی، دندانپزشک خوب و سرشناسی بود... ولی مطمئناً دندانپزشکهای دیگری هم در لندن بودند که در شهرت و معروفیت دست کمی از دکترمورلی نداشتند و خیلی از شخصیتهای والامقام کشور هم جزو مشتریان دائمیشان محسوب می‌شدند... در صورتی که پوارو قویاً اعتقاد داشت... هرکول پوارو یکی است و در سرتاسر دنیا... کسی با این مشخصات یافت نمی‌شود و وجود ندارد!!!... و هر بار هم که در این زمینه، مورد سئوال قرار می‌گرفت... با حالتی از افتادگی به مراتب سنگینتر از غرور.... و خضوع و خشوعی که شعله‌های فخر و خودستائی از تمام گوشه‌های آن سرمی‌کشید، در جواب اظهار می‌داشت.... البته کارآگاهان خصوصی ماهر و کارآزموده در دنیا زیاد هستند... ولی متأسفانه..... بیش از یک هرکول پوارو وجود ندارد.... و احتمالاً هرگز هم به وجود نخواهد آمد!!!... برای همین هم بود که تا به حال سابقه نداشت خودش را با کسی مقایسه کند و یا به کسی اجازه بدهد... که او را با کسی مقایسه کنند!!! و حالا از این که می‌دید، دکترمورلی خیلی خونسرد، خودش را با او همکاسه کرد و در یک کفه گذاشت، سخت ناراحت شد.... و پیش خود گفت... «عجب آدم بی‌نزاکتی... هیچ معنی دارد؟.... یک دندانپزشک معمولی، خودش را همطراز هرکول پوارو بداند!!!... واقعاً که جای تأسف است که امروزه روز حتی آدمهای باشخصیت و باسوادی مثل دکتر مورلی و دکترمورلی‌ها، حریم خودشان را رعایت نمی‌کنند... و خودشان را با کسی مقایسه می‌کنند که نه تنها در لندن... بلکه در جهان بی‌نظیر است!!!

دستور تحکم‌آمیز دکترمورلی، رشته افکارش را پاره کرد:

ـ لطفاً دهانتان را آب بکشید.

و به دنبال این فرمان لازم‌الاجرا، گفتگوی قبل را از سر گرفت و گفت:

ـ نمی‌دانم... ولی ظاهراً همین جملهٔ طنزآمیزی که گفتم... برای بعضیها واقعیت داشته.... آدمهائی نظیر هیتلر... موسولینی و خیلی‌های دیگر... که هدفی جز تصاحب دنیا نداشتند... و برای رسیدن به این هدف غیرممکن... دنیا را به خون و آتش کشیدند... و سرانجام هم در گوری دفن شدند که برای دیگران کنده بودند... و یا شاید هم به قول معروف... گور به گور شدند!!!!.... ولی خوشبختانه ما انگلیسیها با این مسائل کاری نداریم!!!؟... چرا راه دوری برویم.... به تاج و تخت این کشور نگاه کن.... پادشاه و ملکه‌ای را می‌بینی که به هیچ‌چیز کاری ندارند و به هیچ عنوان داخل سیاست نمی‌شوند.... و اساساً دست به سیاه و سفید نمی‌زنند... ولی خوب... برای شما فرانسویها!!! مسئله خیلی فرق می‌کند... چون شما اصولاً جمهوری‌پسند هستید و با نظام حکومت سلطنتی میانهٔ خوشی ندارید.

پوارو در حالی که به سختی می‌توانست صحبت بکند، فقط برای این که دکترمورلی را از اشتباه بیرون بیاورد، بهر جان کندنی که بود، دهانش را باز کرد و این کلمات شکسته و نامفهوم را ادا نمود.

ـ ماان... فاها نهتی نییم... ماان... به هیهی هههم... وا...

منظورش از این کلمات نامفهوم این بود که... من فرانسوی نیستم... من بلژیکی هستم.

دکترمورلی با حالتی توبیخ‌آمیز، سخنان پوارو را قطع کرد و گفت:

ـ ساکت... ساکت... هنوز خمیر دندانی راکه پر کردم خشک نشده... قرار نیست به این زودی زبان باز کنید. و به دنبال آن با یک دُم برقی

کوچک مخصوص دندانپزشکان، هوای گرم به داخل دهان پوارو دمید.

سپس دوباره به سخنانش ادامه داد:

ـ عجب!!!... که شما بلژیکی هستید... نمی‌دانستم... خیلی جالب شد... بهرحال خیلی خوشوقتم... بله... لئوپولد پادشاهتان را هم می‌شناسم.... مثل این که آدم خیلی خوبی است و ظاهراً.... ایشان هم با مسائل سیاسی کاری ندارند و حتی شنیدم... خیلی ساده زندگی می‌کنند و گاهی وقتها با دوچرخه این ور و آن ور می‌روند... من اصولاً مسیوپوارو استعداد زیادی در یادآوردن آدمها دارم و خیلی به ندرت از خاطرم می‌روند... البته... خیلی‌ها هستند که اساساً استعداد ذاتی در این زمینه دارند و حتی با یک بار شنیدن صدای کسی، دیگر آنها را فراموش نمی‌کنند... من خودم شخصاً با تمرین و ممارست زیاد، این حس را در خودم تقویت کردم.... معهذا، هنوز که هنوز است، رو صداها و بخصوص اسامی اشکال دارم و زود از یادم می‌روند و به سادگی هم به خاطرم نمی‌آیند... اما... اما... کافی است یک نفر را ببینم... دیگر محال است چهره‌اش از یادم برود... حتی اگر چندین و چند سال هم که بگذرد... موردی که در حرفهٔ ما پزشکان از اهمیت زیادی برخوردار است... گو این که در پاره‌ای از اوقات هم باعث ناراحتی می‌شود... ولی بهرحال... همانطور که خدمتتان عرض کردم استعداد بسیار خوبی در این مورد بخصوص دارم و تا به حال‌سابقه‌نداشته، چهره‌ای از خاطرم برود. مثلاً همین یکی دو روز قبل مریضی داشتم که ادعا می‌کرد، برای اولین بار است به من مراجعه نموده.. ولی در همان نگاه اول بلافاصله متوجه شدم که چنین چیزی حقیقت ندارد و ایشان را قبلاً هم دیدم. البته... با اسم و رسمش کاری نداشتم و اگر هم سعی می‌کردم باز به جائی نمی‌رسیدم... معذالک... به محض این که چشمم به او افتاد... به

خودم گفت... «خدایا من این آدم را کجا دیدم؟»... البته تا این لحظه که خدمت شما هستم، هنوز به نتیجه نرسیده‌ام... ولی مطمئنم که همین امروز و فردا به خاطرم خواهد آمد... لطفاً دهانتان را دوباره آب بکشید.

پوارو به جلو خم شد و دهانش را آب کشید و دکترمورلی هم با نگاه دقیقی به داخل دهان پوارو خیره شد و لحظاتی بعد اظهار داشت:

ـ خوب... فکر می‌کنم دیگر اشکالی نداشته باشد... لطفا خیلی ملایم دندانهایتان را روی هم بگذارید... آهان... خیلی خوب... مثل این که ناراحتی هم ندارید؟... چیزی احساس می‌کنید؟... نه؟... خوب پس مثل این که همه چیز روبه‌راه است.

به دنبال این گفتگو اول خودش از صندلی بلند شد سپس پوارو هم از جایش برخاست... با حالتی شبیه برده‌ای که همین لحظه آزاد شده است!!

ـ خوب... خداحافظ مسیوپوارو... امیدوارم در مطب من... با تبهکاری مواجه نشده باشید!!!

پوارو لبخندی زد و در جواب گفت:

ـ راستش قبل از این که به این اطاق بیایم... آنقدر حالم خراب بود که همه به نظرم تبهکار می‌آمدند!!!... ولی حالا... خوب... وضعیت خیلی فرق می‌کند.

ـ خوب... بله... همه همینطورند و همه هم همین احساس را دارند... ولی والله به خدا... ما دندانپزشکها هیولاهای وحشتناکی نیستیم و مردم بیخودی می‌ترسند... البته... در گذشته چرا... تا حدودی... ولی حالا و بخصوص با پیشرفتهای فوق‌العاده چشمگیری که در دانش دندانپزشکی به وجود آمده و سیستمهای فوق‌العاده مدرنی که ساخته شده و مرتباً هم در حال تغییر و تحول است... دیگر جائی برای ترس و وحشت موهوم و

بیمورد باقی نمی‌ماند... یعنی نباید هم بماند... خوب.... اجازه می‌دهید زنگ بزنم که آسانسور بالا بیاید؟

ـ نه... نه... خیلی متشکرم... ترجیح می‌دهم از پله‌ها پائین بروم.

ـ هر طور میل شماست... بهرحال آسانسور هم در انتهای راهرو می‌باشد.

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و از در خارج شد... و همینطور که در را به پشتش می‌بست، مجدداً صدای شیر آب بلند شد.

پله‌های دو طبقه را طی کرد و به محض این که به آخرین پیچ و پله نهائی رسید، مجدداً چشمش به سرهنگ بازنشسته هندی ـ انگلیسی افتاد که داشت از مطب بیرون می‌رفت... منتها با یک تفاوت که حالا دیگر سرهنگ زشت و کریه‌المنظری به نظر نمی‌رسید!!!... و بلکه... تا حدودی هم خوش قیافه می‌نمود!!!

پوارو که حالا دیگر نسبت به همه چیز و همه کس با نظر خوش‌بینانه‌ای نگاه می‌کرد... پیش خود حدس زد که سرهنگ بازنشسته باید تیرانداز قهاری باشد و احتمالاً، در زمان خدمتش در هندوستان... ببرهای زیادی را هم شکار کرده و هنگ تحت فرمانش را هم با قدرت و صلابت اداره می‌کرده.

در همین افکار، مجدداً وارد سالن انتظار شد تا کلاه و عصایش را که در آن اطاق جاگذاشته بود بردارد، ولی در کمال تعجب مشاهده کرد... مرد جوان خشنی که عصبی و بی‌قرار به نظر می‌رسید، هنوز با همان حالت عصبی و بی‌قراری در سالن انتظار ایستاده، ضمن آن که بیمار جدیدی هم دیده می‌شد، که به یکی از مبلها تکیه داده و به خواندن مجلهٔ فیلد[1] سرگرم

1- FIELD

بود.

پوارو این بار از دیدگاهی خوش‌بینانه، مرد جوان را مورد مطالعه قرار داد.... هنوز کماکان حالت خشونت و تهاجم در چهره‌اش به چشم می‌خورد... گوئی در صدد قتل کسی می‌باشد... ولی پوارو با حالتی از رأفت و مهربانی به خود قبولاند که... این جوان، علیرغم خشونت و تهاجم ظاهری، هنوز هم فاقد خصوصیات یک جنایتکار حقیقی است و مطمئناً در پایان ملاقاتش با دکترمورلی.... با چهره‌ای بشاش و آرام و حال و هوائی کاملاً متفاوت از مطب خارج خواهد شد.

در همین موقع، پسرک یونیفورم پوش بار دیگر ظاهر شد، و این بار با صدائی رسا و تلفظی که معلوم بود، چندین بار تمرین کرده است، اعلام داشت:

ـ آقای... بلانت.

مردی که مجلهٔ فیلد را در دست داشت، به آرامی مجله را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.... مردی میانه‌سال... متوسط‌القامه.... نه چاق.... و نه لاغر... با کت و شلواری خوش دوخت و برازنده.... خیلی آرام و متین... به دنبال پسربچهٔ راهنما از سالن انتظار خارج شد.

یکی از ثروتمندترین رجال انگلستان، که علیرغم تمام ثروت و قدرتش، مجبور بود گاهگاهی... نظیر هر آدم معمولی دیگری، اعم از ثروتمند و فقیر... بی‌مقام و بامقام... به دندانپزشک مراجعه نماید... مسلماً، او هم... مثل بقیه احساس می‌کند... قدم به جائی گذاشته و به ملاقات کسی می‌رود... که در حضورش باید تمام ثروت و مکنت و قدرتی را که دارد فراموش کند... و بهرچه که دستور می‌دهد، چشم بسته ... گوش کند!!!

پوارو غرق در این افکار عصا و کلاهش را برداشت و به طرف در سالن

رهسپار شد و درست در لحظه‌ای که می‌خواست از درب خارج شود، در اثر یک تحریک آنی مجدداً سرش را چرخاند و برای آخرین بار نگاه عمیقی به مرد جوان انداخت... که ظاهراً بیخیال در افکار خودش غرق بود و به کسی توجهی نداشت... در اینجا بود که پوارو با مشاهده چهرهٔ خشمگین و فوق‌العاده عصبی مرد جوان، به خود گفت... «به نظر من، دندانش بدجوری کلافه‌اش کرده» سپس از در خارج شد و مستقیماً به طرف آئینهٔ بزرگی که در هال نصب شده بود رفت و لحظاتی به سبیلهای معروف و پرابهتش ور رفت.... چون دکترمورلی در حین اجرای رسیدگی به وضعیت دندانهایش، آرایش سبیلهایش را تا حدودی بهم زده بود... سبیلهای فوق‌العاده آراسته و با ابهتی که تمام جلال و جبروت هرکول پوارو در آنها خلاصه می‌شد و فوق‌العاده به آن می‌نازید... که در این مورد تا حدودی حق داشت... زیرا صرفنظر از غرور و خودستائی پوارو نسبت به خودش... سبیلهایش به حق نمونه بود و کمتر کسی یافت می‌شد که سبیلهائی به این زیبائی و شکوه داشته باشد.

پوارو هنوز کاملاً از کار رسیدگی به سبیلهایش فارغ نشده بود، که آسانسور بار دیگر پائین آمد و پسرک راهنما از ته راهرو با حالتی از بیخیالی محض سوت‌زنان جلو می‌آمد... ولی به محض دیدن پوارو بقیه آهنگ را قطع کرد و با سرعت به جلو دوید تا در را برای وی باز کند.

در همین اثناء یک تاکسی جلوی در مطب توقف کرد و پائی زنانه از آن قدم به بیرون نهاد... پوارو که اصولاً عاشق شیک بودن و شیک‌پوشی بود، با نگاهی دقیق و منتقدانه به ساق پا خیره شد.... مچ پائی تقریباً خوش فرم... با جورابی از نوع جورابهای مرغوب و گران‌قیمت... پیش خود گفت... ساق پای بدی نیست... بین درجه دو... و درجه سه... ولی درجه

یک هرگز!!!... صاحب پا،کفش آخرین مدلی از ورنی به پا داشت که روی آن قلاب بزرگ فلزی که در زیر نور آفتاب می‌درخشید، قرار داشت... همین مورد باعث شد که پوارو سرش را با حالتی از تأسف و دلسردی تکان داد و گفت... چقدر بدسلیقه... بدسلیقه هم نه.... باید گفت دهاتی!!!

سرانجام، بانوئی که صاحب پا بود از تاکسی پیدا شد ولی در لحظه‌ای که می‌خواست پایش را از در تاکسی بیرون بگذارد، ناگهان قلاب بزرگ فلزی به لبهٔ در گرفت و بلافاصله از کفش جدا شد و با صدای زیادی روی اسفالت پیاده‌رو غلتید... پوارو که هنوز خود را یک شوالیه می‌دانست!!! بلافاصله جلو دوید و قلاب کفش را از زمین برداشت و با تعظیم کوتاهی آن را به صاحبش پس داد... و در دل به خود گفت... خدای من چه اشتباهی... فکر کردم هنوز به چهل سالگی نرسیده... ولی حالا می‌بینیم ظاهراً از پنجاه هم گذشته است!!!... آن هم با عینک پنسی که به چشمش زده... با آن موهای ژولیده و نامرتب و زرد و خاکستری رنگ!!!... و آن لباسی که انگار به تنش گریه می‌کند!!!.... خدای من... یعنی می‌شود زنی تا این حد ولنگار و بی‌سلیقه باشد... خانم ناشناس از پوارو تشکر کرد... لیکن در حین تشکر، اول عینک پنسیش از دماغش لیز خورد و پائین افتاد و سپس کیف توبره مانندی که بر دست داشت!!!

پوارو بار دیگر خم شد و عینک پنس و توبره را تحویل خانم داد... البته حالا دیگر کوچکترین اثری از شوالیه گری در او مشاهده نمی‌شد... بلکه صرفاً ادب و نزاکت ایجاب می‌کرد که این کار را بکند!!!

خانم ناشناس پس از پرداخت کرایه تاکسی به طرف خانه شماره ۵۸ خیابان کوئین شارلوت روان شد... پوارو به طرف تاکسی حرکت کرد. رانندهٔ تاکسی که انعام ناچیزی دریافت کرده بود، سخت عصبانی به نظر

می‌رسید و زیرلب به زمین و زمان ناسزا می‌گفت... پوارو به او نزدیک شد و پرسید:

ـ مسافر نداری؟

ـ نه مسافر ندارم... با این مسافرها... بهتره نذری کار بکنم!!!... بفرمائید... بنده آزادم...

پوارو شوخ و شنگ پاسخ داد:

ـ از این بهتر نمی‌شود.... چون منهم آزادم... یعنی از هفت دولت آزادم... پس حالا که اینطور شد بزن برویم.

رانندهٔ تاکسی مظنونانه به پوارو خیره شد. پوارو بلافاصله ادامه داد و گفت:

ـ نه نترس... فکر نکن مست شدم... نه از این خبرها نیست... لابد دیدی که از مطب دندانپزشکی بیرون آمدم... جائی که حداقل تا شش ماه دیگر قدم به آنجا نمی‌گذارم... حالا شاید هم باور نکنید... ولی از این موضوع آنقدر خوشحالم که حتی وقتی فکرش را هم می‌کنم، می‌خواهم از خوشی بال دربیاورم!!!

فصل دوم

۱

ساعت دقیقاً یک ربع به سه بعد از ظهر بود که زنگ تلفن به صدا درآمد...

پوارو به صندلی راحتی بزرگی تکیه داده و راجع به نهار بسیار لذیذی که میل کرده فکر می‌کرد!! در چنان حالتی از کیف و حال بود که ترجیح داد، جورج پیشخدمت قدیمی و باوفایش به تلفن جواب بدهد و لحظاتی بعد صدای جورج به گوشش خورد که با لحنی خیلی رسمی و خشک که معمولاً در مقابل اشخاص بخصوصی به کار می‌برد، گفت:

- لطفاً... گوشی را نگهدارید قربان.

پوارو با آشنائی کاملی که به اخلاق و خصوصیات جورج داشت، بلافاصله سرش را برگرداند و با حالتی از تعجب پرسید:

- چطور شد؟

جورج در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت، گفت:

- قربان... سربازرس جپ[1] از اسکاتلندیارد.

1- JAPP

ـ آها... جپ خودمان.

و سپس گوشی تلفن را از جورج گرفت و به گوشش نزدیک کرد و با حالتی که گوئی با دوستی قدیمی صحبت می‌کند، اظهار داشت:

ـ سلام... جپ عزیز... چه عجب... لابد حتماً خبری شده... والا... تو یکی... آدمی نیستی که همینطوری تلفن بزنی!!!

ـ خودتی... پوارو؟

ـ خوب معلوم است... مگر پواروی دیگری هم وجود دارد!!!؟

ـ شنیدم... امروز صبح به دندانپزشکی رفته بودی؟

پوارو زیرلب زمزمه کنان گفت:

ـ یعنی اسکاتلندیارد آنقدر بیکار شده که دنبال مردم راه می‌افتد تا ببیند کجا می‌روند؟

ـ دندانپزشکی به نام مورلی... آدرسش هم، پلاک ۵۸ ـ خیابان کوئین شارلوت... درست است؟

تُن و صدای پوارو ناگهان تغییر کرد و با حالت و لحنی خیلی جدی پرسید:

ـ بله... ولی این سئوالات برای چیست؟

ـ ببینم پوارو... آیا واقعاً برای معاینه دندانهایت رفته بودی؟... یا این که.... می‌خواستی به دکترمورلی هشدار بدهی!!!؟

ـ ابداً... به هیچ‌وجه... اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوئی... همانطور که گفتی... صرفاً برای معاینه دندانهایم رفته بودم و سه تا از آنها را پر کردم... اگر بخواهی می‌توانی بیائی و ببینی... دیدنش مجانی است!!؟

ـ قبول... ولی رفتار و کردارش چی؟... تغییری نکرده بود؟.... منظورم این است که حال و هوای همیشگیش را داشت؟

ـ مطمئناً... البته نه مثل همیشه بذله‌گو و بگوبخند... ولی جپ...

بالاخره می‌خواهی بگوئی چه شده... یا نه؟

بازرس جپ با آن صدای همیشه خشک و بی‌احساسش پاسخ داد:

ـ برای این که... ظاهراً دقایقی بعد از این که تو می‌روی... با شلیک یک گلوله خودکشی می‌کند!!!؟

ـ چی گفتی!!!؟

جپ بلافاصله گفت:

ـ مثل این که خیلی تعجب کردی؟

ـ تعجب!!!؟... بهتره بگوئی بهتم زده...

جپ اظهار داشت:

ـ راستش را بخواهی پوارو... ته دلم از این قضیه خودکشی راضی نیستم... برای همین هم هست که دوست دارم چند کلمه‌ای با هم صحبت بکنیم... لابد ترجیح می‌دهی من بیایم آنجا؟

ـ تو الان کجا هستی؟

ـ پلاک ۵۸ ـ خیابان کوئین شارلوت.

پوارو گفت:

ـ همانجا بمان... تا چند دقیقهٔ دیگر می‌بینمت.

۲

پاسبان جوانی درِ منزل شماره ۵۸ را به روی پوارو باز کرد و با احترام زیادی پرسید:

ـ جناب مسیو پوارو؟

ـ بله... خودم هستم.

ـ جناب بازرس در طبقه دوم منتظر جنابعالی هستند... اجازه می‌دهید راهنمائی کنم؟

ـ نه... متشکرم... خودم امروز صبح اینجا بودم.

متعاقباً به راه افتاد و لحظاتی بعد به همان اطاقی که آن روز صبح در آنجا بود، رسید. جمعاً سه مرد در اطاق حضور داشتند... بازرس جپ جلو آمد و باگرمی زیادی از پوارو استقبال کرد و گفت:

ـ چقدر خوشحالم که آمدی پوارو... چیزی نمانده بود که جنازه را ببرند... دوست داری نگاهی بکنی؟

در همین موقع، مردی که با دوربین تقریباً بزرگی کنار جسد زانو زده بود از جای برخاست. پوارو جلو آمد... جسد دکترمورلی نزدیک شومینه افتاده بود. حالت چهره‌اش تفاوت چندانی با چهرهٔ امروز صبحش نداشت. سوراخ کوچک دوده گرفته‌ای، درست در سمت راست پیشانیش، به وضوح دیده می‌شد... اسلحه دستی کوچکی در نزدیکی دست راستش، کف اطاق افتاده بود.

پوارو سرش را به آرامی تکان داد و بازرس جپ هم بلافاصله دستور داد:

ـ خوب... حالا دیگر می‌توانید ببریدش.

لحظاتی بعد جسد دکترمورلی از اطاق خارج شد و بازرس جپ و هرکول پوارو با هم تنها ماندند.

جپ شروع کرد و گفت:

ـ تمام کارهای تشریفاتی از قبیل برداشتن اثر انگشت و غیره را انجام

دادیم.

پوارو روی صندلی نشست و اظهار داشت:

ـ خوب... تعریف کن.

بازرس جپ لبهایش را بهم فشار داد و در پاسخ گفت:

ـ اگر نظر مرا بخواهی... دکترمورلی می‌تواند خودش را کشته باشد.... و شاید هم واقعیت همین بوده و بنا به دلایلی واقعاً خودکشی کرده.... اثر انگشتهایش روی اسلحه این حدس را تقویت می‌کند... معذالک هرچه فکر می‌کنم... می‌بینم دلم راضی نمی‌شود.

ـ دلایلی هم برای این عدم رضایت داری؟

ـ خوب بله... چیزهائی هست که این احتمال را رد می‌کند... هیچ آدم عاقلی روی هوس خودکشی نمی‌کند... خودکشی دلایلی خیلی خیلی خاصی دارد. ضمن این که کار هر کسی هم نیست و آدمهای خیلی خاصی هم مبادرت به این کار می‌کنند... دکترمورلی علی‌الظاهر آدمی نبود که دلیلی برای خودکشی داشته باشد... آدمی بود در نهایت عافیت و سلامتی... وضع مالیش فوق‌العاده خوب بود و روز به روز هم خوبتر می‌شد... مورد بخصوصی که نگرانش کرده باشد، در زندگیش وجود نداشت... با هیچ زنی درگیر نبود و بالاخره تا آنجاکه ما می‌دانیم... در این اواخر هم موردی که او را روحاً افسرده بکند در زندگیش وجود نداشته و کماکان همیشه سرحال و سرزنده بوده و تابحال سابقه نداشته، کسی او را به صورتی غیر از این دیده باشد... راستش به خاطر همین موضوعات بود که خواستم با تو صحبت بکنم و نظر ترا بپرسم... چون تو جزو کسانی هستی که دکترمورلی را آخرین بار زنده دیده‌اند... و پیش خودم گفتم... امکان دارد... پوارو... با آن چشمهای تیزبینش متوجه حالت بخصوصی

در رفتار و کردار دکترمورلی شده باشد.

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد وگفت:

ـ اصلاً... ابداً... به هیچ‌وجه حالت بخصوصی که بتواند توجهم را جلب کند وجود نداشت... حتی به نظرم آمد که دکترمورلی از دفعات قبل هم به مراتب عادی‌تر و راحت‌تر بود.

ـ ظاهراً هرچه جلوتر می‌رویم، کارمان سخت‌تر می‌شود... آخر یکی نیست بپرسد... چطور می‌شود که دندانپزشک سرشناسی که کلی مریض داشته و مریضهایش هم، همه از کسانی بودند که لولهنگشان خیلی آب برمی‌داشته!!! درست در شلوغ‌ترین ساعات کاریش که ظاهراً حتی وقت سر خاراندن هم نداشته... یکهو به سرش می‌زند و خودکشی کند... آنهم کجا... تو مطب و اطاق کارش... اسلحه‌اش را برمی‌دارد و... تق و با شلیک یک گلوله به زندگیش خاتمه می‌دهد!!!.... یعنی آنقدر عجله داشت که نمی‌توانست تا رفتن مریضهایش صبر کند؟... آخر چنین چیزی می‌شود؟...

پوارو نظریات بازرس جپ را تأئید کرد و سپس پرسید:

ـ بگو ببینم... این حادثه دقیقاً کی اتفاق افتاد؟

ـ دقیقاً که چه عرض کنم... ظاهراً کسی صدای شلیک گلوله را نشنیده.... که البته... نباید هم می‌شنیدند... همانطور که می‌بینی، بین این اطاق و راهرو، اطاق دیگری هم وجود دارد، از آن بدتر، این نوارهای تقریباً ضخیم لاستیکی است که دورتار دور درهای این دو اطاق چسباندند... البته حق داشتند این کار را بکنند... چون با این کار، صدای جیغ و داد مریضهائی که تا چشمشان به مته دندانپزشکی می‌افتد، نعره می‌کشند، بیرون نمی‌رود و مزاحم بقیه مریضها نمی‌شود.

ـ بله... بعضی از مریضها هستند که زیادی داد و فریاد راه می‌اندازند.

ـ بله... مضافاً به این که... از ورود سر و صدای شدید ترافیک خیابان مجاور هم جلوگیری می‌کند... برای این که برای یک دندانپزشک مشکل است که در میان سر و صدای خیابان به کارش ادامه بدهد...

پوارو مجدداً پرسید:

ـ خوب... چه موقع و چطور... متوجه قضیه شدید؟

ـ حدوداً ساعت ۱/۳۰ بعدازظهر، آنهم توسط پسربچه راهنما... آلفرد بیگز[1] ... از آن بچه‌های خنگ و زبان نفهم که هیچی حالیش نیست... ظاهراً... ساعت ۱۲/۳۰ می‌شود و دکترمورلی مریض بعدی را احضار نمی‌کند. مریض بعدی هم که به مراتب بیش از موعد مقرر معطل شده بوده، سر و صدای زیادی راه می‌اندازد. آلفرد بیگز هم از روی ناچاری ساعت ۱/۱۰ بالا می‌آید تا مراتب را به دکتر اطلاع بدهد... ضرباتی به در اطاق دکتر می‌زند، ولی جواب نمی‌شنود... معهذا... می‌ترسد در را باز کند... چون قبلاً یکی دوبار مورد مواخذهٔ شدید دکتر قرار گرفته بوده... و ... از این می‌ترسیده که اگر یک بار دیگر مرتکب این خطا بشود، دکتر بلافاصله عذرش را خواهد خواست. لذا، بیش از این معطل نمی‌شود و به سالن انتظار بازمی‌گردد. مریض بعدی هم که می‌بیند داد و فریاد نتیجه‌ای ندارد، ناسزائی نثار دکترمورلی می‌کند و از مطب خارج می‌شود... من هم شخصاً حق را به او می‌دهم... زن بدبخت با آن دندان درد شدید... همینطور بیخودی حدود چهل و پنج دقیقه علاف شده بود... حال این که، از یک ساعت وقت ناهارش استفاده کرده بود تا هم به وضعیت دندانهایش برسد و هم ناهارش را صرف کند... ولی حالا دندانش که ساکت نشده بود هیچ.... وقتی هم برای ناهار خوردن نداشت!!!

1- ALFRED BIGGS

ـ این زنه کی بود؟

جپ خنده شیطنت‌آمیزی کرد و پاسخ داد:

ـ اینطور که پسره می‌گفت، اسمش شرتی[1] بود ولی لیست مریضها را که خواندیم متوجه شدیم اسمش شرتی نیست و کربی است!!!

ـ دکتر مورلی از چه سیستمی برای فرا خواندن مریضهایش استفاده می‌کرد؟

ـ هر وقت از یک مریض فارغ می‌شد، زنگی را که روی میز اطاقش بود فشار می‌داد و پسرک با شنیدن صدای آن می‌فهمید که نوبت مریض بعدی رسیده و او را به اطاق دکتر راهنمائی می‌کرد.

ـ حالا بگو ببینم... آخرین باری که مورلی زنگش را به صدا درآورد کی بود؟

ـ دقیقاً ساعت دوازده و پنج دقیقه، پسرک راهنما، مریضی به نام آقای آمبریوتیس را به اطاق دکتر می‌برد.... بر طبق اطلاعات موجود در دفتر سررسید دکترمورلی... آقای آمبریوتیس در هتل ساووی اقامت دارد.

لبخندی بر لبان پوارو ظاهر شد و زیرلب گفت:

ـ خیلی دوست دارم، بشنوم که این پسرک، اسم این بابا را چطوری تلفظ می‌کند!!!

ـ هیچی... مطمئن باش... پدر اسمش را درمی‌آورد... یک اسمی می‌گوید که تو هیچ ثبت احوالی پیدا نشود... باید سر و کله‌اش پیدا شود... چون فرستادم دنبالش... بد نیست یکخورده می‌خندیم.

پوارو دوباره پرسید:

ـ سئوال کردید که... آقای آمبریوتیس، کی از مطب خارج شده؟

1- SHIRTY

- بله... ولی پسره نمی‌دانست... چون از اطاق دکتر که خارج می‌شود... آسانسور را ول می‌کند و پیاده از پله‌ها پائین می‌آید و از در بیرون می‌رود... خیلی از مراجعین دیگر هم، همین کار را می‌کردند... و بدون این که پسره را خبر کنند که آسانسور را بالا بیاورد... معطل نمی‌شدند و از پله‌ها پائین می‌آمدند.

پوارو که خودش هم دقیقاً از زمرهٔ این مراجعین به شمار می‌رفت، سری به علامت تأئید تکان داد و بازرس جپ هم دنبالهٔ سخنانش را گرفت و اظهار داشت:

- ولی من بهرحال با هتل ساووی تماس گرفتم و با خود آقای آمبریوتیس صحبت کردم... ایشان گفتند که برحسب تصادف، درست موقعی که از در مطب خارج می‌شده، نگاهی به ساعتش می‌اندازد... و ساعت هم دقیقاً دوازده و بیست و پنج دقیقه بوده...

- مطلب مهم دیگری نداشت که بگوید؟

- نه... او هم مثل تو گفت که... حال و احوال دکترمورلی کاملاً عادی و طبیعی بود و هیچ مورد غیرعادی در حرکات و رفتارش دیده نمی‌شد.

پوارو گفت:

- خوب... ظاهراً همه چیز روشن و واضح به نظر می‌رسد... مرگ دکترمورلی دقیقاً بین ساعات دوازده و پنج دقیقه... و دوازده و بیست دقیقه اتفاق افتاده... البته... به احتمال قوی حوالی ساعت دوازده و بیست دقیقه.

- بله... چون... در غیر این صورت...

- در غیر این صورت... حتماً زنگ روی میز را برای احضار بیمار بعدی فشار می‌داد.

ـ دقیقاً... اتفاقاً نظریه پزشک قانونی هم این مورد را تأیید می‌کند... دکترسرپرست پزشک قانونی، جسد مورلی را ساعت بیست دقیقه بعد از دو بعدازظهر معاینه کرد... البته خیلی سعی کرد که از ارائه جواب دقیق و صریح طفره برود... نمی‌دانم چطور شده که... امروزه روز، دکترهای پزشک قانونی هم مشنگ شدند و سعی می‌کنند تا می‌توانند آدم را بچرخانند!!!... خوب... چاره چیست... لابد اینها هم گرفتاریهای خاص خودشان را دارند... ولی بهرحال... با هزار دفعه، من بمیرم تو بمیری... بالاخره رویم را زمین نزد و گفت.... نتایج آزمایشات مقدماتی حاکی از آن است که... دکترمورلی مطمئناً قبل ازساعت‌یک بعدازظهر مرده و در این مورد تردیدی وجود ندارد... البته خودش شخصاً معتقد بود که احتمال دارد خیلی زودتر از اینها باشد... ولی در هر صورت اعلام ساعت دقیق فعلاً مقدور نیست... و نیاز به آزمایشات مفصلی دارد که متعاقباً انجام می‌دهند و در پایان، ساعت مرگ دقیقاً اعلام خواهد شد.

پوارو با حالتی متفکرانه اظهار داشت:

ـ پس حالا به این نتیجه می‌رسیم که... دکترمورلی تا ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه... دکترمورلی شاد و سرحال همیشگی بوده... ولی به محض این که ساعت از دوازده و بیست و پنج دقیقه می‌گذرد، دچار چنان غم و اندوه و ناامیدی شدید و غیرقابل تصوری می‌شود... که بی‌اختیار، اسلحه‌اش را به دست می‌گیرد و با شلیک یک گلوله به زندگی راحت و مرفه و مطمئن و به سوابق درخشانی که در حرفه‌ای پولساز و مورد احترام همه داشته، خاتمه می‌دهد!!!؟... یعنی چنین چیزی می‌شود!!!؟

ـ به نظر من که خنده‌دار است... قبول نداری؟

پوارو پاسخ داد:

ـ «خنده‌دار» لغت مناسبی نیست.

ـ بله... منهم می‌دانم... منظورم این بود.... هر کس که بشنود... نه تنها باور نمی‌کند.. بلکه به ریش‌مان هم می‌خندد... ولی خوب برای این که دل تو هم نشکند... می‌گویم عجیب و باور نکردنی!!!... بهتر نشد؟

ـ ببینم... این اسلحه... مال خودش بود؟

ـ نه... به هیچ‌وجه... و این طور که فهمیدیم... در طول عمرش، هرگز اسلحه نداشته و بر طبق گفته‌های خواهرش چنین چیزی امکان ندارد و اگر تمام خانه‌اش را زیر و رو بکنید، نه تنها اسلحه... بلکه چیزی شبیه اسلحه هم پیدا نمی‌شود... البته... باید هم اینطور باشد... چون حمل اسلحه در این کشور قدغن است... و مطمئناً کمتر خانه‌ای را پیدا می‌کنید که ساکنینش اسلحه‌ای داشته باشند... ولی خوب.... اگر اینقدر مصمم بوده که خودش را بکشد... می‌توانست خیلی راحت بطور غیر قانونی تهیه کند... بهرحال این موضوع را خیلی زود می‌فهمیم.

پوارو نگاه عمیقی به بازرس جپ انداخت و با تأنی خاصی پرسید:

ـ فکر می‌کنم.... مورد خاصی افکارت را به خودش مشغول کرده... اینطور نیست؟

جپ لحظه‌ای دماغش را خاراند و سپس در پاسخ گفت:

ـ خوب حدس زدی... از تو چه پنهان... نحوهٔ افتادن دکترمورلی به کف اطاق و حالت خاصی که قرار گرفته بود، مرا شدیداً به فکر فرو برده.... البته منظورم این نیست که بگویم... به هیچ‌وجه امکان ندارد، کسی بتواند این جوری زمین بیفتد... نه منظورم این نیست... چون... هر آدمی که در حال ایستادن، جانش را از دست می‌دهد... دیگر کنترلی از خودش ندارد و با حالات مختلفی به زمین، سقوط می‌کند... ولی نمی‌دانم چطور

است که... در مورد دکترمورلی احساس می‌کنم... جسدش حالتی داشت که... چطور بگویم... یک جوری بود... یک جوری که... خودم هم دقیقاً نمی‌دانم چه جوری!!! مضافاً به این که... یکی دو اثر بخصوص هم روی فرش کف اطاق به چشم می‌خورد... درست مثل این که جسم بخصوصی را روی فرش اینور و آنور کشیده باشند.

پوارو با هیجان زیادی اظهار داشت:

ـ ... عجب... که اینطور!! به نظر من که این مورد از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است.

ـ بله... ولی می‌ترسم... کار این پسرهٔ زبان نفهم باشد... احتمال دارد، برخلاف آنچه که ادعا می‌کند،... وارد اطاق شده... و وقتی چشمش به جسد دکترمورلی می‌افتد که گوشه‌ای افتاده بوده... سعی می‌کند... او را جلو بکشد و در جای مناسبی قرار دهد... البته... هنوز که هنوز است... این موضوع را انکار می‌کند... ولی خوب... بعید نیست خیلی ترسیده و نمی‌خواهد بیخودی برای خودش دردسر درست بکند... چون به نظر من از آن کله‌خرهای احمقی است که مرتباً خودشان را تو هچل می‌اندازند... و بعدش هم آنقدر می‌ترسند که... نمی‌دانند چه کار بکنند... و در اینجاست که خودبخود، شروع می‌کنند به دروغ گفتن و انکار کردن و حاشا کردن.

پوارو همینطور که به حرفهای جپ گوش می‌داد، با حالتی متفکرانه و دقیق تمام گوشه وکنار اطاق را از نظر گذراند... دستشوئی در دیوار پشت در اطاق... فایل کابینت کنار در... میز و صندلی مخصوص دندانپزشکی... با متعلقات و ضمائم مربوطه از کنار پنجره... و بالاخره شومینه و مسیر جلوی شومینه که به محل جسد دکترمورلی ختم می‌شد... در اینجا برای

اولین بار متوجه شد که در دیگری هم در دیوار مجاور شومینه قرار دارد.
جپ که متوجه مسیر نگاه پوارو شده بود، ضمن اشاره به این در، گفت:
- چیزی نیست... دری است که به دفتر کوچکی باز می‌شود.
و به دنبال این جمله... درِ مورد نظر را باز کرد... و همانطور که گفته بود... اطاق کوچکی بود، که میز کار تقریباً کوچکی به دیوار سمت راست چسبیده بود... علاوه بر آن یک دست میز و صندلی چوبی هم تقریباً در وسط اطاق قرار داشت و روی آن یک چراغ الکلی و وسایل تهیه چای دیده می‌شد... در دیگری در این اطاق وجود نداشت.
جپ توضیح داد:
- این اطاق جائی است که دستیارش خانم نویل در آن کار می‌کرد... و ظاهراً امروز به مرخصی رفته.
در اینجا نگاهش به نگاه پوارو تلاقی کرد و پوارو هم اظهار داشت:
- اتفاقاً... یادم می‌آید که این موضوع را به منهم گفت... این که دستیارش خانم نویل.... بد روزی را برای مرخصی انتخاب کرده... و به نظر من همین موضوع، مسئله خودکشی را تا حدود زیادی نفی می‌کند.
- منظورت این است که... دختره را پی نخود سیاه فرستادن!!!
جپ در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد و گفت:
- در این صورت... قضیه جنبهٔ جنایت را پیدا می‌کند.... آن وقت باید از خودمان بپرسیم... چرا؟... چون... این فرضیه هم... دست کمی از فرضیه خودکشی ندارد... و به همان اندازه عجیب و غریب و باور نکردنی است... برای این که... کدام احمقی بوده که می‌خواسته آدم بی‌آزار و ساکت و آرامی مثل دکترمورلی را که ظاهراً آزارش به مورچه هم نمی‌رسیده، به قتل برساند.

پوارو پاسخ داد:

ـ بهتر است بگوئی... کدام احمقی بوده... که «می‌توانسته» دکترمورلی را به قتل برساند.

جپ در جواب گفت:

ـ اگر این جوری باشد... پس هر کسی می‌توانسته این کار را بکند!!!... خواهرش می‌توانسته از آپارتمان محل سکونتشان که درست بالای مطب قرار دارد، یواشکی پائین بیاید و بکشدش.... یا یکی از خدمتکارانش، آنهم به همین ترتیب.... دکتر شریک و همکارش، دکتررایلی هم، اگر می‌خواسته، می‌توانسته... از مریضها هم نباید غافل شد، هر کدام از آنها می‌توانستند... حتی همین پسرک گیج و منگ، آلفرد بیگز را هم می‌توان به این لیست اضافه کرد!!!...

جپ در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس با تأکید خاصی گفت:

ـ از همه مهمتر، همین مریض آخری است.... اسمش چی بود؟... آهان... یادم آمد... آمبریوتیس... به نظر من.... آمبریوتیس به مراتب راحت‌تر از بقیه می‌توانسته ترتیب دکتر را بدهد؟

پوار سرش را به علامت تأئید تکان داد و اظهار داشت:

ـ بله... ولی آن وقت باید بفهمیم که... چرا؟... و این که... چه موضوعی بوده... که.... آمریوتیس را آنقدر تحریک کرده تا دکترمورلی را بکشد؟

ـبله... و با این سئوال دوباره برمی‌گردیم، سر خط... از طرفی، همانطور که خودت هم می‌دانی... هتل ساووی... یک هتل معمولی درجه یک و یا چهار ستاره و پنج ستاره نیست... از آن هتل‌هائی است که در سرتاسر انگلستان، دو سه تا بیشتر وجود ندارد... و آنقدر مجلل و گران‌قیمت است که جز سلاطین، رؤسای کشورها، و کسانی که پولشان از پارو بالا می‌رود،

کس دیگری نمی‌تواند در آن اقامت کند. و اینجا است که باید از خودمان بپرسیم... این بابا چکاره است که در هتل گران قیمتی مثل ساووی اقامت کرده؟... و این که... چه دلیل دارد... یونانی ثروتمندی مثل آمبریوتیس این همه راه را طی کند واینجا بیاید و دکتر بدبختی را که به هیچ کس کاری نداشته و آزارش هم به کسی نرسیده، به قتل برساند؟... اشکال اساسی ما هم دقیقاً به همین مورد خاتمه می‌یابد... «انگیزه»... موردی که هر قدر جلوتر می‌رویم... مشکلتر و مبهم‌تر می‌شود.

پوارو با حالتی حاکی از این که... «منهم نمی‌دانم چه بگویم»... شانه‌هایش را بالا انداخت و سپس اظهار داشت:

- راستش فکر می‌کنم... این بار، جناب عزرائیل... مأموریتش را با بی‌سلیقگی خاصی انجام داده!!!... حالا یا خیلی خسته بوده... و یا خیلی بی‌حوصله... چون ظاهراً همینطوری و از سر سیری یک کسی را انتخاب کرده!!!... برای این که... امروز صبح، کسانی به اینجا آمده بودند... که هر کدامشان، برای خودشان شخصیت و اسم و رسمی داشتند.... یک یونانی ثروتمند و مرموز... یک بانکدار معروف با ثروتی افسانه‌ای... و یک کارآگاه خصوصی بی‌همتا در سرتاسر گیتی!!!.... طبیعتاً، جناب عزرائیل با سلیقهٔ ظاهراً خوبی که دارند، می‌بایست یکی از همینهائی را که ذکر کردم، انتخاب می‌کرد.. لابد می‌پرسی چرا؟... خوب برای این که... امکان دارد.... این یونانی مرموز و ثروتمند... در حقیقت یکی از همان جاسوسهای معروف و چند جانبه باشد که برای منظور خاصی به انگلستان آمده، جاسوسهائی که هرچند یک بار، به طرز مرموزانه‌ای جانشان را از دست می‌دهند.... بانکدارهای ثروتمند هم، همیشه در معرض خطر قرار دارند، چون خیلی‌ها هستند که با مرگ نابهنگام آنها به پول و پلهٔ کلانی

می‌رسند... تکلیف کارآگاهان خصوصی معروف هم معلوم است... چون تمام تبهکاران و جنایتکاران حرفه‌ای خطرناک، در کمین نشسته‌اند و مترصد لحظه‌ای هستند که انتقامشان را از آنها بگیرند.

جپ با حالتی از نومیدی پاسخ داد:

ـ فهمیدم... منظورت این است که... دکترمورلی بیچاره... آدمی نبود که خطری برای کسی داشته باشد؟

پوارو، با حالتی متفکرانه در جواب گفت:

ـ ولی ما چه می‌دانیم...

جپ سرش را به تندی به طرف پوارو بلند کرد و پرسید:

ـ غلط نکنم... باز دوباره یک چیزی تو آستینت قایم کردی!!؟

ـ نه.... چیز بخصوصی نیست... فقط یک چیزهائی بود که همینطوری از دهان دکترمورلی بیرون پرید. و به دنبال آن، مطالبی را که دکترمورلی راجع به... به خاطر آوردن چهره‌ها و کسانی را که فقط یک بار دیده بود، برای جپ نقل قول کرد.

جپ با حالتی از تردید و دودلی اظهار داشت:

ـ نمی‌دانم چه بگویم... ولی بهرحال... از این مورد هم نباید غافل شد... گو این که تا حدودی به دور از واقعیت به نظر می‌رسد... مع‌الوصف، باز هم امکان دارد... شاید قاتل کسی بوده که نمی‌خواسته هویت واقعیش فاش شود... تو خودت پوارو... بین مریضها، به چهرهٔ مشکوکی برخورد نکردی؟

پوارو زیرلب جواب داد:

ـ مشکوک که... نه... ولی مرد جوانی تو سالن انتظار بود... که قیافه و حال و احوالش با قیافه و حال و احوال، جنایتکاران حرفه‌ای مو نمی‌زد!!!

جپ که از تعجب بر جای خشکش زده بود، سئوال کرد:

- هیچ معلوم است چه می‌گوئی پوارو!!!؟

پوارو لبخندی زد و در پاسخ گفت:

- ببین عزیزم... من وقتی وارد سالن انتظار شدم... که شدیداً عصبی بودم... می‌ترسیدم... و وحشت عجیبی بر وجودم مستولی شده بود... خوب طبیعتاً.... آدم در چنین شرائطی... به همه چیز با دیدی حاکی از بدبینی و انزجار نگاه می‌کند و هر چیز عادی و پیش پا افتاده‌ای هم به نظرش عجیب و ناخوشایند می‌آید... حالت روحی منهم از این قاعده مستثنی نبود و بهر چیزی با نفرت نگاه می‌کردم... از خود سالن انتظار گرفته.... تا مریضهائی که منتظر نوبتشان بودند... از پرده... مبلمان... فرش کف اطاق و حتی راه پله‌ها!!!... خوب.... در این وسط.... این جوانک هم ایستاده بود... که بدیهی است مثل بقیه... چوب همان بدبینی اولیه‌ام را می‌خورد... بدبینی ناشی از عدم تعادل روحی... والا چیز دیگری نبود... وهنوز هم‌معتقدم‌که‌آن‌جوانک‌هم‌ازدندان‌دردشدیدی‌رنج‌می‌بردوحالت عصبی و بیتابی‌ای که در چهره و حرکاتش به چشم می‌خورد، صرفاً بخاطر دندان درد و وحشت شدیدی بود که از دندانپزشک داشت... همین و بس.

جپ پاسخ داد:

- بله... البته... اصولاً هر آدمی که پا به دندانپزشکی می‌گذارد، بدنش بی‌اختیار به لرزه می‌افتد... ولی بهرحال... این دلیل نمی‌شود که ما در مورد این جوان خشن و ظاهراً جنایتکارنما، تحقیقاتی به عمل نیاوریم... البته... نه این که... فقط این یکی... بلکه بدون استثناء در مورد تمام کسانی که امروز اینجا بودند همین کار را خواهم کرد... حالا چه خودکشی... و چه غیرخودکشی!!!... و برای شروع، فکر می‌کنم بهتر است، دوباره مزاحم

خواهرش بشویم و چند کلمه‌ای با او صحبت بکنیم... راستش امروز نتوانستم، آن طور که دلم می‌خواست با او صحبت بکنم.... چون ظاهراً شوکه شده بود... گو این که... اگر از من می‌پرسی.... این غول بیابانی از آنهائی نیست که با این حرفها شوکه بشود!!!.. بهرحال تا دیر نشده، بهتر است برویم به سراغش.

۳

جیورجینای درشت اندام و قوی هیکل... با سکوت و چهره‌ای افسرده، به سخنان دو مرد مقابلش گوش داد و خیلی خونسرد، به سئوالاتشان پاسخ گفت و در ادامهٔ سخنانش با تأکید خاصی ابراز داشت:

ـ خودکشی!!!؟... پوف!!!!... آن هم آدمی مثل هنری!!!.... من برادرم را مثل کف دستم می‌شناختم... برای همین هم هست که مطمئنم چنین چیزی امکان ندارد... چنین فکری را اصلاً به خودتان راه ندهید... چون غیرممکن است.

پوارو پاسخ داد:

ـ ولی مادموازل... در غیر این صورت... مرگ برادرتان جنبهٔ دیگری پیدا خواهد کرد؟

ـ بله... متوجه منظورتان شدم... یعنی می‌فرمائید... جنایت؟

جیورجینا به دنبال کلام آخر، لحظه‌ای مکث کرد و سپس با تأنی خاصی به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ولی بهرحال... این فرضیه هم دست کمی از فرضیه اولی ندارد... و تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد.

- «تقریباً چرا... ولی «تحقیقاً» نه...؟

- من هم با نظر شما موافقم مسیو پوارو... برای این که... اوه... فعلاً این جمله را فراموش کنید... قبل از هر چیز... بهتر است یک چیزی را بدانید... ملاحظه بفرمائید... مطالبی که... الان خدمتتان عرض کردم و رویشان هم تأکید داشتم... مطالبی است که می‌دانم و به صحتشان هم اطمینان دارم... مطالبی که تا حدود زیادی، گویای روحیه و طرز فکر هنری، برادرم بود... برای این که... تکرار می‌کنم... برای این که... می‌دانم و ایمان دارم... برادر من، هنری... نه تنها به هیچ‌وجه من‌الوجوه اهل خودکشی و این حرفها نبود... بلکه... مطلقاً... باز هم تکرار می‌کنم... مطلقاً... دلیلی وجود نداشت که به خاطر آن خواسته باشد به زندگیش خاتمه بدهد... به عبارت خیلی ساده‌تر و روشنتر... بهتر است این پنبه را برای همیشه از گوشتان بیرون بیاورید!!!

- امروز صبح هم برادرتان را دیدید؟... منظورم قبل از این که... پائین برود و کارش را شروع کند؟

- اوه... بله... مثل همیشه با هم صبحانه خوردیم.

- حالتش عادی بود؟... عصبی و ناراحت به نظر نمی‌آمد؟

- چرا... عصبانی که بود... البته... نه آن طور عصبی که منظور شماست... شاید بهتر است بگویم دلخور بود.

- چرا؟

- اینطور که می‌گفت... یکی از روزهائی بود که، علاوه بر ارباب رجوع معمولی، آدمهای خیلی سرشناس و مهمی هم به مطب می‌آمدند

(پوارو با این که سرتاپا گوش بود، دلش از شنیدن این جمله غنج زد!!!) و لذا سرش خیلی شلوغ بود.... ولی بدبختانه عمه منشی ـ دستیارش، ناگهان سکته می‌کند و دستیارش که خیلی از کارها را به عهده دارد، مجبور می‌شود، سریعاً به سراغ عمه خانم برود و از این عصبانی بود که در چنین روزی دست تنها چه کار بکند.

ـ منظورتان از منشی، دستیار، همان خانم نویل است؟

ـ بله.

ـ اصولاً چه کارهائی را برای دکترمورلی انجام می‌داد.

ـ تقریباً هر کاری را که بگوئید... از نامه نگاری گرفته... تا تعیین وقت مریض‌ها... تنظیم تابلوی نمودار... ضدعفونی کردن تمام وسایل و ابزاری که هنری استفاده می‌کرد.. آماده کردن مخلوط مخصوصی که برای پر کردن دندانها به کار می‌رود... و بالاخره کمک به هنری، هنگامی که می‌خواست دهان کسی را سرویس بکند!!! و یا این که دندان کسی را پر می‌کرد.

ـ چند وقت بود که با برادرتان کار می‌کرد؟

ـ سه سال... دختر فوق‌العاده قابل اعتماد و خیلی خوبیه... ما هر دو خیلی دوستش داریم... یعنی داشتیم.

پوارو در تأئید سخنان جیورجینا مورلی اظهار داشت:

ـ بله... دکترمورلی به منهم گفت که یکی از اقوامش مریض شده و دختره هم چاره‌ای نداشته جز این که خودش را سریعاً به آنجا برساند.

ـ بله... تلگرافی برایش فرستادند که عمه‌اش سکته کرده... دخترهٔ بدبخت هم که خیلی نگران شده بود... با اولین قطاری که گیرش آمد به

سامرست[1] رفت.

- یعنی می‌فرمائید... صرفاً به خاطر همین مرخصی اضطراری بود که... برادرتان، دکترمورلی تا این حد عصبانی شده بود؟

خانم مورلی با تردید محسوسی جواب داد:

- ب ب بله.

و سپس به تندی ادامه داد و گفت:

- اوه... لابد فکر می‌کنید... هنری آدم سنگدل و بیرحمی بود... نه... به هیچ‌وجه... اتفاقاً برعکس... خیلی رئوف و مهربان بود... منتها خوب... نمی‌دانم چطور شد که در مورد این مرخصی ناگهانی و غیرمترقبهٔ دستیارش فکرهای ناجوری به سرش زده بود... و.

- مثلاً چه فکرهائی؟

- این که... دستیارش کلک زده و همچین چیزی حقیقت نداشته... اوه... خواهش می‌کنم سوءتفاهم نشود. چون من شخصاً مطمئنم که گلادیس[2] محال است همچین کاری بکند و این موضوع را به خود هنری هم گفتم... تمام این حرفها به خاطر این است که، گلادیس اخیراً با جوانی نامزد شده که ظاهراً آدم خوبی به نظر نمی‌رسد و از این اوباش‌هائی است که به هیچ‌وجه ارزش دختر خوبی مثل گلادیس را ندارد. این موضوع، هنری را خیلی عصبانی کرده بود... و مرخصی ناگهانی و غیرمنتظرهٔ گلادیس، بیشتر کلافه‌اش کرد... چون فکر می‌کرد، مسئله سکته عمه خانم حقیقت ندارد و تمام این دوز و کلک‌ها زیر سر این پسرهٔ بیسرو بی‌پا است و احتمالاً همین او بوده که زیر پای گلادیس نشسته و یادش داده به این بهانه مرخصی بگیرد تا مثلاً یک روز را با هم بگذرانند.

1- SOMERSET 2- GLADYS

ـ شما خودتان چه فکری می‌کنید؟... یعنی امکان دارد، چنین چیزی حقیقت داشته باشد؟

ـ نه... به هیچ‌وجه... من گلادیس را می‌شناسم... خیلی پاکتر و درست‌تر از آن است که، این وصله‌ها به او بچسبد...

ـ ولی بهرحال... جوانهای امروزی هر کاری از دستشان برمی‌آید... و این جوانک هم بعید نیست، واقعاً چنین بهانه‌ای را پیشنهاد کرده باشد؟

خانم جیورجینا مورلی، دماغش را بالا کشید و پاسخ داد:

ـ بله... حق با شماست... و امکانش هم زیاد است.

ـ حالا بفرمائید... چه کاره است... نکند از همین جوانهای علاف و حقه‌بازی است که با چرب زبانی، دل دخترهای ساده‌دل و ساده‌لوح را می‌ربایند و سعی می‌کنند تا آنجا که می‌توانند آنها را بدوشند... اسم و رسمش را می‌دانید؟

ـ کارتر... فرانک کارتر[1] .... اینطور که گلادیس می‌گفت... تو یکی از این بنگاههای بیمه کار می‌کرده... حالا شاید هم همین‌طوری می‌گفته، نمی‌دانم... ولی ظاهراً... چند هفته قبل از کار بیکار می‌شود... و بعد از آن هم کار دیگری پیدا نمی‌کند... حالا یا نمی‌توانسته... و یا این که نمی‌خواسته... هنری سرسختانه عقیده داشت که این پسره یک تنبل مفتخور به تمام معنا است و به درد هیچ کاری هم نمی‌خورد... و من خودم هم شخصاً فکر می‌کنم... زیاد هم بیراه نمی‌گفت... چون هنوز مدت زیادی از آشنائیشان نگذشته بود که شنیدیم... گلادیس را تیغ زده!!!... گلادیس از پولهائی که واقعاً شرافتمندانه و با کار کردن در این مطب و آن مطب به دست آورده بود، یک مقدار اندوخته داشت... پسره ظاهراً

1- FRANK CARTER

معطل نمی‌کند و همان اوایل کار، به عنوان قرض و پول دستی، مقداری از پولهای این دخترهٔ عاشق و دلخسته را به خودش اختصاص می‌دهد... هنری که اساساً چشم نداشت این پسره را ببیند، از شنیدن این موضوع، واقعاً شکار شده بود!!!... و

جپ سخنان جیورجینا را به تندی قطع کرد و پرسید:

ـ آیا برادرتان هیچ سعی کرد که دستیارش را متقاعد کند تا نامزدیش را با این فرانک کارتر بهم بزند؟

ـ بله.. و می‌دانم که خیلی هم سعی کرد.

ـ به این حساب... آقای فرانک کارتر، حتماً کینهٔ شدیدی نسبت به برادرتان داشته؟

جیورجینا با قاطعیت زیادی پاسخ داد:

ـ بهتر است این فکر را از سرتان بیرون کنید... می‌دانم... منظورتان این است که، احتمال دارد، برادرم را، فرانک کارتر کشته باشد... ولی باید بگویم امکان ندارد... بله.... هنری تا آنجا که می‌توانست با گلادیس صحبت کرد و سعی داشت او را از این جوان به قول خودش... لات بی‌سروپا... برحذر دارد.. ولی کو گوش شنوا!!!... دختره... چنان عاشقش شده، که اصلاً به هیچ چیزی توجه ندارد.

ـ فکر می‌کنید... کس دیگری هم هست که کینه‌ای نسبت به دکترمورلی داشته باشد؟

جیورجینا، سرش را به علامت نفی تکان داد.

ـ رابطه‌شان با شریکش، دکتررایلی چطور بود؟... مسئله‌ای نداشتند؟

خانم مورلی که اساساً نظر خوشی به ایرلندیها نداشت، با سردی محسوسی در جواب اظهار داشت:

ـ نمی‌دانم تا چه حد با ایرلندیها آشنائی دارید... ولی بهرحال... رابطه‌اش با دکتررایلی، به بهترین وجهی بود، که از یک انگلیسی می‌توان انتظار داشت.

ـ منظورتان را نمی‌فهمم خانم مورلی؟

ـ ایرلندیها، اصولاً عصبی هستند و زود هم از کوره درمی‌روند، ضمن این که علاقهٔ خاصی به دعوا و مرافعه دارند!!! و از هر موقعیتی هم برای این کار استفاده می‌کنند... دکتررایلی هم یکی از همین ایرلندیها است و بخصوص این که علاقهٔ زیادی به این دارد که راجع به مسائل سیاسی هم بحث کند.

ـ فقط همین؟

ـ بله... فقط همین... معهذا... اگر نظر مرا بخواهید... باید بگویم که... دکتررایلی به نظر من، نقاط ضعف زیادی دارد... ولی ظاهراً توکارش ماهر است، البته... این چیزی بود که برادرم می‌گفت و من اطلاع چندانی از آن ندارم.

جپ دست از پافشاری برنداشت و پرسید:

ـ مثلاً چه نقاط ضعفی؟

ـ یکی این که... خیلی مشروب می‌خورد... ولی شما را به خدا، خواهش می‌کنم، این موضوع از این اطاق بیرون نرود!!!... حوصلهٔ جر و بحث با ایرلندیها را ندارم!!!

ـ سابقه داشت که سر این موضوع با هم درگیری داشته باشند؟

ـ درگیری... که نه... ولی می‌دانم که... هنری یکی دو بار تذکراتی به او داد، که بیشتر جنبهٔ اخطار داشت... راجع به این که... مهمترین ابزار کار یک دندانپزشک موفق، دستهای قوی، ثابت و بدون لرزش است تا با

استفاده از آنها بتواند مشکلترین جراحیهای دهان و دندان را انجام بدهد و دندانپزشکی که هنگام کار دستهایش بلرزد و قادر نباشد لرزش دستهایش را کنترل بکند، بهتر است هرچه سریعتر دست از کار بکشد و به جای آن به مداوای خود بپردازد تا لرزش دستها کاملاً از بین برود... در غیر این صورت، مطمئناً بلائی سر مریضها خواهد آورد... و دیگر این که... برای یک دندانپزشک، زشت است که دهانش همیشه بوی گند مشروب بدهد... چون نه تنها تو ذوق مریض می‌زند، بلکه بعد از مدتی موجب سلب اطمینان مریضها هم خواهد شد.

جپ سرش را به علامت تأئید تکان داد و سپس گفت:

ـ ممکن است خواهش کنم، اطلاعاتی راجع به وضعیت مالی برادرتان در اختیار ما بگذارید؟

ـ وضعیت مالی هنری خیلی خوب بود... درآمد خیلی خوبی داشت و حساب پس‌اندازش هم مرتباً زیادتر می‌شد. ضمن این که، هر دوی ماها... درآمد دیگری هم داریم که مرحوم پدرمان برایمان به ارث گذاشت.

جپ در حالی که سعی داشت، طوری سئوال کند، که موجب ناراحتی و عصبانیت جیورجینا مورلی نشود، زیر لب و به آرامی پرسید:

ـ فکر می‌کنید... که... مثلاً... احتمال دارد... برادرتان وصیت‌نامه‌ای از خود باقی گذاشته باشد؟

ـ بله... مدتها قبل وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کرد.... از مفادش هم اطلاع دارم و بهتر است شما هم بدانید... بر طبق این وصیت‌نامه... به استثناء مبلغ صد پوند که برای گلادیس در نظر گرفته... بقیهٔ دار و ندارش به من که تنها بازمانده‌اش هستم می‌رسد.

ـ عجب... که اینطور... پس...

در همین موقع، ضربهٔ محکمی به در اطاق نواخته شد و بلافاصله سر و کلهٔ آلفرد بیگر نمایان گردید و در حالی که با نگاه و چشمان قورباغه‌ئیش بازرس جپ و هرکول پوارو را می‌بلعید، با حرارت زیادی گفت:

ـ خانم نویل برگشته... و از وقتی که آمده، همینطور داد و فریاد می‌کند و می‌خواهد حضور شما بفرمایدا!!؟... بگویم بفرمایدا!!؟

جپ با سر به خانم مورلی اشاره‌ای کرد و خانم مورلی هم اظهار داشت:

ـ بگو بیایند تو، آلفرد.

آلفرد پاسخ داد:

ـ اوکی!!!

سپس به سرعت از اطاق خارج شد. و به دنبال آن خانم مورلی سری تکان داد و گفت:

ـ خدا، آخر و عاقبت.... این پسره را هم بخیر کندا!!؟

۴

گلادیس نویل دختری بیست و هشت ساله، بلندقد، خوش اندام بود با بشره‌ای فوق‌العاده روشن، طوری که آدم را یاد کسانی که مبتلا به کم‌خونی هستند می‌انداخت... گو این که خیلی ناراحت و عصبی به نظر می‌رسید، معهذا در همان برخورد اول نشان داد که، دختری خویشتن‌دار و فهمیده می‌باشد.

بازرس جپ بلافاصله متوجه شد که دوشیزه!!! جیورجینا مورلی به این سادگیها دست از سر گلادیس برنخواهد داشت، لذا معطل نشد و به بهانهٔ رسیدگی به مدارک و نامه‌های خصوصی دکترمورلی، دوشیزه گلادیس نویل را به همان اطاق کوچکی که تقریباً محل کارش بود، کشاند و با وی به صحبت پرداخت.

گلادیس با حالتی صادقانه، که نشان می‌داد واقعاً از شنیدن این خبر، شوکه شده است مرتباً اظهار می‌داشت:

ـ اصولاً باور کردنی نیست!!!... دکترمورلی و خودکشی!!!؟... چنین چیزی غیرممکن است... یعنی... چطوری بگویم.... یعنی.... اوه خدای من... همان که گفتم... محال است... محال است... دکترمورلی چنین کاری را کرده باشد...

و به دنبال آن، در جواب به سئوال بازرس جپ، با تأکید قاطعانه‌ای اظهار داشت که کمترین و کوچکترین موردی از ناراحتی و یا فشارهای روانی در زندگی دکترمورلی وجود نداشته.

جپ به سئوالاتش ادامه داد:

ـ دوشیزه نویل، اینطور که شنیدم، ظاهراً به دلیل خاصی، امروز را مرخصی گرفته بودید؟...

ـ گلادیس سئوال بازرس جپ را نیمه تمام قطع کرد و با عصبانیت زیادی گفت:

ـ بله... ولی چنین چیزی اصلاً حقیقت نداشت!!!؟... من که خودم شخصاً فکر می‌کنم... یک آدم بی‌شرف پست فطرتی، مثلاً خواسته با من شوخی بکند... آخر شما را به خدا به این هم می‌گویند شوخی!!!... نمی‌دانم چه بگویم... فقط فکر می‌کنم... مردم واقعاً دیوانه شدند.

ـ دوشیزه نویل منظورتان از این حرفها چیست؟... لطفاً واضحتر صحبت بفرمائید.

ـ فکر کردم متوجه منظورم شدید؟... منظورم این است که... اصلاً سکته‌ای در کار نبود!!! باور کنید، عمه‌ام را تا بحال به این سر حالی و سلامتی ندیده بودم!!!... و وقتی که مرا با آن حال و روز دید، داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد... چون اصلاً انتظار نداشت تا این حد نگران شده باشم... و وقتی دید که من از خوشحالی اشکم درآمده... تعجبش صد برابر شد... البته من هم حرفی نزدم... چون می‌دانستم ناراحت می‌شود... ولی جناب بازرس باور کنید، آنقدر عصبانی شده بودم که دلم می‌خواست هرچه که دم دستم هست بزنم زمین و خرد کنم... آخر این درست نیست که مردم را با این تلگرافهای دروغی و غیرواقعی تا این حد نگران و دلواپس بکنند...

ـ دوشیزه نویل.... این تلگراف را هنوز هم همراه دارید؟

ـ نه... تو ایستگاه راه‌آهن، پاره‌ش کردم و انداختم دور... ولی متنش را کاملاً به خاطر دارم.

ـ «عمه خانم دیشب سکته کرد... لطفاً هرچه سریعتر خودت را به اینجا برسان».

جپ سرفه کوتاهی کرد و سپس با ظرافت خاصی اظهار داشت:

ـ هوم... که اینطور... خوب... حالا... دوشیزه نویل.... شما خودتان چه فکر می‌کنید؟... فکر نمی‌کنید... ممکن است دوستتان... همین آقای کارتر این تلگراف را فرستاده باشد؟

گلادیس نویل با حالتی که معلوم بود از این سئوال فوق‌العاده عصبانی و ناراحت شده است، با حرارت زیادی پرخاش‌کنان گفت:

ـ فرانک؟... بفرمائید... چه دلیلی دارد که فرانک چنین کار کثیفی را بکند؟... آهان... حالا فهمیدم... بله... منظورتان این است که... دو نفری با هم تبانی کردیم... تا مثلاً با این حقهٔ کثیف... یک روز با هم باشیم... بله؟... ولی جناب بازرس، بهتر است بدانید... هیچ یک از ما دو نفر، هنوز آنقدر به قهقرا نرفته‌ایم که حاضر بشویم، چنین کارهای کثیف و ناجوانمردانه‌ای بکنیم.

هیجان و عصبانیت، گلادیس نویل آنقدر صادقانه و راستین بود که جای هیچ شک و تردیدی را برای جپ باقی نگذاشت و برای همین‌هم بود که مدتی طول کشید تا بالاخره موفق شد، گلادیس را آرام بکند. و در تعاقب آن با سئوالاتی که در مورد بیماران آن روز صبح کرد، توفیق صد درصد حاصل شد و گلادیس با حالتی که نشان می‌داد دلخوریش کاملاً رفع شده است، با حال و هوای یک منشی شایسته و مدبر پاسخ داد:

ـ لیست کلیهٔ بیماران در این دفتر سررسیدی که ملاحظه می‌فرمائید، نوشته شده. دفتری که مطمئناً تا به حال نگاهی به آن انداخته‌اید!!!... بیمارانی هستند که اغلبشان را، شخصاً می‌شناسم... ساعت ۱۰ صبح خانم سومز[1] که قرار بود روکش دندانش را عوض بکند... ساعت ۱۰/۳۰ بانو گرانت[2] .... بانوی مسنی که در حوالی میدان لوندز[3] زندگی می‌کند... ساعت یازده مسیو پوارو که طبق برنامهٔ همیشگی در رأس تاریخهای تعیین شده مراجعه می‌کنند... اوه... ایشان که خودشان اینجا تشریف دارند!!... خیلی معذرت می‌خواهم مسیو پوار... از این که زودتر بجا نیاوردم... باور کنید... حواسم آنقدر پرت شده که.. اصلاً نمی‌دانم چه کار دارم می‌کنم... بله...

1- SOAMS *2- LADY GRANT*
3- LOWNDS SQUARE

ساعت ۱۱/۳۰ عالیجناب آلیستربلانت همان بانکدار معروف... البته کار ایشان وقت زیادی نمی‌گرفت، چون دندانش را جلسهٔ قبل پر کرده بودند فقط قدری کارهای جزئی باقیمانده بود که می‌بایست امروز صبح تمام می‌کردند... بعد از اینها... نوبت خانم سینزبری سیل[1] بود که البته وقت قبلی نداشتند... ولی پشت تلفن آنقدر آه و ناله کردند که دکترمورلی قبول کرد ایشان را بعد از تمام بیمارانی که وقت قبلی داشتند بپذیرد. از آن زنهای حراف و وراجی که آسمان و ریسمان را بهم می‌بافند و چانه‌هایشان هم مدام تکان می‌خورد!!!... ساعت ۱۲... نوبت آقای آمبریوتیس می‌رسید... ایشان بیمار جدیدی بودند که از هتل ساووی تلفن کردند و وقت گرفتند... بیماران خارجی دکترمورلی اخیراً زیاد شده بودند، بخصوص آمریکائیها.... آخرین بیمار، خانم کِربی بودند که نوبتشان برای ساعت ۱۲/۳۰ بود.

پوارو پرسید:

ـ وقتی که من آمدم... دیدم... آقای تقریباً مسن ارتشی نمائی قبل از من آمده..... ممکنه بفرمائید ایشان کی بودند؟

ـ حتماً یکی از بیماران دکتررایلی بوده... اجازه می‌دهید لیست ایشان را نگاه بکنم؟

ـ حتماً مادموازل نویل... خیلی هم متشکر می‌شویم.

گلادیس برای یکی دو دقیقه از اطاق خارج شد و متعاقباً با دفتر سررسیدی شبیه دفتر دکترمورلی بازگشت و شروع کرد به خواندن اسامی مندرج در دفتر سررسید:

ـ ساعت ۱۰، دختر بچه نه ساله‌ای به نام بتی هیث[2] .... ساعت یازده

1- SAINSBURY SEAL

2- BETTY HEATH

سرهنگ ابر کرامبی[1]!!!

پوارو با حالتی که معلوم بود، خیالش از بابت موضعی که شدیداً رنجش می‌داده، راحت شده... زیرلب زمزمه کنان گفت:

ـ حدسم درست بود... می‌دانستم که آدمی به نام اروبامبی[2] وجود ندارد و چنین اسمی، نمی‌تواند وجود داشته باشد... اسم این بابا، ابر کرامبی بوده، که این پسرک کله‌پوک آنطور غلط و ناصحیح تلفظ کرده!!!

گلادیس ادامه داد:

ـ ساعت ۱۱/۳۰ آقای هاوارد رایکز[3] .... ساعت ۱۲ آقای بارنز[4] .... این‌هم از لیست بیماران دکتررایلی... ضمناً بهتر است به عرضتان برسانم... که... به طور کلی... تعداد بیماران دکتررایلی، به مراتب کمتر از دکترمورلی مرحوم بود.

ـ خیلی متشکرم مادموازل نویل... حالا... می‌توانید، اطلاعاتی راجع به بیماران دکتر رایلی در اختیار ما بگذارید؟

ـ سرهنگ ابر کرامبی از بیماران خیلی قدیمی دکتررایلی است و تا آنجاکه من می‌دانم از سالها قبل پیش ایشان می‌آمده و هنوز هم می‌آید... خانم هیث هم ظاهراً دندانپزشک دیگری را قبول ندارد و در مورد خودش و بچه‌هایش، به هیچ دندانپزشکی جز دکتررایلی مراجعه نمی‌کند!!!... ولی در مورد آقای رایکز و آقای بارنز، متأسفانه هیچ اطلاعی ندارم... گو این که... فکر می‌کنم قبلاً اسمشان را شنیدم... برای این که تلفنهای دکتررایلی را هم من برمی‌دارم.

جپ اظهار داشت:

1- ABERCROMBIE
2- ARROWBOMBY
3- HOWARD RAIKES
4- BARNS

- مهم نیست... از خود دکتررایلی می‌پرسیم... چون بالاخره، با ایشان هم باید مصاحبه‌ای داشته باشیم... و فکر می‌کنم هرچه زودتر... بهتر.

در اینجا دوشیزه گلادیس نویل از اطاق خارج شد و سپس جپ رو کرد به پوارو و گفت:

- بله... همه مریضها قدیمی بودند... به استثناء آمبریوتیس!!!... فکر می‌کنم مصاحبهٔ جالبی با این آقای آمبریوتیس داشته باشیم... برای این که... صرفنظر از همه چیز... این آقا آخرین کسی است که دکترمورلی را زنده دیده.... و طی این مصاحبه باید بفهمیم و متوجه بشویم که... این شازده!!! آخرین باری که دکترمورلی را دیده... دکتر هنوز زنده بوده... یا خیر؟

پوارو سری تکان داد و سپس با لحن آرامی اظهار داشت:

- ولی به نظر من.... بهرحال بهتر است که قبل از هر اقدامی، تمام هوش و حواست را در حول و حوش انگیزهٔ این ماجرا متمرکز کنی... حالا چه خودکشی... و چه قتل عمد...

- می‌دانم... و می‌دانم که مشکلترین کار ما هم در همین مورد خلاصه می‌شود.... اما بهرحال... بعید نیست راجع به آمبریوتیس... یک چیزهائی در بایگانی اسکاتلندیارد داشته باشیم.

در اینجا مجدداً نگاه عمیقی به پوارو انداخت و به تندی گفت:

- چی شده پوارو؟... بدجوری تو فکر فرو رفتی!!!؟

- داشتم راجع به چیزی فکر می‌کردم.

- چه چیزی؟

پوارو لبخندی زد و پاسخ داد:

- راجع به این که... چرا سربازرس جپ!!!؟

ـ منظورت را نمی‌فهمم؟

ـ منظورم این است که... چه دلیلی داشت که از وجود تو... که یکی از معروفترین و خبره‌ترین افسران دایرهٔ تجسس و تحقیقات هستی... برای ماجرای پیش پا افتاده‌ای مثل «خودکشی» استفاده بکنند؟

ـ حقیقتش این است که... در همان موقع من همین نزدیکیها بودم... دقیق‌تر بگویم... برای رسیدگی به ماجرای کلاهبرداری خیلی جالبی به دارالوکالهٔ لاونهم[1] در خیابان ویگمور[2] رفته بودم... در آنجا بود که با تلفن ابلاغ کردند، خودم را به اینجا برسانم و تحقیقاتی را انجام بدهم.

ـ من هم همین را می‌گویم... چه دلیلی داشت که تو این همه بازرس... فقط به تو تلفن کردند؟

ـ اوهو... حالا منظورت را فهمیدم... خوب... توضیحش ساده است... عمدتاً... به خاطر آلیستر بلانت بود... به محض این که رئیس آگاهی مطلع شد که ایشان هم امروز صبح در مطب دکترمورلی حضور داشتند، با ریاست اسکاتلندیارد تماس گرفتند و کسب تکلیف کردند، که چه کسی را برای رسیدگی به این ماجرای بخصوص تعیین‌کنند... و مقامات هم نظر می‌دهند... این کلاهی است که فقط به سر بنده می‌خورد!!!؟ لابد باز می‌پرسی چرا؟... در این مورد باید جواب بدهم که... آلیستربلانت، یک آدم معمولی نیست و لولهنگش خیلی آب برمی‌دارد... خیلی... خیلی بیشتر از آن که بتوانی تصورش را بکنی... رو این اصل... دولت هم چهارچشمی مواظبش هست که مبادا بلائی سرش بیاورند.

ـ منظورت این است که... کسانی هم هستند... که اگر دستشان برسد، در اولین فرصت او را از بین می‌برند... بله؟

1- LAVENHAM *2- WIGMORE*

ـ بعله... و تا دلت بخواهد!!!... بیشتر از همه کمونیستها... و بعد از آنها... همین دوستان پیراهن سیاه آلمانیمان... در حال حاضر آلیستر بلانت و امپراطوری آلیستر بلانت است که مثل ستون محکمی پشت سر دولت وقت ایستاده و خط مشی سیاستهای اقتصادی دولت را تعیین می‌کنند... همین کابینهٔ به ظاهر قوی محافظه‌کاری که ملاحظه می‌فرمائید!!!... بگذارید رک و پوست کنده بگویم... بدون پشتیبانی آلیستر بلانت و دار و دسته‌اش... دولت وقت،... یک آن دوام نمی‌آورد!!!... حالا فهمیدی چرا مرا برای این مأموریت انتخاب کردند؟... برای این که می‌خواهند مطمئن باشند که آیا این ماجرا صرفاً مربوط به دکترمورلی مرحوم می‌باشد... یا این که... نه... هدف اصلی الیستر بلانت بوده... ولی اشتباهاً دکترمورلی را کشته‌اند؟

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد و متعاقباً اظهار داشت:

ـ خودم هم کم و بیش همین حدس را زده بودم.

و سپس طبق عادت همیشگی دستهایش را به اطراف پرتاب کرد و در حالی که آنها را می‌چرخاند و حرکت می‌داد در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ اتفاقاً.... این احساسی است که من... خودم هم دارم... و به نظرم چنین می‌رسد که... قاتل و یا قاتلین گاف گنده‌ای کردند و به جای آلیستر بلانت که قرار بوده... مثلاً ترور بشود... اشتباهاً این دکتر بدبخت را می‌کشند؟.... یا این که... یا این که، از این می‌ترسم... این ماجرا، سرآغاز برنامهٔ وسیع گسترده‌ای برای ایجاد رعب و وحشت در جامعه باشد... که با ترور دندانپزشکی در مطبش ـ پلاک ۵۸ ـ خیابان کوئین شارلوت شروع شده است؟... ولی دوست من... علیرغم تمام این... حرفها.... حدس‌ها... و احتمالات... بوی خاص و مشخصی به دماغم می‌خورد!!!؟.... و تو هم اگر

خوب بو بکشی، متوجه آن خواهی شد...

و متعاقباً با حالتی که گوئی واقعاً بو می‌کشد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله... همان بوئی است که حدس زدم... بوی پول!!!... جپ دوست خوب من... درست است که در حال حاضر از هیچ چیزی مطمئن نیستم... ولی بدان... بله... بدان و آگاه باش.... قضیه به این سادگیها نیست... و مطمئنم که پول هنگفتی مطرح است... پول کلان!!!

جپ با تعجبی آمیخته با ناباوری، در پاسخ اظهار داشت:

- فکر می‌کنم... یواش یواش داری زیادی حدس می‌زنی پوارو؟

- حیف که هنوز هم نمی‌خواهی بفهمی چه می‌گویم... چرا متوجه نمی‌شوی؟... به نظر می‌رسد که دکترمورلی بینوا و بدشانس... رل عمده‌ای در این ماجرائی که هنوز نمی‌دانم چیست، ندارد... و شاید بهتر است بگویم... حالت پیاده‌ای را دارد که در حرکات حساب شدهٔ اولیهٔ یک مسابقه شطرنج کشته می‌شود!!!.... ما هنوز هیچی نمی‌دانیم... ولی شاید دکترمورلی یک چیزهائی را می‌دانسته.... چیزهائی که برای آدمی مثل آلیستر بلانت خیلی مهم بوده... و احتمال دارد به او گفته باشد... از این طرف... گروههای متخاصم هم با آگاهی از این که، دکترمورلی خیلی چیزها را می‌داند... از این می‌ترسیدند که مبادا دهانش را باز کنه و پتهٔ خیلی‌ها را رو آب بریزد... و...

در همین موقع دوشیزه گلادیس نویل مجدداً وارد اطاق شد و پوارو اجباراً سخنانش را قطع کرد. گلادیس با حالت یک منشی تمام عیار، اعلام نمود:

- دکتررایلی سرگرم دندان کشیدن است و پیغام دادند که... صحیح

نیست از بیمارش خواهش کند که... چون مصاحبه دارد... دندانش را با دست نگاه دارد تا مصاحبه‌اش تمام شود!!!... لذا... اگر آقایان اجازه بفرمایند... کارش حداکثر تا ده دقیقهٔ دیگر تمام می‌شود و آن وقت به حضورتان شرفیاب خواهد شد!!!

بازرس جپ، اجازه فرمودند!!!... سپس به پوارو پیشنهاد کرد، حالا که وقت دارند... بد نیست پسرک راهنما را صدا بزنند و چند کلمه‌ای با او صحبت بکنند.

۵

لحظاتی بعد، آلفرد بیگز وارد شد.... با آلیاژی از احساساتی نظیر... هیجان... غرور (از این که توسط افسران عالیرتبهٔ اسکاتلندیارد احضار شده!!!)... وجد و شعف... و همزمان ترس و وحشت زیاد. ترس و وحشت از اینکه، او را به عنوان مسبب اصلی این ماجرا متهم کنند... و در نتیجه تمام کاسه کوزه‌ها را سر او بشکنند!!!؟... البته ترس و وحشتش هم زیاد بیمورد نبود... آلفرد بیگز... دقیقاً از دو هفته قبل به عنوان راهنمای مطب استخدام شده بود... ولی خودش هم می‌دانست که از بخت بد، در این چهارده روز.... دستوری نبود که صحیح انجام داده باشد... و برنامه‌ای نبود که به کلی بهم نزده باشد!!!.... یادش آمد که دست بهرکاری می‌زد.... هنوز شروع نکرده، گندش بالا می‌آید!!!... بدبختانه... داد و هوارهای لاینقطع دکترمورلی هم مزید بر علت شده و تتمه اعتماد به نفسی را که آلفرد در خود سراغ داشت... به کلی از بین برده بود!!!

و حالا در پاسخ به سئوال بازرس جپ اظهار داشت:

- نمی‌دانم... ولی فکر می‌کنم... نسبت به روزهای قبل... بداخلاق‌تر بود!!!... نه، چیز دیگری یادم نمی‌آید... بهرحال... هیچوقت فکر نمی‌کردم که... یک روز به سرش بزند و ترتیب خودش را بدهد!!!

پوارو که در تحمیق انسانها و بخصوص نوجوانانی به سن و سال آلفرد بیگز، ید طولائی داشت... با حالتی آمیخته با ستایش گفت:

- ببین آلفرد.... شاید هنوز ندانی... ولی در حال حاضر تو بزرگترین و مهمترین شاهدی هستی که می‌توانی به ما کمک بکنی... و هیچ چیز نمی‌تواند، جای کمکهای ارزنده و ذیقیمت ترا بگیرد!!! برای همین‌هم هست که تو باید هرچه که می‌دانی.... و یا هرچه که راجع به امروز صبح به خاطر داری... برای ما تعریف کنی.

... آلفرد احساس کرد روی ابرها راه می‌رود!!!... صورتش به سرخی گرائید... سینه‌اش از فخر و غرور زایدالوصفی که در خود احساس می‌کرد... مثل بادکنکی که بادش می‌کنند، به تدریج باد کرد. لبهایش را بی‌اختیار می‌لیسید و از این که می‌دید، برای اولین بار مهم شده و به حرفهایش اهمیت می‌دهند، دلش از خوشحالی غنج می‌زد... او قبلاً هرچه می‌دانست به بازرس جپ گفته بود... و ضمناً می‌دانست، چیز دیگری ندارد، تا به آنها اضافه کند. لذا پیش خود گفت... حال که تا این حد مهم شده است، نباید کاری کند که از اهمیتش کاسته شود... به همین جهت بهتر است، همان مطالب را تا آنجا که امکان دارد شرح و بسط بیشتری بدهد و خودش را از تک و تا نیندازد!!! سپس در حالی که گرمی مطبوعی را در خود احساس می‌نمود، سرش را بالا آورد و در حالی که سعی می‌کرد به قول خودش خیلی مؤدبانه صحبت بکند گفت:

ـ هرچی دوست دارین بپرسین... همه را میگم... اگر ندونم... بازم یه چیزهائی میگم!!!

ـ خوب... پس اول از همه بگو ببینم... امروز صبح، چیز و یا موردی اتفاق افتاد... که تا به حال سابقه نداشته باشد؟

آلفرد لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس در حالی که غبار غمی تمام چهره‌اش را پوشانده بود (چون احساس می‌کرد بدشانسی آورده و جوابی برای این سئوال ندارد) در جواب گفت:

ـ نه... اصلاً.... هیچی عوضی نبود!!!

ـ آدم غریبه‌ای را ندیدی که همینطوری بیاید تو؟

ـ نه قربان.

ـ حتی بین مریضها هم آدم غریبه نبود؟

ـ راستشو بخواین... من کسی را نمی‌شناسم.... و هنوزم نتونستم کسی را بشناسم... ولی همینقدر می‌دونم.... تا تلفن نکنند از دندون مندون خبری نیست!!!... اینجا از اون‌جاهائی است که موندش خیلی بالاست!!!... از اون جاهائی که فقط با تلفن دندون می‌کشن!!!... البته... یه دفتر هست که همه اینها توش نوشته... اگر دوست داشته باشین می‌تونین به اون دفتر... نیگا کنین.

جپ سرش را به علامت تأئید تکان داد و پوارو هم در ادامهٔ سئوالاتش، پرسید:

ـ آیا کسی می‌توانست همینطوری وارد بشود؟

ـ نه.... مگر این که کلید درو داشته باشه.

ـ ولی موقع برگشتن نه... احتیاجی به کلید نداشتند... و خیلی راحت می‌توانستند از مطب خارج بشوند... درست است؟

- اوه.... بعله... کافی است دستهٔ دررو بگردونی... در باز می‌شه و می‌تونی بزنی به چاک!!!.... بیشتر مریضا هم همینکارو می‌کردن.... و اغلب از راه پله‌ها میومدن پائین و دررو باز می‌کردن و می‌رفتن... درست موقعی که من مریض بعدی رو با آسانسور می‌بردم بالا... فهمیدین!!!؟

- بله فهمیدم!!!... خوب حالا بگو.... امروز صبح اولین نفر کی بود... و به ترتیب برو جلو... و سعی کن اسامیشان را هم به خاطر بیاوری.

آلفرد لحظاتی به فکر فرو رفت... معلوم بود، سعی دارد تا اسامی را در حد امکان و توانائیش درست تلفظ کند... و سپس اظهار داشت:

- اول از همه یه خانم و یه بچه بود که مریضای دکتررایلی بودند... بعدش هم یه خانم دیگه بود به نام خانم سوپ[1] یا یه چیزی شبیه به این... که مریض خودمون بود... یعنی دکترمورلی!!!

پوارو گفت:

- خیلی خوب... ادامه بده.

- بعد از اینا... یک خانم پیره‌زن آمد... از آن پیره زنهای هاف هافوی پولدار!!!... چون از یک ماشین دایملر[2] پیاده شد... ولی هنوز از در خارج نشده بود که این یارو ارتشیه با اون قد بلندش وارد شد... این یکی هم که کارش تموم شد و رفت.... شما آمدید.

- درست است.

- بعد از همهٔ اینا بود که بالاخره آمریکائی آمد.

جپ به تندی سئوال کرد:

- آمریکائی!!؟

- بله قربان... سن و سالی نداشت و هنوز خیلی جوون بود... ولی در

1- SOUP 2- DAIMLER

آمریکائی بودنش شک ندارم... از هیچیش که معلوم نباشه... از صدا و حرف زدنش معلوم بود که آمریکائیه... نوبتش ساعت ۱۱/۳۰ بود.... ولی نمی‌دونم چرا اینقدر زود اومد... بدتر از همه این که... نمی‌دونم چرا منتظر نشد و رفت؟

جپ مجدداً با تندی پرسید:

ـ چطور شد؟

ـ گفتم که... خودمم نمی‌دونم چرا... یادم میاد... درست سر ساعت ۱۱/۳۰ بود که صدای زنگ دکتررایلی بلند شد... حالا ممکنه... یکخورده دیرتر... مثلاً... بیست دقیقه به دوازده... بهرحال... منم بلافاصله رفتم سراغ همین آمریکائیه که بیرمش بالا... ولی وقتی اومدم پائین... دیدم جا تره و بچه نیست!!!.... فکر می‌کنم... لابد خسته شده بود و فلنگو بسته و رفته... البته... قبلاً هم سابقه داشت... بعضی از مریضا وقتی حوصلشون سر میره... دیگه معطل نمی‌کنن و می‌زنن به چاک.

پوارو گفت:

ـ با این حساب... باید بلافاصله بعد از من رفته باشد.

ـ بله قربان... همینطوره.. شما وقتی رفتین که من یک خانم خیلی پولدار، از اونایی که موندشون خیلی بالاست... می‌بردم بالا... با یک رولز-رویسی اومده بود که آدم وقتی نیگاش می‌کرد، دهنش آب میفتاد!!!... ساعت ۱۱/۳۰، نوبت آقای بلانت بود... همون وقت اومدم پائین و در را برای شما باز کردم و شما هم زدید بیرون!!!... ببخشید... و شما هم بیرون تشریف شدید!!!؟... در همین موقع خانم جدیدی به نام خانم شامبوری شیل!!!؟ یا یه چیزی شبیه به این وارد شد... بعد از اینا بود که... که... از شما چه پنهان... رفتم به آشپزخونه یه چیزی بخورم... ولی هنوز از گلوم پائین

نرفته بود که زنگ دکتررایلی صدا کرد... پریدم بالا دیدم... بله... همین آمریکائیه که گفتم اومده... بلافاصله رفتم و به دکتر رایلی خبر دادم و اون هم طبق معمول دو سه تا فحش به خودش و به پارو دادا!!!

پوارو گفت:

- خوب... ادامه بده.

- بزار ببینم بعد چی شد؟... آهان... یادم اومد... در همین موقع زنگ دکترمورلی بلند شد... حالا دیگه نوبت خانم شامبوری شیل بود!!!... البته... همین موقع، کار اون زنه پول‌داره هم تموم شده بود و داشت میومد پائین که من همین خانم چه می‌دونم شامپولی شیمبول!!!؟... را سوار آسانسور کردم... وقتی دوباره اومدم پائین دو تا آقا اومده بودن... یکیشون آدم ریزه پیزه‌ای بود که صدای خنده‌داری داشت... شبیه صدای قیچی شیکسته!!!؟ که مشتری دکتررایلی بود و اسمش هم یادم نمیاد... دومی هم یه آدم چاق و گنده‌ای بود که خارجی به نظر می‌رسید و برای دکترمورلی آمده بود.

خانم شیل زیاد طول نداد. و حدود یک ربع بعد پائین اومد و در را برایش باز کردم و از مطب بیرون رفت و وقتی که رفت، اون آقای خارجی را بردم بالا.... البته قبل از اون... مشتری دکتررایلی را بالا برده بودم.

جپ سئوال کرد:

- ولی بعداً ندیدی که آقای آمبریوتیس از مطب خارج بشود؟ منظورم همین آقائی است که گفتی خارجی به نظر می‌رسید.-

- نه قربان... ندیدم... یعنی مطمئنم که ندیدم... حتماً مثه خیلی از مریضای دیگه... خودش اومده پائین و دررو باز کرده و رفته... البته تنها آقای آمبولی فورتیس!!!؟ نبود... اون یکی را هم بعد از این که بردمش

پیش دکتر رایلی دیگه ندیدمش... یعنی نفهمیدم کی اومد پائین و کی از در خارج شد.

- خوب... از ساعت دوازده به بعد چه کار می‌کردی؟

- این موقعها... معمولاً... میرم و تو آسانسور می‌شینم... تا اگر صدای در ورودی و یا زنگ یکی از دکترها بلند شد... بپرم در را باز کنم و یا بروم بالا.

پوارو پرسید:

- لابد... مجله... چیزی هم می‌خواندی؟

آلفرد صورتش به سرخی گرائید و با لحنی معترضانه جواب داد:

- مگه اشکالی داره قربان؟... به نظر خودم از بیکاری خیلی بهتره.

- صد درصد... خوب چی می‌خواندی؟

- یه داستان پلیسی جنائی آمریکائی به نام... «مرگ در ساعت ۱۱/۴۵»... ولی قربان... چی بگم!!!؟ اصلاً حرف نداره!!!... از این داستان بهتر نمی‌شه... از اول تا آخر همش هفت‌تیر و بزن بزن و تق و توق!!!؟

پوارو با لبخند نامحسوسی مجدداً سئوال کرد:

- وقتی که تو آسانسور می‌نشینی... اگر کسی در ورودی را ببندد.... صدای در را می‌شنوی؟

- لابد منظورتون اینه که... اگر کسی خواست بره بیرون... بله قربان؟... در این صورت باید بگم نه... نمی‌شنوم... ولی متوجه می‌شوم... منظورم این است که... می‌فهمم کسی از در خارج شده... چون... ببینید قربان.. ته راهرو به صورت پیچ کوچیکیه... و آسانسور درست تو این پیچ قرار گرفته... زنگ در ورودی و زنگ آقایون دکترها هم پشت آسانسور

نصب شده... خوب... برای همینم هست که... اگر کسی بخواد از در بیرون بره... ممکنه نبینمش... ولی حتماً می‌دونم که یک نفر از در خارج شده.

پوارو سری تکان داد و این بار بازرس جپ گفت:

ـ خوب... بعداً... چه اتفاقی افتاد؟

آلفرد با حالتی که معلوم بود، فشار زیادی به مغزش می‌آورد تا چیزهائی را به خاطر بیاورد، ابروانش درهم رفت، لحظاتی را به سکوت گذراند و سرانجام در پاسخ گفت:

ـ یادم میاد.... فقط خانم شِرتی[1] مانده بود... منهم صبر کردم تا صدای زنگ دکترمورلی بلند شود و این خانم را بالا ببرم.... ولی ساعت یک بعدازظهر شد و هیچ اتفاقی نیفتاد... این خانم هم همینطور علاف نشسته بود و کم‌کم... اوقاتش تلخ شد.

ـ خوب... تو هیچ فکر نکردی که... بهتر است بروی بالا و ببینی دکترمورلی چه کار می‌کند؟

آلفرد سرش را به علامت نفی تکان داد و با قاطعیت خاصی اظهار داشت:

ـ نه قربان... من یکی جرأت این کارو نداشتم... حتی فکرشو هم نمی‌کردم... از نظر من... آقای آخری هنوز بالا بود و تا وقتی صدای زنگ بلند نمی‌شد... محال بود از جام تکان بخورم!!!.... البته... اگر می‌دانستم که دکترمورلی بلائی سر خودش آورده... خوب حتماً می‌رفتم.

سپس با حالتی که گوئی طبیعت دشمن بزرگی را از سر راهش برداشته... سرش را فیلسوفانه تکان داد!!!؟

پوارو که متوجه این حالت آلفرد شده بود، پرسید:

1- SHIRTY

ـ دکترمورلی معمولاً چه موقع زنگ می‌زد؟... وقتی که متوجه می‌شد، مریض پائین رسیده؟... یا قبل از آن؟

ـ اونجور هم مشخص نبود... به خود دکتر بستگی داشت... معمولاً وقتی مریض به پائین پله‌ها می‌رسید، دکتر زنگش را فشار می‌داد... حالا اگر مریضی تصمیم می‌گرفت برگشتن هم از آسانسور استفاده بکند، همچین به طبقهٔ پائین نرسیده، صدای زنگ دکتر هم بلند می‌شد... بهرحال همانطور که گفتم... هیچوقت زمان مشخصی نداشت... چون بعضی موقعها هم... دکترمورلی چند دقیقه‌ای صبر می‌کرد، آن وقت زنگ می‌زد... ولی اگر عجله داشت، هنوز مریض قدمشو از اطاق بیرون نذاشته بود، صدای زنگش راهرو را برمی‌داشت!!!

پوارو با حالتی متفکرانه اظهار داشت؛

ـ عجب... که اینطور؟

سپس لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

ـ خوب... حالا بگو ببینم آلفرد... لابد از خودکشی دکترمورلی خیلی تعجب کردی... هان؟

ـ تعجب!!!؟... وقتی شنیدم... اصلاً وا رفتم!!... چون هرچی فکر می‌کنم می‌بینم... آخه چیزی کم نداشت که خودشو بکشه؟... اوهو... اوهو...

به دنبال اوهو، اوهو... چشمان آلفرد از تعجب زیاد کاملاً گرد شد و در حالی که به پوارو خیره خیره نگاه می‌کرد. در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ ببینم... نکنه که... چطور بگم؟... نکنه... کشتنش!!!؟... هان؟

قبل از این که جپ بتواند حرفی بزند، پوارو بلافاصله اظهار داشت:

ـ حالا... گیرم دکترمورلی را کشته باشند... مگر برای تو فرقی هم

می‌کند... یعنی مثلاً... کمتر تعجب می‌کنی؟

- راستش... نمی‌دونم چی بگم قربان... ولی هرچه فکر می‌کنم... نمی‌تونم بفهمم... آخه کی می‌خواسته دکترمورلی را بکشه؟ برای این که... چطوری بگم... برای این که... یک آدم خیلی معمولی بود... ولی... یعنی واقعاً کشتنش قربان؟

پوارو با حالتی خشک و جدی اظهار داشت:

- ببین پسرجان... وضعیت طوری است که، ما مجبوریم تمام احتمالات را در نظر بگیریم... در این مورد... گفته‌های تو کمک مؤثری است و می‌تواند خیلی از مسائل را روشن کند... برای همین هم بود که اول صحبتهایمان گفتیم که... تو شاهد بسیار مهمی هستی... ولی به شرط این که هرچه که می‌دانی و یا می‌توانی به خاطر بیاوری برای ما تعریف کنی.

حرفهای پوارو تأثیر بسزائی روی آلفرد داشت... و پسرک بینوا از این که می‌دید چیز دیگری ندارد که ارائه کند، شدیداً ناراحت شده و غبطه می‌خورد و سرانجام با چهره‌ای مغموم و گرفته، دهان گشود و گفت:

- باهاس ببخشید قربان... ولی بدبختانه هرچی فکر می‌کنم... می‌بینم... حرف دیگری ندارم که بزنم... باور کنید.... راست می‌گم.

- خیلی خوب آلفرد... مسئله‌ای نیست... تو مطمئنی که به جز مریضها... هیچکس دیگری پا به مطب نگذاشته بود؟

- بله قربان.... یعنی نه قربان!!!... منظورم اینه که... هیچ غریبه‌ای وارد مطب‌نشد... تنها غریبه‌ای که البته برای ماها غریبه نیست... وارد شد... همین آقائی است که با خانم نویل دوست شده... اونم وقتی دید خانم نویل نیست و رفته مرخصی... داد و هوارش درآمد و به قول معروف می‌خواست کافه رو بهم بریزه!!!؟

جپ به تندی پرسید:

ـ کی این اتفاق افتاد؟

ـ فکر می‌کنم از دوازده گذشته بود... وقتی بهش گفتم... خانم نویل نیست و مرخصی رفته.. حرفمو باور نکرد... و گفت... مهم نیست... می‌خواد دکترمورلی را ببینه... بهش گفتم... دکترمورلی سرش خیلی شلوغه و فکر نمی‌کنم، کسی را ببینه ولی اون باز گفت... مهم نیست و صبر می‌کنه.

پوارو سئوال کرد:

ـ یعنی واقعاً صبر کرد و منتظر ماند؟

تعجب فزاینده‌ای چهره آلفرد را فراگرفت و با همین حالت پاسخ داد:

ـ عجب... حالا که گفتید... یادم افتاد... بله... گفت صبر می‌کند... و بعدش رفت تو سالن انتظار... ولی وقتی از بالا برگشتم... ندیدمش... رفته بود... حتماً دیده علافی فایده ندارد و لابد پیش خودش فکر کرده که بهتره بره و یه روز دیگه بیاد.

۶

به محض این که آلفرد از اطاق خارج شد، بازرس جپ رو کرد به پوارو و با لحن شکوه‌آمیزی اظهار داشت:

ـ فکر می‌کنی... این درست بود که مسئله جنایت را با این پسربچهٔ گیج و کله‌پوک مطرح بکنی؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ بله... برای این که حالا دیگر هیجان خاصی به او دست داده و همین امر باعث می‌شود تا سعی کند هرچه که دیده و یا احیاناً شنیده به خاطر بیاورد... فکر کن، محرک قوی‌یی بود که به او تزریق کردم. از حالا به بعد، حواسش خیلی جمع‌تر خواهد شد. طوری که چشمها و گوشهایش را باز می‌کند تا چیزی را ندیده و یا نشنیده باقی نگذارد.

ـ قبول... ولی بهرحال فراموش نکن که ما هم وظیفه‌ای داریم و نباید کاری کنیم که این ماجرا تو دهان همه بیفتد. چون فرداست که این کله پوک، بهرکسی که می‌رسد، برای خودنمائی که شده، هرچه که می‌داند به همه می‌گوید.

ـ نه عزیزم... اینطور نیست.... آلفرد چنین کاری را نخواهد کرد... چرا؟... چون عاشق کتابهای پلیسی و جنائی است و فقط از این کتابها می‌خواند... و مطمئناً همه دوستان و کس و کارش هم این موضوع را می‌دانند... لذا... اگر دهانش را هم باز کند و بخواهد راجع به ماجرای امروز حرفی بزند، هیچکس حرفهایش را باور نخواهد کرد و طبیعتاً همه فکر می‌کنند، تحت‌تأثیر داستانهای پلیسی جنائی، این داستان را از خودش ساخته.

ـ نمی‌دانم... شاید هم حق با تست پوارو... بهرحال، حالا وقتش رسیده که ببینیم دوست ایرلندیمان دکتررایلی چه در چنته دارد.

اطاق کار و دفتر دکتررایلی، در طبقهٔ اول قرار داشت. با ابعادی مشابه اطاقهای دکترمورلی... با این تفاوت که نور کمتری به چشم می‌خورد، مضافاً به این که از دکوراسیون پرخرج و مبلمان شیک طبقهٔ دوم هم خبری نبود.

جناب دکتررایلی، شریک و همکار دکترمورلی مرحوم، مرد جوان

بلندقدی بود با چهره‌ای سبزه و انبوهی از موهای مشکی که به طور نامرتبی پائین ریخته و پیشانیش را تقریباً پوشانیده بود. با صدائی جذاب و نگاهی فوق‌العاده نافذ.

بازرس جپ پس از اجرای مراسم معارفه، اظهار داشت:

- جناب دکتررایلی، من و دوستم مسیوپوارو که مطمئناً با اسم و رسم و شهرتشان آشنائی کامل دارید.... خدمتتان شرفیاب شدیم.... به این امید که شاید بتوانید با توضیحاتی که ارائه خواهید فرمود ما را در حل این معما یاری بفرمائید.

دکتررایلی بدون معطلی پاسخ داد:

- جناب بازرس... معذرت می‌خواهم ولی باید عرض کنم... مسیری که انتخاب کرده‌اید... کاملاً غلط است و مطمئناً به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید... هنری مورلی‌یی که من می‌شناختم... به هیچ عنوان.... تکرار می‌کنم... به هیچ عنوان... مردی نبود که بخواهد به زندگیش خاتمه بدهد... چنین چیزی از محالات است... باور کنید یک هزارم اطمینانی که به هنری داشتم نسبت به خودم ندارم... چون خودم را هم خوب می‌شناسم و می‌دانم.... احتمال دارد روزی به جائی برسم که جز خودکشی راه دیگری نداشته باشم!!!

پوارو پرسید:

- چرا؟... چه دلیل دارد که جوان ظاهراً موفقی مثل شما، چنین احساسی را داشته باشد؟

- برای این که... مدتهاست در دریائی از نگرانی و اضطراب دست و پا می‌زنم... و نمی‌دانم تا کی می‌توانم به این وضع ادامه بدهم؟... مهمترین مسئله‌ای که با آن مواجه هستم... مسائل مادی است... بدبختانه هنوز که

هنوز است... قادر نیستم دخل و خرجم را جور بکنم و توازنی در زندگی داخلیم به وجود بیاورم... توازنی که بدون آن، شالوده و نظام زندگی هر کس از هم پاشیده می‌شود... نمونه‌اش همین زندگی از هم پاشیده‌ای است که من دارم!!! درست برعکس زندگی دکترمورلی... دیناری به کسی بدهکار نبود... پیشانیش بلند و به هیچ کس و ناکسی احتیاج نداشت، درآمدی سرشار و دخل و خرجی موزون و متوازن... آینده‌ای کاملاً تثبیت شده و مطمئن و بدون ذره‌ای نگرانی.

جپ با حالتی که گوئی تیری در تاریکی رها کرده است، اظهار داشت:

ـ ماجراهای عشقی چطور؟

ـ هنری مورلی را می‌فرمائید؟... معلوم است که شناختی از ایشان ندارید... اگر از من می‌پرسید... باید خدمتتان عرض کنم که... هنری مورلی... علیرغم برخورداری از یک زندگی مرفه و آسوده،... از زندگیش اصلاً لذت نمی‌برد. برای این که تحت کنترل شدید خواهرش بود... و تا لحظهٔ مرگ هم اختیاری از خودش نداشت!!!

جپ بیش از این در مورد دکتر مورلی اصرار نورزید و متعاقباً سئوالاتش را در مورد بیماران آن روز صبح دکتررایلی مطرح کرد. و دکتررایلی در جواب اظهار داشت:

ـ حضورتان عرض کنم... بیماران من کلا آدمهای صاف و بی‌غل و غشی هستند و به کسی هم کاری ندارند.... بتی کوچولو دختر خانم هیث، دختر بچه‌ای بانمک و باادب.... البته تنها بتی نیست... بقیه اعضاء خانواده هم جزو بیماران خودم هستند... می‌رسیم به سرهنگ ابر کرامبی که از قدیم و ندیم پیش من می‌آمده و هنوز هم می‌آید.

جپ سئوال کرد:

ـ مثل این که هاوارد رایکز را از قلم انداختید؟

دکتررایلی با چهره‌ای خندان جواب داد:

ـ منظورتان همان کسی است که منتظر نشد و راهش را کشید و رفت؟... راستش مریض جدیدی بود که برای اولین بار می‌آمد... طبیعتاً چیزی راجع به او نمی‌دانم... ولی مطمئناً از طریق شخص ثالثی اسم مرا شنیده... چون آن روز صبح تلفن کرد و بخصوص برای مراجعهٔ به من درخواست وقت قبلی کرده بود.

ـ می‌دانید از کجا تلفن کرد؟

ـ هتل پالاس، خیابان هالبورن[1] ... فکر می‌کنم یک آمریکائی است.

ـ بله... آلفرد هم همین را گفت.

دکتررایلی اظهار داشت:

ـ بله... آلفرد حتماً می‌داند... چون عاشق فیلمهای آمریکائی است.

ـ مثل این که یکی دیگر هم باید باشد؟

ـ بله... آقای بارنز... آدم ریزه میزهٔ جالبی است... کارمند بازنشسته است و طرفهای ایلینگ[2] زندگی می‌کند.

بازرس جپ، دقیقه‌ای سکوت کرد و سرانجام سکوت را شکست و گفت:

ـ راجع به خانم نویل چه نظری دارید، دکتر؟

دکتررایلی که از این سئوال غیرمنتظره، کاملاً متعجب به نظر می‌رسید، ابروهایش را بالا برد و با حالت طنزگونه‌ای پاسخ داد:

ـ منظورتان منشی خوشگل و بلوندی است که داریم!!!؟... بیخود خودتان را خسته نکنید بازرس... هیچ رابطهٔ نامعقولی بین او و دکترمورلی وجود نداشت... در این مورد شکی ندارم.

1- HOLBORN *2- EALING*

چهرهٔ بازرس جپ از گوشه و کنایهٔ دکتررایلی تا حدودی به سرخی گرائید و با حالتی از اعتراض پاسخ داد:

ـ من که حرفی نزدم!!!

دکتررایلی که متوجه حالت درونی بازرس جپ شده بود، با حالت صادقانه‌ای به معذرت خواهی پرداخت و گفت:

ـ خیلی معذرت می‌خواهم بازرس عزیز... باور کنید منظور خاصی نداشتم... دست خودم نیست.... تقصیر این مغز کثیفی است که دارم!!!... فرانسویها مثل معروفی دارند، که می‌گوید... «در هر جنایتی، پای زنی در کار است... سعی کن این زن را پیدا کنی»... راستش، با سئوال شما... این مثل ناگهان به یادم آمد و فکر کردم. شاید جنابعالی هم به تأسی از این مثل.... در جستجوی زن بخصوصی می‌باشید.

دکتررایلی این مثل را با زبان اصلی و به فرانسه ادا نمود. لذا متعاقباً رو کرد به پوارو و اظهار داشت:

ـ معذرت می‌خواهم که از زبان شما استفاده کردم... ولی خودمانیم... تلفظم خیلی خوب بود... نه؟... این هم از مزایای تحصیل در مدارس راهبه‌هاست... چون بهرحال زبان فرانسه اجباری است.

بازرس جپ که اصولاً آدم خشکی بود و با این شیرین‌زبانیها میانه‌ای نداشت، با بی‌حوصلگی مشهودی سخنان دکتررایلی را قطع کرد و گفت:

ـ اجازه بدهید از مسیر اصلی منحرف نشویم... بگوئید ببینم... راجع به این جوانی که با منشی‌تان نامزد شده، چیزی می‌دانید... منظورم آقای کارتر است... فرانک کارتر؟

ـ تا آنجاکه من می‌دانم... مورلی از دست این پسره خیلی شکار بود!!! و چشم نداشت ببیندش... حتی چندین بار سعی کرد، مادموازل نویل را

وادار کند که نامزدیش را با او بهم بزند.

ـ لابد کارتر هم خیلی ناراحت شده بود؟

ـ ناراحت که چه عرض کنم... به خونش تشنه بود!!!

دکتررایلی در پایان جملهٔ آخر لحظاتی مکث کرد و سپس اضافه نمود و گفت:

ـ معذرت می‌خواهم... ولی اگر اشتباه نکنم... قرار بود، ماجرای مرگ دکترمورلی را از زاویهٔ خودکشی بررسی کنید... ولی از فحوای کلامتان پیداست که... مسئلهٔ جنایت هم مطرح است... بله؟

جپ به تندی پاسخ داد:

ـ مگر برای شما فرقی هم می‌کند؟... نکند نظریات خاصی دارید؟

ـ بنده؟... به هیچ‌وجه... ولی راستش بی‌میل نیستم... جیورجینا را به جرم قتل برادرش دستگیر کنند!!!؟ چون... از آن زنان سرد مزاج!!!، سختگیری است که ضمناً یکی از سردمداران سرسخت نهضت منع مشروبات الکلی به شمار می‌رود... ولی متأسفانه جیورجینا آدمی نیست که بتواند کسی را بکشد... برای این که بیش از آن که فکر کنید اهل تقوی و پاکی است، و مطمئناً... آدمی با این صفات بارز، به هیچ‌وجه حاضر نیست دستش به خون کسی آلوده بشود. چه برسد به آن که برادرش را بکشد... ولی من نه... من می‌توانستم خیلی راحت بالا بروم و با شلیک یک گلوله رفیق قدیمیم را از شر یک زندگی مطمئن و مرفه، راحت کنم!!... فقط اشکال اینجاست که من این کار را نکرده‌ام... و حقیقتش را بخواهید... هرچه به مغزم فشار می‌آورم... نمی‌توانم تصور کنم... کی بوده که آرزوی مرگ هنری بینوا را داشته... آدمِ چطوری بگویم... بی‌بو و بی‌خاصیتی که آزارش به مورچه هم نمی‌رسیده ولی از طرف دیگر....

تصور این که... خودکشی کرده باشد هم، برایم خیلی مشکل است و به هیچ‌وجه نمی‌توانم قبول کنم...

دکتررایلی در اینجا حرفش را قطع کرد و به دنبال مکث کوتاهی، مجدداً به سخنانش ادامه داد... ولی با لحنی کاملاً متفاوت... با لحنی غمزده و خیلی جدی گفت:

ـ می‌دانم که برخوردم تا حدودی زننده بوده و احتمالاً باعث رنجش خاطرتان هم شده‌ام... ولی خواهش می‌کنم رفتار و کردار مرا حمل بر بی‌ادبی و بی‌اعتنائی نفرمائید... این حالت... صرفاً یک واکنش عصبی است که از قلب و روحی دردمند برمی‌خیزد... هنری مورلی تنها همکارم نبود... دوستی بود که با همهٔ وجودم به او عشق می‌ورزیدم و الان هم با همهٔ وجودم، کمبودش را احساس می‌کنم.

۷

بازرس جپ، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و با قیافهٔ عبوسی رو کرد به پوارو و گفت:

ـ آقای آمبریوتیس... حالشان خوب نیست و ظاهراً در شرائطی نیستند که بتوانند مرا بپذیرند... ولی ارواح باباش... کور خوانده... اگر هیچکس را نپذیرد... من یکی را باید بپذیرد... مرتیکه یونانی... فکر می‌کند... کلاه بازرسهای اسکاتلندیارد پشم ندارد!!!... حالا نشانش می‌دهم... نه تنها کاری می‌کنم که مرا بپذیرد... بلکه کاری می‌کنم که جنازه‌اش هم دهان باز

کند و حرف بزند!!!... اهه... خیال کرده... اینجا هم یونانه که بازرسهای پلیسش از بس زیتون خوردند تا ندارند راه بروند!!... ارواح باباش... نمی‌داند که یک مأمور در هتل ساووی گذاشتم، تکان بخورد... مثل سایه تعقیبش می‌کند...

پوارو با حالتی متفکرانه پاسخ داد:

- یعنی تو واقعاً فکر می‌کنی... دکترمورلی را همین آمبریونیس کشته؟

- نه... هنوز هیچی نمی‌دانم و از چیزی هم مطمئن نیستم... اما مسئله اینجاست که این بابا آخرین کسی بوده که دکترمورلی را زنده دیده. ضمن این که... اولین باری بوده که پیش دکترمورلی می‌رفته... و مهمتر از همه... همین آقای یونانی است که ادعا می‌کند... هنگامی که در ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه، از مطب خارج می‌شده... دکترمورلی هنوز زنده بوده... موردی که هنوز دقیقاً ثابت نشده... در این صورت بعید نیست دروغکی ادعا می‌کند و چنین چیزی حقیقت ندارد؟... ولی اگر ادعایش واقعاً حقیقت داشته باشد و دکترمورلی در ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه هنوز زنده بوده... ما مجبوریم توجهمان را به حوادث بعدی معطوف کنیم... یعنی این که از این ساعت به بعد چه اتفاقی افتاده؟... نکتهٔ بسیار مهم دقیقاً در همین جا است... برای این که... از این ساعت تا نوبت مریض بعدی دقیقاً پنج دقیقه، وقت آزاد داریم... حالا سئوال اینجا است... آیا... امکان دارد... در ظرف این مدت... فقط پنج دقیقه... شخص... بخصوصی... به ملاقات دکترمورلی... رفته باشد؟... شخص بخصوصی که با در نظر گرفتن تمام احتمالات... جز قاتل، کس دیگری نمی‌تواند باشد!!!؟... و اگر این فرضیه را قبول کنیم... آن وقت است که باید بفهمیم... این شخص کی بوده... فرانک کارتر؟... یا مثلاً خود

دکتر رایلی!!؟... در هر صورت فرقی نمی‌کند... ما باید بفهمیم... در ظرف این مدت کوتاه چه اتفاقی افتاده؟.... همه چیز و همهٔ ماجرا در همین پنج دقیقه خلاصه می‌شود... چون در ساعت ۱۲/۳۰ و حداکثر ۱۲/۳۵... دکترمورلی دیگر زنده نبوده... اگر دقت کنی می‌بینی که این فرضیه با خیلی از واقعیتها هم تطبیق می‌کند... به عنوان مثال.... اگر غیر از این بود... دکترمورلی بهرحال به طریقی... حالا یا با زنگ و یا با استفاده از آلفرد... به خانم کِریی اطلاع می‌داد که نمی‌تواند و قادر نیست امروز ایشان را ببیند... برای این که... همانطور که خودت هم اذعان داری، دکترمورلی برای مریضهایش احترام فوق‌العاده‌ای قائل بود و امکان نداشت با بی‌توجهی، به مریضهایش اسائهٔ ادب بکند... پس باز هم به این نتیجه می‌رسیم... که یا در این ساعت به قتل رسیده بوده... و یا این که.... شخصی به او چیزی گفته که در نتیجهٔ آن اعصابش آنقدر خراب می‌شود که بی‌مهابا اسلحه را می‌کشد و به زندگی خود خاتمه می‌دهد.

بازرس جپ به‌اینجا که رسید، لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد و گفت:

- برای همین هم هست که تصمیم گرفتم... با تمام مریضهائی که امروز صبح به مطب دکترمورلی آمده‌اند... مصاحبه کنم... برای این که.... امکان دارد، دکترمورلی ناخواسته و ندانسته، جمله‌ای یا چیزی به یکی از آنها گفته باشد که با آگاهی از آن.... مسیر اصلیمان را پیدا کنیم.

به دنبال جملهٔ آخر، نگاهی به ساعتش انداخت و اظهار داشت:

- الیستر بلانت، قول داد که ساعت چهار و ربع بعدازظهر ما را بپذیرد... البته به شرط این‌که از چند دقیقه تجاوز نکند... برای همین هم بهتر است که اول به سراغ ایشان برویم... خانه‌اش اطراف محلهٔ چلسی[1]

1- CHELSEA

است. بعد از آن، سر راه به هتل ساووی، محل اقامت دوستمان آقای آمبریوتیس... سری به خانم سیزبری سیل یا به قول آلفرد... خانم شامبوری شیل!!! می‌زنیم... البته... منظورم از این برنامه این است که... وقتی پیش آمبریوتیس برویم که از خیلی چیزها مطلع شدیم و خیلی از مطالب را می‌دانیم... ما با این هدف می‌رویم که... مچ بابا را بگیریم!!!... و برای این کار باید آمادگی قبلی داشته باشیم تا خدای نکرده، رودست نخوریم!!!... ضمناً میل دارم با این یارو آمریکائیه... که گفتی قیافه جنایتکارها را داشت هم گپی بزنیم.... موافقی؟

پوارو سرش را با قاطعیت تکان داد و گفت:

ـ خفه‌ام کردی... چند دفعه بگویم... قیافه جنایتکارها را نداشت... بدبخت فقط دندانش درد می‌کرد!!

ـ حالا دیگر فرقی نمی‌کند... چون بهرحال لازم است که این آقای رایکز را ملاقات کنیم... هیچی نباشد... رفتارش عجیب و غریب بوده و باید بفهمیم، چرا و به چه دلیل ناگهان غیبش زده؟... و بعد از آن به ترتیب شروع می‌کنیم... از خانم نویل.... تلگراف کذائی خانم نویل... عمه خانم، خانم نویل... و بالاخره نامزد جوان خانم نویل... و خلاصه هر کس و هر چیزی که به چنگمان بیفتد!!!؟

۸

آلیستر بلانت، علیرغم برخورداری از یک قدرت سیاسی اقتصادی

استثنائی و غیرقابل تصور، سعی می‌کرد حتی‌الامکان کمتر در اجتماع ظاهر شود... زیرا، اصولاً آدم گوشه گیر و انزواطلبی بود و ترجیح می‌داد با ظاهر شدن‌های بی‌مورد گزک دست کسی ندهد، ضمن این که از خطرات احتمالی هم مصون بود... آلیستر بلانت حالت شاهزاده‌ای را داشت که در کنار تاج و تخت ایستاده، ولی حاضر نبود لحظه‌ای روی آن بنشیند و ترجیح می‌داد تا ابد ولیعهد باقی بماند!!! داستان آلیستر بلانت از این قرار است که:

- «خانم چهل و پنج ساله فوق‌العاده ثروتمندی به نام ربیکا سانسی‌وراتو[1] که فامیل پدریش آرنهولت[2] بود با آرزوهای زیادی به انگلستان می‌آید تا برای همیشه در این کشور اقامت کند. ربیکا از طرف پدر و مادر هم اشراف‌زاده بود و هم بینهایت پولدار. مادرش تنها بازماندهٔ خاندان معروف راتراشتاین به شمار می‌رفت که از اعقاب یکی از خاندانهای سلطنتی اروپائی بودند و پدرش هم آقای آرنهولت یکی از بزرگترین بانکدارهای امریکائی بود... اما... از بخت بد... دو برادر ربیکا و تنها پسرعمویش در یک سانحهٔ هوائی جانشان را از دست می‌دهند، و با این بدبیاری اسف‌انگیز.... ربیکا خانم به تنهائی وارث ثروت افسانه‌ای پدر و مادرش می‌شود!!!؟.... مدتی بعد، از تنهائی خسته می‌شود و با اشراف‌زاده‌ای به نام پرنس فیلیپه - دی - سانسی وراتو[3] ازدواج می‌کند ازدواجی ناموفق و ناپایدار. چون طولی نمی‌کشد که متوجه می‌شود با مرد شیاد و حقه‌باز و کثیفی ازدواج کرده که در تمام جوامع اروپائی به بدنامی مشهور است... و سرانجام پس از سه سال جنگ و دعوا، دادگاه رأی به

1- REBECCA SANSEVERATO
2- ARNHOLT
3- PRINCE FELIPE DI SANSEVERATO

طلاق می‌دهد و حضانت بچهٔ کوچکشان را هم به مادرش واگذار می‌کند... کودکی که متأسفانه چند سال بعد می‌میرد.

ربیکا آرنهولت که حالا دیگر از زمین و زمان شکوه داشت و به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد، تصمیم گرفت دور ازدواج و هرچه مرد است قلم بکشد و تمام توجهش را به تجارت و سرمایه‌گذاری معطوف نمود. ربیکا، ذاتاً استعداد شایانی در امور مالی داشت و قبل از ازدواج، زمانی که هنوز دختر بود، در امور بانکی و بانکداری به پدرش کمک می‌کرد و اواخر تقریباً شریک و همپای پدرش محسوب می‌شد. نتیجتاً بعد از مرگ پدرش آرنهولت بزرگ، تمام اختیارات را به دست گرفت و با قدرت و توانائی چشمگیر و خارق‌العاده‌ای، امپراطوری مالی پدرش را اداره می‌کرد... بعد از ورود به لندن هم بر آن شد که فعالیتهای بانکیش را در این شهر بزرگ تجاری گسترش دهد. بانکهای زیادی بودند که از خدا می‌خواستند با او شریک شوند. در یکی از همین روزها، جوان تقریباً کم سن و سالی که شریک کوچکی در یکی از بنگاههای سرمایه‌گذاری لندن بود، با مدارک زیادی به ملاقات ربیکا آرنهولت در هتل معروف و گران‌قیمت کلاریج[1] میرود...شش ماه بعد خبر ازدواج مجدد ربیکا آرنهولت با این جوان گمنام و ناشناس، دنیای بانکی و بانکداری جهان را به شدت تکان داد.... جوانی که حدوداً بیست سال از ربیکا آرنهولت جوانتر بود... جوانی به نام آلیستر بلانت!!!

طبق معمول تمام کسانی که ربیکا را می‌شناختند و از زندگی گذشته‌اش آگاه بودند، پوزخند معنی داری زدند و متعاقباً ربیکا را به باد تمسخر گرفتند و همه جا شایع کردند.... که این زنیکه احمق از آن ازدواج ناموفق

1- CLARIDGE

اولیش عبرت نگرفته و این بار جوان آس و پاسی را انتخاب کرده که مطمئناً به خاطر پول و ثروتش با او ازدواج کرده است... و تقریباً همه پیش‌بینی کردند که فاجعه دومی در انتظار ریکا باشد و معتقد بودند، دیری نمی‌پاید که این جوانک هم پس از آن که او را خوب دوشید، او را رد کند و با پولهای بادآورده با زنان جوان و زیبا، به خوش گذرانی مشغول بشود.... لیکن... تمام این محاسبات و پیش‌بینی‌ها... کاملاً غلط از آب درآمد... و دقیقاً برخلاف تصوراتی که دوستان و آشنایان ریکا در سر می‌پروراندند،... آلیسر بلانت ثابت کرد که نه تنها شدیداً عاشق و شیفتهٔ همسرش می‌باشد... بلکه شوهری است که با تمام وجودش فدائی همسرش بوده و حاضر نیست حتی لحظه‌ای از او جدا شود.... حتی پس از مرگ ریکا که دهسال پس از ازدواجشان به وقوع پیوست، باز هم برخلاف تصور همه که فکر می‌کردند.... حالا که الیسر بلانت، صاحب ثروتی افسانه‌ای شده... مطمئناً به جبران مافات با زن جوان و زیبائی ازدواج خواهد کرد... هرگز چنین موردی تحقق نیافت... و نه تنها با هیچ زن دیگری ازدواج نکرد... بلکه، با حالتی شبیه یک معتکف که سعی دارد ارتباطش را با دنیای بیرون به حداقل برساند. به تدریج پایش را از مجامع عمومی قطع کرد و به صورت یک منزوی، گوشه‌ای را برای خودش انتخاب کرد و به زندگی آرام و بی‌سروصدائی ادامه داد. و چون نظیر همسر فقیدش، از یک نبوغ فوق‌العاده در زمینه امور مالی برخوردار بود، با اقدامات، تصمیمات و سرمایه‌گذاریهای بجاو به موقع و مطمئن روز به روز به ثروت سرشار خاندان راتراشتاین و آرنهولت، که به طور غیرمستقیم به او رسیده بود، افزوده و با شایستگی و مدیریتی که زبانزد خاص و عام بود، به تدریج امپراطوری اقتصادی الیستر بلانت را پایه‌ریزی

کرد و به وجود آورد. حالا دیگر طوری شده بود که به ندرت در جوامع ظاهر می‌شد... باغچه زیبائی در ایالت کنت[1] و باغچهٔ زیبای دیگری در ایالت نورفوک[2] داشت و تعطیلات آخر هفته را اغلب در یکی از این دو جا می‌گذراند البته نه به صورت مهمانیهای عجیب و غریب و ناپسند و پرسر و صدا... نه به هیچ‌وجه... چون اصولاً اهل این گونه مهمانیها نبود و تا حدودی از آنها وحشت داشت!!!... بلکه با تعداد معدودی از دوستان و یاران قدیمی که همگی اهل بازی گلف بودند... چون به این بازی مفرح علاقهٔ زیاد داشت و از بازیکنان خوب هم به شمار می‌رفت... ضمن آن که از باغبانی و بخصوص گلکاری لذت زیادی می‌برد.

بله.... این تصویر مختصری از چهره و شخصیت، مردی بود که بازرس جپ و هرکول پوارو سوار در یک تاکسی به ملاقاتش می‌شتافتند.

منزل شهری آلیستر بلانت، خانهٔ بزرگ و قدیمی به سبک گوتیک[3] بود که در حوالی منطقه چلسی قرار داشت. داخل خانه به سبک زیبا و گرانبهائی دکوراسیون شده بود... معهذا از نوع دکوراسیونی که نشان میداد سادگی،بیش از هرچیز مد نظر بوده است... و وسائلی که به کار رفته و مورد استفاده قرار گرفته بود... گو این که آنچنان مدرن به نظر نمی‌رسید.... لیکن به طرز ناباورانه‌ای راحت بود.

الیستر بلانت، مهمانانش را زیاد منتظر نگذاشت و تقریباً هنوز لحظاتی از ورودشان نگذشته بود که به استقبال آنها آمد و گفت:

ـ جناب بازرس جپ؟

ـ جپ متعاقباً به معرفی پوارو پرداخت و الیستر بلانت از شنیدن اسم پوارو چهره‌اش شکفته شد و با علاقه خاصی اظهار داشت:

1- KENT 2- NORFOLK 3- GOTHIC

ـ بله... بله... مسیو هرکول پوارو... اسمتان را شنیدم... خیلی هم زیاد... راستش فکر می‌کنم... همین اخیراً.... یعنی خیلی اخیر... شما را جائی دیدم... ولی عجیب است که هرچه فکر می‌کنم... به خاطر نمی‌آورم...

پوارو پاسخ داد:

ـ لطفاً زیاد به خودتان فشار نیاورید، مسیو... همین امروز صبح بود... در سالن انتظار مطب دکترمورلی مرحوم. ابروهای الیستر بلانت از هم باز شد و در جواب گفت:

ـ اوه... بله... البته... همینطور است که می‌فرمائید... گفتم جنابعالی را یک جائی دیدم.

و به دنبال جملهٔ آخر رو کرد به بازرس جپ و اظهار داشت:

ـ خوب جناب بازرس... من در خدمتتان هستم... بفرمائید چه کاری از دست من ساخته است؟... مطمئن باشید هر کمکی که از من ساخته باشد دریغ نخواهم کرد.... باور بفرمائید، وقتی شنیدم... دکترمورلی مرده.... بینهایت متأثر شدم... خدا بیامرزدش... واقعاً که دکتر بی‌نظیری بود.

ـ لابد جنابعالی هم خیلی متعجب شدید؟

ـ بسیار بجا فرمودید.... واقعاً که متعجب شدم... البته تعجب هم دارد... چون گو این که، شخصاً شناخت زیادی از ایشان نداشتم... ولی هرگز فکر نمی‌کردم، آدمی باشد که بخواهد خودکشی کند.

ـ به نظر جنابعالی... دکترمورلی امروز صبح... کاملاً سرحال بود و اشکالی نداشت؟... مورد بخصوصی که احیاناً جنابعالی هم توجه فرموده باشید؟

ـ فکر می‌کنم. کاملاً سرحال بود و هیچ مسئله خاصی هم نداشت... ولی.

الیستر بلانت در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ ولی... حقیقتش را بخواهید.... من از آن آدمهائی هستم که وقتی اسم دندانپزشک را می‌شنوند... بدنشان به لرزه می‌افتد.... باور کنید.... چشمم که به آن مته لعنتی می‌افتد.... چنان به وحشت می‌افتم و خودم را می‌بازم که همه چیز از خاطرم می‌رود و بر جای خشکم می‌زند... برای همین هم هست که با عرض معذرت باید اعتراف کنم... واقعاً به هیچ چیزی توجهی نداشتم و تمام فکر و ذکرم این بود که هرچه زودتر تمام بشود و از جایم بلند شوم و به سرعت راهم را بکشم و بروم... معهذا... همین‌قدر می‌دانم که کمترین و کوچکترین ناراحتی و اشکالی در حرکات و رفتار دکترمورلی وجود نداشت و طبق معمول خیلی بذله‌گو و بشاش بود.

ـ جنابعالی مدت زیادی بود که پیش دکترمورلی می‌رفتید؟

ـ فکر می‌کنم جمعاً دفعه سوم و یا چهارمم بود... چون دندانهایم تا سال قبل کاملاً سالم بود... ولی ناگهان شروع کرد به خراب شدن و از بین رفتن.

پوارو سئوال کرد:

ـ مطمئناً ابتدا به‌ساکن... و شانسی دکترمورلی را پیدا نکردید... و به احتمال قوی شخص بخصوصی، توصیه می‌کند که به ایشان مراجعه بفرمائید... خواستم خواهش کنم... اگر ممکن است اسم این معرف را بفرمائید؟

ابروهای الیستر بلانت مجدداً به حالت تفکر درهم رفت و در حالی که سعی می‌کرد اسم این شخص را به خاطر بیاورد، اظهار داشت:

ـ بگذارید ببینم... یادم می‌آید... اولین باری بود که دندانهایم ذوق ذوق می‌کرد اتفاقاً در همین موقع، کسی که دم دستم بود... پیشنهاد کرد حتماً به دکترمورلی در خیابان کوئین شارلوت بروم... و خیلی هم از او تعریف و تمجید کرد که مثلاً بهترین دندانپزشک لندن می‌باشد... ولی به جان خودم... الان هرچه فکر می‌کنم... اسمش را به خاطر نمی‌آورم... خیلی متأسفم.

پوارو در پاسخ گفت:

ـ پس لطفاً اگر به خاطرتان آمد... محبت بفرمائید و حتماً به یکی از ما دو نفر اطلاع بدهید.

آلیستر بلانت در حالی که کنجکاوانه به پوارو می‌نگریست گفت:

ـ به چشم.... حتماً... ولی ممکن است بپرسم چرا؟... یعنی تا اینقدر اهمیت دارد؟

پوارو پاسخ داد:

ـ شاید الان نه... ولی روی فرضیه‌ای کار می‌کنم که این آگاهی مطمئناً تأثیر به سزائی در اثبات آن خواهد داشت!!!

لحظاتی بعد، مصاحبه کوتاه مدت به پایان رسید و پوارو در معیت بازرس جپ از حضور عالیجناب آلیستر بلانت مرخص شدند. ولی هنگامی که از پله‌های جلوی درب ورودی ساختمان، به پیاده‌رو قدم گذاشتند، هم‌زمان، اتومبیل بسیار شیک و مدرنی درست جلوی منزل الیستر بلانت توقف کرد. از نوع اتومبیلهای شکاری یا به قول معروف اسپرت، که عوض همه چیز موتور دراز و بزرگی دارند و برعکس... اطاقشان آنقدر کوچک و فشرده است که راننده معمولاً، همینطوری نمی‌تواند پیاده بشود... بلکه باید با حرکاتی شبیه اکروبات بازان، از پشت

فرمان به بیرون بخزد!!!

دختر جوانی که پشت فرمان بود، به همین صورت از ماشین بیرون آمد... دختر جوانی با دستها و بازوانی فوق‌العاده زیبا و خوش فرم و ساق پاهائی کشیده و شکیل، که لحظاتی در پیاده‌رو ایستاد و با چشم پوارو و بازرس جپ را تعقیب کرد. ولی ناگهان با هیجان و صدای بلند فریاد زد... «آهای».

هیچیک از دو مرد یعنی پوارو و بازرس جپ، هرگز تصور نمی‌کردند که دختر ناشناسی آنها را صدا بزند... لذا بی‌توجه و بی‌اعتنا به گفتگوی خود مشغول بودند و به راهشان ادامه دادند. لیکن، دختر جوان که ظاهراً متوجه این موضوع شده بود... با حرارت و قدرت بیشتری، فریاد زد.... «آهای... آهای... با شماها هستم!!!»

در اینجا بود که پوارو و جپ بالاخره فهمیدند که مادموازل با آنها است و آنها را صدا می‌زند. لذا ایستادند و به عقب نگاه کردند و دختر جوان هم به طرف آنها حرکت کرد. دختری بلند قد و لاغر اندام که زیبائی و وجاهت چندانی نداشت، لیکن... شادابی و تیزهوشی سرشاری که در چهره‌اش به چشم می‌خورد، تا حدود زیادی کمبود زیبائیش را جبران می‌کرد.... پوست صورت، دستها و بازوانش شدیداً برنزه به نظر می‌رسید.

دختر جوان به محض دیدن پوارو با صدائی گرم و عمیق و نه لهجه‌ای آمریکائی گفت:

- من شما را می‌شناسم و می‌دانم کی هستید... هرکول پوارو!!!... درست حدس زدم؟

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و با ادب و نزاکت زیادی پاسخ داد:

- در خدمتگذاری حاضرم... مادموازل.

نگاه دختر جوان متوجه جپ شد و پوارو بلافاصله اضافه کرد:

ـ بازرس جپ از اسکاتلندیارد.

دوشیزه جوان دو چشم داشت، دو چشم دیگر هم قرض کرد و با نگرانی مشهودی به جپ خیره شد... به نظر می‌رسید از شنیدن عنوان بازرس و به ویژه اسم اسکاتلندیارد، شدیداً نگران شده است... و سرانجام با حالتی که گوئی نفسش بند آمده است.... با اضطراب زیادی پرسید:

ـ بگوئید ببینم چی شده؟... برای چی اینجا آمده بودید؟... نکند بلائی سر عمو آلیستر آمده... هان؟... چرا معطلید؟... حرف بزنید.

پوارو بلافاصله با سئوال دیگری جواب داد:

ـ مگر قرار است اتفاقی برای عمویتان بیفتد مادموازل؟

ـ پس معلومه اتفاقی نیفتاده؟... خدا را شکر.

حالا نوبت جپ بود که سئوال پوارو را تکرار کند:

ـ بفرمائید چه دلیلی داشت که برای عمویتان اینقدر نگران بشوید؟... خانم...

و سپس با حالتی از استفسار، سکوت کرد و منتظر ماند.

دوشیزه جوان بدون معطلی جواب داد:

ـ اولیورا... جین اولیورا[1].

و به دنبال آن در حالی که سعی می‌کرد خود را بی‌اعتنا نشان دهد، با خنده‌ای کاملاً تصنعی اضافه کرد و گفت:

ـ خوب آدم وقتی دو تا کارآگاه خصوصی را دم در خانه‌ای می‌بیند، بی‌اختیار حدس می‌زند... نکنه بمبی در اطاق زیرشیروانی گذاشته‌اند... اینطور نیست؟

1- IANE OLIVERA

پوارو با همان حالت ادب و نزاکت قبل اظهار داشت:

ـ خوشوقتم به اطلاعتان برسانم که به هیچ‌وجه جای نگرانی نیست و وجود ذیجود عالیجناب آلستر بلانت در نهایت عافیت و سلامت می‌باشد... و هیچ خطری مزاج مبارکشان را تهدید نمی‌کند!!!

دوشیزه اولیورا مستقیماً به پوارو نگاه کرد و پرسید:

ـ ببینم... عمویم شما را احضار کرد که راجع به موضوعی با شما صحبت بکند؟

به این سئوال جپ پاسخ داد و گفت:

ـ خلاف خدمتتان عرض کردند!!!... کسی ما را احضار نکرده بود... به ندرت کسی پیدا می‌شود که آدمهای خوش قدمی!!! مثل ما دو نفر را همین‌طوری احضار کند!!!... در حقیقت این ما بودیم که به دیدن عموی جنابعالی رفتیم... به این امید که شاید بتوانند در مورد خودکشی شخص بخصوصی که امروز صبح اتفاق افتاد، توضیحاتی ارائه بفرمایند.

جین الیورا به تندی سئوال کرد:

ـ خودکشی!!؟... کی بود؟... کجا اتفاق افتاد؟

ـ هویت... آقای هنری مورلی... دندانپزشک... محل وقوع حادثه... مطبش... پلاک ۵۸ ـ خیابان کوئین شارلوت.

جین الیورا در حالی که به نقطه‌ای در بینهایت خیره شده بود، ابروهایش درهم رفت و بی‌اختیار دهانش را گشود و با حالتی از شگفتی زایدالوصفی گفت:

ـ اوه.... اوه... ولی این غیرممکن است... باور کردنی نیست!!!؟

و به دنبال آن ناگهان و به صورتی کاملاً غیرمنتظره، روی پاهایش چرخید و بدون آن که کلام دیگری ابراز کند، راهش را کشید و رفت و به

در منزل آقای الیستر بلانت هم که رسید با کلیدی که به همراه داشت، در را باز کرد و داخل شد... بدون آن که حتی نیم نگاهی به عقب سرش بیاندازد!!! بازرس جپ که همینطور او را با چشم تعقیب می‌کرد، گفت:

ـ خوب... باید بگویم با همه زرنگیم... این یکی را دیگر نخوانده بودم!!!؟... بفرمائید... این حرفها چی بود که زد؟

ولی پوارو با لبخند نامحسوس و شیطنت‌آمیزی زیر لب گفت:

ـ خیلی جالب شد!!!

بازرس جپ دستی به سر و صورتش کشید و نگاهی به ساعتش انداخت و بلافاصله تاکسی خالی‌ای راکه در همان موقع از جلویشان می‌گذشت با اشارهٔ دست متوقف نمود و در همین‌حال گفت:

ـ به اندازهٔ کافی وقت داریم و می‌توانیم سر راه قبل از این که به هتل ساووی برویم، سری به خانم سینزبری سیل بزنیم... احساس می‌کنم ویروس این پسره آلفرد بیگز هم به من سرایت کرده و دلم می‌خواهد این زنه را شامبوری شیل صدا بزنم!!! از این می‌ترسم که یکهوئی از دهنم بیرون بپرد و آبروریزی بکنم.

۹

خانم سینزبری سیل در سالن کم نور هتل گلن گاوری کورت[1] نشسته و به چای خوردن مشغول بود. در همین اثنا سر و کله بازرس جپ و پوارو

1- GLENGOWRIE COURT HOTEL

پیدا شد و مستقیماً به طرف میز ایشان رفتند. لحظاتی بعد مراسم معارفه به عمل آمد. خانم سینزبری سیل از این که برای اولین بار با دو کارآگاه خصوصی آن هم در لباس مبدل همنشین شده بود غرور زیادی در خود احساس می‌کرد و از حالت چهره‌اش معلوم بود که از این ملاقات غیرمترقبه خیلی خوشحال شده و دلش غنج می‌زند!!!.... پوارو نگاهی به پای خانم سیل انداخت و با کمال تأسف مشاهده کرد که هنوز قلاب کفشش را ندوخته است. همان قلاب فلزی تقریباً بزرگی که هنگام پیاده شدن از تاکسی در جلوی مطب دکترمورلی، به زیر در تاکسی گرفت و از جا کنده شد.

خانم سینزبری سیل، باغرور و تکبر زیادی نگاهی به اطراف انداخت و با حالتی که گوئی خودش هم از اعضاء عالیرتبه اسکاتلندیارد می‌باشد اظهار داشت:

ـ واقعاً که مسخره است.... تو این هتل خراب شده یک جا پیدا نمی‌شود که آدم بتواند بدون مزاحم، دو کلمه با هم حرف بزند!!! بخصوص حالا... که همه برای صرف چائی به سالن هجوم آوردند... ببخشید... فراموش کردم... چای میل دارید؟... چائیش زیاد بد نیست... دوستتان چطور؟...

جپ بلافاصله پاسخ داد:

ـ خیلی متشکرم. زیاد اهل چائی نیستم... راستی اجازه بفرمائید معرفی کنم... مسیو هرکول پوارو.

ـ خانم سینزبری سیل با همان حالت قبلی پاسخ داد:

ـ ولی جناب بازرس... آخر اینجوری خشک و خالی هم که خیلی بد می‌شود... یک فنجان چای که چیزی نیست... بله؟ میل ندارید؟... خوب

پس حالا که اینطور شد... بهتر است گوشهٔ مناسبی پیدا کنیم و حرفهایمان را بزنیم... من خودم شخصاً فکر می‌کنم... سالن مطالعه از هر جای دیگر بهتر است... گو این که در این موقع آنجا هم معمولاً شلوغ می‌شود... ولی باز بهتر از اینجا است... اوه... مثل این که شانس آوردیم... آن گوشهٔ دنج را می‌بینید؟... مهمانهائی که نشسته بودند دارند می‌روند... بهتر است قبل از این که مهمانان دیگری از راه برسند... برویم... چون همانطور که می‌بینید، جایش هم راحت است، یک مبل کاناپه‌ای بزرگ دارد، به انضمام دو صندلی راحتی بزرگ.

به دنبال این گفتگو، جلو افتاد و سه نفری به طرف گوشه‌ای که اتفاقاً از همه لحاظ دنج و دور از دیگران بود رهسپار شدند. در طول راه دستمال گردن و دستمال دستش به زمین افتاد و بازرس ـپ آنها را برداشت و وقتی که در جاهای خود نشستند آنها را به او داد، و خانم سیل با خوشحالی زیادی اظهار داشت:

ـ اوه... خیلی متشکرم... نمی‌دانم چطور شده... ولی اخیراً احساس می‌کنم... اصلاً حواس ندارم... خوب... جناب بازرس... معذرت می‌خواهم... جناب سربازرس... درست گفتم؟... خواهش می‌کنم... اصلاً رودربایستی نکنید... و هرچی که دوست دارید سئوال بفرمائید!!!... واقعاً چه اتفاق ناگواری... طفلکی دکتر بیچاره... حتماً یک چیزی شدیداً ناراحتش کرده بود؟... متأسفانه در دورانی زندگی می‌کنیم... که انگشت روز هر کسی می‌گذارید... مورد خاصی نگرانش کرده و ناله‌اش بلند است.

ـ منظورتان این است که.... دکترمورلی هم نگران به نظر می‌رسید.

ـ خانم سینزبری سیل، لحظاتی در فکر فرو رفت، سپس در حالی که مرتباً با دستهایش بازی می‌کرد، با اکراه مشهودی پاسخ داد:

ـ راستش نمی‌دانم چه بگویم... یعنی نمی‌توانم چیزی بگویم!!!... چون... چون... نمی‌دانم... شاید دقت نکردم... آخر می‌دانید... من... چطور بگویم... من زن ترسوئی هستم!!!... و بخصوص از دندانپزشکی خیلی می‌ترسم!!!... خوب... در چنین شرائطی... طبیعتاً نمی‌توانستم به چیزی توجهی داشته باشم.

ـ خوب مهم نیست... حالا می‌توانید بگوئید... هنگامی که در سالن انتظار بودید... به غیر از خود شما... چه کسانی در آنجا بودند؟

ـ اجازه بفرمائید ببینم... بله... وقتی وارد شدم، مرد جوانی را دیدم که خوب معلوم است قبل از من آمده بود... خیلی هم ناراحت بود... فکر می‌کنم دندانش بدجوری درد می‌کرد... چون مرتباً زیر لب ناسزا می‌گفت و با حالتی از خشم و بی‌حوصلگی، روزنامه‌ها و مجلات روی میز را همینطوری ورق می‌زد... ولی ناگهان عقب گرد کرد و از سالن خارج شد و فکر می‌کنم از مطب هم بیرون رفت... من که معتقدم... لابد دندانش آنقدر درد می‌کرده، که نمی‌توانست بیش از این منتظر بماند و رفت تا شاید دندانپزشک دیگری را پیدا کند که شلوغ نباشد و بتواند بلافاصله دردش را ساکت کند.

ـ به این ترتیب، زیاد هم مطمئن نیستید که از مطب خارج شده باشد... بله؟

ـ البته که مطمئن نیستم... ولی خوب... اولین فکری که به سرم زد، این بود که... حتماً رفته جای دیگری که زیاد معطل نشود... لیکن مطمئنم که سراغ دکترمورلی نرفته بود... برای این که.... هنوز دقایقی نگذشته بود که پسرک راهنما آمد و مرا پیش دکتر مورلی برد.

ـ موقع برگشتن هم... دوباره سری به سالن انتظار زدید؟

ـ نه... برای این که کلاهم را برداشته بودم و پس از این که، کار دکترمورلی تمام شد، همانجا در اطاق عمل، سر و وضعم را مرتب کردم و کلاهم را مجدداً سرم گذاشتم و از اطاق بیرون آمدم.

خانم سینزبری سیل که گوئی به موضوع مورد علاقه‌اش رسیده است، با آب و تاب زیادی در ادامهٔ صحبتهایش اظهار داشت:

ـ بعضی از خانمها کلاهشان را در سالن انتظار می‌گذراند، که به نظر من اشتباه بسیار بزرگی است و من شخصاً هرگز مرتکب این اشتباه نمی‌شوم... برای این که، همین اشتباه باعث شد، تا یکی از دوستانم کلاهش را برای همیشه از دست بدهد!!! دوستم... کلاه تازه‌ای می‌خرد و از کلاه‌فروشی یک راست به مطب دکترش می‌رود... در سالن انتظار کلاهش را برمی‌دارد و روی صندلی کنارش می‌گذارد... به همین صورتِ بدون کلاه پیش دکتر می‌رود و در پایان، مجدداً به سالن انتظار برمی‌گردد تا کلاهش را بردارد.... ولی در کمال تعجب و تأسف متوجه می‌شود که کودک توپول موپول قشنگی، راحت روی کلاه نو و نازنینش نشسته!!! و کلاهش هم آنقدر صاف شده که انگار هیچ چیزی زیرش نیست!!! خلاصه... کلاهی که هنوز یک ساعت نمی‌شد که خریده بود... برای همیشه از بین رفت!!!

پوارو هم در تأئید این داستان غم‌انگیز، خیلی مؤدبانه اظهار داشت:

ـ واقعاً که چه فاجعه‌ای!!!؟

خانم سینزبری سیل که از کلام پوارو بیشتر تهییج شده بود... با حالت یک معلم اخلاق پاسخ داد:

ـ البته... من مادر بچه را مقصر می‌دانم... این مادرها هستند که باید مواظب حرکات و رفتار کودکانشان باشند... والا... کودکان عزیز و معصوم که گناهی ندارند... آنها چه می‌دانند کلاه یعنی چه... آن کودک

بیگناه هم لابد فکر کرده، کلاه جزئی از رویهٔ مبل بوده و می‌تواند روی آن بنشیند!!!؟... ولی مادرش باید به او تذکر می‌داد و نمی‌گذاشت کلاه مردم از بین برود!!!

بازرس جپ با حالتی که معلوم بود از این مکالمهٔ بیخود و بی‌معنی حوصله‌اش سر رفته است، بیش از این معطل نکرد و پرسید:

- پس به این ترتیب، این مرد جوان تنها مریضی بود که در سالن انتظار مطب شماره ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت، مشاهده فرمودید؟

- بله... ولی ضمناً، دقیقاً همان موقعی که من داشتم بالا می‌رفتم... آقای خیلی محترمی هم از پله‌ها پائین آمد و از در مطب خارج شد... اوه... خدای من... نزدیک بود فراموش کنم.... الان یادم آمد.. من همان موقعی که از تاکسی پیاده شدم، یک مردی که خارجی به نظر می‌رسید و شکل و شمایل عجیب و غریبی هم داشت، از در مطب خارج شد!!!

جپ که خنده‌اش گرفته بود، برای این که جلوی خنده‌اش را بگیرد، زورکی سرفه‌ای کرد و در همین حال پوارو با حالتی از فخر و خودستائی اظهار داشت:

- آن مرد خارجی که فرمودید... من بودم مادام!!!

خانم سینزبری سیل به پوارو خیره شد و در حالی که چهره‌اش به سرخی می‌گرائید، با دستپاچگی گفت:

- اوه خدای من... چه اشتباهی... پس این شما بودید... خیلی باید ببخشید... باور کنید منظوری نداشتم... آخر می‌دانید... من تا حدودی نزدیک‌بین هستم... خوب ملاحظه می‌فرمائید... اینجا هم تقریباً تاریک است!!!... خیلی معذرت می‌خواهم... امیدوارم به دل نگرفته باشید!!!.... مرا بگو که همیشه فکر می‌کردم... بهترین حافظه را در مورد چهره‌ها

دارم... و هرگز در شناسائی اشخاص اشتباه نمی‌کنم!!!... ولی مثل این که... این بار اشتباه کردم خودم هم می‌دانم که بدجوری اشتباه کردم... ولی باور کنید دست خودم نبود... چون نور اینجا هم خیلی کم است... یعنی بیش از اندازه کم است... خواهش می‌کنم معذرتم را بپذیرید.

جپ و پوارو به ترتیب به دلداری مخاطبشان پرداختند و او را که معلوم بود شدیداً ناراحت شده است، آرام کردند و سرانجام، جپ مجدداً پرسید:

ـ شما مطمئنید که دکترمورلی حرفی نزد و به مورد خاصی اشاره‌ای نکرد؟... مثلاً نگفت که... مصاحبهٔ ناراحت‌کننده‌ای امروز صبح دارد؟... و یا حرفهائی از این قبیل؟

ـ نه... نه... مطمئنم که اصلاً چنین حرفهائی نزد.

ـ حتی به مریضی به نام آمبریوتیس هم اشاره‌ای نکرد؟

ـ نه... باز هم... نه... به جز همان جملاتی که معمولاً تمام دندانپزشکان می‌گویند... هیچ حرف بخصوصی نزد.

افکار پوارو به سرعت به سوی این جملات معطوف شد... «لطفاً دهانتان را آب بکشید»... «دهانتان را بیشتر باز کنید»... «حالا لطفاً به آرامی ببندید»...

بعد از این صحبتها بود که بازرس جپ، به طوری که اسباب ناراحتی خانم سینزبری سیل را فراهم نکند، با ظرافت خاصی به سخنانش ادامه داد و به مخاطبش تفهیم کرد که امکان دارد از حضور ایشان در بازجوئی مقدماتی هم دعوت به عمل آید تا به عنوان یکی از شهود، همین مطالب را در آنجا تکرار کند.

خانم سینزبری سیل، در وهلهٔ اول نخست شدیداً با این امر مخالفت

ورزید، لیکن لحظاتی بعد آرام شد و به کلی تغییر عقیده داد، به طوری که گوئی داوطلبانه حاضر است که در بازجوئی مقدماتی شرکت کند!!!... و در این مرحله بود که بازرس چپ باز هم با همان ظرافت قبل به خانم سیتزبری سیل حالی کرد که در این صورت بهتر است شمه‌ای از گذشته خود را برای آنها شرح دهد.

خانم سیتزبری سیل، ظاهراً شش ماه قبل، پس از سالها اقامت در هندوستان، به انگلستان بازمی‌گردد. پس از بازگشت، چون جا و مکان مشخصی نداشته، مدتها در هتلهای مختلف و خوابگاههای متفاوت اقامت می‌کند و سرانجام هتل ارزان و ترو تمیز گلن گاوری را برای اقامت دائم انتخاب می‌نماید. زیرا از خیلی جهات مناسب حال و بودجه‌اش بود. ضمن آن که حال و هوای بخصوصی داشت که آدم احساس می‌کرد در خانهٔ شخصی خودش زندگی می‌کند... خانم سیل در زمان اقامتش در هندوستان، بیشتر اوقاتش را در شهر بزرگ کلکته[1] گذرانده بود... جائی که علاوه بر خدمات میسیونری، شیوهٔ سخنوری و فن بیان[2] انگلیسی هم می‌آموخت.

خانم سیتزبری سیل در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ ولی نه انگلیسی معمولی و پیش پا افتاده... بلکه انگلیسی ناب و طرز تلفظی که اگر حمل بر خودستائی نشود... در خور یک ادیب انگلیسی!!!

سپس با خنده‌ای سفیهانه و تلاشی مذبوحانه برای جلوگیری از این خندهٔ ابلهانه، اضافه کرد و گفت:

ـ آخر می‌دانید... جناب سربازرس... من زمانی که هنوز دختر جوانی بودم... اوه... واقعاً یادش بخیر!!!... گاهگاهی در فعالیتهای تاتری شرکت

1- CALCUTTA *2- ELOCUTION*

می‌کردم... البته... در نقشهائی کوچک و کم اهمیت... به قول معروف آن گوشه کنارها!!!... ولی خوب... همیشه آرزو داشتم که تو کار تأتر و بازیگری به بالاترین درجات برسم. در همین موقع... باگروهی که من‌هم عضو کوچکی از آن بودم... برای به صحنه درآوردن آثار شکسپیر و جورج برناردشاو به سفر دور دنیا رفتیم.

خانم سینزبری سیل، به اینجاکه رسید آه ممتدی کشید و ادامه داد:

- بدبختانه... ما خانمهای فقیر و بی‌چیز، همیشه اسیر رؤیاها... احساسات... و قلب زیباپسند خودمان هستیم!!! و به همین خاطر.... اغلب اوقات گول حرفها و چرب زبانیهای آدمهای ناباب و حقه‌بازی را می‌خوریم.... که جز سرگشتگی و ناکامی... چیز دیگری برایمان باقی نمی‌گذارند... متأسفانه... در مورد خودم هم همینطور شد و تحت تأثیر یک احساس توفنده و آنی، چشمهایم به کلی کور شد و تن به ازدواج ناموفقی دادم... که... بیش از مدت بسیار کوتاهی طول نکشید... بهتر است بگویم، هنوز جوهر امضایمان خشک نشده بود.... که از هم جدا شدیم!!!... بعد از این ازدواج بود که چشمهایم باز شد و فهمیدم چه کلاه گشادی به سرم رفته است... کلاهی که در حقیقت خودم سر خودم گذاشتم... بهرحال.... بعد از طلاق، مجدداً به اسم حقیقی خودم به فعالیت پرداختم. دوست صمیمی و خوبی داشتم که محبت کرد و مقداری پول در اختیارم گذاشت و با آن توانستم دوباره در مدرسه سخنوری و فن بیان شرکت کنم... و همزمان فعالیتهای تأتریم را هم از سر گرفتم و خوشبختانه با تلاش و کوشش مستمر توانستم انجمن هنرهای دراماتیک جمع و جوری تأسیس کنم که اعضاء آن کلاً از هنرمندان غیرحرفه‌ای بودند[1] ...

1- AMATOUR DRAMATIC SOCIEY

باید حتماً رگلام‌های تبلیغاتیمان را ببینید.

بازرس جپ بلافاصله فهمید که اگر دم لای تله بدهد... تا فردا صبح از دست وراجیهای این زن وراج رهائی نخواهند داشت، به همین جهت قبل از این که خانم سیل بخواهد رگلام‌های تبلیغاتیش را نشان آنها بدهد، با اشاره‌ای به پوارو که او هم مدتها قبل ثانیه‌شماری می‌کرد!!! از جا بلند شدند و تقریباً پا به فرار گذاشتند... معهذا هنوز صدای خانم سیل به گوششان می‌رسید که با صدای بلندی می‌گفت:

ـ لطفاً اگر قرار شد اسمم را به عنوان شاهد اول!!!! بازجوئی مقدماتی[1] در روزنامه‌ها چاپ بکنید!!!... یادتان باشد... اسم و رسمم را به طور کامل بنویسید... مابل ـ سینزبری ـ سیل... برایتان هیجی می‌کنم م ـ ا ـ ب ـ ل ... س ـ ی ـ ن ـ ز.... س ـ ی ـ ل... البته اگر اشاره بکنید... که قبلاً هم در نمایشنامهٔ... «هر طور که میل شماست[2]» در تأتر اکسفورد، ظاهر شده‌ام... بیشتر متشکر می‌شوم!!!؟

بازرس جپ هم همانطور که تقریباً می‌دوید... فریاد زد و گفت... «حتماً... حتماً... چرا که نه!!!»

لحظاتی بعد در تاکسی نشسته بودند و جپ در حالی که عرق پیشانیش را خشک می‌کرد اظهار داشت:

ـ اگر نیاز شد... که فکر نمی‌کنم نیازی باشد... ته و توی حرفهای این زنه را خیلی راحت می‌توانیم دربیاوریم... البته در صورتی که دروغ گفته باشد... ولی اگر از من می‌پرسی... چنین چیزی امکان ندارد... آدمی که اینقدر حرف می‌زند... و بدتر از همه حرفهای صد تا یک غاز هم می‌زند... نمی‌تواند دروغگو باشد!!!... چون دروغگو اینقدر هالو نمی‌شود!!!

1- INQUEST *2- AS YOR LIKE IT*

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد و گفت:

- بله... چون... آدمهای دروغگو معمولاً.... نه آنقدر از خودراضی‌اند که حرکات و حرفهایشان تو چشم بخورد... و نه آنقدر هالو که حرفهایشان مسخره جلوه کند.

جپ ادامه داد:

- راستش اول یک قدری ترس داشتم... ترس از این که در مراسم بازجوئی مقدماتی هول بشود و به تته پته بیفتد چون اغب زنهای میانه سال، بخصوص میانه سال ترشیده!!!... دچار این عارضه می‌شوند... ولی وقتی گفت که قبلاً هنرپیشه بوده و روی صحنهٔ تأتر ظاهر می‌شده... خیالم راحت شد... فکر می‌کنم برای همین هم بود که تمایل زیادی برای حضور در بازجوئی مقدماتی از خود نشان داد... چون احساس می‌کنم حالت صحنه تأتر را دارد و موقعیتی است که بعد از سالها می‌تواند خودی نشان دهد!!!

پوارو پرسید:

- یعنی تو جداً می‌خواهی از وجود این زن در بازجوئی مقدماتی استفاده بکنی!!!؟

جپ پاسخ داد:

- نمی‌دانم... شاید هم نه... بستگی دارد.

در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس اظهار داشت:

- می‌دانی پوارو... حالا دیگر به جائی رسیده‌ام که... صد درصد مطمئنم... مرگ دکترمورلی به هیچ‌وجه خودکشی نبوده و بهتر است دور این فرضیه را خط بکشیم!!!

- یعنی می‌فرمائید... جنایت بوده.... خوب... انگیزه؟

- بله... می‌دانم چه می‌گوئی... متأسفانه... اشکال اصلی هم... همین انگیزه است... چون کافی است به انگیزهٔ جنایت پی ببریم... از آن به بعد دیگر خیلی راحت می‌شود... می‌گویم پوارو... نکند... دکترمورلی بلائی سر دختر آمبریوتیس آورده و آمبریوتیس هم به این طریق از او انتقام گرفته... هان؟

پوارو پاسخی به این سئوال نداد و در فکر فرو رفت و سعی کرد قیافهٔ دکترمورلی‌رادرقالب یک جوان اغفالگر مجسم کند!!! آن هم در مورد اغفال دختران یونانی که معروف بود دم لای تله نمی‌دهند.... و به همین دلیل هرقدر بیشتر سعی کرد، کمتر به نتیجه رسید... و لحظاتی بعد سکوت را شکست و سخنان دکتررایلی را برای جپ بازگو کرد.... که گفته بود... دکترمورلی علیرغم برخورداری از تمام امکانات رفاهی، از زندگیش لذت نمی‌برد.

جپ که متوجه منطق پوارو شده بود با حالتی از تردید و دودلی ابراز داشت:

- اوه... بله... یادم می‌آید چی گفت... ولی یادت باشد که دکترمورلی زیاد به سفر می‌رفت و در مسافرت، بخصوص مسافرتهای دریائی... خیلی چیزها می‌تواند اتفاق بیفتد... بهرحال... وقتی که با این مردک صحبت کردیم... خیلی از نکات مبهم، خود به خود روشن خواهد شد.

در همین لحظه، تاکسی به جلوی هتل ساووی رسید، کرایه را پرداختند و از تاکسی پیاده شدند.

در باجه اطلاعات هتل، بازرس جپ با حالتی خیلی رسمی و ضمن نشان دادن نشان اسکاتلندیارد، دستور داد که آقای آمبریوتیس را فی‌الفور احضار کنند.

مسئول اطلاعات هتل با نگاه عجیب و غریبی به این دو مرد خیره شد و سپس با حالتی از تعجب و شگفتی زیاد گفت:

ـ فرمودید آقای آمبریوتیس!!!؟.... ولی خیلی متأسفم قربان... شما ایشان را نمی‌توانید ببینید.

جپ که جواب منفی مسئول اطلاعات هتل را، گستاخی تلقی کرده بود، با خشونت زیادی اعلام داشت!

ـ بیخودی مزه نریز و به جای این لوس بازیها، دستور را اجرا کن.

مسئول اطلاعات خیلی مؤدبانه پاسخ داد:

ـ مثل این که متوجه نشدید... قربان... آقای آمبریوتیس نیم ساعت قبل فوت کرد!!!؟

گوئی سطلی از آب سردی روی هرکول پوارو ریختند... احساس کرد تنها روزنه‌ای که امید زیادی به آن داشت برای همیشه به رویش بسته شد.

فصل سوم

۱

بیست و چهار ساعت بعد، زنگ تلفن منزل هرکول پوارو به صدا درآمد. پوارو شخصاً گوشی را برداشت و صدای بازرس جپ از آن طرف خط بلند شد و با لحنی غمزده اظهار داشت:

ـ تلفن کردم که بگویم... همه چیز تمام شد... فقط مانده دست و رویمان را بشوئیم!!!؟

ـ منظورت چیه دوست خوب من؟

ـ هیچی... مورلی خودکشی کرده و شکی هم در آن نیست... مهمتر از همه این که... انگیزهٔ خودکشی هم معلوم شده.

ـ خوب... چی بوده؟

ـ گزارش پزشک قانونی در مورد علت مرگ آمبریوتیس همین الان به دستم رسید... با الفاظ و اصطلاحات سخت و پیچیده پزشکی سرت را درد نمی‌آورم... ولی به زبان انگلیسی سادهٔ خودمان... علت مرگ

آمبریونیس... مصرف بیش از حد... مخلوط... آدری نالین[1] و پروکین[2] بوده که قلبش را از کار انداخته... حالا می‌فهمم که بدبخت دیروز بعدازظهر راست می‌گفت و حالش واقعاً خوب نبوده... خوب حالا چه می‌گوئی؟... می‌دانی که... این مخلوط، همان ماده‌ای است که دندانپزشکها به لثه تزریق می‌کنند تا بی‌حس شود و بتوانند کارشان را بکنند... همان چیزی که بهش می‌گویند بیحسی موضعی... ظاهراً دکترمورلی، اشتباهاً... مقدار زیادی از این مخلوط را تزریق می‌کند... منتها در آن لحظه متوجه این اشتباه نمی‌شود... ولی لحظاتی بعد از این که آمبریوتیس مطب را ترک می‌کند، نگاهش به سرنگ می‌افتد و ناگهان پی می‌برد که چه اشتباه مرگباری را مرتکب شده است... در اینجا است که وحشت سراپایش را می‌گیرد... وحشت از رسوائی و سر و صداهائی که مطمئناً منجر به هتک حرمت و حیثیتش می‌شده... و چون تحمل مقابله با این مسائل را نداشته، اسلحه را بیرون می‌کشد و با شلیک یک گلوله به زندگیش خاتمه می‌دهد.

پوارو به صورت سئوال گونه‌ای اظهار داشت:

- منظورت همان اسلحه‌ای است که ظاهراً متعلق به خودش نبوده؟

- ما که نمی‌دانیم... ممکنه اسلحه مال خودش بوده و کسی هم از وجود آن خبر نداشته... رو حرفهای نزدیکان و قوم و خویشها نمی‌توان حساب کرد... خیلی وقتها اتفاق افتاده که خواهر و برادر یک عمر با هم زندگی می‌کردند ولی از هیچ چیز همدیگر خبر نداشتند.

- بله... من هم می‌دانم...

جپ با قاطعیت بارزی پاسخ داد:

- بهرحال... از نظر من که توضیح قانع‌کننده‌ای است و باید بگویم...

1- ADRENALINE 2- PROCAINE

مو... لای درزش هم نمی‌رود!!!

پوارو در جواب گفت:

- ولی دوست من... برای من اصلاً قانع کننده نیست... و راستش را بخواهی... باید بگویم که برخلاف عقیدهٔ تو... من شخصاً معتقدم... که به جای یک مو... صد تا مو لای درز این ماجرا می‌رود!!!؟... بله... من هم می‌دانم که خیلی از مریضها بودند که در برابر تزریق ترکیبات بیهوشی موضعی، واکنشهای نامطبوعی از خودشان نشان دادند... و ضمناً ویژه‌گیهای خاص آدری نالین هم بر کسی پوشیده نیست... و دیده شده که حتی کمی از ترکیب این ماده با پروکین در مواقع نادر.... عوارض سمی ناگواری دارد... ولی دوست من... یک پزشک و یا دندانپزشک... امکان ندارد... به خاطر این موضوع و یا بهتر بگویم به خاطر این اشتباه صد درصد سهوی... اقدام به خودکشی نماید!!!....

- بله... پوارو... می‌فهمم چه می‌گوئی... ولی تو داری راجع به مورد و یا مواردی صحبت می‌کنی که... پزشک و یا دندانپزشک... مقدار معمول را تزریق می‌کند... ولی شرائط فیزیکی بدن مریض به‌گونه‌ای است که حتی این مقدار هم برایش خطرناک است... در این موارد... هیچ تقصیری متوجه پزشک و یا دندانپزشک نیست... زیرا تزریقی را انجام داده که قبلاً روی صدها بیمار دیگر هم آزمایش کرده و هیچیک از آنها عکس‌العمل بدی از خودشان بروز نداده بودند... گو این که من شخصاً معتقدم... در این موارد هم پزشک معالج کاملاً بی‌تقصیر نیست و می‌بایست با انجام آزمایشهای مقدماتی... توانائی مریض را در برابر این ماده، ارزیابی بکند... ولی ما داریم راجع به مورد بخصوصی حرف می‌زنیم... که پزشک و یا دندانپزشک... ناخواسته و ندانسته.. مقدار زیادی از این ترکیب تقریباً

خطرناک را تزریق کرده است... در چنین مواردی، بیمار بدبخت هیچ تقصیری ندارد... و صرفاً به خاطر اشتباه پزشک معالجش... جانش را از دست می‌دهد... البته.... هنوز دقیقاً معلوم نیست که چه مقدار تزریق کرده است... متوفی باید کالبد شکافی بشود و متعاقباً با آزمایشاتی که انجام می‌دهند، مقدار دقیق تعیین خواهد شد... اجرای این برنامه از یکشنبه آینده شروع و مدت یک ماه هم طول می‌کشد... ولی بهرحال... بر طبق نظریه پزشک قانونی.... مقدارش به مراتب بیش از حد معمول بوده است... و همین نظریه ثابت می‌کند که... دکترمورلی اشتباه بزرگی را مرتکب شده.

پوارو پاسخ داد:

- بله... ولی همانطور که گفتی.... «اشتباه»... نه... «تعمد».... و تا آنجاکه من می‌دانم در محاکم قضائی... اشتباه... جنایت تلقی نمی‌شود. و تمام پزشکان هم به این امر واقفند.

- بله... من هم می‌دانم... ولی فراموش نکن پوارو... می‌دانی همین اشتباه، چه بلائی سرش می‌آورد؟... تمام آبرو و حیثیتش برای همیشه از بین می‌رفت... دیگر نمی‌توانست... حتی سرش را بلند کند... برای این که هیچ آدم احمقی هم، حاضر نمی‌شود، پیش دندانپزشکی برود که می‌داند حواسش پرت است و با همین حواس پرتی امکان دارد، دستی دستی به کشتنش بدهد.

- بله... ولی باید بگویم که از دندانپزشکی... مثل دکترمورلی... واقعاً بعید بود.

- نه جانم... بارها از این اتفاقات افتاده و هنوز هم اتفاق می‌افتد... بخصوص بین اطباء و شیمیدانها... آن هم کسانی که سالهای سال به این

امور اشتغال داشتند و از اشتهار خاصی هم برخوردار بودند.... ولی همانطور که می‌دانی بشر جائزالخطاست... کافی است یک لحظه غفلت بکنند... آن وقت است که باید یک عمر تاوان این غفلت را بدهند... دکترمورلی هم آدم دقیقی بود... ولی تمام دندانپزشکها و شیمیدانها، معمولاً... دستیارانی دارند که در اجرای کارهایشان به آنها کمک می‌کنند... و اگر هم احیاناً اشتباهی مرتکب شدند... ضرر و زیانش بین هر دو تقسیم می‌شود و طبیعتاً تحملش هم آسانتر خواهد بود... ولی در مورد دکترمورلی... اشکال کار در اینجا است که... از بدشانسی... آن روز به تنهائی کار می‌کرد... و لذا... همه چیز به گردن خودش می‌افتاد.

پوارو معترضانه پاسخ داد:

ـ ولی آخر همین جوری هم که نمی‌شود. یعنی نباید... نامه‌ای... دستخطی... چیزی از خودش باقی می‌گذاشت؟... چیزی که علل خودکشی‌اش را بیان می‌کرد... مثلاً... از این که مرتکب چنین خبط جبران‌ناپذیری شده است و دیگر نمی‌توانسته به چشم کسی نگاه کند... و به خاطر همین هم.... حالا از همه خداحافظی می‌کند... و خلاصه از همین حرفها؟... یعنی حتی نمی‌توانست یک خط هم برای تنها خواهرش بنویسد!!!

ـ نه... دلیلی نداشته که بخواهد چیزی بنویسد... اینطوری که من حدس می‌زنم... آنقدر شوکه شده و ترسیده بوده که آناً تصمیم می‌گیرد خودش را بکشد... و همین کار را هم می‌کند!!

پوارو سکوت کرد و جوابی نداد.

جپ مجدداً دنبال سخنانش را گرفت و گفت:

ـ می‌دانم چه فکری می‌کنی پوارو... دیگر بعد از این مدت... ترا

خوب شناختم... به محض این که لغت «جنایت» تو مغزت فرو رفت... دیگر محال است به این سادگیها بیرون بیاید و تمام فکر و ذکرت مصروف آن می‌شود که به طریقی این جنایت را ثابت کنی... ولی در این مورد... تقصیر من بود و این تخم لق را من شکستم... و حالا هم باکمال شجاعت اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم... بله اشتباه!!!

پوارو بالاخره دهان گشود و پاسخ داد:

- ولی من هنوز هم معتقدم... از طرق دیگر می‌توان این ماجرا را بررسی کرد؟

- خوب بله... راههای زیادی وجود دارد... فکر نکن بیکار نشسته بودم... نه... من هم قبلاً دربارهٔ این موضوع خیلی فکر کردم و راههای زیادی را مد نظر قرار دادم... ولی هیچیک منطقی و قابل قبول نبودند و حتی تا حدودی فانتزی هم به نظر می‌رسیدند... لابد... فکر کردی که... آمبریوتیس بنا به دلایلی دکترمورلی را می‌کشد و بلافاصله به هتل برمی‌گردد ولی در هتل دچار عذاب وجدان شدیدی می‌شود و با همین داروئی که از مطب دکتر بلند کرده بوده خودش را می‌کشد!!!... حالا اگر واقعاً چنین فکری را داشته باشی... باید بگویم... کاملاً کور خواندی!!! چون باید بیائی اسکاتلندیارد و سوابق مشمشع این آقای آمبریوتیس را بخوانی... ولی اجمالاً برایت تعریف کنم که... آمبریوتیس هنگامی که هنوز جوان کم سن وسالی بوده.. کارش را با دربانی هتل در یونان آغاز می‌کند... سپس به تدریج وارد کارهای سیاسی می‌شود... البته نه کارهای سیاسی معمولی و متعارف... بلکه جاسوسی... مدت مدیدی به کار شریف جاسوسی در آلمان و فرانسه ادامه می‌دهد... و پول نسبتاً خوبی هم به جیب می‌زند... ولی احساس می‌کند که جاسوسی برخلاف آنچه که تصور

می‌کرد... شغل نان و آب داری نیست... در این مرحله است که تغییر روش می‌دهد و شغل کثیف و خطرناک حق‌السکوت بگیری[1] را انتخاب می‌کند. می‌بینی که رفیق مرحوممان به هیچ‌وجه آدم خوبی نبوده... به عنوان مثال... سال قبل به هندوستان می‌رود و مدتی را در آنجا می‌گذراند و مدارک موجود حاکی از آن است که در این سفر، با مدارکی که در دست داشته... یک شاهزاده هندی را آنقدر تلکه می‌کند تا تقریباً به خاک سیاه می‌نشیند... ولی در کارش آنقدر محتاط و زرنگ بوده که هیچکس نمی‌توانسته مچش را بگیرد... با این تفاصیل... البته... بعید نیست... دکترمورلی را هم به طریقی تو چنگش داشته و از او حق‌السکوت می‌گرفته... ولی بالاخره فرصت طلائی برای دکترمورلی فرا می‌رسد و هنگامی که برای معالجهٔ دندانهایش به او مراجعه می‌کند، در یک لحظه با تزریق مقدار زیادی از این ماده بخصوص، شر این باج‌گیر حرفه‌ای را برای همیشه از سرش باز می‌کند. با این امید که اگر هم کار به دادگاه کشید... با توجه به خصوصیات ویژهٔ این محلول.... مسئله به صورت یک اشتباه سهوی و ناخواسته تلقی می‌شود و مزاحمتی برایش به وجود نخواهد آمد... لیکن وقتی که آمبریوتیس مطب را ترک می‌کند، وجدان پزشکی دکترمورلی بیدار و آنقدر افسرده‌خاطر می‌شود که تصمیم می‌گیرد به زندگی خودش هم خاتمه بدهد!!!؟... بله.... این امکان هم وجود دارد... ولی هرچه فکر کردم... دیدم دکترمورلی آدمی نبوده که بتواند به این راحتی و با این قساوت قلب کسی را بکشد... برای همین هم هست که حالا قویاً معتقدم... مسئله صرفاً اشتباهی لپی!!! از سوی دکترمورلی بوده و برای همین هم خودکشی می‌کند تا به حساب خودش... جبران مافات بنماید...

1- BLACKMAIL.

من با دادستان محله هم صحبت کردم... ایشان هم نظریاتم را تأئید کردند و دستور دادند پرونده مختومه اعلام بشود. پواره آه بلندی کشید و گفت:

ـ که اینطور... که اینطور...

جپ که معلوم بود خیلی ناراحت شده است، با مهربانی زیادی اظهار داشت:

ـ می‌دانم چه حالی داری... ولی بهرحال قبول کن... که قرار نیست... هر بار جنایت جالب و پرسر و صدائی داشته باشی... بعضی وقتها هم پوچ درمی‌آید!!!... بهرحال خیلی متأسفم از این که اسباب ناراحتیت را فراهم کردم... امیدوارم معذرتم را بپذیری.... خداحافظ... به امید دیدار.

و سپس گوشی را قطع کرد.

۲

پوارو با حالتی شبیه سلاطین پشت میز شیک و فوق‌العاده مدرنش نشست... پوارو اصلاً علاقهٔ زیادی به طراحی میز و صندلیهای مدرن داشت... چون همگی حالت راست و مستقیمی داشتند و کوچکترین انحنائی در آنها به چشم نمی‌خورد... و به همان اندازه از میز و صندلیهای استیل و قدیمی بیزار بود... چون همگی گرد و مدور و به گونه‌ای ساخته شده بودند که به هیچ‌وجه مورد علاقهٔ پوارو نبود.

درست در مقابلش یک ورق کاغذ قرار داشت که مطالبی فهرست‌وار، به صورتی بسیار تمیز و شسته و رفته به ترتیب زیر نوشته شده بود:

ـ آمبریوتیس: جاسوس... به چه منظور به انگلستان آمده بود؟... سال گذشته در هندوستان بود. درست موقعی که سرتاسر هندوستان دچار هرج و مرج و آشوب شده بود. می‌تواند جاسوس کمونیستها باشد.

***

فرانک کارتر: از نظر دکترمورلی آدم نابابی بود. و اخیراً از کار اخراج شده... چرا؟

***

هاوارد رایکز:؟

***

...: «ولی این مسخره است... باور کردنی نیست»

***

هرکول پوارو سرش را راست کرد و به بیرون از پنجرهٔ اطاق خیره شد... پرنده‌ای... شاخهٔ باریک و کوچکی را به نوکش گرفته بود تا از آن برای ساختن آشیانه جدیدی استفاده کند. حالت سر پوارو با تمایلی که به یکسو داده بود و بخصوص حالت تخم‌مرغی سرش... بی‌شباهت به همان پرنده نبود....

در همین افکار قلم را برداشت و جملهٔ دیگری به لیست اضافه کرد.

آقای بارنز:؟

سپس لحظه‌ای مکث کرد و جمله دیگری را هم نوشت.

اطاق کار مورلی: علامت روی فرش... بررسی احتمالات.

دقایقی روی جملهٔ آخر فکر کرد، سپس از جایش بلند شد و کلاه و عصایش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

۳

چهل و پنج دقیقه بعد... هرکول پوارو از ایستگاه متروی ایلینگ برادوی[1] بیرون آمد... و پنج دقیقه بعد به محل مورد نظر... شماره ۸۸ ـ خیابان کسل گاردنز[2] رسید.

خانه کوچک و جمع جوری بود و نظافت و تمیزی باغچهٔ جلوی منزل تحسین و ستایش پوارو را برانگیخت، پیش خود گفت:

ـ واقعاً که چه باسلیقه... همه چیز راست و مستقیم و مستطیل‌شکل با یک هم‌آهنگی موزون!!!

آقای بارنز[3] تشریف داشتند... خدمتکار پوارو را به اطاق نهارخوری هدایت کرد... اطاقی که ظاهراً در سایر مواقع به عنوان اطاق نشیمن مورد استفاده قرار می‌گرفت. لحظاتی بعد آقای بارنز به ملاقات پوارو آمد. آقای بارنز مرد ریزه‌اندامی بود با چشمهائی که پلکهایش مرتب بهم می‌خورد و سری تقریباً طاس. از بالای عینکش به پوارو خیره شد و کارت ویزیت هرکول پوارو را که خدمتکار خانه به او داده بود، در دستش دیده می‌شد...

سرانجام به سخن درآمد و با صدائی که سعی می‌کرد خیلی رسا و بدون لرزش باشد اظهار داشت:

ـ مسیو پوارو... واقعاً چه افتخار بزرگی... بله واقعاً که مفتخر فرمودید.

پوارو با ادب و نزاکت زیادی در جواب گفت:

1- ELING BROADWAY *2- CASTLEGARDENS*

3- BARNS

ـ لطفاً مرا ببخشید که اینطور سر زده و بدون هماهنگی قبلی خدمتتان شرفیاب شدم.

آقای بارنز پاسخ داد:

ـ اتفاقاً بهترین موقع است... الان ساعت یک ربع به هفت است... معمولاً در این ساعت بخصوص و در این موقع از سال، همه در منازلشان هستند... برای همین هم هست که عرض کردم بهترین موقع تشریف آوردید... خوب.... حالا بفرمائید بنشینید مسیو پوارو... می‌دانم که حرفهای زیادی برای گفتن دارید... بخصوص در مورد ماجرای خانه شماره ۵۸ ـ در خیابان کوئین شارلوت.

پوارو در جواب گفت:

ـ بسیار به جا حدس زدید... ولی چطور شد که یکهوئی به فکر این موضوع افتادید؟

آقای بارنز اظهار داشت:

ـ آقای عزیز... اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم که... من خودم از مقامات بازنشسته، وزارت کشور هستم و سالها در معاونت حفظ و حراست مصالح ملی کار کردم... گو این که مدتهاست از بازنشستگیم می‌گذرد... ولی به قول معروف... هنوز آنقدرها هم کهنه و زنگ زده نشده‌ام!!!... و هنوز هم قویاً معتقدم، در صورت بروز هر اتفاقی که با مصالح مملکتی سر و کار داشته باشد، به مراتب بهتر است اسکاتلندیارد را کنار بگذارند و از دایرهٔ ویژهٔ وزارت کشور استفاده کنند... برای این که... به محض این که پای پلیس در میان بیاید... خود به خود، توجهٔ انظار به آن جلب می‌شود.

پوارو با کنجکاوی محسوسی، اظهار داشت:

ـ خوب حالا مجبورم سئوال دیگری مطرح کنم... از کجا می‌دانید که این ماجرا... حالتی دارد... و یا به گونه‌ای است که بهتر است از انظار عموم نهفته بماند؟

آقای بارنز که گوئی از این سئوال پوارو، یکه خورده، با تعجب زیادی پاسخ داد:

ـ مگر قرار است غیر از این باشد؟... نمی‌دانم... منظورم این است که... نمی‌دانم شما چه فکری می‌کنید؟... ولی اگر نظر بنده را بخواهید... باید عرض کنم که... حتماً همینطور است... و به شما اطمینان می‌دهم... ماجرا به این سادگیها نیست که تصور می‌فرمائید!!!... من با توجه به تجربهٔ زیادی که در کارها و ماجراهای محرمانه داشتم... این را می‌دانم که یک مأمور متبحر و کار کشته هرگز دنبال آدمهای کوچک و بی‌اهمیت نمی‌گردد... بلکه، سعی می‌کند به تعقیب اشخاص محترم و باشخصیت بپردازد... اشخاصی که در نوک هرم قرار دارند... منتها... با دقت و ظرافت خاصی که باعث ترس و وحشت آدمهای کوچک و بی‌اهمیتی که در قسمتهای تحتانی هرم قرار دارند نشود!!!... این یکی از اصول عمده و بارزی است که هر مأمور مخفی باید مراعات کند. پوارو لبخندی زد و گفت:

ـ آقای بارنز... احساس می‌کنم... اطلاعات شما به مراتب بیش از من می‌باشد؟

ولی مخاطبش شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

ـ نه... اتفاقاً برعکس... باید عرض کنم که... هنوز که هنوز است هیچی نمی‌دانم... منتها... صرفاً بر مبنای تجربیاتی که دارم... دو دوتا را درهم ضرب کردم که طبیعتاً می‌شود چهار تا.

ـ بفرمائید. دو تای اولی کی باشد؟

آقای بارنز بلافاصله جواب داد:

ـ آمبریوتیس... مثل این که فراموش کردید... که در سالن انتظار مطب دکترمورلی مرحوم... حدوداً دو سه دقیقه‌ای روبروی من نشسته بود... البته... مرا نمی‌شناخت... و نباید هم می‌شناخت... چون من در هنگام فعالیتم... همواره سعی می‌کردم... تا آنجاکه امکان داشت ناشناس و گمنام باقی بمانم... که به نظر خودم کار بسیار صحیحی بود و در موارد خاصی هم بینهایت کارساز واقع شد!!! درست برعکس بعضی از مأمورین که فکر می‌کردند دارند آرتیست‌بازی می‌کنند!! و هرقدر بیشتر خودشان را نشان دهند، اطلاعات بیشتری به دست می‌آورند... در اینجا هم همینطور شد... من روبروی کسی نشسته بودم که زیر و رویش را می‌شناختم... در صورتی که او برعکس... کمترین و کوچکترین اطلاعی از من نداشت... و در همان مدت کوتاه حدس زدم که به چه منظور به مطب دکترمورلی آمده است.

ـ بفرمائید.... منظورش چی بود؟

آقای بارنز در حالی که پلکهایش به مراتب شدیدتر شده بود، در جواب گفت:

ـ ببینید مسیوپوارو... ما انگلیسیها اصولاً آدمهای کسل‌کننده و نامطبوعی هستیم!!!... اولاً اکثریت قریب به اتفاقمان محافظه کار هستیم... آن هم نه همینطوری و کشکی... بلکه از فرق سر تا نوک پا و یا بهتر بگویم تا مغز استخوانهایمان محافظه کار هستیم... برای همین است که همیشه غر می‌زنیم، نق می‌زنیم... از تمام کارهای دولت انتقاد می‌کنیم، از نخست‌وزیر گرفته تا کوچکترین عضو کابینه را مرتباً به باد ناسزا می‌گیریم... مع‌الوصف... حتی برای یک لحظه هم که شده، حاضر نیستیم... همین دولتی را که چپ و راست بهش فحش می‌دهیم از کار

برکنار شود!!! و به جای آن آدمهای جدید، مغزهای جدید، سیاستهای جدیدتری را در زمینه مملکت‌داری و بهبود وضعیت اجتماعی، آزمایش کنیم... و همین ویژه گی خاص ما انگلیسیها است که عوامل آشوب طلب خارجی را بیش از بیش دیوانه و کلافه کرده است!!! چون احساس می‌کنند با جبهه غیرقابل نفوذی روبرو هستند که خمیره‌ای از سنتها و اعتقادات قدیمی... قرنهاست با وجودشان عجین شده و لذا به هیچ عنوان و تحت هیچ شرائطی، حاضر نیستند کمترین و کوچکترین تغییری در نظام فکری و ساختار سیاستهای داخلی و خارجیشان بدهند... از نظر آنها... انگلستان کشوری است که از یک ثبات نسبی اقتصادی برخوردار است... که البته زیاد بیراه هم نمی‌گویند... چون همانطور که ملاحظه می‌فرمائید... در این برهه از زمان... عملاً تنها کشوری در قارهٔ اروپا است که با استفاده از این امتیاز ویژه، موقعیت خاصی در بین سایر کشورهای اروپائی برای خودش کسب کرده است که بدیهی است مثل خاری در چشم خیلی‌ها فرو می‌رود!!!؟... ولی... از طرفی دیگر... مختل کردن ثبات اقتصادی انگلستان و از بین بردن این امتیاز ویژه... تنها راهی است که عوامل آشوب طلب خارجی می‌توانند از این طریق نفوذ کنند و به مقاصد خاصشان جامهٔ عمل، بپوشانند... ولی اشکال کار در اینجاست که اجرای این برنامه هم به این سادگیها عملی نیست و علاوه بر برنامه‌ریزی فوق‌العاده دقیق و حساب شده، به زمان و هزینهٔ زیادی هم نیاز دارد... تازه.. اگر نظر مرا بخواهید باید بگویم که حتی با آماده شدن این عوامل هم باز موفّقیتی نخواهند داشت... چرا؟... چون آدم باتجربه و سیاستمداری مثل الیستر بلانت، سکان سفینهٔ اقتصادی انگلستان را به دست دارد!!!... و به شما قول می‌دهم... تا مادامی که الیستر بلانت و الیستر بلانت‌ها سکاندار هستند، امکان ندارد عوامل

مخرب خارجی بتوانند در اجرای برنامه‌هائی که دارند موفق بشوند... هرگز.

آقای بارنز در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و مجدداً ادامه داد:

ـ الیستر بلانت از آن آدمهای دقیق و حسابگری است که در زندگی خصوصی هم حساب همه چیزش را دارد... و مثل یک آدم معمولی، صورتحسابهایش را سر موقع می‌پردازد و دقیقاً در حد امکانات و توانائی خود زندگی می‌کند و حاضر نیست حتی یک سانت پایش را از گلیمش درازتر بکند... فکر نکنید قصد عوامفریبی دارد... نه... به هیچ وجه... چون آنهائی که با سوابقش آشنائی کامل دارند می‌دانند که او همیشه و همه وقت همینطور بوده و هرگز نخواسته و حاضر نبوده... خودش را بیش از آنچه که هست نشان دهد... حالا چه درآمدش سالانه یک پوند باشد و چه میلیونها پوند... فرقی نمی‌کند... کماکان به همان شیوه و روال همیشگیش زندگی می‌کند و حساب حتی یک پنسش را هم دارد... بله... این چهرهٔ مردی است که همانطور که عرض کردم.. کشتی اقتصادی انگلستان را در این دریای طوفانی هدایت می‌کند... و جالب اینجاست... با اعتقاد راسخی که به شیوه و روال زندگی داخلیش دارد، همیشه می‌گوید... دلیلی ندارد که یک کشور هم به همین شیوه و به همین سیستم اداره نشود.. الیستر بلانت، قویاً مخالف آزمایشات پرهزینه است، حالا چه نظامی، چه غیرنظامی... با عقاید و طرحهای جدید در زمینه بهبود شکل و وضع ظاهری کشور، که طبیعتاً مبالغ هنگفتی هزینه برمی‌دارد، شدیداً مخالفت می‌ورزد چنین طرح‌هائی را که اتفاقاً موافقین زیادی هم دارد، غیرضروری و فانتزی می‌داند. به اعتقاد ایشان دولت و ملت نباید به دنبال

سرزمین افسانه‌ای مدینهٔ فاضله[1] باشند و صلاح در این است که به آنچه که دارند قناعت کنند و از آنچه که دارند لذت ببرند!!! و می‌گوید، این عقاید و طرحها، تراوشات مغز سیاستمداران سبک مغزی است که با افکاری رؤیائی و تخیلی می‌خواهند کشور را به ورطهٔ ورشکستگی بکشانند!!!... خوب... بدیهی است چنین آدمی... مخالفین و دشمنان زیادی هم دارد... و... آقای بارنز در اینجا هم دوباره مکث کرد، سپس با حالت خاصی اظهار داشت:

ـ به همین دلیل... عده‌ای هم اکنون... به این نتیجه رسیده‌اند.... که عالیجناب الیستر بلانت... باید هرچه زودتر گورش را گُم کند و برود.... و چون خودش تمایلی به این کار ندارد... باید به او کمک کرد!!! و طوری سرنگونش نمود که دیگر اسمی هم از او باقی نماند!!!

پوارو فریاد کوتاهی کشید و گفت:

ـ آه‌ه‌ها...

آقای بارنز سرش را به علامت تأئید تکان داد و در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ بله... بله مسیو پوارو... فکر نکنید... همینطوری و از روی حدس و گمان حرف می‌زنم... نخیر... مطمئن باشید از خیلی چیزها مطمئنم... و می‌دانم راجع به چی صحبت می‌کنم... دشمنان الیستر بلانت از تیپ خاصی نیستند... از هر قماشی در بین آنها پیدا می‌شود... اغلبشان هم آدمهای به راستی وطن‌پرست و مصلح هستند. از جوانان موبلند و باشعوری که صداقت در نگاهشان می‌درخشد و متعلق به نسلی هستند که تمام افکارشان در حول محوری به نام فردائی بهتر و آینده‌ای مطمئن‌تر

1- UTOPIA

دور می‌زند و چیزی هم جز این نمی‌خواهند... از آدمهای ساده و بد برخوردی که به علت فقر فرهنگی، صرفاً با ناسزا گفتن، عقده‌های دلشان را خالی می‌کنند، از... آدمهای خشن و قلدری که... راهی جز خشونت برای ابراز عقاید و مخالفتهایشان، بلد نیستند.... و بالاخره... تعدادی هم از عوامل فرصت‌طلب و آشوبگر خارجی... با ریشهای بزی و لهجه‌ای کاملاً مشخص... لیکن... علیرغم تمام این تفاوتهای ظاهری و باطنی... همگی... در یک مورد مشترک و متفق‌القول هستند... و آن این که... الیستر بلانت باید برود!!!

آقای بارنز، صندلی راحتیش را به جلو و عقب تکانی داد و سپس سخنانش را از سر گرفت:

ـ البته... سرنگون کردن الیستر بلانت آغاز کار خواهد بود... به دنبال آن... مضمحل کردن سیستم کهنه و پوسیدهٔ کنونی... برکنار کردن دولت محافظه کار و بخصوص به دور ریختن عوامل کهنه‌پرست و متحجری که قرنها است مثل عنکبوتهائی به دور دیوار قلمرو حکومتی انگلستان چسبیده و با عقاید سخیف و پوسیدهٔ خود... نظام سیاسی اقتصادی کشور را در چنگال خود گرفته... و با تارهای محکمی که طی قرون متمادی به دور آن تنیده‌اند... از هر نوع جهشی به سوی آینده‌ای نو و فردائی روشنتر ممانعت به عمل می‌آورندو هر حرکتی را در خود می‌فشارند و از بین می‌برند.... بیرون راندن شخصیتهائی تکرو و یک بعدی از نظام اقتصادی کشور... که ظاهراً گذشت زمان را... اصلاً احساس نمی‌کنند... انگار چشمهایشان به جای این که در جلو و در صورتشان باشد... بنا به دلایلی در عقب سرشان قرار گرفته... و لذا همیشه به عقب و به گذشته می‌نگرند.... من خودم شخصاً به مرحله‌ای از عمرم رسیدم... که احساس می‌کنم فاصلهٔ

زیادی با جوانان امروزی دارم و طبیعتاً در خیلی از موارد نمی‌توانم عقاید و افکارشان را درک کنم... معهذا.... یک چیز را می‌دانم و به آن هم مطمئن هستم... ما نمی‌توانیم همینطوری راکد بمانیم و درجا بزنیم.... چرخهای گردونهٔ جهان همینطوری می‌چرخد و بدون ثانیه‌ای توقف، مدام به حرکتش ادامه می‌دهد... ما هم هیچ چاره‌ای نداریم جز این که همراه با آن حرکت کنیم و به جلو برویم... برای همین هم است که حتی من پیرمرد... احساس می‌کنم.... کشور و نظام مملکت‌داری انگلستان، نیاز به یک خانه تکانی گسترده و همه جانبه دارد... و از هر لحاظ موقعش رسیده که سیستم و شیوهٔ نوینی، جایگزین سیستم کهنه و فرسودهٔ فعلی بشود... سیستم و نظامی در جهت بهبود وضع اجتماعی، امنیت اجتماعی، آزادیهای فردی و مهمتر از همه فراهم نمودن زمینه‌های مساعدی برای شکوفائی استعدادهای جوان... جوانانی که در آینده زمام امور را در دست خواهند گرفت... ولی از طرفی دیگر.... چنین تحول عظیمی خطراتی را هم دربر خواهد داشت... ما که نباید خودمان را گول بزنیم... آدمهائی مثل الیستر بلانت... دقیقاً به مثابه ستونهای عظیمی هستند.... که بار سنگین اقتصادی کشور روی آنها قرار دارد.... کافی است یکی... فقط یکی از این ستونها از جا برداشته شود... تمام ساختمان از هم فرو می‌پاشد... و به گونه‌ای منهدم می‌شود که برپائی مجدد آن تقریباً امکان‌پذیر نخواهد بود... بله... عالیجناب بلانت یکی از همین ستونها است... و شاید بتوان گفت که بزرگترین ستون!!!

آقای بارنز در اینجا قدری به جلو خم شد و با تأکید زیادی اظهار داشت:

ـ بله قربان... خیلی‌ها هستند که مدام مثل سایه الیستر بلانت را تعقیب

می‌کنند... تا در اولین فرصت ترتیبش را بدهند... و حالا هم من می‌دانم و مطمئنم... ماجرائی که در مطب دکتر مورلی به وقوع پیوست... در اصل برای الیستر بلانت طراحی شده بود... موقعیتی که بهتر از آن امکان نداشت... ولی ظاهراً... این بار!!!؟... بدشانسی آوردند و به جای او... دکترمورلی بدبخت به قتل رسید!!... لابد از این که گفتم «این بار» متعجب شدید؟... لیکن باید بگویم... که... اگر اشتباه نکنم... دفعهٔ اولشان نبود و قبلاً هم دو سه نفری را به همین شیوه ترور کرده بودند.

آقای بارنز، مجدداً مکث کرد و لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس اسم سه شخصیت را برای پوارو نام برد... نفر اول وزیر دارائی بود.... از آن وزیرهای استثنائی که هوش و ذکاوت و شایستگیش در ادارهٔ اقتصاد کشور و بخصوص ترفندهای اقتصادیش که منافع سرشاری برای انگلستان داشت... زبانزد خاص و عام بود. ولی از نظر سایر کشورهای اروپائی، اژدهائی محسوب می‌شد که تصمیم دارد تمام اروپا را ببلعد. دومی... کارخانه‌دار معروفی بود... که اعتقاد شدیدی به پیشرفت تکنولوژی داشت. از آن سرمایه‌دارنی که فقط به آینده می‌نگرند.

سومی... سیاستمدار جوانی بود که عقاید نوگرایانه‌اش سر و صدای زیادی در انگلستان به راه انداخت و به همین جهت اکثراً آتیهٔ درخشانی برایش پیش‌بینی می‌کردند.

اولی... به طرز ناباورانه‌ای در روی تخت عمل فوت کرد!!!.... دومی... در اثر ابتلاء به بیماری عجیب و غریبی جانش را از دست داد... که تا مدتها بعد از مرگش قادر به تشخیص این بیماری نبودند.... و بالاخره سومی... یعنی سیاستمدار جوان.... در خیابان خلوتی که به ندرت اتومبیلی در آن دیده می‌شد، زیر ماشین رفت و در دم کشته شد!!!

آقای بارتز در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ فکر نکنید مشکل است... نخیر... برعکس... طرف اگر زرنگ باشد و کارش را خوب بداند... طوری عمل می‌کند... که هیچکس حتی حرفه‌ایها هم سوءظنی نبرند... در مورد اول... مقامات نظر دادند، اشتباه از طرف متخصص بیهوشی بوده و ناخواسته باعث مرگ وزیر شده است.... در مورد دوم... علائم مشخصه بیماری آنقدر مبهم و گمراه کننده بود که حتی معروفترین پزشکی را هم که احضار کردند... گیج شد و نتوانست نظریه قاطعی اعلام نماید... در مورد سومی هم... راننده مادری بود که ظاهراً با عجله رانندگی می‌کرده تا کودک مریضش را سریعاً به بیمارستان برساند... هیچی.... تو دادگاه هم.... از بس گریه کرد... اشک تمام هیئت منصفه را هم درآورد!!!... و با همان اشکها تبرئه شد.

دوباره مکث کرد. سپس ادامه:

ـ همانطور که ملاحظه فرمودید... هر سه مورد خیلی عادی و طبیعی به نظر می‌رسیدو به همین دلیل هم... سریعاً از اذهان عموم محو شد... ولی حالا اجازه بدهید... خدمتتان عرض کنم... که آن سه نفر... الان کجا هستند و چه کار می‌کنند... متخصص بیهوشی مفلوک، که آه نداشت با ناله سودا کند... و اگر یک ساندویچ همبرگر می‌خرید... گوشتش را ناهار می‌خورد و نان و پیازش را شب!!!... حالا دیگر در بیمارستان کار نمی‌کند... بیمارستانی که از زور بی‌پولی همانجا می‌خوابید... بلکه لابراتور و... دم و دستگاه مجللی در بهترین محله لندن برای خودش راه انداخته که بیا و ببین!!!؟... آن پزشک معروف هم... مدتی بعد دست از کار کشید و مطبش را تعطیل کرد... حالا یک قایق تفریحی مجلل خریده و در ویلای مجلل‌تری در یکی از بهترین سواحل اروپا زندگی می‌کند و شب و روز به

تفریح و خوشگذرانی مشغول است!!!؟... آن مادرهٔ دلسوخته و دردمند هم!!!.... خانهٔ فکسنی‌اش را عوض کرده و با بچه‌هایش در خانهٔ زیبا و مجللی زندگی می‌کند و تمام بچه‌هایش هم در گرانترین مدارس به تحصیل مشغول هستند!!!؟ و علاوه بر آن باغچه بزرگی هم در ییلاقات اطراف خریده که در تعطیلات به آنجا می‌رود و بچه‌هایش با کره اسبهائی که مال خودشان است سواری می‌کنند و مامان جونشون هم نگاهشان می‌کند و قاه‌قاه می‌خندد... حالا به ریش کی.... نمی‌دانم!!!؟

بارنز در اینجا سری تکان داد و به آرامی خاصی اظهار داشت:

ـ در هر حرفه‌ای، پیشه‌ای، کاری.... بالاخره کسانی پیدا می‌شوند که به راحتی وسوسه می‌شوند و در ازاء دریافت پول.... یا هر چیزی که آرزویش را دارند... هر کاری را که بهشان پیشنهاد شود انجام می‌دهند... اشکال این ماجرا هم در همین جا است... چون دکترمورلی آدمی نبود که وسوسه بشود!!!

پوارو پرسید:

ـ یعنی شما واقعاً فکر می‌کنید... اینطور بوده؟

بارنز پاسخ داد:

ـ بله... چون دسترسی به آدمهای مهم مثل الیستر بلانت به سادگی میسر نیست... در درجهٔ اول همیشه تعدادی محافظ ورزیده از آنها محافظت می‌کنند.... با اتومبیل هم نمی‌توان به او حمله کرد و زیرش گرفت... چون اساساً خیلی کم در اجتماع ظاهر می‌شود و هرگز هم سابقه نداشته تو خیابانها قدم بزند!!!.... ولی همین آدم... وقتی روی صندلی دندانپزشکی می‌نشیند... آنقدر بی‌دفاع و آسیب‌پذیر می‌شود که هر بلائی را می‌توان سرش آورد!!!

متعاقباً عینک پنسیش را برداشت تمیز کرد و مجدداً به چشمش گذاشت و گفت:

- بله... این تئوری من است و به آن هم ایمان دارم... مورلی از قبول پیشنهاد «آنها» در مورد کشتن الیستر بلانت استنکاف کرد... ولی چون می‌دانست.... بایست ساکت می‌شد.... نه موقتی... بلکه برای همیشه... و همینکار را هم کردند.

پوارو سئوال کرد:

- «آنها»!!!؟... منظورتان چه کسانی هستند؟

- منظورم شخص بخصوصی نیست.... بلکه سازمان و یا تشکیلاتی است که پشت همهٔ این ماجراها قرار دارد البته، در این مورد، فقط یک نفر بوده که این مأموریت را انجام داده...

- کی؟

- مطمئن نیستم... ولی می‌توانم حدس بزنم... حالا ممکن است که حدسم هم اشتباه باشد.

پوارو به آرامی گفت:

- دکتر رایلی را می‌فرمائید؟

بله... چرا نه؟... بهترین کسی است که میتوانست این مأموریت را انجام دهد... البته... من شخصاً فکر می‌کنم... برنامه اینطور نبوده که مورلی شخصاً این کار را انجام بدهد... او به عنوان کاتالیزوری!!!... وظیفه داشته... کارهای مقدماتی را بپایان برساند... و سپس در یک لحظهٔ مناسب از صحنه خارج بشود و بقیه کارها را به رایلی واگذار کند... مثلاً به این صورت... پس از این که الیستر بلانت، کاملاً سر جایش مستقر شد، دکتر مورلی به بهانه‌ای از قبیل... دل درد ناگهانی... سرگیجه... گرفتگی عضله‌های بازو.. و خلاصه

چه می‌دانم از همین بهانه‌هائی که احتمال وقوعش هم زیاد است و به احتمال بسیار قوی سوءظن کسی را هم جلب نمی‌کند... از الیستر بلانت معذرت بخواهد و با حالتی که مثلاً از درد به خود می‌پیچد، از همکارش دکتررایلی خواهش کند که پر کردن دندانهای عالیجناب الیستر بلانت را انجام دهد... دکتررایلی هم با تمهیدات قبلی و یک سری سیاه‌بازیهائی که از قبل تمرین کرده... با چهره و حالتی نگران از وضعیت همکار و دوست صمیمیش دکترمورلی، بلافاصله او را به اطاق خودش ببرد، تا مثلاً دراز بکشد و استراحت بکند و سپس سروقت، عالیجناب الیستر بلانت بیاید و با حالتی بینهایت مغرور و مفتخر... مفتخر از این که، برای اولین بار افتخار یافته که دندانهای مبارک عالیجناب را دستکاری کند!!!... و متعاقباً در حالی که ظاهراً عرش اعلی را سیر می‌کند، دست به کار بشود و جلوی چشمان عالیجناب مقدار کمی از محلول بی‌حس‌کننده را به سرنگ بکشد... مقداری که خدای نخواسته، سوءظن عالیجناب را تحریک نکند!!!... چون عالیجناب، هرگز نمی‌توانست حدس بزند که محلول، قبلاً به گونه‌ای آماده شده که نه تنها دندانهایش.... بلکه تمام وجود ذیجودشان را برای همیشه بی‌حس خواهد کرد... به طوری که حتی سردی خاک گور را هم مطلقاً حس نمی‌کردند!!!.... و بدیهی است اگر برنامه با موفقیت اجرا می‌شد... دوباره.... همان دادگاه‌های قبلی تشکیل و برپا می‌گردید و همهٔ اعضاء دادگاه، بخصوص هیئت منصفه از قیافه دردمند، پریشان و مغموم دکتر متأثر می‌شدند... دکتر تقریباً سرشناسی که با اشتباهی صد در هزار!!! سهوی، باعث مرگ دولتمرد و بانکدار معروف و مشهوری مثل الیستر بلانت شده... بلافاصله تمام چرخها به حرکت درمی‌آید... و سرانجام ثابت می‌شود که مرگ نابهنگام و تأثرانگیز عالیجناب الیستر بلانت، به علت

یک اشتباه محض بوده و به هیچ عنوان قتل عمد و یا حتی غیرعمد هم تلقی نمی‌شود... اساساً قتل تلقی نمی‌شود!!!... بلکه یک بدشانسی صرف... که امکان داشت گریبانگر... هر بیمار دیگری بشود!!!... نتیجه... با توجه به کمبود دندانپزشکان حاذق و کارکشته... که خود فی‌نفسه به عنوان یکی از دلائل عمدهٔ مخففه محسوب می‌شود!!! و با نگرش به این که دندانپزشک معالج از ملاقات بیمار بینهایت مهمی مثل عالیجناب الیستر بلانت فوق‌العاده به هیجان آمده، از شدت هیجان حواسش پرت شده و سرنگ را بیش از حد پر کرده و بیش از حد هم خالی می‌کند!!!!... موردی که برای هر دندانپزشکی می‌تواند اتفاق بیفتد!!! و لذا انصافاً درست نیست که برای یک چنین اتفاق پیش پا افتاده‌ای!!!... دکتر حاذقی به حبسهای طویل‌المدت محکوم گردد!!!... ولی بهرحال لازم است که برای تنبیه خودش و عبرت سایر دندانپزشکان.... مدت کوتاهی بازداشت بشود... آن‌هم البته در بخش دندانپزشکی زندان!!!... خلاصه... هیچی... آقای دکتررایلی بعد از مدتی آزاد می‌شد... و بلافاصله به بهانه این که روحیهٔ کار کردن برایش باقی نمانده... باغ و ویلای زیبائی در یکی از نقاط خوش آب و هوا می‌خرید و با مستمری هنگفتی که همان تشکیلات، سالانه در اختیارش می‌گذاشت، زندگی راحت و آسوده‌ای را می‌گذراند.

آقای بارنز نگاه عمیقی به پوارو انداخت و سپس گفت:

ـ فکر نکنید... دارم غلو می‌کنم... باور بفرمائید... این اتفاقاتی که عرض کردم افتاده و هنوز هم اتفاق می‌افتد.

ـ بله... بله.. منهم می‌دانم... می‌دانم که چنین اتفاقاتی دور از ذهن نیست.

در اینجا آقای بارنز از جایش بلند شد و کتاب قطور و تقریباً کهنه‌ای را

از قفسه کتابها برداشت و در حالی که روی میز می‌گذاشت، گفت:

ـ من خیلی کتاب می‌خوانم... بخصوص داستانهائی تخیلی... راجع به ماجراهای جاسوسی تخیلی... و باور کنید بعضی از آنها واقعاً جالب است... ولی با کمال تعجب باید خدمتتان عرض کنم... که حتی جالبترین آنها از ماجراهای جاسوسی واقعی‌ای که اتفاق افتاده و هنوز هم اتفاق می‌افتد... به هیچ‌وجه جالبتر نیست!!!... قهرمانان و کاراکترهای این داستانهای تخیلی، کمترین و کوچکترین تفاوتی با شخصیتهای ماجراهای واقعی ندارند... همان جاسوسه‌های زیبا که شخصیتها و مقامات بخصوصی را وسوسه و اغوا می‌کنند...همان مردان سبزه با لهجه‌هایی کاملاً متمایز و متفاوت.... همان سازمانها و انجمنهای سری بین‌المللی... و بالاخره همان نابغه‌های هزار چهره... باور بفرمائید.... حیف که نمی‌توانم و اجازه ندارم خاطراتم را به رشتهٔ تحریر درآورم... والا... ملاحظه می‌فرمودید که تا چه حد از داستانهای تخیلی جالبتر است... آنقدر جالب... که مطمئنم کسی آنها را باور نخواهد کرد.

پوارو سئوال جدیدی را مطرح کرد و گفت:

ـ باید بگویم فرضیهٔ جالبی است... ولی هنوز نفرمودید که... آمبریوتیس در این فرضیه چه رلی را بازی می‌کند؟

ـ راستش خودم هم در این مورد هنوز مطمئن نیستم... ولی فکر می‌کنم، قصدشان این بوده که او را از میان بردارند... چون پی برده بودند که آمبریوتیس مدتهاست به صورت جاسوس دوجانبه عمل می‌کند. برای همین هم هست که تقریباً مطمئنم... این ماجرا از دو بخش عمده تشکیل می‌شود... بخش اول: مربوط به ترور الیستر بلانت که با شکست مواجه شد... بخش دوم: از بین بردن جاسوس دو جانبه‌ای به نام آمبریوتیس که

موفقیت‌آمیز بود... البته... توجه داشته باشید... که تمام این حرفها و صحبتها بر مبنای حدس و گمان و محاسبات شخصی است و از محدودهٔ یک فرضیه تجاوز نمی‌کند.

هرکول پوارو با تأنی خاصی اظهار داشت:

ـ حالا فرض کنیم که فرضیهٔ جنابعالی درست باشد... در این صورت... فکر می‌کنید... از این به بعد چه اتفاقاتی رخ خواهد داد؟

آقای بارنز لحظاتی دماغش را خاراند و سپس پاسخ داد:

ـ دوباره دست به کار می‌شوند... اوه... بله... مطمئن باشید... صد درصد نقشه دیگری می‌چینند و سعی می‌کنند با عبرت از شکستهای دفعات قبل، این بار حتماً موفق بشوند.... چون احساس می‌کنند زمان زیادی برایشان باقی نمانده و همین فرصت کوتاهی را هم که در اختیار دارند... لحظه به لحظه کوتاهتر می‌شود. از طرفی بی‌گدار هم نمی‌توانند به آب بزنند... چون... الیستر بلانت هم از آن طرف... به مراتب هشیارتر شده و مطمئناً بر تعداد محافظین خود، اضافه خواهد کرد... و علاوه بر آن... به طور اصولی، پوشش حفاظتی خودش را هم به مراتب محکم‌تر و مطمئن‌تر خواهد ساخت. در این صورت... بدیهی است که دشمنانش هم مجبور می‌شوند از شیوه‌هائی کاملاً جدید استفاده کنند... حالا دیگر... زمان این که.... آدمی در میان علفزارها پنهان شود و سپس سر موقع با شلیک یک گلوله به زندگی طرف مقابل خاتمه بدهد، گذشته... حالا دیگر کسی به دنبال این روشهای کهنه و نامطمئن نمی‌رود.... و به جای آن از طرقی به مراتب مؤثرتر و مطمئن‌تری استفاده می‌کنند... به عنوان مثال... تطمیع اقوام و قوم و خویشهائی که اکثراً آدمهای محترم و باشخصیتی هستند.... لیکن بنا به دلایلی.... کینه‌توزی خاصی با شخص مورد نظر دارند... تطمیع و

تحمیق.... خدمه و خدمتکاران قدیمی... که معمولاً اول... شدیداً مخالفت می‌ورزند... ولی پس از مدتی مثل موم نرم می‌شوند!!!.... و یا... کمک داروساز داروخانهٔ محل... جائی که، شخص مورد نظر از سالها قبل نسخه‌هایش‌رادرآنجامی‌پیچیده.... کافی است کمک داروساز که وظیفه اصلیش ترکیب کردن، ساختن و آماده کردن داروهای ارباب رجوع می‌باشد، در یک فرصت مناسب، مقدار بسیار کمی از یک سم بسیار قوی و مهلک را به یکی از داروهائی که برای شخص مورد نظر تجویز شده، اضافه نماید... و یا حتی فروشنده شرابهای کهنه و گران قیمت که معمولاً تهیه و تدارک شرابهای مورد استفاده شخص مورد نظر را به عهده دارد!!! کافی است به طریقی که خودش می‌داند، چند قطره از سم غیرقابل کشفی راکه در اختیارش می‌گذارند، به درون یکی از بطریها اضافه کند!!!... بله مسیوپوارو... تعجب نفرمائید... بعضی از آدمها هستند که برای پول بهر کاری و عمل شنیعی تن درمی‌دهند... از بین بردن آدمی مثل الیستر بلانت... استفاده سرشاری برای دشمنانش خواهد داشت که از میلیونها پوند هم تجاوز می‌کند... حالا مثلاً از این مبلغ هنگفت... سالانه حدود چهار هزار پوند به کسی بدهند... به جائی برنمی‌خورد... درست مثل این که سالی یک قاشق چای‌خوری از آب دریا بردارید!!!!.... ولی برای «آن کس» مبلغ بسیار هنگفتی حساب می‌شود و می‌تواند زندگی بسیار راحت و مرفهی را داشته باشد. و به خاطر همین هم است که پیه همه چیز را به تنش می‌مالد و سعی می‌کند مأموریت محوله را در اسرع وقت و به نحو احسن انجام دهد.

- ولی چهار هزار پوند هم مبلغ کمی نیست... و در زمانی که زندگی می‌کنیم... درآمد خیلی بالائی محسوب می‌شود؟

ـ اتفاقاً من تعمداً کم گفتم... چون احتمالاً از این مبلغ هم بالاتر است.

پوارو سکوت کرد و به فکر فرو رفت... و لحظاتی بند دهان گشود و گفت:

ـ راستش من خودم هم... اوایل.... به دکتررایلی مشکوک شده بودم.

ـ شنیدم ایرلندی است؟... در این صورت بعید نیست جزو ارتش جمهوری خواهان ایرلند باشد؟

ـ نه... مسئله این حرفها نیست... جریان از این قرار است که... یکی دو ساعت بعد از این که جسد دکترمورلی کشف شده بود، من و سربازرس جپ به منظور تحقیقات اولیه به مطب رفتیم.... در همان نگاه اول متوجه شدم آثار تقریباً نامحسوسی در روی فرش کف اطاق کوچکی که تقریباً حالت دفتر دکترمورلی را داشت به چشم می‌خورد.... آثاری دال بر این که آدم بی‌جانی را روی آن کشیده باشند. و همانجا بود که پیش خودم فکر کردم و به خودم گفتم... درست است که جسد مورلی کنار صندلی کارش افتاده... ولی آثار روی فرش دفترش از کجا پیدا شده؟... برای این که.... اگر قبول کنیم که دکترمورلی توسط یکی از مریضهایش به قتل رسیده... جسدش هم می‌بایست همین‌جائی باشد که افتاده بود و به این ترتیب آثاری هم روی فرش دفتر کار نبایست وجود داشته باشد... مگر این که... بله... مگر این که... قبول کنیم... دکترمورلی.... قبلاً در دفتر کارش به قتل رسیده... و قاتل هر کس که بوده.... برای این که ردگم کند.. جسدش را از دفتر کارش بیرون می‌کشد و در کنار صندلی دندانپزشکی قرار می‌دهد... که مثلاً وانمود کند... یکی از مریضها بوده که دکتر را کشته... در این صورت... قاتل یکی از مریضها و یا به طور کلی آدم غریبه‌ای نمی‌تواند باشد و مطمئناً کسی بوده که علاوه بر خود دکترمورلی با موقعیت

جغرافیائی دفتر و محل کارش هم آشنائی کامل داشته... به عبارت دیگر یکی از کسانی که در آن ساختمان با او کار می‌کرده.

آقای بارنز با نگاه ستایشگرانه‌ای به پوارو خیره شد و گفت:

ـ احسنت.... احسنت... جای شک و تردیدی نیست.

در همین حال پوارو از جایش برخاست و در حالی که دستش را به سوی میزبانش دراز می‌کرد گفت:

ـ خیلی متشکرم آقای بارنز... از کمکهای فوق‌العاده ذیقیمتی که ارائه فرمودید بی‌نهایت متشکرم.

۴

پوارو در سر راه به منزلش به هتل پانسیون «گلن گاوری کورت» تلفن کرد و متعاقباً به طرف این هتل رهسپار شد.

فردا صبح به منظور آگاه کردن سربازرس جپ از نتیجه‌ای که با رفتن به هتل «گلن گاوری کورت» عایدش شده بود، کلهٔ سحر، شماره تلفن جپ را گرفت و پس از این که طرف مقابل گوشی را برداشت و طبق عادت همیشگی که سلام و صبح بخیر را به فرانسه ادا می‌کرد، گفت:

ـ بُن‌ژور مُن آمی[1].... خواستم بپرسم... بازجوئی مقدماتی امروز است؟

ـ بله... مگر تو هم می‌خواهی بیائی؟

ـ نه... فکر نمی‌کنم.

---

۱ ـ صبح بخیر، دوست خوب من

- من هم جای تو بودم نمی‌رفتم... چون راستش مراسم جالبی نیست و ارزش رفتن را هم ندارد.

- ببینم... بالاخره تصمیم گرفتی خانم سینزبری سیل را هم به عنوان شاهد احضار کنی؟

- آهان... مابل[1] خوشگله را می‌گوئی!!!؟... راستش هنوز هم نفهمیدم که این انجیر ترشیده!!!... چه اصراری دارد، اسمش را زورکی فرانسوی و با تشدید تلفظ کند.... حالا اگر یک دختر هیجده نوزده سالهٔ فتان و آشوبگر بود یک چیزی!!!.... آدم خودش هم هوس می‌کرد، مثل فرانسویها.... «مابل» صدایش بزند... ولی نمی‌دانم چرا این... پری‌پیکر اوراق!!!! نمی‌خواهد قبول کند که... همان تلفظ، «مبل[2]» انگلیسی از سرش هم زیاد است!!!... باور کن... بعضی وقتها از دست این بیوه‌های خیالاتی و عوضی.... می‌خواهم یقه‌ام را جر بدهم... برای همین هم است که هرچی فکر کردم... دیدم حال این که این زنیکه را دوباره ببینم... ندارم... نخیر... ایشان در بازجوئی مقدماتی شرکت نخواهند فرمود!!!

- یعنی می‌خواهی بگوئی.... هیچ خبری هم ازش نداری؟

بازرس جپ که از این سئوال پوارو تا حدود زیادی یکه خورده بود، با تعجب زیادی پاسخ داد:

- نه... مگر باید ازش خبری داشتم؟

هرکول پوارو به آرامی در جواب گفت:

- نمی‌دانم... ولی گفتم شاید برایت جالب باشد که بدانی.... خانم سینزبری سیل... دیروز بعدازظهر برای گردش قبل از شام از هتل پانسیون «گلن گاوری کورت» خارج می‌شود... و تا آنجا که اطلاع دارم... تا این

1- MABELLE 2- MABEL

لحظه هنوز مراجعت نکرده است!!!؟

- چی گفتی؟!!!؟... یعنی می‌گوئی زده به چاک!!!؟

- نمی‌دانم... شاید.

جپ با ناراحتی زیادی اظهار داشت:

- ولی چرا؟... به چه دلیل؟... دلیلی نداشت که خودش را گم بکند... برای این که در مقایسه با تمام کسانی که آن روز صبح به مطب دکترمورلی آمده بودند، کمترین سوءظنی متوجهش نبود... چون می‌دانی پوارو... من که ساکت ننشستم بلافاصله تلگراف رمزی به کلکته مخابره کردم و تمام سوابقش را خواستم و با چیزهائی که گفته بود تطبیق کردم... باور کن حتی یک کلمه‌اش هم خلاف واقع نبود... تمام حرفهایش حقیقت داشت و دقیقاً همانهائی بود که آن روز بعدازظهر صحبت کرد.... البته اگر آن مردک یونانی، آمبریوتیس زودتر مرده بود... حتی این کار را هم نمی‌کردم... چون نیازی به تأئید و یا صحت گفته‌های این خانم نبود... ولی در آن شرائط.... مجبور بودم... چون به آمبریوتیس بیش از همه شک داشتم.... و برای این که ثابت کنم شک و تردیدم بی‌مورد نیست... لازم بود که قبلاً از بقیه مطمئن بشوم... و به همین دلیل بود که با کلکته تماس گرفتم... و همانطور که گفتم... هیچ مورد مشکوکی وجود نداشت... بجز مسئله ازدواجش... آن هم نه این که دروغ گفته باشد... بلکه نمی‌خواست توضیحات بیشتری بدهد... ماجرا از این قرار بوده که... در هندوستان... عاشق و دلخستهٔ دانشجوئی هندی می‌شود و متعاقباً با او ازدواج می‌کند... ولی هنوز مدت کوتاهی از ازدواجشان نگذشته بوده که می‌فهمد شوهر مبارکشان... آقای چه می‌دانم... چاندرا پاندرا!!!... قبلاً کلکسیونی از انواع زنها داشته ولی کلکسیونش فاقد نمونهٔ انگلیسی بوده!!!.... با ازدواج با

ایشان، کلکسیونش را تکمیل می‌کند... و به همین علت قبل از این که خیلی دیر بشود، متارکه می‌کند و مجدداً با اسم اصلیش به کار و فعالیت می‌پردازد. البته فقط کارهای مسیونری و تبلیغات مذهبی.. و اینطور که معلوم است... واقعاً پرکار بوده و صادقانه هم کار می‌کرده... از کارهای تبلیغاتی مذهبی گرفته... تا تدریس زبان انگلیسی و بخصوص فن بیان... تا بالاخره فعالیتهای غیرحرفه‌ای هنری در زمینه تأتر و بازیگری... خلاصه.... از آن زنهائی که به نظر من آرام و قرار ندارند... ولی بهرصورت زنی کاملاً صاف و روشن... بدون این که هیچ مورد مشکوکی در زندگیش وجود داشته باشد... معهذا... تو الان داری می‌گوئی که... این خانم از دیروز تا حالا غیبش زده و معلوم نیست کجا رفته!!!؟... من که اصلاً سردرنمی‌آورم...

بازرس جپ در اینجا، لحظه‌ای مکث کرد و سپس به سخنانش ادامه داد:

ـ خوب بعید نیست از این هتل هم خسته شده و رفته یک جای دیگر... راستش من خودم شخصاً نمی‌توانم یک لحظه آن هتل را تحمل کنم.

ـ ولی پوارو اظهار داشت:

ـ نه... فکر نمی‌کنم اینطوری باشد... چون چمدانها و وسائلش هنوز تو هتل است... ظاهراً هیچی همراهش نبرده.

جپ زیر لب ناسزائی گفت و سپس پرسید:

ـ دقیقاً کی از هتل خارج شده؟

ـ حدوداً یک ربع به هفت.

ـ مسئولین هتل چه نظری دارند؟

ـ نظر خاصی ندارند... ولی خوب خیلی ناراحتند... بخصوص مدیرهٔ هتل که به نظر می‌رسد بیش از بقیه ناراحت و نگران شده.

ـ خوب پس چرا نیروهای انتظامی را خبر نکردند؟

ـ خوب دوست عزیز... هیچ هتلی این کار را نمی‌کند... فرض کن... یکی از مهمانهای هتل... مثلاً یک خانم... تصمیم بگیرد شب را خارج از هتل و در منزل یکی از دوستان و یا قوم و خویشهایش که در آن شهر زندگی می‌کند بگذراند... و فردا صبح اول وقت به هتل مراجعت می‌کند... حالا آیا درست است که مشاهده کند، در غیابش پلیس را خبر کرده‌اند و علاوه بر این که همهٔ افراد هتل از غیبتش خبردار شده‌اند چند نفر پلیس هم به انتظارش نشسته‌اند تا از او بازجوئی کنند!!!!... مطمئناً هر کسی که باشد، بینهایت ناراحت و عصبانی می‌شود.... خانم هریسون[1] مدیرهٔ هتل.... مدیرهٔ شایسته و لایقی به نظر می‌رسد. و در طول شب تا اوایل صبح.... با بخش سوانح بیمارستانهای متعددی تماس می‌گیرد. تا اگر خانم سینزبری سیل دچار سانحه‌ای شده باشد... به کمکش بشتابند... ولی تمام بیمارستانها جواب منفی می‌دهند... من موقعی به هتل رفتم که خانم هریسون می‌خواست مراتب را به نیروی انتظامی منطقه اطلاع بدهد... ولی با دیدن من چنان خوشحال شد که گوئی دعاهایش مستجاب شده... من هم در حد توانائیم راهنمائیهای لازم را ارائه کردم و ضمناً به ایشان نوید دادم که جریان را بلافاصله به یکی از دوستان صمیمیم که از نخبه‌ترین پرسنل راز نگهدار و باتجربهٔ اسکاتلندیارد می‌باشند، اطلاع خواهم داد و از حضورشان درخواست می‌کنم تا شخصاً به این قضیه رسیدگی کنند.

ـ حدس می‌زنم.... منظورت از این.... «دوست صمیمی راز نگهدار»...

1- HARRISON

مخلص جنابعالی... سربازرس جپ بوده... اینطور نیست!!!!؟

ـ دوست من... کاملاً.... بجا حدس زدی.

جپ غرغری کرد و گفت:

ـ باشد.... قرارمان هتل پانسیون «گلن گاوری کورت» بعد از بازجوئی مقدماتی.

۵

سربازرس جپ و هرکول پوارو در انتظار مدیرهٔ هتل، در سالن هتل گلن گاوری کورت نشسته بودند.... جپ طبق معمول غرولندکنان اظهار داشت:

ـ نمی‌فهمم.... آخر این زنیکه با این کارش می‌خواهد چه چیزی را ثابت کند؟

ـ منظورت این است که... خیلی عجیب و غریب است؟

در اینجا مجبور شدند مکالماتشان را قطع کنند... چون خانم هریسون، مدیرهٔ هتل به آنها ملحق شد.

خانم هریسون، نشان داد خانم بسیار خوش صحبتی است. چشمانش پر از اشکهائی صادقانه بود و مخاطب حس می‌کرد که به راستی از غیبت دور از انتظار خانم سینزبری سیل نگران شده است. در حین صحبتهایش، مرتباً مکث می‌کرد و با حالتی از اضطراب و نگرانی زیاد می‌گفت.... خدایا... چه‌بلائی به سراین‌زن آمده؟...ومتعاقباً به‌احتمال‌حوادثی‌اشاره کرد

نظیر... فاجعه‌ای غیرمترقبه... نسیان موقتی... سکته... خونریزی ناگهان.... تصادف با اتوبوس... و بالاخره... مورد حمله قرار گرفتن... توسط اوباش‌هائی که در خیابانهای خلوت به کمین می‌نشینند و به زنان بی‌دفاع حمله می‌کنند و کیفشان را می‌ربایند... که در این صورت امکان دارد... زن بیچاره مقاومت کرده و ربایندگان هم ضربات سنگینی به او وارد کرده‌اند و احتمالاً بیهوش و بی‌گوش در نقطهٔ پرت و دورافتاده‌ای افتاده است خانم هریسون به اینجا که رسید، نفسی تازه کرد و سپس در حالی که گوئی با خودش صحبت می‌کند، گفت:

ـ چه خانم خوب و مهربانی... از طرز برخورد و حرف زدنش معلوم بود که از اقامت در این هتل فوق‌العاده راضی و خشنود است.

و آنگاه بر طبق درخواست بازرس جپ... آقایان را به اطاق خانم گمشده هدایت کرد... اطاق بسیار مرتب و منظمی که نشان می‌داد... خانمی که در آن زندگی می‌کرده بسیار مرتب و منظم بوده... همه چیز به صورتی مرتب و آراسته در سر جای خودش قرار داشت... لباسها در کمد لباس به ترتیب و با نظم خاصی آویزان بود... لباس خوابی هم اطو کرده و تا شده در پائین تختخواب به چشم می‌خورد و در گوشه‌ای از اطاق هم دو چمدان نه چندان بزرگ متعلق به خانم سینزبری سیل دیده می‌شد... چند جفت کفش از انواع کفشهای زنانه، تمیز و براق در زیر گنجهٔ کوچکی که آئینه‌ای تقریباً قدی در بالای آن نصب شده بود... به ترتیب کنار هم گذاشته شده بودند... یکی دو جفت کفشهای هنوز قابل استفادهٔ مدل اکسفورد... دو جفت کفش ورنی زرق و برق دار با پاشنه‌هائی بلند و تقریباً پهن که جلوی آنها با گلهائی چرمی تزئین شده بود... یکی دو جفت کفشهای مشکی پاشنه‌دار با رویهٔ ابریشمی که کاملاً نو و استفاده نشده به

نظر می‌رسید، از نوع کفشهائی که خانمها معمولاً در میهمانیهای خیلی رسمی پا می‌کنند... و بالاخره یک جفت کفش راحتی تمام چرم... پوارو با نگاه تیزبینی که داشت، متوجه شد، کفشهای شب یک شماره از کفشهای روز کوچکتر هستند... پوارو حدس زد که پاهای خانم سیتزبری سیل باید میخچه داشته باشد!!!... و به همین جهت روزها از کفشهای گشاد استفاده می‌کرده تا به میخچه‌ها فشاری نیاید و درد نکشد... لیکن در میهمانیهای شبانه... سر و جان فدای مد!!!... مهم نیست میخچه‌ها درد بگیرد یا نه... همین که پاها زیبا و جمع و جور به نظر برسد کافی است... چون بهرحال، میهمانی تا صبح که طول نمی‌کشد... هر وقت تمام شد... سریعاً به هتل برمی‌گردد و کفشهایش را درمی‌آورد و با یکی دو دقیقه ماساژ همه گرفتاریها رفع می‌شود!!!.... پوارو به فکر فرو رفت که آیا خانم سیتزبری سیل قبل از این که از هتل خارج بشود... وقت کرده تا قلاب کنده شده را مجدداً به لنگهٔ کفشش بدوزد یا نه... برای این که آن کفشها بین بقیه کفشها دیده نمی‌شد... و معلوم بود با همان کفشها هتل را ترک کرده است... و امیدوار بود که خانم سیل حتماً این کار را کرده باشد... پوارو از شلختگی و بی‌توجهی بخصوص در کفش و لباس شدیداً بیزار بود!!!

بازرس جپ هم تو عالم خودش بود و کشوئی را که تعدادی نامه در آن دیده می‌شد، بیرون کشیده بود و نامه‌ها را نگاه می‌کرد. هرکول پوارو هم همینطوری و به تبعیت از بازرس جپ، کشوئی را بیرون کشید ولی تقریباً بلافاصله بست... چون کشوئی بود که لباسهای زیر... حوری گمشده!!!؟ در آن قرار داشت... پوارو لبخندی زد و زیرلب به خود گفت.... مثل این که خانم سیتزبری سیل.... جنس پشمی را به ابریشمی، کتانی و یا توری گلدار ترجیح می‌دهد!!!؟ و در همین افکار کشوی

دیگری را بیرون کشید که پر از انواع جورابهای زنانه بود.

در همین هنگام، جپ از آن طرف اطاق صدا زد و پرسید:

- چیزی پیدا کردی پوارو؟

پوارو در حالی که یک جفت جوراب را به دست گرفته بود با حالتی از اندوه و تأثر پاسخ داد:

- جوراب... سایز ۱۲... ابریشم مصنوعی... قیمت حراجی... پانزده پنس!!!؟

جپ که از این جواب پوارو متحیر به نظر می‌رسید، گفت:

- حضرت اجل!!!.... فکر می‌کنی آمدیم مالخری بکنیم!!!؟... مرد حسابی... مگر تو کت و شلواری هستی!!!!؟... نگاه کن ببین چیز به دردبخوری پیدا می‌کنی که کمکمان بکند... جوراب زنانه سایز ۱۲!!!... پوف... امان از دست کارهای تو... راستی اینجا دو نامه است که از هندوستان آمده... به اضافه یکی دو تا رسید.... از بنگاههای خیریه.... البته بدون صورتحساب... یعنی این که... خانم سیل علیرغم این که مال و منالی نداشته... ولی در حد امکان.... به این سازمانها کمک می‌کرده... واقعاً که عجب زن فداکار و قابل احترامی... باور کن از خودم خجالت می‌کشم که پیش خودمان مسخره‌اش کردم... یک موی گندیده‌اش می‌ارزد به هزار تا از این خانمهای پولدار و به زور اشراف!!! که اصلاً نمی‌دانند کمک کردن یعنی چه... و بنگاههای خیریه چه معنی‌ای دارد... فقط بلدند راه بروند و پز بدهند و به سایه‌شان هم بگویند.... دنبال من نیا... بو می‌دی... در صورتی که اگر خوب بو بکشند می‌فهمند که این بوی گند از خودشان است و از هیکل بی‌نورشان متصاعد می‌شود!!!.... منتها از بس بوی پول تو دماغشان پیچیده... دیگر بو گند خودشان را احساس نمی‌کنند!!!

پوارو باز هم با همان حالت غم و اندوه قبل، پاسخ داد:

ـ بله... من هم با تو موافقم... ولی متأسفانه... به همان اندازه که در کارهای خیریه و عام‌المنفعه موفق هستند... در لباس پوشیدن ناموفق و با عرض معذرت... خیلی هم بدسلیقه تشریف دارند!!!

جپ در حالی که آدرس فرستندهٔ یکی از نامه‌ها را در دفترچه یادداشتش، یادداشت می‌کرد، در جواب گفت:

ـ خیلی از خانمها هستند که لباس را صرفاً وسیله‌ای برای پوشش و حفاظت بدن می‌دانند... نه مستمسکی برای پز دادن و افاده فروختن.... لابد... خانم سینزبری سیل خودمان هم یکی از همین خانمهاست... راستی... این نامه را می‌بینی... مال دو سه ماه قبل است... ولی بعید نیست... آدمهائی که این نامه را فرستادند... چیزهائی راجع به او بدانند... چون انشاء نامه طوری است که نشان می‌دهد ظاهراً با هم صمیمی بودند... آدرسشان را یادداشت کردم... طرفهای همپستد[1] می‌نشینند... بهرحال بد نیست از اینها هم پرس و جوئی بکنیم.

ظاهراً چیز دیگری در هتل پانسیون.... «گلن گاوری کورت» نبود که به درد سربازرس جپ و هرکول پوارو بخورد... به استثناء این امتیاز منفی که خانم سینزبری سیل قبل از این که هتل را ترک کند، هیچگونه نگرانی و ناراحتی نداشته و به هیچ‌وجه مضطرب و عصبی هم به نظر نمی‌رسیده و مهمتر از همه... اساساً به هیچ عنوان قصد نداشته که شب را بیرون بگذراند... چون لحظاتی قبل از این که خارج بشود... با صدای تقریباً بلندی که به گوش تعدادی از سایر مهمانهای هتل نیز رسیده بود... خطاب به دوست صمیمیش خانم بولیتو می‌گوید... صبر کن برگردم تا با هم شام

1- HAMPSTEAD

بخوریم... چون بعد از شام می‌خواهم... آن فال ورقی را که گفته بودم به تو هم یاد بدهم.

علاوه بر آن... بر طبق قوانین و مقررات داخلی هتل... نظر به این که... هر سه وعده غذا... اعم از صبحانه.... نهار و شام... بر طبق تعداد مهمانها طبخ می‌شد... هر مهمانی که قصد داشت غذا بیرون صرف نماید... موظف بود... به موقع مدیریت هتل را از این تصمیم آگاه کند... تا از هدر رفتن مواد غذائی جلوگیری شود... خانم سینزبری سیل که شخصا قوانین و مقررات داخلی هتل را قویاً مراعات می‌نمود... در این مورد هیچ حرفی به مسئولین هتل نزده بود... و همین مورد... به تنهائی ثابت می‌کرد که خانم سیل می‌بایست همزمان با زمان سرو شام به هتل بازمی‌گشت... یعنی قبل از ساعت هشت و نیم شب... چون شام در رأس ساعت هفت و نیم عصر شروع می‌شد و در رأس ساعت هشت و نیم هم خاتمه می‌یافت و درب سالن غذاخوری را می‌بستند.

معهذا... خانم سینزبری سیل... علیرغم نگرانی بقیه مهمانها و مسئولین هتل، به ویژه خانم هریسون مدیرهٔ هتل، دیگر به هتل بازنمی‌گردد... گوئی... دقایقی پس از این که از هتل خارج می‌شود و به خیابان کرامول[1] قدم می‌گذارد... ناگهان پر می‌زند و به آسمان می‌رود!!! جپ و پوارو از هتل گلن گاوری کورت... یک راست به آدرس نامه در منطقه همپستد عزیمت کردند.

خانهٔ زیبا و بزرگ و راحتی بود و ساکنینش هم خانوادهٔ بسیار مهربان و خونگرمی به نام آدامز[2] بودند... ادامزها... سالیان متمادی در هندوستان اقامت داشتند. خانم سینزبری سیل را به خوبی می‌شناختند و جملگی از

1- CROMWELL ROAD 2- ADAMS

ایشان به نام خانم بسیار دوست‌داشتنی و مهربانی یاد کردند که دوران خوشی را با آنها گذرانیده بود.... متأسفانه تمام اطلاعاتشان در همین موارد خلاصه می‌شد و گفتنی دیگری نداشتند که به آن اضافه کنند... نه... مدتهاست که از ایشان خبری ندارند... و اخیراً هم موقعیتی پیش نیامده که یکدیگر را ملاقات کنند.... در حقیقت از بعد از تعطیلات عید پاک[1] رابطه‌شان کاملاً قطع شده بود... ولی تا آنجا که اطلاع داشتند.... خانم سینزبری سیل در هتلی، حوالی میدان راسل[2] زندگی می‌کرد... خانم آدامز آدرس این هتل را همراه با آدرس خانوادهٔ دیگری که آنها هم خانم سیل را می‌شناختند و در منطقه استریت هم[3] زندگی می‌کردند، در اختیار پوارو گذاشتند.

متأسفانه در هر دو جا... تیرشان به سنگ خورد و موفقیتی عایدشان نشد... مسئولین هتل حوالی میدان راسل شناخت چندانی از خانم سینزبری سیل نداشتند.... جز این که خانمی بسیار مهربان و آرام، که ظاهراً پس از سالها اقامت در هندوستان، سرانجام به انگلستان بازگشته بود... ولی متأسفانه... بیش از یکی دو هفته در این هتل دوام نیاوردند... خانواده‌ای هم که در منطقه استریت هم زندگی می‌کردند به همچنین... آنها نیز از وضعیت خانم سیل بی‌خبر بودند و اینطور که می‌گفتند... از چند ماه قبل.... یعنی از فوریه گذشته هیچگونه تماسی با ایشان نداشتند. تنها احتمالی که باقی می‌ماند... این بود که خانم سینزبری سیل دچار حادثه‌ای شده باشد... ولی این احتمال هم مردود شد... چون با تماسی که با کلیه بیمارستانها و درمانگاههای اورژانس لندن به عمل آمد... گزارشی در مورد پذیرش

1- EASTER HOLIDAY
2- RUSSEL SQUARE
3- STREATHAM

خانمی با این اسم و با این مشخصات دریافت نشد.

چنین به نظر می‌رسید که خانم سینزبری سیل... ناگهان دود شده و رفته به هوا!!!؟

۶

صبح روز بعد، پوارو، پس از صرف صبحانه، شال و کلاه کرد و یک راست به طرف هتل پالاس خیابان هالبورن[1] رهسپار شد و از مسئول اطلاعات هتل راجع به آقای هاوارد رایکز سئوال نمود.

حالا دیگر طوری شده بود که پوارو بی‌اختیار به این فکر افتاد که نکند، آقای هاوارد رایکز هم، دیشب هتل را ترک کرده و تاکنون بازنگشته!!!.... ولی خوشبختانه در اینجا با چنین مسئله‌ای مواجه نشد و مسئول اطلاعات هتل اظهار داشت که آقای هاوارد رایکز در هتل تشریف دارند و در حال حاضر در رستوران صبحانه صرف می‌نمایند. هاوارد رایکز به گونه‌ای به پوارو خیره شد، که گوئی روح سرگردانی ناگهان سر میز صبحانه‌اش پدیدار شده است. از حالت چهره‌اش که شک و تردید فزاینده‌ای در آن موج می‌زد، معلوم بود که از این ملاقات غیرمترقبه به هیچ وجه خرسند نیست، ولی می‌داند که در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته و چاره‌ای ندارد جز این که با این مزاحم صبحگاهی مدارا کند.

پوارو هم همانطور که ایستاده بود، به نوبهٔ خود به مردی که در مقابلش

1- HOLBORN

نشسته بود خیره شد.... حالا دیگر احساس می‌کرد... برخلاف آن روز صبح در سالن انتظار مطب دکترمورلی، آنقدرها هم سنگدل و جنایتکار به نظر نمی‌رسد!!!... گو این که حالت چهره‌اش، مثل آن روز صبح... کماکان خشمگین و عبوس بود و با همین حالت مهمان ناخوانده‌اش را ورانداز می‌کرد و سرانجام سکوت را شکست و با خشونت مشهودی اظهار داشت:

ـ چرا همینطور سیخ وایسادی؟... بنال ببینم چه مرگته؟

پوارو با همان ادب و نزاکت همیشگی پاسخ داد:

ـ اجازه می‌فرمائید؟

و سپس بدون این که منتظر جواب میزبان خوش برخورد و مؤدبش بشود!!!.... صندلی‌ای را جلو کشید و نشست.

رایکز که فهمید با حریف غدری‌روبروشده‌است باگوشه وکنایه گفت:

ـ چرا نمی‌فرمائید بنشینید!!!!.... خواهش می‌کنم... منزل خودتان است!!!؟

پوارو سکوت کرد و با لبخند پرمعنائی جواب میزبانش را داد.

آقای رایکز مجدداً با همان خشونت قبلی اظهار داشت:

ـ خوب... چرا حرف نمی‌زنی؟... چی می‌خواهی؟

ـ یعنی شما مرا به خاطر نمی‌آورید آقای رایکز؟

ـ فکر نمی‌کنم تو عمرم تو رو دیده باشم.

ـ نه... اینجا را اشتباه می‌کنید... سه روز قبل بود که اقلاً پنج دقیقه‌ای با هم در یک اطاق نشسته بودیم.

ـ زرشک!!!... من هر شب به ده تا مهمونی و پارتی می‌رم و هزار تا آدمای جورواجور و عوضی‌رو!!!! می‌بینم... فکرکردی قراره همشون

یادم بمونه.

ـ مهمانی و پارتی نبود.... در سالن انتظار دندانپزشک تقریباً مشهوری بود که شما هم تشریف داشتید.

نگاه هاروارد رایکز ناگهان درخشش بخصوصی پیدا نمود که عمر کوتاهی داشت و چند لحظه‌ای بیش طول نکشید و به دنبال آن رفتار و کردارش هم به طور محسوسی تغییر کرد. حالت بی‌حوصلگی و بی‌صبری از چهره‌اش رخت بربست و حالتی از حزم و احتیاط زیادی جایگزین آن شد. آنگاه نگاهی به پوارو انداخت و گفت:

ـ منظور؟

پوارو بلافاصله جوابی نداد و به جای آن لحظاتی در قیافهٔ مخاطبش خیره شد و به مطالعهٔ احوال درونیش پرداخت. حالا دیگر مطمئن بود، برخلاف آنچه که تصور می‌کرد، مردی که مقابلش نشسته به راستی خطرناک و غیرقابل اطمینان می‌باشد. چهره‌ای لاغر و کشیده... و آرواره‌هائی برآمده، که معمولاً از ویژه‌گیهای فیزیکی و ظاهری آدم‌هائی است که ذاتاً و فطرتاً خشن و مهاجم هستند و با منطق و دلیل هم میانهٔ خوشی ندارند. چشمان نافذ و متنفذ.... با نگاهی فوق‌العاده متعصب و افراطی... حالت نگاه آدمهائی که برای هیچکس و هیچ چیز احترام و ارزش قائل نیستند و بجز افکار و عقاید افراطی و به ویژه پیشبرد اهدافشان به هیچ چیز دیگری توجه ندارند... مع‌الوصف... چهره‌ای که من‌حیث‌المجموع از نظر خیلی از خانمها چهرهٔ جذابی تلقی می‌شد... ولی سرووضع ظاهریش سئوال برانگیز بود و تو ذوق بیننده می‌زد... لباسهائی نامرتب و تا حدودی مندرس... کفشهائی که احتمالاً تا آن لحظه مزه واکس را نچشیده بود!!!... و بدتر از همه نحوهٔ غذا خوردنش... یک بند

دهانش صدا می‌کرد... و اغلب اوقات مقداری از غذا از دهانش بیرون می‌ریخت و با چنان ولعی لقمه‌ها را نجویده قورت می‌داد که حال هر بیننده‌ای را بهم می‌زد!!!!... و همین مورد بود که از نظر پوارو اهمیت زیادی داشت. و همینطور که به آن طرف میز نگاه می‌کرد، پیش خود گفت:

ـ گرگ... درست حالت گرگ گرسنه‌ای را دارد... که خیالاتی هم در سر می‌پروراند.

صدای خشن هاوارد رایکز رشته افکارش را پاره کرد که می‌گفت:

ـ چیه... چرا اینطوری نیگا می‌کنی؟... اصلاً کی گفت که بیای اینجا و بیخودی مزاحم من بشی؟

ـ یعنی... ملاقات من تا این حد ناراحت‌کننده است؟

ـ نمی‌فهمم.... تو اصلاً کی هستی؟

ـ اوه... خیلی معذرت می‌خواهم.

پوارو به دنبال این جمله، کارت ویزیتی از کیف بغلیش درآورد و جلوی هاوارد رایکز گذاشت. به محض دیدن کارت پوارو، مجدداً حالت دقایقی قبل در او ظاهر شد... همان درخشش کوتاه‌مدت چشمها... همان تغییر حالت محسوس در رفتار و کردار... و بالاخره همان حالت جزم و احتیاط.... با این تفاوت که این بار... حالت حزم و احتیاط هم... بلافاصله محو شد و به جای آن حالتی از تهاجم پدیدار گشت... درست شبیه مشت‌زنی که احساس می‌کند اگر دیر بجنبد، حتماً ناک‌اوت می‌شود و تنها شانسش این است که... حتی‌الامکان باگاردی بسته دور حریف بچرخد و فرصت حمله را از حریف سلب کند... لحظاتی بعد... احساس دیگری هم به آن اضافه شد... خشم... حالا دیگر آقای رایکز قیافه مهاجمی را داشت،

که ظاهراً خشمگین هم بود.

کارت ویزیت پوارو را روی میز انداخت و با خشم سرکوفته‌ای گفت:

- پس اینطور... که هرکول پوارو توئی... اسمتو شنیده بودم.

پوارو طبق معمول با خودستائی خاطعانه‌ای پاسخ داد:

- بله... تقریباً کسی تو دنیا نیست که اسم حقیر را نشنیده باشد!!!

- آره... تو همون کارآگاه خصوصیه‌هستی...همونی که خیلی گرونه... و معمولاً آدمائی استخدامت می‌کنن که پول براشون مطرح نیست... همون دم کلفتای کثیف و خبیثی که برای نجات جون کثیف و بی‌ارزششون حاضرن همه رو بخرن.

پوارو همینطور که به مخاطبش نگاه می‌کرد... با مهربانی تحکم‌آمیزی اظهار داشت:

- چرا قهوه‌تان را نمی‌خورید؟... اگر بیش از این سرد بشود... دیگر قابل خوردن نخواهد بود.

رایکز با چشمهائی که از تعجب گرد شده بود، به پوارو خیره شد و گفت:

- تو دیگه چه جونوری هستی؟

پوارو با خونسردی پاسخ داد:

- تو این کشور هنوز نمی‌دانند قهوه را چطوری دم کنند. حالا اگر گرم باشد تا حدودی می‌شود تحمل کرد... ولی اگر سرد بشود... دیگر اصلاً قابل خوردن نیست.

آقای رایکز هم با حرارت زیادی در جواب گفت:

- آره... همینطوره که می‌گی.

و سپس قدری به جلو خم شد و پرسید:

- ببینم... منظورت از این حرفها چیه؟... این اومدن بی‌مورد چه مفهومی داره؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و اظهار داشت:

- هیچی... فقط می‌خواستم شما را ببینم.

رایکز چشمانش را تنگ کرد و با سوءظن زیادی گفت:

- عجب... که می‌خواستی منو ببینی!!!؟... پس بزار خیالتو تخت تخت راحت بکنم... اگر دنبال پول اومدی باید بگم دارالمساکینو با بانک اشتباه گرفتی!!!؟... پیش کسی اومدی که خودش واسه یه پنس انگ می‌ندازه!!!... بهتره این حرفارو از گوشات بیرون کنی... چون ماها یه عده هستیم که تو خرج یومیه‌مون موندیم... بهتره بری سراغ همون بابائی که استخدامت کرده و بهت پول می‌ده.

پوارو آهی کشید و گفت:

- بدبختانه... هنوز کسی استخدامم نکرده.

رایکز با حالتی از تمسخر پاسخ داد:

- جون من دروغ نگو!!!

هرکول پوارو با صمیمیت خاصی اظهار داشت:

- باور کنید... دلیلی ندارد دروغ بگویم... شاید ندانید... ولی من دارم اوقات گرانبهایم را بدون این که چشمداشتی از کسی داشته باشم... همینطوری تلف می‌کنم... آنهم به خاطر چی؟... صرفاً به خاطر این که کنجکاویم را ارضاء کنم.

رایکز با همان حالت یکدندگی پاسخ داد:

- لابد می‌خوای بگی که اون روز هم برای «ارضاء کنجکاوی» به دندانپزشکی اومده بودی... هان؟

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و در جواب گفت:

ـ مثل این که هنوز نمی‌دانید که مردم به چه منظوری به دندانپزشک مراجعه می‌کنند!!!؟... خوب معلومه جانم... برای این که به وضعیت دندانهای خرابشان رسیدگی کنند... مگر قرار است غیر از این باشه؟

رایکز با حالتی که معلوم بود کلمه‌ای از حرفهای پوارو را باور ندارد... اظهار داشت:

ـ که اینطور؟... اومده بودی که به وضعیت دندانهایت رسیدگی کنید؟... جون عمت!!!... تو گفتی و من هم باور کردم!!!

ـ مطمئن باش.

ـ حالا هی بگو... من که باور نمی‌کنم.

ـ خوب... حالا که اینطور است... بفرمائید... شما آنجا چه کار می‌کردید!!!؟

نیشهای رایکز تا بناگوش باز شد و پاسخ داد:

ـ جون خودت خیلی زرنگی... خب من هم رفته بودم به دندونام رسیدگی کنم.

ـ ولی مثل این که دندانهایتان بدجوری درد می‌کرد... اینطور نیست.

ـ آره... درسته...

ـ معذالک... چطور شد که ناگهان رفتید؟... کسی که دندانش به آن شدت درد می‌کرد... قاعدتاً باید می‌ایستاد و دکتر را می‌دید؟

ـ حالا مگه طوری شده؟... به کسی چه مربوطه... دندونام که مال خودمه!!!

هاوارد رایکز بعد از این گفتگو، لحظه‌ای مکث کرد و سپس با تنفر و خشونت بارزی اظهار داشت:

ـ اوه... خدای من... نمی‌فهمم... چه دلیلی داره که وقت منو خودتو با این دری وری‌ها بگیری؟... تو خودت خوب می‌دونی که واسه چی اونجا اومده بودی... دیگه این سیابازیا رو نداره... اومده بودم به وضعیت دندانهایم رسیدگی کنم!!!... فکر می‌کنی چی؟... با خر طرفی؟... نه جونم... نه مامان!!!... این یکی رو کور خوندی... همه می‌دونن اومده بودی... تا اون نامرد بیفرت... الیستر بلانت جونتو بپائی... تا مبادا اوفش بکنن!!!.... ولی خوب... دیدی که خبری نشد و خراشی هم به این مجسمهٔ نامردی نیفتاد.... حالا دیگه چی می‌خوای؟... دور و ور من می‌گردی که چی؟... فکر کردی چیزی دستگیرت می‌شه؟... پس بهتره خوب گوشاتو واکنی... تو که هیچی از تو زرنگتراش هم نمی‌تونن وصله‌ای به من بچسبونن... خیالت راحت شد؟

پوارو با همان خودستائی محجوبانهٔ همیشگی!!! در پاسخ گفت:

ـ از من زرنگ‌تر که مطمئناً در سرتاسر دنیا پیدا نمی‌شود!!!... حالا فقط بفرمائید... بعد از آن که ناگهان و با آن عجله از سالن انتظار خارج شدید... کجا رفتید؟

ـ کجا رفتم!!؟... جائی نرفتم... فقط از مطب زدم به چاک.

پوارو سرش را بلند نمود و همینطور که سقف را نگاه می‌کرد، گفت:

ـ نه نه... قرار نشد جر بزنی... کلی آدم آنجا بود... چطور شد که هیچ‌کدامشان ندیدند از مطب خارج شده باشی؟

ـ مهم نیست... می‌خواهم هفتاد سال سیاه ندیده باشن.

ـ چرا مهم که هست... فراموش نکن.... چند دقیقه پس از این که از سالن انتظار خارج شدی... یک نفر در آن ساختمان جانش را از دست داد....

رایکز با بی‌اعتنائی پاسخ داد:

ـ آهان.... یادم اومد... همون دندانپزشک رو میگی؟

پوارو که از این بی‌اعتنائی غیرانسانی رایکز شدیداً خشمگین شده بود، بهر طریقی که بود خشمش را فرو داد و با لحن نیشداری در جواب گفت:

ـ «همون دندانپزشکه نه».... جا دارد بگوئید.... دندانپزشک نامی... جناب دکترمورلی.

رایکز به پوارو خیره شد و با لحنی که نگرانی فزاینده‌ای در آن احساس می‌شد، اظهار داشت:

ـ می‌دونم چته... تمام قصدت از این آرتیست بازیها اینه که بهر کلکی که شده یه چیزی به من بچسبونی ولی آرتیسته... برات متأسفم... چون هیچ کاری نمی‌تونی بکنی... من گزارش بازجوئی مقدماتی رو خوندم... اون بدبخت، خودش خودشو کشت... البته نه همنیطوری... بلکه وقتی می‌فهمد در تزریق، آمپول بیحسی اشتباه کرده و باعث مرگ یکی از مریضاش شده... از زور خجالت و ناراحتی خودشو هم می‌کشه.

پوارو بدون توجه به گفته‌های رایکز، به سئوال قبلش ادامه داد و پرسید:

ـ ببینم... می‌توانی ثابت کنی که قبل از این حادثه از مطب خارج شده بودی؟.... یعنی کسی هست که ادعایت را تأئید کند و بگوید که بین ساعت دوازده ظهر تا یک بعدازظهر در مطب دکترمورلی نبودی؟

چشمان رایکز تنگتر شد و با حالتی فوق‌العاده محتاط و در ضمن فوق‌العاده کینه‌توزانه پاسخ داد:

ـ حالا دیگه شک ندارم... شک ندارم که فقط می‌خوای دست و پامو تو پوست گردو بزاری... اینطور نیست؟.... و اینو هم می‌دانم که بلاتت

بهت دستور داده که این کارو بکنی؟

پوارو آهی کشید و گفت:

ـ خیلی معذرت می‌خواهم که این را می‌گویم.... ولی مثل این که دچار «جنون الیستر بلانت بینی» شده‌اید!!! چون محال است جمله‌ای از دهانتان بیرون بیاید که اسم بلانت در آن نباشد و یا اشاره‌ای به این مرد نشود... آقای محترم!!!.... آخر کی به شما گفته که ایشان مرا استخدام کرده!!!؟ چرا به حرفهای من توجه نمی‌فرمائید؟... من با الیستر بلانت کاری ندارم و حفظ و حفاظتش هم به من مربوط نیست.... مردی با پول و ثروت الیستر بلانت... هر لحظه اراده کند، می‌تواند هزاران نفر را برای حفاظت و امنیتش بسیج کند... یک دولتی، مثل دولت انگلستان پشتش ایستاده و از او حمایت می‌کند... و برای این کارها که به من و امثال من احتیاج ندارد... من شخصاً یک متخصصی هستم که دوست دارم از تخصص و تجربیات ویژه‌ای که دارم، به نحو احسن در راستای بهبود جامعه و امنیت اجتماعی به طور اعم استفاده کنم... برای من شخص و یا اشخاص بخصوصی مطرح نیستند... از نظر من نفس عمل مهم است و در اینجاست که سعی می‌کنم تا آنجا که امکان دارد دین خود را به جامعه ادا کنم... فقط همین و بس... و در این مورد بخصوص هم... تمام هم و غمم از این پرس و جوها و تحقیقاتی که طی آنها متأسفانه مجبورم با شخصیتهای شخیصی مثل شما برخورد کنم!!! صرفاً این است که، ماجرای مرگ سئوال برانگیز، دندانپزشک حاذق و ماهری را کشف کنم، که با استعداد و تخصصی که داشت، اجتماعی از او بهره می‌برد و علاوه بر آن شخصاً هم آدم فوق‌العاده رئوف و مهربانی بود که سابقه نداشت آزارش به موری هم رسیده باشد.

هاوارد رایکز با همان یکدندگی و لجاجت غیرمنطقی و غیراصولی، سرش را به علامت نفی تکان داد و سپس حالت سخنران زبردستی را به خود گرفت و در حالی که سعی داشت در حد امکان مؤدبانه صحبت بکند، خطابهٔ غرائی را شروع کرد و گفت:

- متأسفم... متأسفم از این که نمی‌توانم حرفاتو باور بکنم... حالا هرچی می‌خوای بگی بگو... ولی من هنوزم معتقدم که تو... کارآگاه خصوصی بلانت هستی و اونه که تورو اجیر کرده.

در اینجا مجدداً به طرف میز خم شد و در حالی که چهره‌اش به تیره گی می‌گرائید، شمرده شمرده به سخنانش ادامه داد:

- ولی بهرحال این کارا فایده‌ای نداره.... و تو که هیچ.... حتی اگر هزار نفر دیگه‌رو هم اجیر کنه باز نمی‌تونن نجاتش بدن... لابد می‌پرسی چرا؟... برای این که حضرت اجل... ایشان باید برن... واضحتر بگم باید گورشونو گم کنن و بزنن به چاک... البته... نه تنها خودشون... بلکه تمام تشکیلات و اون امپراطوری و دم و دستگاه عریض و طویلی که از یه مشت زالو تشکیل شده... موقعش رسیده که این اختاپوس‌های پیر و سمج از بین برن و این سیستم کهنه و پوسیده و فاسد اقتصادی که قرنها است داره حکومت می‌کنه، برای همیشه از جا کنده بشه و به جای اون سیستم و سیاستهای مدرنی که جوابگوی نیازهای جوامع امروزی هست جایگزینش بشود... مسئله تنها مربوط به انگلستان نیست... بلکه تمام بانکداران زالو صفتی که مثل عنکبوت، سیاستهای پولی و اقتصادی دنیارو در چنگال خودشون گرفتن و راه را به روی همه بستن... باید مضمحل بشن... البته اول باید سمپاشی بشن تا هیچ چیزی از آنها باقی نماند... تا نتونن دوباره قد علم بکنن.... من شخصاً خصومتی با شخص الیستر بلانت ندارم ولی بهرحال

اون هم از اون آدم‌هائی است که با تمام وجودم ازش متنفرم... آدمی بی‌بو و بی‌خاصیت... شدیداً میانه‌رو، ترسو و از خودراضی... از اونائی که این دستش به اون دستش میگه زکی!!!... از اون آدم‌هائی است که وقتی جائی می‌افته... محاله که بتونی تکونش بدی... مگر این که از دینامیت استفاده کنی!!!... گاه گداری که حرف می‌زنه... حرفاشو شنیدی؟... شنیدی چه مزخرفاتی رو می‌گه!!!... تا حالا هر وقت باهاش مصاحبه کردن و نظر شو راجع به ضرورت تحولات اجتماعی پرسیدن... همیشه همین جملهٔ بی‌معنی و بی‌محتوارو پاسخ داده...«شمانمی‌توانیدپایه‌های تمدن کهنی را که طی قرون متمادی پی‌ریزی شده به این سادگیها تکان بدهید»... خوب مهم نیست.... چیزی نمونده... به زودی خودش می‌فهمه که می‌شه یا نمی‌شه... چنین آدمی با این طرز فکر غلط و کهنه و تار عنکبوت بسته... بزرگترین سد راه... پیشرفت و تحولات اجتماعی است... آدمی است که هنوز مفهوم حرکت و تحرک و نمی‌دونه و بدبختانه نمی‌تونه درک بکنه. و وجودش جز ضرر هیچ چیز دیگه نداره... حالا کاشکی ضررش به خودش و دار و دسته‌اش می‌خورد.... آدم می‌گفت به جهنم.... ولی با این کارها، این ترسیدن‌های بی‌مورد و بخصوص این سنت گرائیهای مخرب و احمقانه... وضعیتی به وجود آورده که آینده کشور و آیندهٔ نسل جوان این مملکتو به خطر انداخته.... نسلی که مثلاً فردا باید این کشور را اداره کنه... برای همین هم هست که باید بره... باید بره.... بحثی هم نداره... به قول قدیمیها «تأمل جایز نیست!!!!»... امروزه روز تو دنیائی زندگی می‌کنیم که جائی برای آدمائی مثل ایستر بلانت نیست. برای همینم هست که ساختمونارو طوری می‌سازند که پنجره‌ای به عقب نداشته باشه... تمام درها و پنجره‌ها به جلو باز می‌شه... طوری که آدم دیگه نمی‌تونه عقبشو

نیگاکنه!!!!... خوب... در این صورت آدمائی مثل بلانت که پنداری هنوز تو دویست سال پیش زندگی می‌کنن و حال و هوای پدر جد و بابا بزرگاشونو دارن... نمی‌تونن هیچ پیشرفتی رو قبول کنند و بدتر از اون تا اونجائی هم که بتونن با هر پیشرفت و با هر حرکت و جهشی که آزادی بیشتری را موجب شود و فردای بهتری را نوید بدهد، به شدت مخالفت می‌کنن و تا اونجائی که بتونن چوب لای چرخ همه می‌گذرانند... همه یعنی اجتماع... یعنی من... یعنی تو... یعنی خلاصه تمام کسانی که به امید فردای بهتر و آینده‌ای روشنتر و مطمئنتر. تمام سختیها و مصائب امروز را تحمل می‌کنن.... متاسفانه... تعداد این کله شق‌های پیر و کور و زبون نفهم تو انگلیس خیلی زیاده.... کله شق‌های یکدنده.... از خودراضی... که مثل دراکولا تو تابوتهای اطلسی نشستن و همینطور بخو کردن تا خون این و اونو بمکن!!!.... اوه... خدای من... اینا باید برن... باید هرچه زودتر گورشونو گم کنن و برن... تا اونوقت بتونیم دنیای جدیدی رو که سالهاست در آرزوش هستیم بسازیم... می‌فهمی چی می‌گم... دنیای جدید... دنیای جدید بدون درد و رنج!!!

پوارو آهی کشید و از جای برخاست و در هینمحال گفت:

ـ بله می‌فهمم... ولی باید عرض کنم آقای رایکز... شما یک ایده‌آلیست تمام عیار هستید.

ـ خوب باشم... مگه اشکالی داره؟

ـ نه... ولی آنقدر در افکار ایدآلیستی خودتان غرق شده‌اید، که حتی حاضر نیستید، برای لحظه‌ای هم که شده راجع به مرگ انسان بیگناهی فکر کنید... انسانی واقعاً شریف که در کسوت دندانپزشکی، جامعه‌ای از او مستفیض می‌شد.

هاوارد رایکز با عصبانیت زیادی پاسخ داد:

ـ نمی‌فهمم... آخر مرگ یه دندونپزشک پیزوری چه اهمیتی داره؟

پوارو در جواب گفت:

ـ خوب... برای این که همانطور که خودتان هم گفتید... نمی‌فهمید!!!... مرگ دکترمورلی ممکنه برای شما اهمیتی نداشته باشد... ولی برای من چرا... فرق من و شما هم دقیقاً در همین است.

۷

پوارو به محض این که به منزل رسید، پیشخدمت قدیمی و باوفایش جورج به استقبالش شتافت و اطلاع داد: که خانمی به ملاقاتش آمده و همینطور به انتظارشان نشسته است و در آخر اضافه نمود:

ـ .... و... چطوری بگم قربان... تا حدودی عصبی به نظر می‌رسند.

با توجه به این که خانم مورد بحث از ارائه نام و نام فامیلش به جورج خودداری کرده بود، پوارو مجبور شد به مغزش فشار بیاورد و حدس بزند.... حدسهای مختلفی هم زد... ولی ظاهراً همه غلط از آب درآمد... چون خانم جوانی که در دفتر کارش نشسته بود و به محض ورود وی از جای بلند شد، کسی جز دوشیزه گلادیس نویل، منشی دکترمورلی نبود.

گلادیس نویل به محض دیدن پوارو به شتاب جلو آمد و با حالتی فوق‌العاده مضطرب و مشوش اظهار داشت:

ـ اوه... مسیوپواروی عزیز... خیلی خیلی معذرت می‌خواهم که

اینطور سر زده و بدون هماهنگی قبلی مزاحمتان شدم... می‌دانم که حتماً پیش خودتان می‌گوئید... عجیب دختر گستاخ و خیره‌سری... ولی استدعا می‌کنم مرا به خاطر این جسارت ببخشید... باور کنید... هنوز خودم هم نمی‌دانم که چطور جرأت کردم اینطور گستاخانه حضورتان شرفیاب بشوم... و مطمئن باشید اگر مجبور نبودم به هیچ‌وجه مصدع اوقات شریفتان نمی‌شدم... چون می‌دانم که جنابعالی یک حرفه‌ای مشهور و سرشناس هستید و اوقاتتان هم بسیار گرانبها است... ولی باور بفرمائید غم و اندوه چنان به قلبم فشار می‌آورد که مستأصل مانده بودم و نمی‌دانستم عقدهٔ دلم را پیش کی خالی بکنم... و... هرچه فکر کردم... دیدم کسی مطمئن‌تر و صبورتر از شما پیدا نخواهم کرد... و برای همین بود که دلم را به دریا زدم و به دیدار جنابعالی آمدم... منتها... هنوزم از این می‌ترسم که حرفهایم جز اتلاف وقتتان نتیجهٔ دیگری نداشته باشد.

پوارو که در مورد روحیه و حالات انگلیسها تجربیات زیادی داشت، پیشنهاد کرد که بهتر است اول یک فنجان چای بنوشند. و بعداً سر فرصت پله پله جلو بروند. عکس‌العمل دوشیزه گلادیس نویل، به گونه‌ای بود که صحت پیش بینی پوارو را تأئید می‌نمود. چون با ولع مشهودی از این پیشنهاد استقبال کرد و با خرسندی زیادی اضافه نمود و گفت:

- خیلی متشکرم مسیو پوارو... به قول معروف آب نطلبیده مراد است... گو این که هنوز چیزی از صرف صبحانه نمی‌گذرد... ولی بهرصورت... چائی چیزی نیست که نوشیدنش زمان مشخصی داشته باشد... بخصوص وقتی که شما تعارف بفرمائید... دست مسیو پوارو را نباید رد کرد.

پوارو اصولاً با چای میانهٔ خوشی نداشت و علیرغم این که، سالها در

انگلستان زندگی می‌کرد، هنوز با خیلی از عادات و رسوم انگلیسیها بیگانه بود... بخصوص چای.... و احترام فوق‌العاده زیادی که انگلیسها برای مراسم چای خوردن قائل بودند... معهذا.. در اینجا، برای این که دل مخاطب جوانش را نشکند ضمن تأئید فرمایشات خانم نویل!!! به جورج دستور داد که سور و سات چائی را برقرار کند... جورج بعضی اوقات کارهائی می‌کرد که گوئی از قدرتی جادوئی برخوردار است... برای این که هنوز صدای کلمات پوارو در فضا به گوش می‌رسید که سینی چائی در نهایت سلیقه و نظافت بین آنها در روی میز وسط اطاق قرار داشت. دوشیزه گلادیس نویل چند جرعه چای لب‌سوزی را که جورج با مهارت خاصی دم می‌کرد، نوشید و سپس با حالتی که معلوم بود اعصابش تا حدود زیادی آرام و به خویشتن نیز مسلط شده است اظهار داشت:

ـ مسیو پوارو... واقعاً از شما معذرت می‌خواهم... ولی حقیقتش را بخواهید... از بازجوئی مقدماتی دیروز، که خود من هم به عنوان تماشاچی در آن شرکت داشتم... شدیداً ناراحت شدم.

پوارو با مهربانی پدرانه‌ای پاسخ داد:

ـ بله... مطمئناً همینطور است که می‌فرمائید.

ـ عجیب اینجا است که هنوز هم نمی‌فهمم... چرا مرا به جایگاه شهود احضار نکردند!!!؟... انگار... دکتر مورلی مرحوم اصلاً منشی نداشته!!!!... البته نه این که مثلاً بخواهم خودی نشان بدهم.... ولی به نظر من... خانم مورلی نمی‌بایست تنها می‌رفت و لازم بود که الزاماً شخص دیگری ایشان را همراهی می‌کرد... البته نه یک مرد... بلکه یکی از همجنسان خودش... یک زن... لابد می‌پرسید چرا؟... خوب برای این که دکتر رایلی هم جزو شهود بود... خانم مورلی کمترین علاقه‌ای به دکتر رایلی ندارد.... البته

علاقه که چه عرض کنم... بهتر است بگویم... کار از این حد هم تجاوز کرده و آنقدر از دکتررایلی متنفرند که چشم ندارند ایشان را ببینند... برای همین هم است که فکر می‌کنم.... وظیفهٔ وجدانیم ایجاب می‌کرد تا من هم همراه ایشان در جایگاه شهود حاضر می‌شدم و حرفهایم را می‌زدم.

پوارو با لحن ترغیب کننده‌ای اظهار داشت:

ـ خوب... این نهایت لطف و محبت شما را می‌رساند.

ـ اوه... نه.... مسئله لطف و محبت و از این حرفها نبود... چطوری بگویم؟... ببینید مسیو پوارو... من هفتهٔ قبل که به استخدام دکتر مورلی درنیامده بودم.... سالها بود که به عنوان منشی ـ دستیار با ایشان کار می‌کردم... و می‌توانم ادعا کنم که خصوصیات روحی و اخلاقیشان را مثل کف دست می‌شناختم... و به علت همین آگاهی است که از شنیدن خبر خودکشی دکتر، تقریباً شوکه شدم... و این بازجوئی مقدماتی لعنتی هم حال و روزم را به مراتب بدتر کرد.

ـ بله... حتماً... باید هم ناراحتتان کرده باشد.

ـ معذرت می‌خواهم مسیوپوارو... ولی احساس می‌کنم... متوجهٔ منظورم نشدید؟... منظورم این است که.... چنین چیزی محال است حقیقت داشته باشد... خیلی ببخشید... ولی فکر می‌کنم... همه قاطی کرده‌اند... و ندانسته به مسیر غلطی کشانده شده‌اند.

ـ کدام مسیر غلط مادموازل؟

ـ چه می‌دانم... همین اتفاقی را که همه صحبتش را می‌کنند و اعتقاد دارند به همین صورت بوده... ولی من شخصاً معتقدم و ایمان دارم به هیچ‌وجه چنین چیزی حقیقت ندارد و نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.... دکترمورلی محال بود چنین اشتباهی را مرتکب بشود و داروی بیحسی را

از روی بی‌احتیاطی، آنقدر زیاد تزریق کند که باعث مرگ بیمار بشود... این غیرممکن است... غیرممکن... مسیو پوارو فراموش نکنید... طرف صحبت شما کسی است که سالها با دکتر مورلی کار کرده و بیش از هر کس دیگری از مهارت، دقت نظر... و حواس جمعی... او آگاه است و تقریباً به آن ایمان دارد.

- یعنی می‌فرمائید تا این حد مطمئن هستید مادموازل؟

- بله... و شاید خیلی بیش از آن که شما فکر بکنید... البته... گهگاه کسانی هستند که در برابر این ماده بیحسی موضعی واکنش نامطبوعی از خودشان نشان می‌دهند... بخصوص اشخاصی که از بیماریهای قبلی رنج می‌برند... و یا اصولاً به بیماریهای مزمن دچار شده‌اند.... ولی نه این که... جانشان را از دست بدهند!!!!.... من خودم، شخصاً با تجربه‌ای که در این مورد دارم، به شما قول می‌دهم که تزریق مقدار بیش از اندازهٔ این ماده بیحسی موضعی... اساساً امکان‌پذیر نیست... آن هم برای دندانپزشک باتجربه و کهنه کاری مثل دکتر مورلی.... چون... تمام دندانپزشکان... پس از چند سال کار حرفه‌ای، دقیقاً می‌دانند که چه مقدار از این ماده می‌بایست تزریق شود... و متعاقباً آنقدر باتجربه و خبره می‌شوند که تقریباً چشم بسته و به صورتی کاملاً اتوماتیک سرنگ را به میزان مورد نیاز پر و تزریق می‌کنند.

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد و گفت:

- بله... دقیقاً همینطور است که می‌فرمائید... من خودم هم همین فکر را کرده بودم.

- خوب... برای این که... تزریق این ماده، تقریباً حالت استانداردی را دارد... و به قول معروف فیل که هوا نمی‌کنند مقداری کمی از آن را تزریق

می‌کنند تا لثه بیحس شود و آن وقت است که فیل را هوا می‌کنند!!!... شاید باور نکنید ولی دندانپزشکها بعضی اوقات کارهائی می‌کنند که دست کمی از فیل هواکردن ندارد... بهرحال منظورم این است که... تزریق این ماده بر مبنای میزان مشخصی صورت می‌گیرد که از نظر دندانپزشکها کاملاً استاندارد است و به هیچ‌وجه از این میزان تجاوز نمی‌کند... به عبارت دیگر... مثل کارهای تجربی شیمیدانها نیست که در لابراتوارها انجام می‌دهند... همانهائی که برای حصول نتیجه بهتر مجبور هستند، درصد موادی که می‌بایست ترکیب شوند، مرتباً تغییر دهند... تا به اصطلاح... ماده‌ای را که به دنبالش هستند بی‌کم و کاست به وجود بیاورند... حتی پزشکان معمولی هم ممکن است اشتباهاتی بکنند که باز هم در مورد دندانپزشکها امکان‌پذیر نخواهد بود... به عنوان مثال... در پاره‌ای اوقات که بیماران... دچار بیماریهای گسترده و مضاعفی هستند..... طبیب معالج هم ناگزیر می‌شود، داروهای زیادی را تجویز کند. در این صورت امکان دارد هنگام نوشتن نسخه... داروئی را با داروی دیگری که اسم هم کلام و هم وزنی دارد، اشتباه کند و داروئی را بنویسد که در نهایت منجربه ماجرای غم‌انگیزی بشود... ولی همانطور که قبلاً هم عرض کردم... امکان ندارد، دندانپزشکها مرتکب چنین اشتباهی بشوند.... چون هرگز موقعیتی پیش نمی‌آید که مجبور باشند نسخه مفصلی بنویسند و نسخه‌هایشان معمولاً از یکی دو قلم بیشتر تجاوز نمی‌کند.

پوارو با حالتی متفکرانه پرسید:

- بفرمائید که... آیا خودتان شخصاً، درخواست کردید که به عنوان شاهد، مطالبی در مورد گزارش پزشک قانونی ارائه بکنید؟

گلادیس سرش را به علامت نفی تکان داد و در حالی که با حالتی

عصبی با انگشتانش بازی می‌کرد، اظهار داشت:

ـ آخر ببینید... من... چطوری بگویم... من... از این واهمه داشتم که با گفتن این حرفها... وضعیت را از آنچه که هست بدتر بکنم... گو این که می‌دانستم و مطمئن بودم که دکترمورلی محال است چنین کاری را کرده باشد... اما از این می‌ترسیدم که همین حرفها باعث بشود تا مردم یقین پیدا کنند که دکترمورلی بنا به دلایلی عمداً خودش را کشته و حالا من با این حرفها سعی دارم سرپوشی رو این ماجرا بگذارم.

پوارو سرش را تکان داد. به مفهوم این که حرفهای مخاطبش را تأئید می‌کند.

گلادیس نویل هم ادامه داد:

ـ راستش برای همین بود که تصمیم گرفتم با شما مشورت کنم مسیوپوارو... چون ... با شما وضعیت فرق می‌کند... منظورم این است که.... من بهرصورت.... باید این مطالب را به یکی می‌گفتم... البته... نه هر کسی.... بلکه آدمی که می‌فهمد... راز نگهدار است و مهمتر از همه در این‌گونه از مسائل هم تجربه دارد... بدون این که به جائی و یا تشکیلات رسمی بخصوصی وابسته باشد... شما بهترین کاندیدائی بودید که می‌توانستم انتخاب کنم.... چون علاوه بر داشتن صفات و امتیازاتی که اشاره کردم با هیچ سازمان و تشکیلات قضائی و تحقیقات دولتی وابستگی ندارید. ضمن آن که صحبت کردن با شما... تعهد و مسئولیتی برای کسی... بخصوص برای خودم به وجود نخواهد آورد... معهذا... همانطور که گفتم.... لازم بود این مطالب را برای کسی بازگو بکنم... حتی اگر متقاعد کننده به نظر نرسد.

پوارو با تأکید خاصی پاسخ داد:

ـ مطمئن باشید.... هیچکس حاضر نیست این مطالب را بشنود و یا بخواهد از آنها اطلاعی داشته باشد!!!

گلادیس نویل با حالتی از شگفتی به پوارو خیره شد.

پوارو به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ ضمناً... بی‌میل نیستم اطلاعات بیشتری راجع به آن تلگرافی که دریافت کردید داشته باشم... همان تلگرافی که شما را بر آن داشت تا آن روز بخصوص، با عجله به ملاقات عمه خانمتان بروید؟

ـ باور کنید مسیوپوارو.... هرچه فکر می‌کنم... سر از ماجرای این تلگراف لعنتی درنمی‌آورم... فقط حدس می‌زنم... یک شیرپاک خورده‌ای بوده که خواسته با من شوخی بکند... چون آنقدر عجیب و غریب به نظرم می‌آید که هیچ حدس دیگری را نمی‌توانم بزنم... عجیب و غریب از این نظر که هر کس که بوده... مرا خیلی خوب می‌شناخته... و اطلاعات جامعی هم از من داشته... چون حتی عمه‌ام را می‌شناخته... و می‌دانسته کجا زندگی می‌کند!!!

ـ بله... دقیقاً همینطور است که می‌فرمائید... و چنین به نظر می‌رسد که باید توسط یکی از دوستان صمیمیتان ارسال شده باشد... و یا توسط کسی که در همان خانه زندگی می‌کرده و همه چیز را راجع به شما می‌دانسته.

ـ ولی مسیوپوارو... مطمئن باشید... محال است یکی از دوستان من مبادرت به چنین کاری کرده باشد.

ـ می‌دانم که قبلاً اشاره کردید، هیچ حدسی نمی‌توانید بزنید... معهذا.... شده که راجع به شخص بخصوصی فکر کرده باشید؟

گلادیس لحظاتی مردد و دودل ماند، سپس با آرامی خاصی پاسخ داد:

ـ اوایل... یعنی همان موقعی که مسئله خودکشی مطرح شد... به سرم

زد که نکند..... خود دکترمورلی این تلگراف را فرستاده.

ـ و لابد حدس زدید... به خاطر علاقه‌ای که به شما داشته، نمی‌خواسته احیاناً مزاحمتی برایتان به وجود بیاید و با این تلگراف کاری کرده که از صحنه حادثه دور باشید؟

گلادیس سرش را به علامت تأیید تکان داد و در جواب اظهار داشت:

ـ ولی بهرحال... به این نتیجه رسیدم... که حتی اگر هم دکترمورلی واقعاً خیال خودکشی داشت... باز هم این کارش... یعنی ارسال تلگرافی دروغکی... خیلی عجیب و غریب بود و قابل قبول به نظر نمی‌رسید... حتی فرانک... دوست پسرم هم... باور نمی‌کرد... و به من بدبین شده بود!!!... تا آنجا که... مرا متهم کرد به این که... این تلگراف لعنتی را من خودم ساختم... تا بتوانم آن روز را با کس دیگری بگذارنم!!!؟.... در صورتی که... خودش می‌دانست که هیچکس دیگری در زندگی من نیست... ولی خوب... پسرها اصولاً حسود و بدبین هستند... بخصوص وقتی که می‌خواهند با دختری ازدواج بکنند.

ـ حالا بفرمائید... واقعاً کس دیگری در زندگی شما نیست؟

دوشیزه نویل چهره‌اش از این سئوال به سرخی گرائید و پاسخ داد:

ـ اوا!!! این چه سئوالی است که می‌فرمائید مسیو پوارو.... معلومه که نه... فقط اشکال اینجاست که فرانک اخیراً بیش از حد بدبین و زودرنج شده... البته.... این حالتهایش هم ناشی از این است که... چندی قبل کارش را از دست داد و از آن به بعد هم خیلی سعی کرده.... ولی تا به حال موفق نشده کاری پیدا بکند... و خودتان که می‌دانید... هیچ چیزی مثل بیکاری آدم را ناراحت و کلافه نمی‌کند... بخصوص وقتی که جوان هم باشد... باور کنید.... خیلی برایش نگرانم.

ـ در حقیقت.... دوستان آقای فرانک کارتر... از این ناراحت شده بود... که چرا شما، بدون این که با او مشورت کرده باشید.... خودسرانه آن روز را مرخصی گرفته بودید... بله؟

ـ بله... دقیقاً هم همینطور بود.... برای این که با شوق و ذوق زیادی آمده بود تا به من مژده بدهد که بالاخره توانست کار خیلی خوبی پیدا کند... یک کار عالی با حقوق عالیتر... ده پوند در هفته!!!... و چون می‌دانست من هم از این خبر خیلی خوشحال می‌شوم... سریع می‌آید به مطب تا موضوع را به من بگوید... البته من تنها نه... بلکه فکر می‌کنم.... خیلی دوست داشت که دکترمورلی هم این خبر را بشنود.... برای این که.... خدا بیامرز دکتر مورلی مرتباً او را تحقیر می‌کرد و معتقد بود که فرانک عرضه هیچ کاری را ندارد.. و آن روز فرانک هم می‌خواست به او ثابت کند که در قضاوتش در مورد او اشتباه کرده... و او توانائی خیلی از کارها را دارد... مشروط بر این که... بازار کار هم خوب باشد... زیرا او به هیچ‌وجه از آن جوانانی نیست که از زیر کار شانه خالی کند.... مضافاً به این که، بو برده بود که دکترمورلی سعی دارد نامزدی ما را بهم بزند.

ـ ظاهراً حقیقت هم داشته... اینطور نیست؟

ـ خوب... البته چرا... تا حدودی اینطور بود... چون می‌دانید؟... فرانک خیلی جاها استخدام شد... ولی هر جا که می‌رفت... بعد از مدت کوتاهی کارش را از دست می‌داد... به طور کلی از آن جوانهائی بود که دل به کار نمی‌دهند.... ولی خوب... حالا دیگر وضعیت خیلی فرق می‌کند... برای این که... من خودم شخصاً معتقدم.... آدمها با تشویق و ترغیب عوض می‌شوند.... و اگر آدم درست پیش برود... مطمئناً از کارش نتیجه خواهد گرفت... اینطور نیست مسیوپوارو؟... من مطمئنم که فرانک هم

بالاخره عوض می‌شود و تغییر رویه می‌دهد... چون مردها وقتی به زنی علاقمند می‌شوند... معمولاً سعی می‌کنند، خودشان را در حد انتظارات زنان مورد علاقه‌شان نشان بدهند.

پوارو آهی کشید و به این منطق غیرواقعی دوشیزه گلادیس نویل پاسخی نداد.... منطقی که منشاء آن عارضهٔ مسری!!!! فانتزی فکر کردن و خیال‌پروری خاصی بود که به صورت اپیدمی بین دختران جوان و عاشق شیوع داشت!!!.... پوارو نیک می‌دانست و به این موضوع واقف بود که تمام دختران عاشق... قویاً فکر می‌کنند... نفوذ فوق‌العاده‌ای روی عشاق خود دارند و عشاقشان هم به نوبهٔ خود، سعی می‌کنند، در راستای فکری و انتظارات آنها قدم بردارند!!!!... موردی که عملاً ثابت شده... خیال خامی بیش نیست و حتی یک در هزار هم حقیقت ندارد!!!

در همین افکار سرانجام... گفت:

ـ به‌نظرم بدنیست‌ملاقاتی‌با دوستتان... آقای فرانک کارتر داشته باشم.

ـ اوه.... خدای من از این بهتر نمی‌شود... مسیو پوارو... باور کنید، خدا خدا می‌کنم که هرچه زودتر این ملاقات صورت بگیرد و شما دو نفر همدیگر را ببینید... ولی متأسفانه در حال حاضر کارش طوری است که فقط یکشنبه‌ها وقت دارد.... چون تمام هفته را در خارج از لندن کار می‌کند و تنها یکشنبه‌ها است که تعطیل می‌شود و می‌تواند به لندن بیاید.

ـ اوهو... پس کار جدیدی پیدا کرده.... خیلی خوشحالم... بفرمائید ببینم چه کاری هست؟

ـ راستش را بخواهید... خودم هنوز چیزی نمی‌دانم مسیو پوارو... ولی مثل این که در یکی از دوایر دولتی مشغول به کار شده... از همان کارهای دفتری... مثل بایگانی و از این چیزها... دلیلش این است که... من نامه‌هایم

را به آدرس فرانک در لندن می‌فرستم و آنها متعاقباً برای فرانک ارسال می‌کنند!!!؟

- چرا اینطوری؟... خیلی عجیب و غریب است...

- ب ب بله.... خودم هم همینطور فکر می‌کنم... ولی فرانک می‌گوید که امروزه تمام دوایر دولتی به این نحو مکاتبه می‌کنند!!!!؟

پوارو سکوت کرد و با نگاه عمیقی به گلادیس نویل خیره شد. و سپس با حالتی که گوئی تصمیم مهمی را گرفته است گفت:

- فردا یکشنبه است... حالا که اینطور شد.... خیلی خوشوقت می‌شوم که شما و دوستتان آقای فرانک کارتر افتخار بدهید تا سه نفری ناهار را در رستوران خصوصی.... لوگانز - کرنر - هاوس[1] صرف کنیم.

- اووووه... مسیو پوارو... چه افتخاری... اصلاً از این بهتر نمی‌شود.... رستوران لوگان... برای من و فرانک، همیشه حالت یک رؤیا را داشت... رؤیائی که هرگز فکر نمی‌کردیم روزی تحقق پیدا کند... واقعاً متشکرم مسیو پوار... به شما قول می‌دهم فرانک هم از این دعوت بی‌نهایت خوشحال می‌شود.

۸

فرانک کارتر جوان بیست و هفت هشت سالهٔ معمولی و متوسط‌القامه‌ای بود که علیرغم لباسهای ارزان قیمتی که بر تن داشت...

1- LOGAN'S CORNER HOUSE

آراسته و شیک به نظر می‌رسید و با غرور تصنعی سعی می‌کرد خودش را از تک و تا نیندازد و خیلی راحت و به قول معروف ملغلغ صحبت کند!!! چشمهایش تا حدودی بیش از حد متعارف نزدیک هم به نظر می‌رسید و از آن تیپ آدمهائی بود که هر وقت شرمنده و خجالت زده می‌شوند... سعی می‌کنند از نگاه کردن مستقیم به چشم مخاطب خودداری ورزند و به جای این کار به اطراف نگاه کنند... این چهرهٔ مرد جوانی بود که در یک طرف میز نشسته و با نگاهی حاکی از سوءظن بارز، آمیخته با چاشنی قابل توجهی از عداوت و کینه‌توزی به پوارو خیره خیره نگاه می‌کرد... گوئی تعریف پوارو را شنیده بود با نحوهٔ فعالیتش آشنائی داشت!!!... ظاهراً گلادیس مراسم معارفه را بجا آورده بود و حالا هر سه در انتظار این بودند که یک نفر صحبت را شروع کند.

فرانک کارتر سکوت را شکست و اظهار داشت:

ـ باور بفرمائید.... هرگز فکرش را نمی‌کردم که... افتخار نهار خوردن با شخصیتی مثل شما را داشته باشم مسیو پوارو... نمی‌دانم چرا گلادیس... قبلاً... راجع به این موضوع حرفی با من نزد.

و به دنبال جملهٔ آخر... نگاهی حاکی از دلخوری عمیق به همسر آینده‌اش انداخت.

پوارو لبخندی زد و پاسخ داد:

ـ حتماً وقت نکردند که با شما حرفی بزنند... چون برنامه‌ای از قبل تنظیم شده‌ای نبود و همین دیروز بود که من از ایشان استدعا کردم دعوت بنده را قبول بفرمایند و افتخار بدهند که در خدمت جنابعالی ناهاری با هم بخوریم... به نظر می‌رسد که مادموازل گلادیس از نتیجه‌گیری پلیس در مورد مرگ نابهنگام دکترمورلی مرحوم، به هیچ‌وجه راضی نیستند. من

هم فکر کردم... پس بهتر است سه نفری دور هم جمع بشویم و با همفکری همدیگر... کار...

فرانک ناگهان و بی‌ادبانه سخنان پوارو را قطع کرد و چهرهٔ واقعیش را نشان داد و با حرارت زیادی گفت:

ـ دکترمورلی... دکترمورلی... من که دیگه واقعاً از این موضوع خسته شدم... اسم دکترمورلی و مرگشو که می‌شنفم، می‌خوام بالا بیارم... آخه تو کی می‌خوای سر عقل بیای گلادیس؟... باباجون شاخو بکش و فراموش کن!!!... چپ میری دکترمورلی... راست میری دکترمورلی... خوب... مرد که مرد... مگه چی شده؟... مار از پونه خوشش میاد... دم سوراخش سبز می‌شه!!!... خیلی از این بابا خوشم میومد... تو هم چپ و راست اسمشو بگو!!!...

ـ اوه... فرانک... مواظب حرف زدنت باش... تو نباید راجع به دکترمورلی اینجوری حرف بزنی.... خدا بیامرز آنقدر آدم خوبی بود که صد پوند!!! هم برای من ارث گذاشت... همین دیشب نامه‌اش را دریافت کردم.

فرانک با اکراه مشهودی ابراز داشت:

ـ چه عجب که اینقدر معرفت داشت... ولی تازه... مگه شاخ غولو شیکسته... حقت بود... یک عمر براش جون کندی... با اون پولای مفتی که از مردم می‌گرفت... بایدم یه پولی برات میذاشت... این پول حقت بود... آدم واسه حقش که نباید از کسی تشکر بکنه.

ـ نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... دکترمورلی خیلی بیشتر از حقم به من می‌داد... حقوقی که من می‌گرفتم از تمام منشی‌های دیگر بیشتر بود.

ـ از نظر تو چرا... ولی از نظر من... نه... ببین گلادیس... تو یه دختر

خجالتی صاف و ساده‌ای هستی که هر کی هرچی بده و هرچی بگه با به به و چه چه قبول می‌کنی و اگر هم کم بدن صدات درنمیآد... دکترمورلی رو من می‌شناختم... من می‌دونستم چه جونوریه... مگه همین دکتر جونت نبود که مرتباً سعی می‌کرد بین تو و منو بهم بزنه؟...

ـ خوب... برای این که ترا خوب نمی‌شناخت....

ـ نخیر... خوبم می‌شناخت... فقط حیف که مرد... والا بهش نشون می‌دادم... باکی طرفه؟

هرکول پوارو هم به میان صحبت آمد و با ملایمت زیادی اظهار داشت:

ـ لابد اگر اشتباه نکنم... آن روز صبح هم به همین منظور به مطب دکترمورلی آمده بودید؟... تا به قول خودتان نشان بدهید باکی طرف است؟

فرانک کارتر با خشم زیادی پاسخ داد:

ـ این حرفای مفتو کی زده؟

ـ مسئلهٔ حرف مفت نیست آقای کارتر... شما آن روز صبح به مطب دکترمورلی رفته بودید... نکند می‌خواهید این موضوع را انکار کنید؟

ـ نه... چرا انکار بکنم... رفته بودم که رفته بودم!!!... گناهی که نکردم... رفته بودم گلادیسو ببینم... ببخشید... خانم نویل!!!

ـ و آن وقت بود که متوجه شدید، خانم نویل به مرخصی رفته؟

ـ بله... و همین موضوع باعث شد که مشکوک بشم... یعنی راستی راستی مشکوک شدم... خواهرش... اون غول بی‌شاخ و دم مو قرمز خیلی کرد منو دست به‌سر بکنه... ولی بهش گفتم... من این حرفا حالیم نیست... و حالا که اینجور شده... وامیسم تا خود دکترمورلی‌رو ببینم... البته دلیل

داشت... فکر نکنی از قیافه دکترمورلی خوشم می‌یومد!!!... فقط می‌خواستم ببینمش و بهش بگم که... دهن گشادشو ببنده و اینقدر زر نزنه... و بیخودی یخهٔ گلادیسو نگیره و هی بهش نگه که... این مفتخور در گیوه گشاد ارزش تورو نداره.... چون، همون مفتخور در گیوه گشاد... کار خیلی خوبی پیدا کرده و حقوقش هم اینقدر خوبه که دیگه گلادیس مجبور نیست واسه چندر غاز خودشو خسته بکنه و من... یعنی... همون مفتخور در گیوه گشاد ازش خواستم که استعفاشو رد بکنه.

- یعنی راستی راستی این حرفها را با دکترمورلی مطرح کردید؟

- نه... متأسفانه نشد.. چون اون مقبره!!!... حالمو گرفت... دیگه طاقت موندن نداشتم و زدم به چاک.

- چه ساعتی بود که مطب را ترک کردید؟

- یادم نمیاد.

- خوب... پس بفرمائید که چه ساعتی وارد شدید؟

- دقیقاً نمی‌دونم... ولی فکر می‌کنم چیزی از ظهر نگذشته بود.

- حدوداً چه مدت در سالن انتظار ماندید؟... نیم ساعت؟... بیشتر؟ و یا کمتر؟

- بازم نمی‌دونم... من از اون آدمائی نیستم که تا هر جا میرن اول ساعتو نیگا می‌کنن!!!

- کس دیگری هم جز شما در سالن انتظار بود؟

- یه آقای دیگه بود... از اون پولدارا و دم کلفتا!!!... ولی یادم میاد... زیاد نموند و رفت... بعد از اونم تنها بودم...

- به این ترتیب... شما باید قبل از ساعت ۱۲/۳۰ مطب را ترک کرده باشید... برای این که... دقیقاً در این ساعت بوده که خانمی وارد مطب

می‌شود...

- فکر می‌کنم همینطور باشد... چون همان طور که گفتم... سالن انتظار منو گرفت و نتونستم زیاد بمونم.

پوارو پاسخی نداد و به فرانک کارتر خیره شد... حالتی در صحبت کردنش احساس می‌شد که گوئی خودش هم به حرفهایش اطمینان ندارد.... ضمن آن که... حالت چهره و حرکاتش هم نشان می‌داد ناراحت است... ناراحتی شبیه کسانی که در موقعیت دشواری گیر کرده‌اند... معهذا... پوارو پیش خود گفت، حالا امکان دارد از این سین جیم غیرمنتظره... عصبی شده و کنترولش را هم از دست داده... به همین جهت بر آن شد تا با رفتار و سخنانی دوستانه‌تر و ساده‌تر با وی به گفتگو بپردازد و با همین شیوه با مهربانی و نرمی مشهودی اظهار داشت:

- خبر خوشی از مادموازل نویل دریافت کردم... شنیدم... بالاخره موفق شدید کار خیلی خوبی پیدا کنید؟

- همچین خوب خوبم که نه... ولی حقوقش خیلی خوبه.

- اینطور که ایشان می‌گفتند... ده پوند در هفته می‌گیرید؟

- بله... درسته... به نظر خودم که حقوق خیلی خوبیه... نه؟

و سپس گردنش را راست کرد و با حالت مغرورانه‌ای اضافه کرد و گفت:

- می‌بینی... اونقدرها هم دست و پاچلفتی... و یا به قول دکترمورلی... مفتخور و درگیوه گشاد نیستم... فقط کافیه که تصمیم بگیرم... اونوقت هر کاری که بخوام می‌کنم...

- بله... حتماً... و لابد کار شاقی هم نیست؟

فرانک بدون لحظه‌ای مکث پاسخ داد:

ـ نه... اونقدرها سخت نیست.

ـ خوب... لابد جالب هم هست... بله؟

ـ اووووه... بعله... خیلی... منظورم یعنی خیلی جالب... خوب... حالا که راجع به کار و حرفه صحبت می‌کنیم... من همیشه خیلی دوست داشتم بدونم که شما کارآگاههای خصوصی... چطوری کار می‌کنین؟... منظورم اینه که... مثلاً... چطوری یارو رو گیر میندازین!!!؟... البته... فکر می‌کنم.. دیگه از اون شیرینکاریائی که شرلوک هولمز و امثالهم می‌کردن خبری نیست... اینطور که شنیدم و بعضی وقتا هم خودم دیدم... مثه اینکه... دعواهای امروز همش دور و ور طلاق و از این حرفها میگرده؟

ـ خوشبختانه من تو خط طلاق و از این حرفها، فعالیتی ندارم... یعنی تابحال نداشتم و هرگز هم فعالیتی نخواهم داشت.

ـ جدی؟... معذرت می‌خوام که این سئوالو می‌کنم... پس از کجا نون میخورید؟

ـ از این بابت نگرانی‌یی ندارم دوست من... بالاخره بهرنحوی که شده... زندگیم را اداره می‌کنم.

ـ خوب البته حق دارید که اینطور حرف بزنید!!!... کسی که واسه یه نهار ساده به چنین رستوران گران قیمتی میاد باید هم وضعش توپ باشه!!... حقوق یک ماه من... پول ناهار یک نفرهٔ اینجا نمی‌شه... چه برسه به این که دو تا ینگه هم با خودم بیارم!!!.... معلومه.. بیخودی نیست که اینقدر معروف شدین... مسیوپوارو؟... کارآگاهی با این پول و پله باید هم از همه معروفتر باشه.

گلادیس نویل هم وارد صحبت شد و گفت:

ـ خدا بیامرز دکترمورلی هم همین حرف را می‌زد... همیشه می‌گفت...

مشتریان مسیو پوارو از اعضاء خاندانهای سلطنتی اروپا شروع می‌شوند... تا دوک‌ها و دوشس‌ها و بالاخره وزراء.... و از وزیر پائیتر هم نیستند!!!

پوارو با لبخند گرمی به گلادیس پاسخ داد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم مرا شرمنده نفرمائید.

۹

پوارو مستغرق در افکاری عمیق، قدم زنان در خیابانهای خلوت، به طرف منزلش رهسپار بود. و به محض این که به منزل رسید، گوشی را برداشت و شماره سربازرس جپ راگرفت، پس از این که مطمئن شد جپ گوشی را به دست دارد، اظهار داشت:

ـ معذرت می‌خواهم از این که مزاحمت شدم دوست من... ولی می‌خواستم بپرسم در مورد آن تلگرافی که برای دوشیزه گلادیس نویل... منشی دکترمورلی مرحوم... ارسال کرده بودند... تحقیقاتی به عمل آوردید؟

ـ مثل این که... ول کن معامله نیستی پوارو!!!... ولی... بهرحال مسئله را تعقیب کردیم... بله... تلگراف حقیقت دارد... لیکن هرکی بوده... خیلی چیزها را می‌دانسته و زرنگی خاصی هم به خرج داده که اگر هم دستش رو می‌شد باز هم نمی‌توانستیم چیزی را ثابت کنیم... به این صورت که... عمه خانم در منطقهٔ ریچ برن[1] در شهرستان سامرست[2] زندگی می‌کند... فرستنده

1- RICHBOURNE 2- SOMERSET

برای این که ردگم کند،... تلگراف را از دفتر مخابرات محلهٔ ریچ بارن[1] در حومهٔ لندن، مخابره می‌کند.... خوب بدیهی است، گیرنده که دوشیزه گلادیس نویل بوده... به محض دریافت تلگراف... اول متن تلگراف را می‌خواند... که مسلماً شدیداً ناراحت و نگران می‌شود. متعاقباً نگاهی به آدرس فرستنده می‌اندازد و در اینجاست که بدون توجه به تشابه اسمی بین اسامی این دو منطقه... یقین می‌کند که تلگراف از «ریچ برن» یعنی جائی که عمه‌اش سکونت دارد مخابره شده است... آدمی که نگران و مضطرب است، توجهی به بقیه اسم ندارد و به محض دیدن لغت «ریچ» که حرف «ب» هم به دنبالش آمده است... صد درصد مطمئن می‌شود که تلگراف از ریچ برن آمده و وضع عمه‌اش هم درام است!!!! تازه، خیلیها هستند که اسم محله‌ای به نام «ریچ‌بارن» در اطراف لندن، هرگز به گوششان نخورده و از وجود چنین محله‌ای اطلاع ندارند... بعید نیست... گلادیس خانم هم یکی از همین‌ها باشد و در این صورت با دیدن اسم «ریچ بارن»... احتمالاً حدس زده که مسئول دفتر مخابرات در تلفظ نام «ریچ برن» اشتباه کرده و سهواً به این صورت نوشته!!!

هرکول پوارو، شخصاً آدم فوق‌العاده زرنگ و زیرکی محسوب می‌شد و به همین جهت برای سایر آدمهای زرنگ و زیرک، اعم از تبهکار و غیرتبهکار، ارزش زیادی قائل بود... و در اینجا هم تحت تأثیر... ترفند جالب فرستندهٔ تلگراف مورد بحث، با حالتی از ستایش پاسخ داد:

ـ واقعاً که عجب مغزی!!! ببین تا کجاها را فکر کرده... شوخی نیست... هزاران محلهٔ گوناگون در سرتاسر لندن و حومهٔ لندن وجود دارد که فقط یکی از آنها می‌توانسته نظر فرستنده را تأمین کند... و دقیقاً

1- RICHBARN

انگشت روی همین اسم گذاشته و منطقه‌ای را انتخاب کرده که شانس موفقیتش تقریباً صد درصد باشد!!!!... برای این که مسئله تنها به دوشیزه گلادیس مربوط نمی‌شود... بلکه... هر کس دیگری هم که منافعی در ریچ‌برن داشت و این تلگراف به دستش می‌رسید، بی‌اختیار احساس می‌کرد، تلگراف از همانجا مخابره شده است.

در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس اظهار داشت:

- می‌دانی چه فکری می‌کنم جپ؟

- به گوشم؟

- زیرکی و ظرافت خاص و چشمگیری در این ماجرا به چشم می‌خورد!!!؟

- باز شروع شد!!!... هرکول پوارو دنبال جنایت جدیدی می‌گردد... و البته واضح و مبرهن است که این خودکشی ساده و معمولی هم... یک جنایت می‌باشد!!!؟

- باشه مسخره بکن... نوبت من هم می‌رسد... ولی بگو ببینم... پس این تلگراف چیست؟... مردم مرض ندارند که برای این و آن تلگراف بفرستند.... حتی اگر دروغکی هم باشد... چون مطمئناً هدف خاصی از این دروغشان داشتند؟

- نه عزیزم... این خبرها هم نیست... می‌تواند تصادفی باشد!!!؟... یا این که... یک آدم بیکاری می‌خواسته سربسر این دختره بگذارد و او را بترساند!!!؟

- آخر چرا؟... چه دلیلی دارد که این کارها را بکند؟

- اوه خدای من... باور کن پوارو... من شخصاً فکر نمی‌کنم... آدمی لجوج‌تر و یکدنده‌تر از تو در دنیا وجود داشته باشد!!!... خوب عزیز من...

این که سئوال کردن ندارد... مردم خیلی مشنگند... و خیلی از کارهایشان را همینطوری و از روی هوی و هوسهای عجیب و غریبی که دارند انجام می‌دهند... حالا می‌توانی اسمشان را شوخی... مزاحمت... شوخی بی‌معنی... و خلاصه چه می‌دانم... از این حرفها بگذاری.

- در این صورت بایدبگویم که‌واقعاً خیلی جالب است... جالب از این که... یک کسی تصمیم می‌گیرد، با دوشیزه گلادیس نوبل شوخی بکند... ولی دقیقاً درست همان روزی که... دکترمورلی مرحوم، قرار بوده بنا به دلایلی مرتکب اشتباه بزرگی بشود و مقدار زیادی از مادهٔ بیحسی را به یکی از مریضهایش تزریق بکند!!!؟... چنین حسن تصادفی از عجایب و غرائب روزگار است و جداً که خیلی جالب است!!!!

- خوب باز هم اگر خوب دقت بکنی... دوباره برمی‌گردیم به مسئلهٔ «علت و معلول»... خانم نوبل مرخصی می‌رود.... حالا دکترمورلی مجبور است تمام کارها و اقدامات اولیه را خودش به تنهائی انجام دهد... آنهم درست، روزی که... بیش از هر روز دیگری سرش شلوغ بوده... در چنین شرائطی ضریب احتمال خطا نیز به میزان زیادی افزایش می‌یابد.... حالا اگر بنا را بر این بگذاریم که دکترمورلی هم بالاخره یک روز اشتباه می‌کرده!!!... آن روز صبح... شرائط از هر روز دیگری آماده‌تر بوده.... به قول معروف ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار بودند تا آقای دکتر مرتکب اشتباه بشود!!!؟

- نخیر... این استدلال خیلی آبکی‌تر از آن است که بتواند من... یعنی هرکول پواروی کبیر!!! را مجاب بکند...

- نمی‌دانم... شاید هم حق با تو باشد پوارو... اما... از طرفی دیگر... پافشاری تو هم بی‌نتیجه خواهد بود... حالا گیرم تو راست بگوئی و یک

کسی عمداً می‌خواسته گلادیس نویل را پی نخودسیاه بفرستد که چیزی را نبیند و از چیزی هم بوئی نبرد... خوب؟... از کجا می‌دانی.... این شخص.... خود دکترمورلی نبوده؟... و اگر اینطور باشد... به این نتیجه می‌رسیم که مورلی از قبل قصد کشتن آمبریوتیس را داشته... و با ارسال آن تلگراف کذائی... دخترخانم را دست به‌سر کرده تا مبادا مزاحمتی برایش به وجود بیاورد و باعث بهم خوردن نقشه‌اش بشود!!!

پوارو سکوت کرد و پاسخی نداد و جپ با تصور به این که «سکوت علامت رضاست» مجدداً ادامه داد و گفت:

ـ مثل این که حالا متوجه شدی... نه؟

ولی پوارو این بار پاسخ داد:

ـ هنوز نه... چون امکان دارد... آمبریوتیس به طریق دیگر و توسط شخص و یا اشخاص دیگری به قتل رسیده باشد؟

ـ نه.... امکان ندارد... چون ما مطمئنیم که بعد از بازگشت به هتل ساووی... هیچکس به ملاقاتش نیامده... و حتی ناهار را هم در اطاقش صرف کرده... و مهتر از همه... تمام پزشکان متفق‌القول بودند... که مادهٔ سمی از راه تزریق وارد بدنش شده... نه از راه دهان... محتویات معده‌اش... دقیقاً مورد آزمایش قرار گرفت... و هیچ اثری از این ماده سمی به دست نیامد... که طبیعتاً نظریه پزشکان را تأئید می‌کند... و همینطور که می‌بینی... جائی برای شک و شبهه باقی نمی‌ماند.

به عبارت دیگر... منظورت این است که... بی‌خودی فضولی نکنیم... و قضیه را به همین صورت قبول کنیم.

ـ نمی‌دانم... ولی همینقدر می‌دانم که دادستان ایالتی هم همین فرضیه را قبول کرده و متقاعد هم شده!!!

ـ خوب... در مورد گمشدن آن خانم چطور؟... یعنی می‌خواهی بگوئی در این مورد هم متقاعد شده و قرار منع تعقیب صادر کرده؟

ـ آها فهمیدم... منظورت خانم سیزبری سیل است؟... می‌دانی اسم این پرنده را چی گذاشتم؟... ماجرای گم شدن فُک کوچولو[1]!!!... در هر صورت... نه... قرار منع تعقیب صادر نشده، و هنوز تحقیقات ادامه دارد... این زن بهرحال یک جا قایم شده... اینطور هم نیست که یکهوئی وسط خیابان دود بشود و به هوا برود.

ـ ولی مثل این که... ظاهراً همینطور هم شده!!!؟

ـ بله... ظاهراً... ولی باطناً نه... من که شخصاً مطمئنم... مسائلی داشته و به خاطر همین مسائل هم، تصمیم گرفته... مدتها از نظرها دور باشد و خودش را آفتابی نکند... ولی نگران نباش... بهرحال گیرش می‌آورم... حالا چه مرده و چه زنده... البته فکر نمی‌کنم مرده باشد.

ـ چرا؟

ـ خوب... برای این که... در این صورت... جسدش تا به حال حتماً پیدا شده بود.

ـ بفرمائید... از کی تا حالا... جسد کسانی که ناگهان گم شده‌اند... به این زودیها پیدا شده؟

ـ خوب... لابد منظور تو هم این است که.... خانم سیل را کشتند و بعدش هم قطعه قطعه‌اش کردند و تو یک چالهٔ پر از سنگ انداختند که ماها نتوانیم به این سادگیها پیدایش بکنیم... مثل ماجرای قتل آن زن... خانم راکستون[2].

۱- واژهٔ (SEAL) در انگلیسی معنی فُک (حیوان دریائی) هم می‌دهد. مترجم.

2- RUXTON

پوارو که معلوم بود از این سخنان بازرس جپ به راستی به خشم آمده است، با نارضایتی شدیدی پاسخ داد:

- اوووهه.... خدای من... آخر آقای جپ... سربازرس اسکاتلندیارد... واقعاً این حرفها از تو بعید است!!!.... خودت خوب می‌دانی که چنین ادعائی اصلاً حقیقت ندارد... یعنی تو می‌خواهی بگوئی که تا به حال جسد تمام کسانی که به نحوی از انحاء گم شده‌اند و اسکاتلندیارد هم مطمئن است به قتل رسیده‌اند.... پیدا شده!!!؟.... می‌خواهی اسامی خیلی‌ها را نام ببرم که سالهاست گم شده‌اند و اسکاتلندیارد با تمام امکانات و آن دستگاه عریض و طویلش تاکنون نتوانسته... و یا بهتر بگویم... قادر نبوده... کوچکترین سرنخی از آنها به دست بیاورد؟ چرا می‌خواهی خودت را گول بزنی؟... همین الان برو به بایگانی.... یک لیست یک متری پیدا می‌کنی که اسامی اشخاص مفقودالاثر در آن به ترتیب تاریخ نوشته شده.. یعنی می‌خواهی این لیست را هم انکار بکنی!!!؟

- نه... من وجود این لیست را انکار نمی‌کنم... ولی منظورم این است که... در مقایسه با موارد زیادی که موفق می‌شویم... تعداد قابل ملاحظه‌ای نیست!!!.... بیشتر از همه... خانمها هستند که... ناگهان غیبشان می‌زند... و در مورد این خانمها هم از هر ده مورد... نه مورد مربوط به زنان بدبخت و بدشانسی می‌شود که با مرد مورد علاقه‌شان به گردش می‌روند... و سپس توسط همین مرد... مورد تجاوز قرار می‌گیرند و در نهایت هم، به دست او به قتل می‌رسند!!!... خوشبختانه در اکثر موارد جسدشان را به راحتی پیدا می‌کنیم و با مدارکی که به دست می‌آوریم، طولی نمی‌کشد که... قاتلینشان هم به دام می‌افتند... ولی در این مورد بخصوص، اشکال اینجا است که

دوست مشترکمان.... خانم شامبوری شیل!!!... معذرت می‌خواهم... خانم سینزبری سیل... از چنان شرائط فیزیکی‌ای برخوردار نیست که مورد تجاوز کسی قرار بگیرد!!!؟... آن قیافه‌ای که من دیدم... مشکل... کسی رغبت کند....!!!؟... تو چه نظری داری پوارو؟

- نمی‌دانم چه بگویم دوست عزیز... آدم که از ضمیر کسی خبر ندارد... ولی علی‌الاصول... من هم با تو موافقم... و احتمال ضعیفی می‌دهم... مورد حملهٔ کسی قرار گرفته باشد!!!... ولی بهرحال... مثل این که مطمئنی همین روزها پیدایش بکنی؟

- بله... بالاخره پیدایش می‌کنیم... از این بابت نگرانی ندارم... تصویری از چهره‌اش را به روزنامه‌های کثیرالانتشار دادیم و به موازات آن از طریق رادیو بی - بی - سی[1] هم قضیه را پیگیری می‌کنیم.

پوارو با هیجان مشهودی اظهار داشت:

- آهاها... از طریق رادیو بی - بی - سی. احتمالاً به نتیجه می‌رسید... چون دیدی که چقدر دوست داشت اسمش به طریقی از رادیو پخش بشود.

جپ در پاسخ گفت:

- گفتم که نگران نباش پوارو... هر طور که شده دوست دخترت را پیدا می‌کنیم!!!... آنهم، صحیح و سالم... به انظمام تمام لباس‌های پشمی‌اش!!!؟

و به دنبال آن خداحافظی نمود و مکالمه را قطع کرد.

- هرکول پوارو با قدمهائی آهسته و بدون صدا وارد اطاق نشیمن شد. طبق معمول، سینی محتوی شیرکاکائوی داغ همراه با بشقابی از

1- BBC

بیسکویتهای شکری در روی میز کوچکی قرار داشت و پوارو هم در صندلی راحتی مجاور این میز کوچک نشست.

جورج با ادب و نزاکت همیشگی اعلام داشت:

- اوامر دیگری هم هست قربان؟

- جورج... مورد خاصی... افکارم را شدیداً مغشوش کرده.

- جدی می‌فرمائید قربان؟... خیلی متأسفم که چنین خبری را می‌شنوم.

هرکول پوارو فنجانش را با شیرکاکائو پر کرد و متفکرانه به هم زدن آن مشغول شد.

جورج هم همانطور با حالت خبردار به انتظار ایستاد.... جورج نسبت به سایر همکارانش، آدم باهوشی محسوب می‌شد و بخصوص پس از سالها کارکردن.... زیر و بم اربابش را مثل کف دست می‌دانست و به تمام حال و احوال و خصوصیات پوارو که هر یک علائم خاصی برای خود داشتند کاملاً آشنا و وارد بود.. و الان هم از حالت شیرکاکائو خوردن پوارو که یکی از همان علائم مشخصه به شمار می‌رفت. مطمئن بود... تا لحظاتی دیگر... با او به مشورت خواهد پرداخت... همهٔ دوستان نزدیک پوارو از این مورد آگاهی داشتند و می‌دانستند که پوارو با اعتماد زیادی که به خدمتکار باوفایش دارد، گهگاه با او به مشورت می‌پردازد و در پاره‌ای از مواقع روی نظریاتش هم حساب می‌کند. پیش‌بینی جورج به خطا نرفت... دقایقی بعد پوارو لب گشود و گفت:

- جورج... حتماً شنیدی... دندانپزشکی که سالها پیشش می‌رفتم... دو سه روز قبل فوت کرد؟

- دکترمورلی را می‌فرمائید قربان؟... بله قربان شنیدم... باور بفرمائید خیلی متأسف شدم... گویا خودکشی فرمودند!!!؟

ـ ظاهراً همه همین عقیده را دارند... ولی خوب... در چنین مرگهای نابهنگامی... همیشه درصدی از شک و تردید هم وجود دارد... که در آن صورت مسئلهٔ جنایت هم خود به خود مطرح می‌شود.

ـ بله قربان... کاملاً صحیح می‌فرمائید.

ـ معهذا... سئوال اینجا است... اگر واقعاً جنایتی صورت گرفته... قاتل چه کسی می‌تواند باشد؟

ـ بله قربان... دقیقاً همین است که می‌فرمائید!!!

ـ ولی خوب... مسئله به این سادگیها هم نیست جورج... چون تعداد معدودی هستند که می‌توانند مرتکب این جنایت شده باشند... که عبارتند از... کسانی که در آن روز صبح در مطب دکترمورلی حضور داشتند یا کسانی که الزاماً می‌بایست حضور می‌داشتند.

ـ بله قربان... مطمئناً همین است که می‌فرمائید!!!

ـ کسانی.... نظیر... آشپز... کلفت... و خلاصه خدمتکارانی از این قبیل.... لیکن این اشخاص که نام بردم... اصولاً اهل این حرفها نیستند و نمی‌توانند هم باشند... چون معمولاً اینگونه از آدمها که طبقهٔ شریف و زحمتکشی را هم تشکیل می‌دهند... اغلب آدمهای صاف و ساده‌ای هستند و پس از چندی علاقهٔ خاصی به کارفرماهایشان پیدا می‌کنند که حتی در بعضی اوقات از یک عشق و علاقهٔ معمولی تجاوز می‌کند و حالتی از فداکاری را به خود می‌گیرد... به همین دلیل... خیلی خیلی بعید به نظر می‌رسد که یکی از اینها دستش را به خون اربابش آلوده کرده باشد... می‌رسیم به دختر خانم غول‌پیکر هنوز دختری!!! که تنها خواهر دکترمورلی بوده و علاوه بر عشق و علاقهٔ زایدالوصفی که نسبت به برادرش داشته... مثل یک مادر فداکار هم از او پذیرائی و تر و خشکش

می‌کرده... خوب... بدیهی است... چنین خواهری با چنین علائق و وابستگیهای بارز و استثنائی... امکان ندارد... دست به چنین کار ناشایست و فجیعی بزند... معذالک..... فراموش نکن که این دختر خانم غمزده.... تنها بازماندهٔ دکترمورلی است و طبیعتاً.... تمام دار و ندار دکتر هم به او می‌رسد... ضمن آن که... در چنین ماجراهائی... جاذبهٔ مالی قضیه هم الزاماً مورد بررسی قرار خواهد گرفت... بعد از اینها می‌رسیم به.. شریک و همکاری که... خودش شخصاً دندانپزشک حاذق و ماهری محسوب می‌شود. و ظاهراً هیچ دلیل و انگیزه‌ای هم برای کشتن همکارش دکترمورلی ندارد... از اینها که بگذریم.. نوبت پسربچهٔ... با عرض معذرت کله پوکی می‌رسد که عاشق و معتاد کتابهای پلیسی جنائی از نوع بی‌ارزش و صد تا یک غاز است... که به نظر من عرضهٔ هیچ کاری را ندارد... چه برسد به این که بخواهد کسی را هم بکشد... و بالاخره... در آخر لیست به آقائی یونانی برمی‌خوریم که ظاهراً اصل و نسبت درستی ندارد.

جورج سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ قربان... خارجیها اصولاً قابل اطمینان...

پوارو با آگاهی از خصوصیات و روحیات فردی جورج و به ویژه سوءظن مزمنی!!!که نسبت به خارجیها داشت، حرفهایش را بلافاصله قطع کرد و گفت:

ـ بله... بله... دقیقاً متوجه منظورت شدم... و خودم هم شخصاً با آن موافقم... و به نظر من هم... این آقای یونانی بیش از دیگران مظنون به نظر می‌رسد.... اما اشکال کار اینجاست جورج.... که این آقای یونانی هم همان روز می‌میرد!!!... اینطور که می‌گویند... ظاهراً دکترمورلی با تزریق مقدار بیش از حد مجاز از یک ماده سمّی که دندانپزشکها به منظور بیحسی

موضعی به کار می‌برند... باعث مرگ ایشان می‌شود... حالا یا از روی اشتباه و حواس پرتی... و یا عمداً و بر طبق نقشه‌ای از قبل طرح شده... که هنوز دقیقاً مشخص نشده و احتمالاً هم هرگز معلوم نخواهد شد... چون دکترمورلی‌ای وجود ندارد تا بتواند به این سئوال پاسخ بدهد.

- ولی قربان... بعید نیست... این آقایان.... شخصاً یکدیگر را کشته باشند... منظورم این است... قربان امکان دارد... هر یک از این آقایان... نقشهٔ قتل آقای دیگر را در سر می‌پرورانده!!! البته... آن آقای دیگر هم.. نقشه قتل این آقا را داشته!!!... ولی هر دوی این آقایان غافل از این بودند... که... همانطور که آقای اولی نقشه قتل آقای دومی را داشته... آقای دومی هم... نقشه قتل آقای اولی را داشته!!!!.... به عبارت ساده‌تر!!!؟... هر آقائی می‌خواسته... رودست آن آقای دیگر بلند شود و برعکس این آقا...!!!

پوارو دیگر بیش از این امان نداد و قبل از این که جورج با آقا گفتنهایش مغز او را بترکاند... سخنانش را قطع کرد و گفت:

- واقعاً که دست مریزاد جورج!!!.... جداً که تو در این کارها نابغه‌ای!!!؟... بله دکترمورلی، هنگامی که... بیمارش یعنی همین آقای یونانی در صندلی دندانپزشکی آرام دراز کشیده بود... او را به قتل می‌رساند... غافل از این که.. بیمارش هم همزمان، مترصد موقعیت مناسبی بوده تا رولورش را از جیبش بیرون بیاورد و او را به قتل برساند!!!.... بله... اینهم... فرضیه‌ای است که می‌تواند مورد نظر قرار بگیرد... ولی جورج... متأسفانه باید بگویم که این فرضیه نه تنها دلچسب نیست، بلکه خیلی هم لایحتمل به نظر می‌رسد!!!... مضافاً به این که من اشتباه کردم و به آمبریوتیس... یعنی همان آقای یونانی لیست به پایان نمی‌رسد... چون الان یادم آدم که دو نفر دیگر هنوز وجود دارند.... دو نفری که احتمالاً

می‌توانستند در آن لحظه در خانه ـ مطب دکترمورلی باشند... خوب حالا می‌رویم سراغ این دو نفر.... بر طبق اطلاعات تأئید شده‌ای که در دست هست.... کلیهٔ بیمارانی که پیش از آقای آمبریوتیس آمده بودند.... پس از ملاقات دکترمورلی به ترتیب از مطب خارج می‌شوند... و همه مراجعین هم متفق‌القول این موضوع را تأئید می‌کند، چون شاهد از در خارج شدن یکدیگر بودند... مثلاً من دیدم که تو رفتی بیرون... و نفر بعد از من هم دیده بوده که من هم از در مطب خارج شدم... اما به استثنای یک نفر... آنهم یک جوان آمریکائی.... این آقای آمریکائی در ساعت بیست دقیقه به دوازده از سالن انتظار خارج می‌شود... ولی هیچکس خارج شدنش را از مطب ندیده است. به این ترتیب... این آقا... خودبخود.... یکی از مظنونین عمده محسوب می‌شود... نفر دیگر جوانی است به نام آقای فرانک کارتر... که اتفاقاً جزو بیماران نبوده... بلکه... صرفاً به قصد ملاقات دکترمورلی حوالی ساعت دوازده و چند دقیقه به مطب می‌آید... در مورد آقای فرانک کارتر هم... کسی نیست که به یقین گواهی کند... ایشان مثلاً در فلان ساعت از مطب خارج شده بود... خوب جورج خوب من... اینها شمه‌ای از حقایقی بود که در مورد این ماجرای بخصوص برایت تعریف کردم... حالا بگو ببینم... تو خودت شخصاً چه نظری داری؟

ـ بفرمائید که جنایت دقیقاً در چه ساعتی صورت گرفته قربان؟

ـ همینطوری نمی‌توان به این سئوال پاسخ داد جورج... بستگی دارد به چه کسی مظنون باشیم؟... اگر دوستمان، آمبریوتیس را قاتل بدانیم... قتل می‌بایست بین ساعات دوازده و دوازده بیست و پنج دقیقه صورت گرفته باشد... ولی اگر شخص دیگری را مسئول بدانیم... ساعت دقیق... الزاماً بعد از دوازده و بیست و پنج دقیقه خواهد بود.

و به دنبال این نظریه با آهنگ ترغیب‌آمیزی به جورج خیره شد و گفت:

ـ خوب... جورج عزیز... حالا تو شخصاً... چه پیشنهادی داری؟

جورج لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس پاسخ داد:

ـ حقیقتش را بخواهید قربان...

ـ بله... حرفت را بزن جورج؟

ـ بله قربان... حقیقتش این است که قربان... بنده... شخصاً فکر می‌کنم... حال که متأسفانه کار به اینجا رسیده... جنابعالی.... اجباراً... می‌بایست... به جستجوی دندانپزشک مورد اعتمادی بپردازید!!!

هرکول پوارو با طنز خاصی در جواب اظهار داشت:

ـ جورج... جورج... تو واقعاً یک نابغه‌ای!!! .. باور کن... تا این لحظه.... هرگز به این فکر نیفتاده بودم!!!

جورج با حالتی که گوئی از خوشی عرش اعلی را سیر می‌کند!!!... از اطاق خارج شد.

هرکول پوارو تنها ماند و در حالی که، به آرامی به فنجان شیرکاکائو لب می‌زد، مجدداً به فکر فرو رفت و به مرور کردن حقایقی که لحظاتی قبل برای جورج بازگو کرده بود، پرداخت، از شیوهٔ استدلال و حقایقی که استنتاج کرده بود، خشنود و خرسند به نظر می‌رسید... و حالا دیگر مطمئن بود که... از میان حلقهٔ آدمهائی که آن روز صبح، مطب دکترمورلی را احاطه کرده بودند.... دست ناشناسی بیرون می‌آید و دکتر بینوا را به قتل می‌رساند... حالا مهم نیست... چه نیروئی این دست را بالا برده؟... و انگیزهٔ این قتل از کجا آب می‌خورده؟... چون می‌دانست که با شناسائی هویت صاحب این دست خون‌آلود... خیلی از مسائل مهم دیگر از جمله

جواب همین سئوالات خود بخود روشن و پاسخ داده خواهد شد.

پوارو به اینجا که رسید، ناگهان ابروهایش بالا رفت... گوئی از یادآوری این که، مورد بخصوصی را فراموش کرده است، شدیداً متعجب شده... به یاد آورد... لیستی که تنظیم کرده، هنوز هم ناقص است، چون یک اسم را از قلم انداخته!!!... در صورتی که قرار نبود، هیچ اسمی از قلم بیفتد... حتی لایحتمل‌ترین اسمی که می‌توانست وجود داشته باشد... به خاطرش آمد... در آن روز صبح... یعنی روز جنایت... شخص دیگری هم جزو مراجعین بود.

بلافاصله دفترچه یادداشتش را بیرون آورد و در انتهای لیست اضافه کرد.. «آقای بارنز»...

۱۰

لحظاتی بعد جورج اعلام کرد:

- قربان... باتوئی پشت تلفن... می‌خواهند با شما صحبت بکنند.

پوارو، به یاد آورد که هفته قبل هم خانمی به او تلفن کرد که متأسفانه در شناسائیش ماند و نتوانست از روی صدا، طرف را دقیقاً شناسائی کند. ولی این بار حدسش به خطا نرفت و به محض شنیدن صدای طرف، در جا او را شناخت:

- آلو... مسیو پوارو؟

- بفرمائید... در خدمتم.

ـ من جین الیورا هستم... خواهرزادهٔ آقای الیستر بلانت.

ـ بله... بله... بفرمائید دوشیزه الیورا؟

ـ ممکنه خواهش کنم... به همان منزلی که دفعه قبل تشریف آوردید... دوباره تشریف بیاورید؟... اوه... خواهش می‌کنم خواهشم را رد نکنید... چون موضوع مهمی هست که احساس می‌کنم شما هم باید حتماً آن را بدانید.

ـ باکمال میل... فقط بفرمائید کی خدمت برسم؟

ـ ساعت شش و نیم بعدازظهر... لطفاً فراموش نکنید.

ـ به هیچ‌وجه... خاطرتان آسوده باشد.

دوشیزه جین الیورا با حالتی که نشان می‌داد، حالت خویشتن‌داری و تسلط به خودش را تا حدودی از دست داده و با صدای تقریباً ضعیفی که این گمان را تقویت و تأئید می‌نمود، اظهار داشت:

ـ امید... امیدوارم... که... مزاحمتان نشده باشم؟

پوارو با بی‌اعتنائی و تأکید خاصی پاسخ داد:

ـ نخیر... اصلاً... اتفاقاً... برعکس... مدتها بود که منتظر تلفنتان بودم!!!؟

و به دنبال آن بدون این که منتظر جواب جین الیورا بشود گوشی را سر جایش گذاشت و تلفن را قطع کرد. سپس در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی، صورتش را فراگرفته بود، قدم زنان از میز تلفن دور شد و در این فکر فرو رفت که جین الیورا چه خوابی برایش دیده!!!

طبق معمول دقیقاً و بدون ثانیه‌ای پس و پیش، در رأس ساعت شش و نیم بعدازظهر... زنگ در منزل مورد نظر را به صدا درآورد و بلافاصله به کتابخانه بزرگی که پنجره‌هایش مشرف به رودخانه بود، هدایت شد...

عالیجناب الیستر بلانت، پشت میز نامه‌نگاری نشسته بود و در حالی که به نظر می‌رسید، در افکار عمیقی مستغرق شده است، کارد مخصوص پاکت‌بری را به دست گرفته و بیهوا با آن بازی می‌کرد. حال و روز آلیستر بلانت، حالت مردانی را در بیننده تداعی می‌کرد که از دست غرغر و تق تق همسر و دخترانش... کلافه و ذله شده است!!!

هرکول پوارو هنگامی وارد اطاق شد که جین الیورا ساکت و خموش کنار پیش بخاری به دیوار تکیه داده بود... و علاوه بر او.... خانم چاق میانه سالی، در فاصله کمی از الیستر بلانت ایستاده و با آزردگی و رنجش زیادی داد سخن داده بود و همزمان با ورود پوارو گفت... «هرچه باشد الیستر بلانت... من هم آدمم و موقعش رسیده که احساسات و عواطف مرا هم در نظر بگیری....»

ـ الیستر بلانت به محض دیدن پوارو از جایش برخاست تا به او خوش‌آمد بگوید و در همین حال با لحن آرامبخشی به خانم میانه‌سال پاسخ داد:

ـ بله... ژولیا... می‌دانم... چشم... چشم.

معهذا ژولیا بدون آن که کمترین تغییری در حال و هوایش به وجود آمده باشد، نگاهی به جین الیورا انداخت و گفت:

ـ و تو هم خوب گوشهایت را باز کن... اگر بخواهی آن صحبتهای وحشتناک را دوباره تکرار بکنی... من یک لحظه تو این اطاق نمی‌مانم.

جین پاسخ داد:

ـ ولی مامان... چاره‌ای نیست... باید دوباره مطرح بکنم.

خانم الیورای بزرگ معطل نشد و با قیافه‌ای سرخورده و خشمگین به سرعت از اطاق خارج شد. بدون این که حتی نگاهی به پوارو بیاندازد.

الیستر بلانت با خوشروئی به استقبال پوارو آمد و اظهار داشت:

ـ خیلی لطف کردید که تشریف آوردید مسیو پوارو... فکر می‌کنم... خواهرزاده‌ام... جین الیورا را قبلاً ملاقات کردید؟... چون ایشان بودند که به شما تلفن کردند... و

جین حرفهای عمویش[1] را قطع کرد و گفت:

ـ راستش مسئله مربوط به خانمی می‌شود که تو این دو سه روزه، ناپدید شده و سرمقالهٔ تمام روزنامه‌ها را هم به خودش اختصاص داده... خانم مجردی به نام... نمی‌دانم چی‌چی سیل!!!

پوارو به کمک جین الیورا شتافت و گفت:

ـ خانم سینزبری سیل... خوب... می‌فرمودید؟

ـ واقعاً که عجب اسم ثقیل و پرطمطراقی... ولی خوب، از طرفی همین اسمش بود... که باعث شد چهره‌اش به خاطرم بماند... خوب... عمو الیستر... حالا دوست دارید من تعریف کنم... یا این که ترجیح می‌دهید خودتان تعریف کنید؟

ـ عزیزم... من در این مورد کاره‌ای نیستم که بخواهم حرفی بزنم... و تازه اگر هم بخواهم... حرفی برای گفتن ندارم... داستانی است که خودت شروع کردی... و خودت هم باید تمامش بکنی.

جین بار دیگر به پوارو نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم... شاید هم زیاد مهم نباشد... ولی بهرحال فکر کردم که بهتر است شما هم بدانید و در جریان باشید:

---

۱ - در زبان انگلیسی، لغت *(UNCLE)* هم به عمو هم به دائی اطلاق می‌شود و در این جا هم صرفاً به منظور سهولت در کلام به همان صورت انگلیسی، یعنی «عمو» استفاده شده است - مترجم

ـ بگوشم؟

ـ داستان مربوط به آخرین باری می‌شود که عمو الیستر به دندانپزشکی رفت... البته... نه این... دو سه روز قبل که ظاهراً شما هم تشریف داشتید... بلکه... حدوداً سه ماه پیش بود که من هم همراه عموجان بودم. یادم می‌آید که با اتومبیل رولز رویس رفتیم... قرارمان هم این بود که اول عموجان را دم مطب دکترمورلی پیاده کنیم و سپس راننده مرا به منزل یکی از دوستانم در خیابان ریجنت پارک[1] برساند و بعداً برگردد به مطب تا عموجان را بردارد و به منزل برگردند... همین کار را هم کردیم... و به محض این که به پلاک ۵۸ در خیابان کوئین شارلوت رسیدیم... عمو جان پیاده شدند... دقیقاً در همین موقع بود که خانم میانه سالی با موهائی آرایش شده و لباسی مدل کیسه‌ای که اغلب خانمهای هنرمند می‌پوشند، از مطب خارج شد و به محض این که چشمش به عموجان افتاد، مستقیماً به طرف ایشان آمد و با صدای خیلی زیری که حالت جیغ زدن را داشت گفت (جین در اینجا سعی کرد همان صدا را تقلید کند)... «اوه... آقای بلانت... چه تصادفی... پارسال دوست، امسال آشنا... ولی ببینم... مثل این که مرا به‌جانمی‌آورید»... البته... باید بگویم که... از حالت تعجب و تحیر عموجان... متوجه شدم که هر قدر سعی می‌کنند... به هیچ‌وجه این خانم را بجا نمی‌آورند.

الیستر بلانت آدم فوق‌العاده مهمی بود و می‌دانست که خیلیها سعی می‌کنند با این بهانه خودشان را با او نزدیک کنند و معلوم بود که بارها و بارها با این موارد مواجه شده است و در اینجا هم با به خاطر آوردن این مناظر آهی کشید و گفت:

1- REGENT PARK

ـ باور بفرمائید مسیو پوارو... حاضرم قسم بخورم که حتی یک بار هم چشمم به این آقایان و خانمها نیفتاده... معهذا... نمی‌دانم چه اصراری دارند که ثابت کنند... قبلاً مرا می‌شناختند!!!

جین الیورا مجدداً به سخنانش ادامه داد:

ـ ولی عموجان برای این که ادب و نزاکت را مراعات کنند و ضمناً دل این خانم ناشناس را نشکنند با حالتی کاملاً تصنعی و غیرواقعی که حتی یک بچه را هم نمی‌توانست گول بزند... پاسخ دادند... «... اوه... بله... البته»... ولی آن خانم مگر از رو رفت... هرگز!!!... بلکه با کمال پروئی جواب داد... «من یکی از نزدیکترین دوستان خانمتان بودم!!!... حالا یادتان آمد؟»

الیستربلانت آه عمیق‌تری کشید و گفت:

ـ خانمها معمولاً، سعی می‌کنند از این راه وارد بشوند!!!

و سپس لبخند تلخی زد و در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ البته... همهٔ این حرفها و این اظهار آشنائیهای غیرواقعی به مقداری پول ختم می‌شود... حالا یا در مورد گرفتاریهای شخصی و یا در مورد کمک به بنگاهها و انجمنهائی که در اکثر مواقع حتی اسمشان را هم نشنیده‌ام... در مورد این خانم هم... انجمن زنانه‌ای مطرح بود، که خوشبختانه... با مبلغ ناچیزی حل و فصل شد.

ـ یعنی می‌فرمائید... واقعاً خانمتان را می‌شناخت؟

ـ راستش هنوز که هنوز است... خودم هم مطمئن نیستم... ولی راجع به انجمن زنانه‌ای صحبت کرد که اگر اشتباه نکنم... در هندوستان تأسیس شده بود... و همین مورد بود که مرا به فکر واداشت... زیرا... من و خانمم حدوداً ده سال قبل به هندوستان سفر کردیم... و مدتی را در آنجا

گذراندیم... البته... مطمئنم که از دوستان صمیمی و نزدیک همسرم محسوب نمی‌شد... چون در این صورت من هم باید کاملاً می‌شناختمش و دقیقاً به یاد می‌آوردم... ولی بعید نیست تو یکی از مهمانیها با همسرم سلام و علیکی کرده باشد.

جین الیورا با حرارت زیادی گفت:

ـ ولی من حاضرم شرط ببندم که حتی چشمش هم به خاله ربیکا نیفتاده بود... چه برسد به این که سلام و علیکی هم داشته باشد.... همه این حرفها به خاطر این بود که خودش را به شما نزدیک بکند و تیغتان بزند!!!

آلیستر بلانت با حالت مردی که با این مسائل آشنائی کامل دارد، پاسخ داد:

ـ خوب... عزیزم.... من هم آنقدرها احمق نیستم و می‌دانستم چه می‌خواست... ولی بهرحال... هر آدمی در موقعیت من با این مسائل مواجه است و صحیح هم نیست که به خاطر مبلغی جزئی تو ذوق این جور آدمها بزنیم... به قول معروف «هر که بامش بیش، برفش بیشتر».

جین پاسخ داد:

ـ می‌دانم عموجان... من هم موقعیت شما را درک می‌کنم... ولی از دست این زنیکه خیلی حرص خوردم... چون اگر مثل آدم می‌آمد جلو و مثلاً می‌گفت... جناب الیستر بلانت... ما فلان انجمن را تشکیل دادیم و فلان کارها را هم کردیم... ولی الان با کمبود مالی شدیدی روبرو هستیم و خیلی متشکر می‌شویم... اگر بتوانید کمکی بفرمائید... شما هم مسلماً رویش را زمین نمی‌انداختید و با رضایت خاطر زیاد... مبلغی... حتی شاید هم مبلغ قابل توجهی به او می‌دادید... ولی از شأن یک خانم واقعی به دور است که آن طور تملق بگوید و چاپلوسی کند... و بعدش هم با آن حرکات

عجیب و غریب و چندش‌آور... بخواهد به شما بقبولاند که از نزدیکترین دوستان خاله ریکا بوده.

الیستر بلانت با همان حالت حسن نیت قبلی در جواب گفت:

ـ اینقدر سخت نگیر... آن خانم هم مطمئناً به مقداری پول احتیاج داشت... و لابد رویش نمی‌شده که درخواستش را همینطوری مطرح کند... و به همین جهت از در آشنائی با همسر خدا بیامرزم وارد شد که مثلاً مرا تحت تأثیر قرار بدهد و با طیب خاطر خواهشش را اجابت کنم... بهرحال چه با طیب خاطر و چه بی‌طیب خاطر... احتیاجش رفع شد!!!

پوارو وارد صحبت شد و پرسید:

ـ آیا باز هم مجدداً به سراغتان آمد؟... یا این که همان یک بار، ختم جلسه اعلام شد!!!؟

بلانت سرش را به علامت نفی تکان داد و در جواب اظهار داشت:

ـ نه.... هرگز... و من هم به کلی فراموش کرده بودم... تا این که... امروز صبح... جین... مقالهٔ مربوط به گم شدن ناگهانی این خانم را در روزنامه‌ها خواند.

جین با حالتی حاکی از این که، اعتماد و اطمینان چندانی به گفته‌هایش ندارد، لب گشود و گفت:

ـ و... و... نمی‌دانم چرا... ولی... ناگهان احساس کردم که مسیو پوارو هم باید از این موضوع آگاهی داشته باشد!!!

پوارو با ادب و نزاکت همیشگی اظهار داشت:

ـ خیلی لطف فرمودید... مادموازل.

و به دنبال آن اضافه کرد و گفت:

ـ خوب... عالیجناب بلانت... جنابعالی مطمئناً... کارهای زیادی دارید

که باید انجام بدهید.... و من هم نباید بیش از این باعث اتلاف وقت و اوقات گرانبهایتان!!! بشوم... و بهتر است هرچه زودتر رفع زحمت بکنم.

جین بلافاصله پرید وسط و گفت:

ـ من هم تا دم در همراهتان می‌آیم.

لبخند شیطنت‌آمیزی بر لبان پوارو نقش بست که در زیر سبیلهای باابهتش از نگاه مخاطبینش پنهان ماند.

به طبهٔ همکف که رسیدند، جین ناگهان ایستاد و با اشاره به یکی از درهای اطراف هال گفت:

ـ مسیوپوارو اگر اشکالی ندارد برویم به آن اطاق، می‌خواهم چند دقیقه با شما خصوصی صحبت بکنم.

لحظاتی بعد در را باز کرد و دو نفری وارد اطاق کوچکی شدند و روی صندلیهائی که وجود داشت نشستند. ولی هنوز کاملاً ننشسته بودند که جین الیورا رو کرد به پوارو و با هیجان زیادی پرسید:

ـ منظورتان از آن جمله چی بود که پشت تلفن گفتید؟... این که... از مدتها قبل منتظر تلفن من بودید!!!

پوارو لبخندی زد و دستهایش را به حالت تسلیم و رضا باز کرد و با قیافه ساده‌لوحانه‌ای!!! پاسخ داد:

ـ هیچی... باور کنید منظور خاصی نداشتم!!!... همینطوری گفتم... فکر می‌کنم منظورم این بود.... که مثلاً چقدر خوشحال شدم تلفن کردید و توانستم دوباره صدایتان را بشنوم!!؟

ـ نخیر... فکر می‌کنید با خر طرفید!!؟... بگویم منظورتان چه بود؟... منظورتان این بود... به من حالی کنید که... مطمئن بودید... در مورد ناپدید شدن خانم سینزبری سیل به شما تلفن می‌کردم؟

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و در جواب اظهار داشت:

ـ خودتان هم می‌دانید که این موضوع فقط یک بهانه بود!!!... برای این که... اگر این بهانه را به دست نمی‌آوردید... مطمئناً... به بهانه دیگری متوسل می‌شدید و به من تلفن می‌کردید!!!؟

جین الیورا با عصبانیت پاسخ داد:

ـ دیگر دارید شورش را درمی‌آورید... آخر مرد حسابی... من چرا باید به شما تلفن می‌کردم؟

ـ خوب... حالا شما دوشیزه حسابی!!!... شما بفرمائید که... چه دلیل داشت.... موضوع برخورد خانم سینزبری سیل با عالیجناب عمو جانتان را برای من تعریف کنید!!!!؟... موردی که بهرصورت می‌بایست به اسکاتلندیارد گزارش می‌شد... و مطمئن باشید، هر کس جای شما بود... همین‌کار را می‌کرد... چون در چنین مواقعی، هر کس اطلاعاتی دارد... قانوناً باید بلافاصله به مقامات پلیس اطلاع بدهد.

ـ خوب... باشد... نابغه!!!... من باختم!!!... حالا بگو ببینم... دیگر چه می‌دانی؟

ـ راستش فعلاً همینقدر می‌دانم... از وقتی که شنیدید، به ملاقات شخص بخصوصی به هتل پالاس‌خیابان‌هالبورن‌رفتم... توجهتان نسبت به من صد برابر شده!!!؟

رنگ به صورت جین الیورا نماند... صورتش چنان به سفیدی گرائید که حتی از زیر لایه غلیظی از رنگ برنزهٔ ناشی از آفتاب کنار دریا، به وضوح دیده می‌شد.

پوارو که می‌دانست تیرش به هدف نشسته معطل نکرد و ادامه داد:

ـ فراموش نکنید من هم، با اصطلاحات شما انگلیسیها آشنائی کامل

دارم، بخصوص با اصطلاح... «از زیر زبان کسی حرف کشیدن»!!! امروز بعدازظهر هم تمام هدف شما از این تلفن و قایم باشک بازیها، این بود که به بهانه‌ای مرا اینجا بکشید... تا به قول خودتان از زیر زبانم حرف دربیاورید... آن هم راجع به آقائی به نام «هاوارد رایکز»!!!!؟

جین الیورا با تجاهل فوق‌العاده ناشیانه‌ای گفت:

ـ این آقا... کی باشند!!!؟

پوارو خونسردانه جواب داد:

ـ مادموازل... ای کاش بیشتر تمرین می‌کردید... حتی یک کودک خردسال هم می‌فهمد که چقدر ناشیانه خودتان را به تجاهل زده‌اید... چه برسد به من... هرکول پواروی کبیر!!!.... خواهش می‌کنم... این آرتیست‌بازیها را بگذارید کنار... نیازی نیست که بخواهید با این روش بچگانه از من حرف بکشید... حالا اگر دندان روی جگر بگذارید... آنچه را که می‌دانم... یا بهتر بگویم... آنچه را که حدس زده‌ام... خودم برایتان تعریف می‌کنم... اگر یادتان باشد، روز اولی که من و سربازرس جپ را دیدید که از منزل عمویتان بیرون می‌آمدیم... فوق‌العاده تعجب کردید... تعجبی ناشی از ترس و وحشت زیاد... چون فکر کردید که مبادا بلائی به سر عموجانتان آمده باشد... حالا به من بگوئید... چرا؟... چه دلیلی داشت که این تصورات واهی به مغزتان خطور بکند؟

ـ خوب معلوم است... شما خودتان می‌دانید که عموجان چقدر دشمن دارد؟... دشمنانی که به خونش تشنه‌اند و از هر موقعیتی برای از بین بردنش استفاده خواهند کرد.. اگر یادتان باشد، عموجان یکی از کسانی بود که با دادن وام سنگین به هریوسلواکی [1] مخالفت کرد و در حقیقت مخالفت او

1- HERJOSLOVAKIAN

بود که باعث شد، اعطای این وام که تقریباً به مراحل آخر رسیده بود، به کلی منتفی بشود... و چند روز بعد از این ماجرا بود که بمب خطرناکی را با پُست برایش ارسال کردند... که خوشبختانه به خیر گذشت. ولی هنوز که هنوز است، مرتباً نامه‌های تهدیدآمیز دریافت می‌کند.

پوارو بدون توجه به سخنان جین الیورا، به گفتگویش ادامه داد و گفت:

ـ آن روز... همینطور که صحبت می‌کردیم... سربازرس جپ، به شما اطلاع داد که دندانپزشکی به نام دکترمورلی... با شلیک یک گلوله خودکشی کرده.... و شما... اگر یادتان باشد... پاسخ دادید... «ولی این غیرممکن است... باور کردنی نیست...»

جین الیورا، بی‌اختیار لبانش را گزید و پاسخ داد:

ـ من چنین حرفی زدم؟... از خودم تعجب می‌کنم... چون خیلی به ندرت چنین حرفهائی از دهانم خارج می‌شود!!!؟

ـبهرحال، چه بخواهید چه نخواهید، جملاتی بود که مادموازل... از دهان شما خارج شد... جملاتی که مفهوم خاصی را در شنونده تداعی می‌کرد... به عبارت دیگر... به وضوح نشان می‌داد که جنابعالی... سعی می‌کردید خودتان را به تجاهل بزنید... در صورتی که نه تنها از وجود دندانپزشکی به نام دکترمورلی آگاهی کامل داشتید بلکه می‌دانستید که قرار است اتفاقی در مطب این دندانپزشک رخ بدهد.... ولی نه برای دکترمورلی و نه این که دکتر بدشانس جانش را از دست بدهد و همین مسئله بود که شدیداً تعجب شما را برانگیخت و باعث شد تا آن جملات ظاهراً بی‌معنی بی‌اختیار از دهانتان خارج بشود.

ـ باید بگویم که در داستانسرائی و خیال‌پردازی رقیب ندارید، مسیو پوارو؟

پوارو با بی‌اعتنائی خاصی ادامه داد:

ـ بله... شما حادثه ناخوش‌آیندی را در مطب دکترمورلی پیش‌بینی کرده بودید... گو این که از ماهیت حادثه اطلاعی نداشتید... ولی مطمئن بودید که اتفاق ناگواری در آنجا خواهد افتاد... و بیش از همه از این می‌ترسیدید که مبادا... بلائی به سر عالیجناب عموجانتان بیاید!!!؟... و در پایان همان برخورد کوتاه‌مدت به نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیدم و به خودم گفتم... این مادموازل حتماً چیزهائی را می‌داند... که ما دو نفر ـ یعنی من و سر بازرس جپ ـ از آنها اطلاع نداریم... متعاقباً سعی کردم تمام کسانی را که آن روز صبح در مطب دکترمورلی بودند به خاطر بیاورم... و در پایان این مرور کوتاه‌مدت... با منطق و احتمالات به این نتیجه رسیدم که... تنها یک نفر از این گروه چند نفره می‌تواند رابطه‌ای با شما داشته باشد... آن هم... جوانی آمریکائی به نام هاوارد رایکز.

ـ درست شبیه سریالهای تلویزیونی!!!... واقعاً که چقدر هیجان‌انگیز!!!... خوب قسمت بعد از کجا شروع می‌شود!!!؟

ـ از اینجا که... بهرحال به هتل پالاس خیابان هالبورن رفتم و آقای هاواردرایکز را ملاقات کردم... تا حدودی متهاجم و خطرناک به نظر می‌رسید... ولی روی هم رفته... جوان خوش‌تیپ و جذابی است... و مطمئنم بین خانمها ....

پوارو به اینجا که رسید، سکوت کرد و منتظر ماند.

جین الیورا با حالت فکورانه‌ای پاسخ داد:

ـ بله... درست حدس زدید... خیلی خوش تیپه... اینطور نیست؟

و سپس خنده‌ای بر لبانش نقش بست و گفت:

ـ باشد... اینجا هم شما برنده شدید!!!.... بله... حدستان کاملاً درست

بود و من شدیداً ترسیده و هراسان شده بودم.

به دنبال جمله آخر، تا حدودی خم‌شد و سرش را جلو آورد و در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ فکر می‌کنم بهتر است همه چیز را به شما بگویم مسیو پوارو!!!... شما آدمی نیستید که گول قیافه ظاهری و حرفهای تصنعی کسی را بخورید!!!... ضمن آن که... آدم عاقل هم نباید گول قیافه ظاهری شما را بخورد!!! چون... شما با سیستم و روش مخصوص به خودتان سرانجام به همه چیز پی می‌برید و محال است چیزی را هم از قلم بیاندازید... برای همین هم هست که ترجیح می‌دهید... خودم همه چیز را بگویم.... با این کار هم زحمت شما و هم گرفتاریهای خودم به مراتب کمتر خواهد شد!!!.... بله... من عاشق این مرد هستم... عاشق که چه عرض کنم... با همهٔ وجودم او را می‌پرستم... مامانم مرا آورد اینجا که به حساب خودش ما دو نفر را از هم دور بکند... البته تنها به خاطر این موضوع نبود... بلکه هدفش بیشتر این بود بیشتر دور و ور عموجان بگردم... و کاری کنم که علاقه‌اش آنقدر به من زیاد شود که بعد از مرگش تمام ارث و میراثش را به نام من بکند!!!!... برخلاف آنچه که همه تصور می‌کنند، مامانم خواهر عموآلیستر نیست و از لحاظ نسبی نسبتی با هم ندارند... ولی سببی چرا... مامان مامانم... یعنی مادربزرگم خواهر ریکا آرنهولت بود... و عموآلیستر در حقیقت... شوهر خالهٔ بزرگم محسوب می‌شود!!!... ولی خوب... چون... قوم و خویش نزدیکی ندارد... بدش نمی‌آید که ما دو نفر هم دور و ورش باشیم... و واقعاً هم همیشه هوای ما را داشته و هنوز هم دارد... و از هیچ چیزی هم در مورد ما مضایقه نکرده و نمی‌کند. ولی مامانم توقعش خیلی زیاد است... و با این که چپ و راست و به عناوین مختلف تیغش می‌زند.

ولی باز هم با اصرار زیادی توقع دارد که از همین حالا، ما دو نفر را به عنوان وراث اصلی خودش معرفی کند!!!.... می‌بینی مسیوپوارو... من هرچه که هست به شما می‌گویم... چون دوست دارم و می‌خواهم با شما یکرنگ باشم... من و مامانم، متأسفانه آدمهای حریص و طماعی هستیم... طماع و ناسپاس... و اگر مردم عسل دهانمان بگذارند... دستشان را گاز می‌گیریم... بخصوص مامانم. معذرت می‌خواهم این حرف را می‌زنم... چون آدم نباید راجع به مادرش بد حرف بزند.. ولی با کمال تأسف باید بگویم.... که مامانم... اصلاً از پول سیرمونی ندارد!!!... در صورتی که مسیوپوارو... ما خودمان نه تنها فقیر نیستیم... بلکه جزو ثروتمندان محسوب می‌شویم و بیش از آنچه که فکر کنید پول داریم!!.... ولی هاوارد... همانطور که لابد خودتان هم متوجه شدید، با طبقهٔ ثروتمندان شدیداً مخالف است و این ثروتهای بادآورده را ناپاک و غیرقابل لمس تلقی می‌کند... البته هرچه به او می‌گویم که ما در ردیف عموجان الیستر بلانت نیستیم و با طبقه ثروتمندان و اشراف هم کاری نداریم... باز به خرجش نمی‌رود.

جین الیورا در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس یکی از دستانش را مشت کرد و محکم روی دستهٔ صندلی کوبید و گفت:

ـ کاشکی می‌توانستید بفهمید که دردم چیست و چه می‌گویم؟... هر کسی در محیط خاص خودش پا به دنیا می‌گذارد و با استانداردها و افکار و عقاید آن محیط به تدریج بزرگ می‌شود... استانداردها و عقاید و افکاری که بعداً تکامل می‌یابد و شالودهٔ افکار و عقاید شخص را پی‌ریزی می‌کند و تشکیل می‌دهد... خوب من هم همین‌طور.... ولی اشکال اینجاست که هاوارد نه تنها از تمام این افکار، عقاید و استانداردها که با

آنها بزرگ شده‌ام و به آنها اعتقاد دارم، شدیداً متنفر است... بلکه... قویاً به آنها مخالفت می‌ورزد... ولی ای کاش مسئله به همین جا ختم می‌شد... چون... شاید باور نکنید... ولی به نظرم می‌آید که احساسات و مخالفتهای هاوارد به من هم سرایت کرده!!!... برای این که... چطوری بگویم... ببینید مسیوپوارو... مسئله پول و این حرف‌ها بکنار... ولی من واقعاً به عمو الیستر علاقمندم و جداً دوستشان دارم.... عمو آلیستر همیشه با من بخصوص خیلی مهربان بوده و هرچه هم که از او خواستم با رضایت و طیب خاطر در اختیارم گذاشته... خوب... طبیعتاً محبت، محبت می‌آورد... مع‌الوصف الان طوری شده که بعضی وقتها احساس می‌کنم... از رفتار و کردارش شدیداً لجم می‌گیرد و عصبی می‌شوم!!!... به نظرم می‌رسد... بیش از حد... و به طرز کسل کننده‌ای.... انگلیسی شده!!!... بخصوص از حالت احتیاط و محافظه‌کاری غیرقابل تحملی که در همه کارهایش به چشم می‌خورد!!!... به حدی که... پاره‌ای وقتها تو فکر فرو می‌روم و به خودم می‌گویم... موقعش رسیده که این کشور خانه تکانی بشود و این عوامل کهنه و فرسوده نظیر... عمو الیستر را به زباله‌دانی تاریخ بسپاریم!!!... حالا دیگر واقعاً احساس می‌کنم... همین عوامل هستند که به صورت موانع ایذائی مانع پیشرفت کشور شده‌اند و به جز زحمت و مزاحمت هیچ فایده‌ای برای اجتماع ندارند... و تنها با از میان برداشتن آنها است که می‌توان به آینده‌ای روشن و فردائی بهتر امیدوار بود.

- می‌بینم که کاملاً تحت تأثیر تبلیغات آقای رایکز قرار گرفته‌اید؟

- بله... و نه... دلیلش هم این است که... هاوارد در مقایسه با بقیه گروه... به مراتب افراطی‌تر است... منظورم از گروه... تقریباً همان فراکسیونی از تجددخواهان است که هاوارد به عنوان رهبر بی‌نام و نشان در رأس آن

قرار دارد... ولی مثل همه فراکسیونها... نظریات یکپارچه نیست. تعدادی از اعضاء.... صرفاً تا حد و مرز مشخصی با هاوارد موافق هستند.... از این حد و مرز که بگذریم... مخالفتها آغاز می‌شود... این اعضاء که در فراکسیون به نام اعتدالیون نامیده می‌شوند. معتقدند که بهتر است از راه مسالمت‌آمیز وارد بشوند و با عمو آلیستر و دار و دسته‌اش سر میز مذاکره بنشینند و با ارائه دلایل مستدل به آنها تفهیم کنند که سیستم سیاسی اقتصادی کشور نیاز مبرم به تغییرات و تحولات اساسی و بنیادی دارد و از آنجا که بهبود شرائط زیست و امنیت اجتماعی و مهمتر از همه سرنوشت فردای جوانان امروز در گروی این تغییرات و تحولات می‌باشد، هرگونه تعلل و مسامحه در اجرای این امر مهم و بایسته، به منزله خیانت محض به اجتماع و آینده کشور خواهد بود.... خنده‌دار اینجا است که این اعضاء آنقدر خام و ساده‌دلند... که فکر می‌کنند، عمو الیستر و دار و دسته‌اش تسلیم عقاید و دلایل آنها خواهند شد و در پایان جلسه از جایشان بلند می‌شوند و صندلیهایشان را به آنها تعارف می‌کنند و می‌گویند... بفرمائید!!!؟... غافل از این که خاموش می‌نشینند و به آنها زل می‌زنند و در آخر جلسه هم دسته جمعی، سرشان را به علامت نفی به شدت تکان می‌دهند و با جملاتی از قبیل... «ما هرگز نمی‌توانیم چنین ریسک خطرناکی!!! را قبول کنیم»... و یا «از لحاظ اقتصادی اصلاً به صرفه و صلاح کشور نمی‌باشد»... و یا... «ما مسئول هستیم و نمی‌توانیم مسئولیتهایمان را نادیده بگیریم»... و یا... «بهتر است به تاریخ نگاه کنید!!!»... به آنها پاسخ خواهند داد... انگار که تاریخ برای کسی نان و آب می‌شود!!!... تازه... تاریخ به جای خود.... ماها که نباید در گذشته زندگی کنیم.... امروزه وضعیت طوری شده که آدم یک لحظه به عقب نگاه

کند... سرش را کلاه می‌گذارند!!!؟... فقط باید به جلو نگاه کرد تا به محض این که فرصت مناسب به دست آمد، به موقع آن را قاپید. تمام اهداف دانشمندان، مخترعین و مکتشفین هم از کارهائی که کردند، از اختراعاتی که به وجود آوردند و به کشفیاتی که نائل شدند... این بود که فردای بهتر و آسوده‌تری را برای نسل بشر به وجود بیاورند... نه این که فقط به صفحات تاریخ اضافه کنند!!!؟... خوب برای همین هم است که اسمشان تا ابدالدهر در تاریخ ثبت شد و هرگز هم فراموش نمی‌شوند.

پوارو با مهربانی خاصی گفت:

ـ آینده نگری واژهٔ زیبائی است... منم قبول دارم.

جین با دلخوری مشهودی پاسخ داد:

ـ یعنی شما هم این نظریه را مسخره می‌کنید؟

ـ نه... مسخره نمی‌کنیم... ولی خوب... من خودم هم جزو پیر و پاتال‌ها هستم.... ضمناً فراموش نکنید.... پیرمردها هم مثل شما جوانان، رویاهای خاص خودشان را دارند... البته فقط رؤیا... و هرگز از مرز رؤیا تجاوز نمی‌کند!!!؟

پوارو در اینجا لحظه‌ای مکث کرد، سپس خیلی جدی و کارآگاه‌وار پرسید:

ـ حالا بفرمائید... چرا... آقای هاوارد رایکز که ظاهراً هیچ ناراحتی‌ای نداشت... وقت گرفته بود و به مطب دکترمورلی آمده بود؟

ـ این نقشهٔ من بود... به نظر من هاوارد بیخودی و بدون دلیل از عمو آلیستر تنفر داشت... فکر کردم... اگر شخصاً عمو آلیستر را ببیند، خودش متوجه می‌شود که چه آدم افتاده و بی‌شیله پیله و مهربانی است... و با آن الیستر بلانتی که او در مخیله‌اش ساخته، زمین تا آسمان فرق دارد... و

احتمالاً در نظریاتش نسبت به او تجدید نظر می‌کند... لابد می‌پرسید چرا اینجا و تو خانه فرار نگذاشتم... خوب برای این که... مامانم همه چیز را بهم می‌زد.

پوارو اظهار داشت:

ـ ولی بعد از این که برنامه ملاقات را ترتیب دادید... از کاری که کردید، پشیمان شدید و به وحشت افتادید.

چشمهای جین از سخنان پوارو به تیره گی گرائید و در حالی که بیش از حد گشاد شده بودند به پوارو خیره شد و گفت:

ـ بله... خوب برای این که... برای این که... هاوارد بعضی وقتها... کنترلش را از دست می‌دهد... و... و...

پوارو به کمکش شتافت و اظهار داشت:

ـ و در این مواقع تصمیم می‌گیرد که راه مطمئن‌تری را انتخاب کند... یعنی... پخ‌پخ!!!

جین الیورا فریادی کشید و گفت:

ـ نه... ترا به خدا خواهش می‌کنم.

فصل چهارم

۱

زمان به تدریج سپری می‌شد... حالا دیگر تقریباً یک ماه بود که از حادثه مطب دکترمورلی می‌گذشت و پلیس هم کماکان کوچکترین سرنخی در مورد مفقودالاثر شدن خانم سینزبری سیل به دست نیاورده بود. چنین به نظر می‌رسید که این خانم واقعاً آب شده و به زمین رفته. جائی نبود که اسکاتلندیارد نگشته باشد.... ضمن آن‌که با تمام آژانس‌های مسافرتی، اعم از دریائی، هوائی و زمینی داخل کشور هم تماس گرفته بودند، لیکن کلیهٔ این آژانسها با قاطعیت اعلام داشتند که خانمی با این اسم و رسم و با این مشخصات در بین مسافرینشان نبوده است.

سربازرس جپ دیگر واقعاً مستأصل شده و به مرحله‌ای رسیده بود که احساس می‌کرد در این مورد بخصوص شدیداً درمانده و عقلش به هیچ‌جائی نمی‌رسد. جپ در زمرهٔ خبره‌ترین و باتجربه‌ترین بازرسین اسکاتلندیارد محسوب می‌شد، و تا به حال سابقه نداشت در ماجرائی، شکست خورده و یا درمانده باشد... و دقیقاً همین موضوع بود که مرتباً به

مغزش فشار می‌آورد و او رابه طرز فزاینده‌ای عصبانی و نگران کرده بود... و حالا هم که برای مشورت به منزل پوارو آمده بود، در ادامهٔ صحبتهایش، با ناراحتی زیادی گفت:

- ولی پوارو... آخر این زنیکه لعنتی که نمی‌تواند غیبش بزند... حتماً یک گوری رفته و قایم شده؟

- بدون شک عزیزم.

- حالا یا زنده یا مرده... ولی اگر مرده... پس جسدش کجاست؟... حالا آمدیم و این یکی هم مثلاً... خودکشی کرده باشد... ولی جسدش چی؟... یعنی جسدش هم راه افتاده و رفته یکجائی قایم شده!!!؟

- یعنی می‌خواهی بگوئی این یکی هم خودکشی کرده!!!؟

- پوارو ترا به خدا دست بردار..... می‌دانم...تو هنوز هم معتقدی که مرگ دکترمورلی با خودکشی ارتباط ندارد و یک جنایت بوده... ولی من هم هنوز قویاً اعتقاد دارم که... خودکشی بوده... و با جنایت اصولاً ارتباطی ندارد.

- راجع به اسلحه چی؟... در این مورد تحقیقاتی کردی؟

- نه زیاد... همینقدر می‌دانم که ساخت انگلیس نیست و از یکی از کشورهای خارجی آمده...

- به نظر من خیلی جالبه... و می‌تواند خیلی از مسائل مبهم را روشن کند؟

- مثل این که باز هم خیالاتی شدی پوارو... مورلی از آن آدمهائی بوده که خیلی سفر می‌کرده... هم خودش و هم خواهر وزنه بردارش!!!!... خودت که می‌دانی.... انگلیسیها جزیره نشینند و به همین جهت علاقهٔ زیادی به این دارند که به خارج از کشور مسافرت بکنند... دکتر و

خواهرش هم هر سال به سفر می‌رفتند... حالا تو یکی از همین سفرها چشمش به اسلحه‌ای افتاده و خریده... خیلی از آدمها هستند که اساساً علاقه‌ای به اسلحه و این جور چیزها ندارند... ولی همین آدمها وقتی به سفر می‌روند یکهوئی علاقه‌شان گل می‌کند و اسلحه‌ای هم می‌خرند... تا مثلاً به حساب خودشان، به زندگیشان هیجان بیشتری بدهند!!!

جپ در اینجا مکثی کرد، سپس ادامه داد و گفت:

ـ ضمناً خواهش می‌کنم حرف تو دهنم نگذار... من نگفتم زنه حتماً خودکشی کرده.... گفتم... «مثلاً»... و منظورم از حرف بیشتر این بود که اگر بهرطریقی مرده باشد... یا خودکشی و یا جنایت... جسدش باید تا حالا پیدا می‌شد.... اگر مثلاً خودش را تو دریا غرق کرده بود... امواج دریا، جنازه‌اش را تاکنون به ساحل انداخته بودند و یا اگر توسط کسی به قتل رسیده بود... باز هم جسدش را بایست تا به حال پیدا می‌کردیم.

ـ ولی اگر با وزنهٔ سنگینی به پاهایش، توی رودخانه تیمز[1] انداخته باشند چی؟... یعنی باز هم فکر می‌کنی جسدش بالا می‌آید!!!؟

ـ لابد از یک سرداب مخفی در اطراف رودخانه!!!... پوارو بعضی وقتها طوری حرف می‌زنی که انگار یک خانم نوول نویس تازه کار حرف می‌زند!!!

ـ می‌دانم... می‌دانم... باور کن خودم هم از این حرفها خجالت می‌کشم و صورتم سرخ می‌شود.

ـ و لابد... فکر می‌کنی... گروهی از این تبهکارهای بین‌المللی بودند که این بلا را سر این زن بدبخت درآوردند؟

پوارو آهی کشید و پاسخ داد:

1- THAMES

ـ راستش... این اواخری حرفهائی شنیدم که این احتمال را تقویت می‌کند و به نظر می‌رسید که چنین تبهکارانی واقعاً وجود دارند و فعالیت هم می‌کنند.

ـ بفرمائید... کدام شیرپاک خورده‌ای این حرفها را به جنابعالی زده؟

ـ آقای رجینالد بارنز[1] ـ آدرس ـ خیابان کسل گاردن ـ ایلینگ.

جپ با حالت متفکرانه‌ای در جواب گفت:

ـ می‌شناسمش... قبلاً در ادارهٔ اقامت اتباع بیگانگان کار می‌کرد... آدمی نیست که بیخودی حرفی بزند،... حتماً یک چیزهائی می‌داند.

ـ یعنی تو هم حرفهایش را تأئید می‌کنی؟

ـ مسئله تأئید و این حرفها نیست... من اصولاً تو این زمینه‌ها فعالیتی ندارم و طبیعتاً، اظهارنظری هم نمی‌توانم بکنم... ولی همینقدر می‌دانم که... بله.... این موضوع حقیقت دارد و چنین گروههای خرابکار و تبهکاری هستند و فعالیت هم می‌کنند... ولی معمولاً تلاش مذبوحانه‌ای است و اغلب هم با شکست مواجه می‌شوند. لحظاتی به سکوت گذشت و پوارو هم از موقعیت استفاده کرد و به ور رفتن با سبیلهایش مشغول شد. سرانجام جپ سکوت را شکست و گفت:

ـ البته... جستجوهایمان کاملاً بی‌ثمر نبود و به یکی دو مورد جالب برخوردیم. ظاهراً خانم سینزبری سیل در هنگام بازگشت از هندوستان با آقای آمبریوتیس، همسفر بوده و هر دو با یک کشتی مسافرت می‌کردند... البته خانم سیل در درجه دو ولی آمبریوتیس در کابینهای درجه یک... که بدیهی است نمی‌توانستند تماسی با هم داشته باشند... معهذا یکی از پیشخدمتهای هتل ساووی ادعا می‌کند که آقای

1- REGINALD BARNES

آمبریوتیس، یکی دو هفته قبل از مرگش با خانم سینزبری سیل در رستوران هتل قرار داشتند و با هم غذا صرف کردند.

ـ در این صورت... احتمال دارد... از قبل با هم در ارتباط بودند؟

ـ بله احتمال که دارد... ولی من شخصاً فکر می‌کنم بعید به نظر می‌رسد.... برای این که... هرچه فکر می‌کنم می‌بینم به عقل جور درنمی‌آید... خانمی که سالها درگروه مبلغین مذهبی فعالیت می‌کرده... با آدم مشکوک و سابقه داری مثل آمبریوتیس رابطه داشته باشد و تو کارهای خطرناک و غیرقانونی فعالیت بکند!!!

ـ یعنی فکر می‌کنی... آمبریوتیس توکارهای «خطرناک و غیرقانونی» دست داشته و فعالیت می‌کرده؟

ـ بله... حتماً.... چون با چند تا از دوستان ما که در سازمان جاسوسی اروپای مرکزی فعالیت می‌کند، در ارتباط بوده.

ـ مطمئنی جپ؟

ـ اوه... بعمعله... البته... خیلی زرنگ بود و کارهائی را که گرفتاری داشت و به قول خودش کارهای کثیف نامیده می‌شود... هرگز انجام نمی‌داد... برای همین هم بود... که علیرغم اطلاعات زیادی که راجع به او داشتیم... نمی‌توانستم دستگیرش کنیم... کار آمبریوتیس سازماندهی افراد... و دریافت گزارشات بود... و از این محدوده... پایش را بیرون نمی‌گذاشت.

جپ در اینجا مکث کوتاهی کرد، سپس ادامه داد:

ـ بهرحال این صحبتها برای خانم شامبوری شیل!! تنبان نمی‌شود... برای این که... به هیچ‌وجه آدمی نبود که بتواند وارد چنین فعالیتهائی بشود و یا با این گونه از سازمانها ارتباطی داشته باشد.

- ولی فراموش نکن جپ... او سالها در هندوستان زندگی می‌کرده و بخصوص سال گذشته که آشوب و بلواهای سیاسی سرتاسر هندوستان را فراگرفته بود.

- منظورت این است که این دو تا با هم بودند؟... من که هرگز نمی‌توانم قبول کنم... آمبریوتیس هفت خط یونانی با زن ساده‌لوح و مشنگی مثل سینزبری سیل یک تیم جاسوسی تشکیل داده باشند!!!؟

چنین چیزی از محالاتست.

- ولی می‌دانی جپ... که همین خانم سینزبری سیل به قول تو مشنگ، دوست صمیمی، همسر مرحوم عالیجناب الیستر بلانت بوده!!!؟

- کی همچین حرفی را زده؟... من که اصلاً باور نمی‌کنم... خانم سیل کجا و همسر عالیجناب الیستر بلانت کجا؟... مثل این که بوتهٔ کدو حلوائی را بغل درخت گردوی سر به فلک کشیده بگذاری و بگوئی هر دو گیاهند!!!.... بله... هر دو گیاهند.... ولی این کجا و آن کجا؟... اصلاً گروه خونشان هم با هم فرق می‌کند!!!

- ولی خودش گفته بوده.

- خودش به کی گفته بوده؟

- به عالیجناب الیستر بلانت.

- آها... فهمیدم... حالا دیگر تا ته‌اش را خواندم... الیستر بلانت به این حرفها عادت دارد... خوب لابد منظورت این است که... آمبریوتیس از وجود خانم سیل برای تیغ زدن پولدارها استفاده می‌کرده!!!؟... پس بگذار خیالت را راحت کنم... الیستر بلانت، چهل تا آمبریوتیس و به مراتب زرنگ‌تر از آمبریوتیس را تو جیبش می‌گذارد!!!... اگر اینطور نبود که عالجناب الیستر بلانت نمی‌شد!!!.... مطمئن باش بلافاصله، پول مختصری

به زنه داده و شرش را از سرش باز کرده... بلانت آدمی نیست که گول این حرفها را بخورد و مثلاً برای آخر هفته به ویلایش دعوتش بکند... نخیر... عالیجناب بلانت گاهگاهی برای حسب موقعیت، سعی می‌کرد خودش را خاکی نشان دهد!!!... والا... تا آنجائی که من می‌دانم... اساساً با این واژه غریبه است. گول قیافه و حرکاتش را نخور... چون.... ذاتاً آنقدر مغرور و گنددماغ است که امکان ندارد با کسی جز دوستان انگشت شمارش خوش و بش بکند. بلانت آدم ساده‌ای نیست... و اگر هم خانم سینزبری سیل، چنین حرفی را زده باشد، بلانت آناً متوجه شده که طرف خالی بسته و با این خالی‌بندی می‌خواهد قدری پول دشت کند!!!... برای آدمی مثل بلانت پنج شش پوند و یا حتی ده پوند که پولی نیست، به همین دلیل بدون این که تو ذوق طرف بزند و به او بگوید که می‌داند دروغ می‌گوید... مقداری پول به او داده و شرش را از سرش کم کرده... فراموش نکن... یکی از صفات بارز آلیستر بلانت، حافظه قوی‌است که دارد و همهٔ همکارانش هم از این موضوع آگاهی کامل دارند و می‌دانند، کافی است فقط یک بار کسی را ببیند... دیگر محال است قیافه و اسمش از خاطرش برود... لذا به تو قول می‌دهم اگر خانم سیل با همسرش آشنائی داشت، بلانت هم الزاماً باید او را می‌شناخت... و بدون شک از او دعوت می‌کرد تا مثلاً تعطیلات آخر هفته را در یکی از ویلاهایش بگذارند.... چون.... بلانت به راستی به همسرش عشق می‌ورزید... و برای دوستانش هم ارزش و احترام خاصی قائل بود.... و هنوز که هنوز است.... گاهگاهی از آنها دعوت می‌کند و به قول خودش با دیدن آنها... خاطرهٔ همسرش بیش از پیش در او زنده می‌شود.

اظهارات سربازرس جپ آنقدر مستدل و منطقی بود که پوارو

چاره‌ای نداشت جز این که قبول کند. جپ که ظاهراً بو برده بود که پوارو مجاب شده است، مجدداً به سخنانش راجع به خانم سیتزبری سیل ادامه داد و گفت:

ـ البته... احتمالات دیگری هم وجود دارد... یکی این که... مثلاً... شیمیدان دیوانه‌ای او را به قتل رسانده و سپس جسدش را درون بشکهٔ بزرگی از اسید انداخته تا کاملاً از بین برود و چیزی از آن باقی نماند!!!؟... ولی اشکال اینجا است که من این ترهات و خزعبلات را قبول ندارم... اینها جفنگیاتی است که فقط تو کتابها می‌نویسند... البته نه همه کتابها... بلکه... کتابهائی که، نویسندگانش از لحاظ عقل و شعور، دست کمی از همان شیمیدان خیال‌پرور ندارند!!!... من شخصاً مطمئنم که اگر خانم سیل کشته شده باشد... جسدش هم در جای امن و مطمئنی دفن شده.

ـ بله... ولی سئوال اینجا است... کجا؟

ـ دقیقاً... ولی ضمناً فراموش نکن پوارو... که دوستمان تو لندن غیبش زده... یعنی اگر هم کشته شده... جسدش باید در همین شهر باشد... از طرفی دیگر، لندن هم لندن سابق نیست... هرچه باغ و باغچه بوده، خراب کردن و به جایش آپارتمان ساختن... منظورم این است که... آدم نمی‌داند، کجا را بگردد؟... ولی بهرحال هنوز هم در بعضی از منازل مرغداریهایشان را حفظ کردند... فکر می‌کنم بهتر است این مرغداریها را بگردیم!!!

باغ!!!... از شنیدن این لغت جرقه‌ای در مغز پوارو درخشید و افکارش بلافاصله متوجه باغ سرسبز و خرمی در منطقه ایلینگ[1] شد... که باغچه‌هائی در نهایت سلیقه و آراستگی در آن درست شده بود... ناگهان به

1- *EALING*

این فکر افتاد که چقدر جالب است... جنازه‌ای در زیر یکی از این باغچه‌ها مدفون شده باشد!!! معهذا... از این که چنین فکر فانتزی و ناباورانه‌ای به مغزش خطور کرده است، شدیداً ناراحت شد و به همین دلیل نهیبی به خود زد و این افکار غیرقابل قبول را از خودش دور کرد.

سربازرس جپ بدون توجه به حال و احوال پوارو... به سخنانش ادامه داد:

- ولی... گیرم... بلائی به سرش نیامده و هنوز زنده است؟... در این صورت باید فهمید کجاست و چرا قایم شده؟... شوخی نیست... الان درست یک ماه از گمشدنش می‌گذرد... عکس و تفصیلاتش به کرات در روزنامه‌های کثیرالانتشار به چاپ رسیده و در سرتاسر انگلستان پخش شده... ولی تاکنون حتی یک تلفن خشک و خالی هم نشده... درست مثل این که... انگار نه انگار، زنی با این مشخصات تو انگلیس زندگی می‌کرده!!!

- به نظر من هم که خیلی عجیب است... یعنی واقعاً حتی یک نفر هم نیست که او را دیده باشد!!!؟

- اوه... اتفاقاً برعکس... عملاً خیلیها هستند که با قاطعیت ادعا می‌کنند، دیدنش!!!!... برای این که شاید باور نکنی پوارو... ولی اگر الان خودت هم بروی و تو خیابانهای لندن بگردی... هزاران زن میانه سال درب و داغان را می‌بینی که دقیقاً مثل خانم سینزبری سیل کت و دامن رنگ و رو رفتهٔ زیتونی پوشیدند و با ساک بزرگی که همراه خود دارند.... مرتباً خیابانها را گز می‌کنند و بی‌هدف به این ور و آن ور می‌روند!!!.... برای همین است که در ظرف این مدت تعداد کثیری از مردم، طی تماس تلفنی با قاطعیت زیادی اطلاع دادند که خانمی با این مشخصات را

در فلانجا و فلانجا دیده‌اند... جاهائی که اساساً صدها کیلومتر با هم فاصله دارند و حتی یک جادوگر قهار هم نمی‌تواند در یک آن در تمام این نقاط حضور داشته باشد... یکی می‌گوید... خانمی با این مشخصات را در جلگه‌های اطراف یورکشایر دیده... همزمان تلفن دیگری به صدا درمی‌آید و شخص دیگری ادعا میکند که لحظاتی قبل، خانمی با همین تفاصیل در یکی از هتلهای لیورپول دیده شده!!!... هنوز یک دقیقه نگذشته، باز هم زنگ تلفن بلند می‌شود و آدم مثلاً خیرخواهی که می‌خواهد به پلیس کمک بکند، با هیجان زیادی اطلاع می‌دهد که این خانم همین الان جلوی مهمانسرائی در شهرستان دوون[1] ایستاده... و یا مثلاً عینک آفتابی زده در سواحل شهر ساحلی رمزگیت[2] قدم می‌زند!!!؟... مأمورین من هم مجبورند به تمام این گزارشات رسیدگی کنند... آدم چه می‌داند؟... یک وقت دیدی، یکیش درست از آب درآمد... ولی متأسفانه تا به حال همه پوچ بوده!!! و بدبختانه نه تنها به هیچ نتیجهٔ مثبتی نرسیدیم... بلکه.... ناخواسته مزاحم تعدادی از خانمهای میانه سال محترم هم شده‌ایم!!!

پوارو با گفتن بله، بله، صحیح است، مراتب همدردیش را اعلام کرد.

جپ باز هم ادامه داد و گفت:

ـ معذالک.... آنچه که مسلم است، این است که خانم سینزبری سیل یک موجود موهوم و خیالی نیست... بلکه انسانی است ملموس و مرئی و با موجودیتی غیرقابل انکار... منظورم این است که.... حتماً برای خودت هم اتفاق افتاده و دیدی که بعضیها، بعضی اوقات خودشان را جای کسی جا می‌زنند که وجود خارجی ندارد، مثلاً به خانمی برمی‌خوری که

1- DEVON 2- RAMSGATE

خودش را خانم اسپینکس[1] معرفی می‌کند. ولی بعداً معلوم می‌شود که اساساً خانمی به نام اسپینکس وجود خارجی ندارد و این خانم بنا به دلایلی خودش را به این نام جا زده است!!! ولی در مورد خانم سیل وضعیت فرق می‌کند... هیچ چیزی و هیچ مدرکی که موجودیت این خانم را مبهم جلوه بدهد وجود ندارد... خانمی است با هویت و گذشته‌ای کاملاً روشن و مشخص و.... «حالی» باز هم روشنتر و مشخص‌تر. زنی که گذشته‌اش از کودکی تاکنون دقیقاً معلوم است... زندگی آرام و بی‌سروصدائی هم داشته که هیچ مورد مشکوکی در آن مشاهده نمی‌شود... مع‌الوصف... همین خانم... اجی... مجی.. لاترجی... ناگهان غیبش می‌زند و از انظار محو می‌شود!!!

پوارو پاسخ داد:

ـ ولی بهرحال... همینطوری و بی‌دلیل هم که نمی‌شود.

ـ اگر منظورت دکترمورلی است... خاطرت جمع باشد که دکترمورلی را او ـ یعنی خانم سیل ـ نکشته برای این که... بعد از رفتن خانم سینزبری سیل... آمبریوتیس داخل می‌شود. یعنی موقعی که دکترمورلی هنوز زنده بوده... و همانطور که می‌دانی تنها به این مورد اکتفا نکردیم و به تمام جاهائی که پس از خروج از مطب رفته بود سر زدیم و تمام مسیر را به دقت بازرسی و تحقیق کردیم.

پوارو با حالتی بی‌صبرانه پاسخ داد:

ـ نه بابا جان... چرا حرف تو دهنم می‌گذاری؟.... من کی گفتم که خانم سیل، دکترمورلی را کشته... خوب معلوم است که او هرگز چنین کاری را نکرده... منظورم این بود که.... بهرحال... یک آدم... یا بهتر بگویم... خانم

1- SPINKS

صاف و ساده و بی‌آزاری مثل خانم سینزبری سیل، نمی‌تواند بی‌دلیل یکهوئی غیبش بزند...

جپ در جواب گفت:

- حالا... گیرم حدس تو درست بوده و... دکترمورلی قربانی جنایتی عمدی باشد... در اینجا... صورت مسئله خیلی فرق می‌کند... و آن وقت به این نتیجه می‌رسیم که... به احتمال بسیار قوی... دکترمورلی ندانسته و بدون این که متوجهٔ حرف زدنش باشد، مطالبی را برای خانم سینزبری سیل گفته... که هویت قاتل احتمالیش را فاش می‌کرده... در این صورت... بدیهی است... ناخواسته حکم مرگ خانم سیل را هم صادر کرده... چون حالا دیگر... قاتل و یا قاتلین متوجه شده‌اند که وجود خانم سینزبری سیل هم خطر بالقوه‌ای است که آنها را مدام تهدید می‌نماید و راهی جز کشتنش ندارند.

پوارو پاسخ داد:

- درست... ولی فراموش نکن... این حرفها و این صحبتها... کار یک آدم معمولی نیست... تو راجع به کارهائی صحبت می‌کنی که نیاز به سازمان و تشکیلات بخصوصی دارد که تخصص خاصی در ترور مقامات و اشخاص بخصوصی دارند و صرفاً در این زمینه‌ها فعالیت می‌کنند... و کشتن یک دندانپزشک معمولی در خیابان کوئین شارلوت... مسئله آنچنان مهمی نیست که نیاز به برنامه‌ریزی خاص و تشکیلات تروریستی بخصوصی داشته باشد!!!!

- ببینم پوارو... مثل این که بدجوری تحت تأثیر حرفهای این یارو... رجینالد بارنز قرار گرفتی!!!... به نظر من... بهتر است حرفهایش را زیاد جدی نگیری... بین خودمان باشد... تا حدودی مشنگه!!!... و مهمتر از همه

حساسیت خاصی روی جاسوسها و کمونیستها دارد و راجع بهر جنایتی که از او سئوال کنی... بلافاصله پای این دو گروه را وسط می‌کشد!!!

جپ در پایان این گفتگو از جای برخاست و قبل از این که خداحافظی بکند، پوارو از او درخواست کرد و گفت:

ـ لطفاً مرا بی‌خبر نگذارید.

بازرس جپ خداحافظی کرد و رفت، ولی پوارو مدتها در سکوت عمیقی فرو رفت و به میز مقابلش خیره شد.

احساس می‌کرد، اتفاق قریب‌الوقوعی که از مدتها قبل انتظارش را می‌کشید، در شرف تکوین است... ولی چه اتفاقی؟... خودش هم نمی‌دانست!!!... همینقدر می‌دانست پردهٔ آخر این تراژدی غم‌انگیز هم، همزمان با این اتفاق بالا خواهد رفت!!! به خاطر آورد... که قبلاً هم همینطور ساکت نشسته بود و یک سری اسامی و مطالبی راکه با یکدیگر ارتباط نداشتند روی کاغذی می‌نوشت. در همین موقع پرنده‌ای که تکه چوبی به نوکش گرفته بود از جلوی پنجره‌اش رد شد.

به نظرش آمد که او هم مثل همان پرنده... تکه چوبهائی را فراهم کرده است... احساس می‌کرد به اندازه کافی چوب جمع کرده... فقط باید بنشیند و سر فرصت تکه چوبها را به ترتیب کنار هم بگذارد... تا آشیانه‌ای که از مدتها قبل در سرش می‌پرورانده بسازد... بله... مرحله جمع آوری به پایان رسیده بود... کم‌کم باید مرحلهٔ بعد را آغاز می‌کرد... مرحله‌ای که چوبها به ترتیب و در ارتباط با چوبهای قبلی و بعدی، به ترتیب کنار هم قرار می‌گرفتند... پوارو حالا دیگر همه چیز را می‌دانست و... به کنه ماجرا پی برده بود... حتی هویت قاتل!!!؟... ولی احساس می‌کرد هنوز زود است... احساس می‌کرد... به چوب دیگری احتیاج دارد... چوبی که با استفاده از

آن، نه تنها آشیانه تکمیل می‌شد... بلکه قاتل با پاهای خودش قدم به درون آشیانه می‌نهاد!!!؟

یک حادثه... یک اتفاق از قبل مقدر شده و غیرقابل اجتناب... اتفاقی که آخرین حلقهٔ این زنجیر به شمار می‌آید... و سر و ته قضیه را بهم وصل می‌کرد!!!... پوارو، شمارش معکوس را آغاز کرده بود... چون به هوش و ذکاوت استثنائی و به ویژه توانائی شگرف سلولهای خاکستری مغزش ایمان داشت... و می‌دانست این بار هم با اتکاء و برخورداری از این موهبت خدادادی... موفق به کشف این معمای فوق‌العاده غامض شده است.... منتها فقط یک نکتهٔ مبهم باقیمانده بود، که آنهم همزمان با وقوع این اتفاق قریب‌الوقوع روشن می‌شد..... پوارو حالا دیگر برای فرا رسیدن این لحظه ثانیه شماری می‌کرد... تا دستهایش را بالا کند و سپس با تمام قوا... ضربهٔ نهائی را وارد سازد!!!؟

۲

انتظار پوارو زیاد طول نکشید و دقیقاً یک هفته بعد از آن ملاقات، احضار گردید:

صدای سربازرس جپ با لحن مقطع و رسمی از پشت تلفن بلند شد و گفت:

- پوارو؟... خودتی؟... خواستم بدانی که بالاخره پیدایش کردیم... بهتر است تا دیر نشده خودت را به این آدرس برسانی... پلاک ۴۵...

ساختمان کینگ لئوپولد[1] - مقابل پارک بترسی[2]

یک ربع بعد، پوارو، مقابل ساختمان مورد نظر از تاکسی پیاده شد.

ساختمان کینگ لئوپولد، مجتمع آپارتمانی بزرگ و باشکوهی بود که درست مقابل پارک بترسی بنا شده و آپارتمان شماره ۴۵ در طبقهٔ دوم آن قرار داشت. خود سربازرس جپ در را به روی پوارو گشود چهره‌اش را غم و اندوه عمیقی فراگرفته بود، با همین‌حال به پوارو تعارف کرد و گفت:

- بیا تو... منظرهٔ جالبی نیست... ولی با توجه به صحبتهای آن روز... فکر کردم لازم است که تو هم ببینی.

پوارو با حالتی که گوئی پاسخ سئوالش را از قبل می‌داند، پرسید:

- مرده؟

- مرده که چه عرض کنم... به قول بعضی از این دهاتی‌ها... به کلی مرده!!!!

صدای خاصی به گوش پوارو رسید که از شنیدن آن سرش را به طرف دستشوئی کج کرد و با نگاه پرسش‌آمیزی به جپ خیره شد.

جپ در جواب این نگاه پاسخ داد:

- سرایدار ساختمان است... مجبور بودیم احضارش کنیم تا ببینیم می‌تواند هویت متوفی را تشخیص دهد... ولی مثل این که حالش بدجوری بهم خورده!!!

متعاقباً به راه افتاد و پوارو هم به دنبالش روان شد... بوی تعفن شدیدی فضا را اشباع کرده بود و پوارو هم مرتباً جلوی دماغش را می‌گرفت تا بوی کمتری احساس کند. جپ که متوجه این موضوع شده بود، گفت:

1- KING LEOPOLD 2- BATTERSEA PARK

- می‌دانم... بوی تعفن فوق‌العاده ناراحت‌کننده‌ای است... ولی خوب... چاره چیست... متجاوز از یک ماه است که از مرگش می‌گذرد!!!

در همین اثناء وارد اطاق کوچکی شدند که حالت صندوقخانه را داشت... درست در وسط اطاق صندوق فلزی بزرگی قرار گرفته بود.... از نوع صندوقهائی که برای نگهداری البسهٔ پوستی نظیر پالتو پوست... نیمتنه پوست و غیره از آنها استفاده می‌کنند... در صندوق باز بود.

پوارو قدمی به جلو برداشت و به درون صندوق خیره شد.

قبل از هر چیز، پاهای جسد بود که توجهش را جلب کرد... همان کفش‌های مندرس که با قلابی فلزی تزئین شده بود.... تأثری عمیق بر وجودش مستولی شد... چون به خاطر آورد که... اولین بار به خاطر همین قلاب فلزی بود که با خانم سینزبری سیل آشنا شد.

نگاهش به تدریج به طرف بالا رفت. دامن و کت سبز زیتونی و بالاخره سر و صورت..

در اینجا بود که بی‌اختیار صداهای ناهنجار از گلویش خارج شد.

جپ به کمکش شتافت و گفت:

- می‌دانم... می‌دانم... واقعاً از این وحشتناکتر نمی‌شود...

صورت زن بدبخت را با قساوت و شقاوت غیرانسانی وغیرقابل تصوری کوبیده و سپس مثله کرده بودند!!!.... جراحی پلاستیک صورت!!!! به اضافه فساد تدریجی جسد در ظرف این مدت تقریباً طولانی، چهرهٔ مخوف و مهوعی از زن بینوا ارائه می‌نمود که تقریباً به سختی قابل شناسائی بود... به همین دلیل دقایقی بعد از این که از این اطاق وحشت خارج شدند... چهرهٔ هر دو مرد تا مدتها کماکان سفید و رنگ پریده باقیماند.

جپ با لحن غم‌انگیزی اظهار داشت:

ـ خوب... بالاخره هر کسی از یک راهی نان می‌خورد... من وامثال من‌هم از این راه... البته فکر نکن ناشکری می‌کنم... نه به هیچ‌وجه... ولی خوب... بعضی موقعها... مجبوریم... نانهای خشک و کپک‌زده و بدمزه هم بخوریم!!!؟... البته... بماند که... نان تازه خبری نیست!!! فقط همیشه خدا خدا می‌کنیم... نانش دیگر زیادی بیات نباشد!!!... ولی مثل این که این دفعه خیلی بدشانسی آوردیم... تا حالا نانی به این کپک زدگی دندان نزده بودم!!!... فکر می‌کنم یک شیشه براندی تو آن اطاق هست... بهتر است یک گیلاس بخوری... اعصابت را سر جا می‌آورد.

اطاق نشیمن... اطاق نسبتاً بزرگی بود که علاوه بر مبلمان مدرن و راحت، به طرز باسلیقه‌ای هم تزئین شده بود... تعدادی میزهای کوچک و بزرگ مربع مستطیل فلزی از جنس کروم... با آراستگی خاصی در اطراف اطاق و در جاهای مناسبی قرار داشتند. مبلها نیز از نوع مبلهای امروزی با روکشی از پارچه‌هائی با زمینهٔ قهوه‌ای روشن و منقوش با طرحهائی هندسی، که خیلی راحت به نظر می‌رسیدند.

پوارو تنگ براندی را پیدا کرد، مقدار کمی در گیلاسش ریخت و در سکوت کامل به نوشیدن مشغول شد... لحظاتی بعد گیلاسش را کناری گذاشت و با حالتی که گوئی جانی گرفته است، رو کرد به بازرس جپ و گفت:

ـ واقعاً که عجب منظرهٔ دلخراشی... خوب... حالا دوست من... وقتش رسیده که ماجرا را از اول تا آخر... مو به مو برایم تعریف کنی.

جپ سینه‌اش را صاف کرد و در پاسخ اظهار داشت:

ـ این آپارتمان متعلق به خانمی است به نام خانم چپ‌من[1]، همسر آقای آلبرت چپ من.... تا آنجائی که من ته و توش را درآوردم... خانم چپ‌من، زن بلوند چهل و چند ساله‌ای است که گویا فوق‌العاده زرنگ تشریف دارند!!!... البته نه این که خلافکار و از این حرفها باشد.... نه... بلکه از آن زنهای زبر و زرنگی است که هیچوقت درنمی‌مانند!!!... از آن خانمهای رک و راست، که نه مزاحم کسی می‌شوند و نه اجازه می‌دهند کسی مزاحمشان بشود... علاقهٔ وافری به بازی بریج دارد... البته نه مثل بعضی از خانمها که شب و روزشان را پای میز بریج می‌گذرانند... بلکه گاهگاهی، آنهم فقط با دوستان و همسایه‌ها... برای این که ساعاتی دور هم باشند... از بچه هم خبری نیست... شوهرش آقای آلبرت چپ‌من به کار تجارت مشغول است و به همین جهت بیشتر اوقاتش را در سفر می‌گذراند.

بر طبق اطلاعات تأئید شده، خانم سینزبری سیل، در پایان مصاحبه‌ای که با او داشتیم، مدتی در هتل می‌ماند تا هوا تاریک می‌شود و سپس حوالی ساعت هفت و ربع غروب به اینجا می‌آید.... اینطور که معلوم است... در سر راه جای دیگری نمی‌رود و مستقیماً از هتل «گلن گاوری کورت» عازم این آپارتمان می‌شود.... بر طبق اظهارات سرایدار... قبلاً هم یک بار دیگر به اینجا آمده بوده... همانطور که می‌بینی... هیچ چیزی که موجب سوءظن بشود وجود ندارد... یکی از دوستان صمیمیش به او تلفن می‌کند و حال و احوالش را می‌پرسد و در آخر هم پیشنهاد می‌کند، اگر برنامهٔ خاصی ندارد... به منزل او بیاید تا ساعاتی را با هم باشند و شام را با هم بخورند... خانم سینزبری سیل هم که تنهائی و اقامت در آن هتل تاریک و غمزده شدیداً ناراحتش کرده بوده، بلافاصله از این پیشنهاد

1- CHAPMAN

استقبال می‌کند و دقایقی بعد به راه می‌افتد و یک راست می‌آید اینجا. سرایدار کاملاً به خاطر دارد که خانم سیل را سوار آسانسور کرده و تا طبقهٔ دوم هم همراهش می‌آید. ولی قبل از این که آسانسور به‌طرف پائین حرکت کند، برای آخرین بار نگاهی به خانم می‌اندازد که کماکان روی پادری جلوی در آپارتمان ایستاده و زنگ را فشار می‌داده. از این لحظه به بعد است که دیگر اطلاعی از او ندارد.

پوارو با دلخوری زیادی اظهار داشت:

- یکی نیست از این مرتیکه بپرسد... پس تو این مدت چه کار می‌کرده... خوابش برده بوده!!!؟... واقعاً که سرایداری به این باهوشی نوبر است!!!؟

جپ با حالتی که خودش هم زیاد اطمینان نداشت پاسخ داد:

- ظاهراً... زیاد هم مقصر نیست... چون زخم معدهٔ مزمنی دارد که گاهگاهی بدجوری عود می‌کند... اینطور که می‌گوید... مدتی بعد از ورود خانم سینزبری سیل، معده‌اش شروع می‌کند به تیر کشیدن... اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد... ولی روز بعد درد آنقدر شدید می‌شود که بالاخره کارش به بیمارستان می‌کشد... و ده پانزده روزی هم تو بیمارستان می‌خوابد... در غیابش یک سرایدار کمکی می‌آید که طبیعتاً هیچ اطلاعی از ورود خانم سینزبری سیل نداشته و سرایدار اصلی هم با حال و روزی که داشته فراموش می‌کند چیزی به او بگوید... بهرحال... بعد از دو هفته و یا شاید هم بیشتر... سرایدار اصلی از بیمارستان مرخص می‌شود و سر کارش می‌آید، بدون این که اسمی از خانمی به نام سینزبری سیل و آمدن آن شبش را به خاطر داشته باشد... تا این که... تا این که... حدوداً یک هفته قبل... هنگامی که روزنامهٔ تقریباً کهنه‌ای را ورق می‌زده، در قسمت

اشخاص گمشده[1]، چشمش به عکس و تفصیلات خانم سیتزبری سیل می‌افتد و بلافاصله به همسرش می‌گوید... «دقیقاً شبیه همان خانمی است که سه چهار هفته قبل به ملاقات خانم چپ‌من در طبقه دوم آمد...» در اینجاست که به یاد می‌آورد، آن خانم هم کت دامنی به رنگ سبز زیتونی پوشیده بود... و بعد از یک ساعت فکر کردن... سرانجام اسم خانمه را هم به خاطر می‌آورد... چون خودش را معرفی کرده بود... خانم چی چی سیل!!!

چپ نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- بعد از این بود که مدت چهار روز با خودش کلنجار می‌رود که آیا به پلیس اطلاع بدهد یا خیر!!!... چون این سرایدار از آن آدمهائی است که به هیچ عنوان میل ندارد با پلیس و نیروهای انتظامی برخورد و درگیری داشته باشد و آن طور که خودش می‌گوید... در تمام طول عمرش به این فلسفه پای‌بند بوده و قویاً از برخورد و صحبت با پلیس اجتناب ورزیده است!!! ولی ظاهراً این بار وضعیت به گونه‌ای بوده که به این احساسات غیرمنطقیش غلبه می‌کند و ماجرا را به اسکاتلندیارد اطلاع می‌دهد... البته... یکخورده هم خود ما دست‌دست کردیم!!!.... چون راستش فکر کردیم... باز هم یکی از همین آدمهای بیکاره و خیالاتی است که به سرش زده و می‌خواهد ما را دست بیاندازد... ولی بهرحال... یکی از بهترین مأمورهایم... حتماً می‌شناسیش..... ستوان بیدوز[2] را... به این مأموریت فرستادم... بیدوز از این برو بچه‌های دانشگاه رفته است.... برای همین هم یکخورده فیس و باد می‌کند!!!... ولی از تو چه پنهان... فوق‌العاده باهوش و تو کارش هم فوق‌العاده وارد است. خوشبختانه الان مد شده و اکثر

1- WANTED *2- BEDDOES*

بچه‌های جوان اسکاتلندیارد، تمایل شدیدی به ادامه تحصیل و بخصوص رفتن به دانشگاه دارند البته... سازمان اسکاتلندیارد هم از این تمایل استقبال کرده و در حد امکان تسهیلاتی هم در اختیارشان می‌گذارد... خوب... چرا نه؟... چون بهرحال وجههٔ اسکاتلندیارد روز به روز افزایش می‌یابد... بله... بگذریم... همانطور که گفتم بیدوز مأمور بسیار باهوشی است و همان اول کار متوجه می‌شود که وضعیت عادی نیست و قرائن حاکی از آن است که این بار حقیقتی در کار است. قبل از هر چیز متوجه می‌شود که صاحبخانه یعنی خانم چپ‌من از یک ماه قبل غیبش زده. ظاهراً بدون این که با کسی از همسایه‌ها صحبتی بکند به جائی رفته، بدون این که آدرس و یا شماره تلفن به کسی بدهد... موردی که خیلی عجیب و غریب به نظر می‌رسد و هرچه جلوتر می‌رود، وضعیت و موقعیت این زن و شوهر مشکوک‌تر و مبهم‌تر می‌شود... مسئله به همینجا خاتمه نمی‌یابد... چون سرایدار، بعداً در پاسخ به سئوال ستوان بیدوز.... اظهار می‌دارد که خروج خانم سینزبری سیل را ندیده است... که البته در بدو امر، موضوع مهمی به نظر نمی‌رسد... چون امکان دارد... به جای آسانسور از پله‌ها پائین آمده و بدون این که سرایدار متوجه شود از آپارتمان خارج شده... ولی مسئله اینجاست که سرایدار، در ادامهٔ صحبتهایش می‌گوید، مسافرت خانم چپ‌من هم خیلی ناگهانی و بدون تمهیدات قبلی صورت گرفته... طوری که حتی، سرایدار ساختمان را هم در جریان مسافرتش نگذاشته و حتی زحمت این را هم به خودش نمی‌دهد که حداقل به او بگوید، چه مدت غایب خواهد بود.... فقط کاغذ بزرگی روی در آپارتمان می‌چسباند که روی آن نوشته بوده:

«به شیرفروش بگوئید، تا اطلاع ثانوی از آوردن شیر

خودداری کند و ضمنا به نلی[1] هم بگوئید... سفر ناگهانی پیش آمده و رفتم.»

نلی زنی است که روزها برای نظافت و رفت و روب به منزل خانم چپ‌من می‌آمده... بر طبق اظهارات نلی، خانم چپ‌من قبلاً هم یکی دو بار به سفرهای ناگهانی رفته بود و چون از اخلاق و رفتار خانم چپ‌من خبر داشته از این موضوع تعجبی نمی‌کند.... ولی سرایدار برعکس... خیلی متعجب می‌شود... چون برخلاف دفعات قبل.... حتی برای بردن چمدانهایش هم او را صدا نمی‌کند.

بهرحال... بیدوز احساس می‌کند، موقعش رسیده که نگاهی به داخل آپارتمان بیاندازد... مراتب را به اطلاع من رسانید... بلافاصله حکم قانونی دادگستری حاضر شد و با استفاده از شاه‌کلید سرایدار، در آپارتمان را باز کردیم و داخل شدیم... در اطاقها به مورد جالبی برخورد نکردیم... تا این که رسیدیم به محوطه حمام و دستشوئی... حال و هوای حمام و دستشوئی نشان می‌داد که سردستی و خیلی باعجله شستشو و تمیز شده... به طوری که آثاری از خون هنوز در یکی دو گوشهٔ لینولئوم کف مشاهده می‌شد... معلوم بود شلینگ آب را باز کردند، ولی از بس عجله داشتند... یادشان رفته که همه خونها را پاک کنند.... بهرحال، همه چیز دال بر این داشت که جنایتی صورت گرفته... و احتمال می‌دادیم هر کس که بوده... جسدش باید هنوز در آپارتمان باشد... بر طبق اظهارات سرایدار، خانم چپ‌من نمی‌توانیست چمدانی با خودش برده باشد، زیرا در این صورت او را حتماً صدا می‌کرد. همین مورد باعث شد تا یقین کنیم که جسد هنوز در خانه است. فقط مانده بود بگردیم و جسد را پیدا کنیم... طولی نکشید که وارد

1- NELLIE

صندوق‌خانه شدیم... جائی که صندوق آهنی بزرگی در وسط آن قرار داشت و درش هم محکم بسته بود... شکی نداشتیم که جسد باید در این صندوق باشد... چون جائی بهتر از آن در تمام آپارتمان وجود نداشت... دسته کلیدی روی میز توالت قدیمی بود.... با استفاده از یکی از کلیدهای آن... در صندوق را باز کردیم و دیدیم که بله... گمشدهٔ ما دراز به دراز در آن خوابیده...

پوارو پرسید:

- خوب... خانم چپ‌من چی؟

- بله... سئوال بسیار خوبی است!!!... خانم چپ‌من چی؟.... قبل از هر چیز باید بفهمیم سیلویا[1] کیه؟... راستی یادم رفت بگویم... اسم کوچک خانم چپ‌من، سیلویا است... حالا... این وسط خانم سیلویا چه کاره است هنوز معلوم نیست... فقط از یک مورد مطمئنم.... خانم سینزبری... به دست سیلویا... و یا دوستان سیلویا، به قتل رسیده و سپس درون صندوق آهنی گذاشته شده...

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد و متعاقباً اظهار داشت:

- ولی چه دلیلی داشت که صورتش را چنین بیرحمانه و وحشیانه تکه پاره بکنند!!!؟... این اصلاً... انسانی نیست.

- بله... من‌هم با تو موافقم... اصلاً انسانی نیست... اما در مورد دلیلش... از دو حال خارج نیست.... یا آنقدر با او کینه و عداوت داشته که مثلاً می‌خواستند... جگرشان خنک بشود... یا این که شاید واقعاً هدفشان این بوده که شناسائی نشود!!!؟

پوارو ابروهایش درهم رفت و پاسخ داد:

1- SYLVIA

- ولی می‌بینیم که موفق نشده‌اند. و علیرغم این قصابی وحشیانه... هنوز هم قابل شناسائی است...

- بله... حق با تست... تازه لباسها و کفشهائی که پوشیده بود... جائی برای تردید باقی نمی‌گذاشت... بلکه... تو ساک بزرگی که همیشه با خودش حمل می‌کرد و اینجا هم همراهش تو صندوق بود، نامه‌ای پیدا کردیم که به آدرسش به هتل میدان راسل پست کرده بودند.

پوارو ناگهان راست نشست و گفت:

- ولی... ولی... این موضوع با عقل جور در نمی‌آید... نخیر... به هیچ‌وجه!!!

- بله... به نظر من هم همینطور است که می‌گوئی... نمی‌دانم... شاید هم از دستشان در رفته.

- بله... شاید... از دستشان در رفته!!!... اما باز هم...

پوارو بیش از این به سخنانش ادامه نداد و از جایش بلند شد و گفت:

- تو تمام آپارتمان را گشتی؟

- از بالا تا پائین... جائی نبود که از قلم انداخته باشیم... مع‌الوصف... چیزی گیرمان نیامد.

- اگر اشکالی ندارد... بدم نمی‌آید... نگاهی به اطاق خواب خانم چپ‌من بیاندازم!!!؟

- نه... اشکالی ندارد.... بیا برویم.

وضعیت اطاق خواب خانم چپ‌من، به گونه‌ای بود که هیچگونه آثاری، دال بر خروجی ناگهانی و یا مسافرتی با عجله و غیرمترقبه مشاهده نمی‌شد... اطاق خوابی کاملاً آراسته و مرتب... تختخوابی دست نخورده و آماده برای استراحت. لایه‌ای از غبار تمام اطاق و اسباب و اثاثیه موجود

در آن را پوشانیده بود.

جپ سخن را آغاز نمود و گفت:

- همانطور که می‌بینی کوچکترین اثر انگشتی دیده نمی‌شود... البته آثار انگشت زیادی در آشپزخانه بود که به نظر من باید اثر انگشتان همین نلی خدمتکار باشد.

- پس به این نتیجه می‌رسیم... در پایان جنایت تمام آپارتمان به دقت گردگیری شده... البته به استثنای این اطاق:... آن هم به دلیل این که تو این اطاق کاری نداشتند.

- بله...

- پوارو با تأنی خاص چشمانش را گرداند و با دقت نظر موشکافانه‌ای تمام اثاثیه و مبلمان اطاق را از نظر گذراند... مبلمان و تزئینات اطاق خواب هم، به مثابه اطاق پذیرائی از نوع مدرن انتخاب و به شیوه‌ای مدرن دکوراسیون شده بود... پوارو به فکر فرو رفت و پیش خود گفت.. اسباب و اثاثیه آپارتمان نشان می‌دهد که... وضع مالی صاحبخانه از متوسط بالاتر است... زیرا، گو این که... مبلمان و دکوراسیون منزل از نوع فوق‌العاده مرغوب و خیلی گران به حساب نمی‌آید... ولی بهرحال از انواع گران محسوب می‌شد و از محدودهٔ توانائی مالی قشر متوسط خارج بود... و صرفاً کسانی می‌توانستند از عهدهٔ مخارجش برآیند که درآمدی به مراتب بالاتر از متوسط داشته باشند... برعکس اطاق نشیمن که رنگ قهوه‌ای روشن، زمینهٔ اصلی بود.... در اینجا، رنگ صورتی روشن حرف اول و آخر را می‌زد... به طرف گنجه لباسها رفت و به بازدید لباسها پرداخت... لباسها هم حالت مبلمان را داشتند... شیک بودند... ولی درجه یک و به قول مدیست‌ها، آخرین مدل محسوب نمی‌شدند... بی‌اختیار به طبقهٔ

پائین... جائی که کفشها به ترتیب کنار هم قرار داشتند خیره شد... اکثراً کفشهائی سندل‌گونه در مدلهای مختلف که ظاهراً مد روز بود و تمام خانمهای شیکپوش از آنها استقبال می‌کردند.... به ویژه انواع بخصوصی که... پاشنه‌هائی بلند از جنس چوب پنبه داشت... لنگه کفشی از این مدلها را به دست گرفت و متوجه شد که خانم چپ‌من از کفشهای سایز (اندازه) ۵ استفاده می‌کند. لنگه کفش را سر جایش گذاشت و در دیگری را باز کرد که معلوم بود کمد لباس است. ولی تعداد زیادی پالتو پوست، نیمتنه پوست و کلاه پوست به طور نامنظمی روی هم تلنبار شده بود... به نظر می‌رسید با عجله تو کمد چپانده‌اند!!!

چپ نگاهی به این کمد انداخت و گفت:

- باید لباسهای پوستی باشد که قبلاً در صندوق آهنی نگهداری می‌شده ولی با وجود خانم سینزبری سیل مجبور بودند با عجله تو این کمد بچپانند.

پوارو سرش را تکان داد و حرفهای چپ را تصدیق کرد. و در همین حال یک نیمته از پوست سنجاب را به دست گرفت و همینطور که روی آن دست می‌کشید با حالتی شبیه پوست فروشهای خبره و حرفه‌ای گفت.... «عجب پوستی!!!... درجه یک....»

و در تعاقب این جمله به طرف حمام و دستشوئی روان شد.

اولین چیزی که توجه پوارو را جلب کرد... نمایشگاهی از انواع لوازم آرایش بود که به ترتیب کنار هم قرار گرفته بودند.... انواع پودر... انواع روژ لب... انواع کرم‌های تقویتی پوست صورت، دست، دور چشم و غیره... و بالاخره دو سه شیشهٔ بزرگ از محلولهائی که برای تغییر رنگ موی سر مورد استفاده قرار می‌گیرند. چپ با شیطنت خاصی اظهار داشت:

- مثل این که مادام چپ‌من جزو زنان بلوند انگلیسی نیست... منظورم از آن بلوندهائی است که طبیعتاً بلوندند!!!؟

پوارو زیرلب جواب داد:

- دوست من... موی هر خانمی از چهل سالگی به بعد، به تدریج تغییر رنگ می‌دهد... و خاکستری می‌شود... حالا چه بلوند... چه غیربلوند... ولی اینطور که من می‌بینم... دوستمان... مادام چپ‌من هنوز این مسئله را قبول ندارند و حاضر نیستند کوتاه بیایند!!!!

- ولی ممکنه... بعد از این ماجرا، دوباره تغییر رنگ داده و.... بعید نیست حالا با استفاده از حنا... موی سرش را قرمز حنائی کرده باشد.

- نمی‌دانم چه بگویم... ممکنه.

جپ با نگاه عمیقی به پوارو خیره شد و گفت:

-پوارو... مثل این که مورد بخصوصی نگرانت کرده... چیه؟... به من‌هم بگو.

- بله... درست حدس زدی... نگرانم... البته نه همینطوری... بلکه واقعاً و جداً نگرانم... برای این که... به مورد خاصی برخوردم... که به صورت معمای لاینحلی... اعصابم را شدیداً تحت فشار گذارده است!!!؟

به دنبال جملهٔ آخر... با قدمهائی مصمم به طرف صندوقخانه رفت.... به صندوق آهنی که رسید... یکی از لنگه کفشهای متوفی را به دست گرفت و سعی کرد از پایش بیرون بیاورد... جسد، بیش از حد متورم شده بود و لنگه کفش به راحتی از پا خارج نمی‌شد... ولی بهرحال پس از دقایقی کلنجار رفتن، لنگه کفش بیرون آمد. لحظاتی به لگنه کفش خیره شد و سپس با دقت زیادی به بررسی قلاب کفش پرداخت... قلابی که به طرز ناشیانه‌ای با سوزن نخ بر روی کفش دوخته شده بود.

هرکول پوارو آهی کشید و گفت:

- فکر می‌کنم در رؤیا هستم!!!؟

جپ با حالتی از کنجکاوی شدید آمیخته با نگرانی اظهار داشت:

- ببینم باز چی به سرت زده؟... قضیه به اندازهٔ کافی مهم و پیچیده است... خواهش می‌کنم دیگر از این بیشتر مرموز و مشکلترش نکن.

- اتفاقاً، این یکی را به جا گفتی... چون این لنگه کفش قضیه را واقعاً مشکلتر می‌کند!!!؟

جپ پاسخ داد:

- آخر عزیز من... یک لنگه کفش ورنی رنگ و رو رفته با قلاب فلزی زنگ زده که این همه رمز و راز ندارد!!!؟ همچین تو بحر این لنگه کفش پاره پوره رفتی که انگار علاءالدین، چراغ جادو را پیدا کرده!!!؟

پوارو پاسخ داد:

- باشد... مهم نیست... اصلاً فراموشش کن... ولی بهرحال... من شخصاً سردر نمی‌آورم!!!؟

۳

بر طبق گفته‌های سرایدار... در بین ساکنین ساختمان کینگ لئوپولد، خانم مورتون[1] مالک آپارتمان شماره ۸۲، نزدیکترین دوست خانم جپ‌من بود. به همین دلیل... دقایقی بعد سربازرس جپ در معیت هرکول

1- MORTON

پوارو زنگ آپارتمان ۸۲ را به صدا درآورد.

خانم مورتون با گیسوانی مشکی که به طرز باشکوهی آرایش شده بود در را به روی مهمانان ناخوانده باز کرد.

خوشبختانه، خانم مورتون نشان داد، از آن زنهای پرحرفی است که از طرفداران سرسخت ورزش آرواره‌ها هستند!!! و از هر موقعیتی برای تمرین بیشتر استفاده می‌کنند!! بخصوص وقتی که موضوع صحبت دراماتیک هم باشد!!!... چون در این موقع هنر بازیگری را هم به آن اضافه می‌نمود و سعی می‌کرد با چاشنی مناسبی از اندوه و تأثر تأتری، حالتی از تراژدی شکسپیر را در شنونده القاء کند!!!

- سیلویا چپ‌من را می‌فرمائید؟... خوب بله... می‌شناسمشان... البته آشنائی زیادی با ایشان نداشتم... منظورم این است که... همچین خیلی هم خودمانی نبودیم... فقط گاهگاهی بعدازظهرها بریج بازی می‌کردیم... بعضی وقتها هم با هم به سینما می‌رفتیم... و پاره‌ای وقتها هم خریدهایمان را با هم انجام می‌دادیم... اوه... خدای من... مگر بلائی به سرش آمده؟... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم به من هم بگوئید.... نکنه مرده؟... یعنی واقعاً مرده؟

جپ به میزبانش اطمینان داد که ایشان نمرده و تا آنجاکه آنها می‌دانند هنوز زنده است و روی پاهای خودش هم راه می‌رود.

- اوه خدای من... چقدر خوشوقتم که این خبر را از دهان شما می‌شنوم!!!... آخر شما نمی‌دانید همین چند لحظه قبل بود که پستچی محل، سر و صدای زیادی راه انداخته بود... راجع به این که جنازه‌ای در یکی از آپارتمانها پیدا شده... البته... آدم نباید هر حرفی را که می‌شنود... باور کند.... من که هرگز به این شایعات توجهی ندارم.... اینطور بهتر

نیست؟

جپ سئوال دیگری مطرح کرد و خانم مورتون پاسخ داد:

ـ نه... راستش مدتهاست از خانم چپ‌من خبری ندارم... آخرین باری که همدیگر را دیدم... مدتها قبل بود و قرار گذاشتیم که با هم به تماشای آخرین فیلم فردآستر[1] و جینجر راجرز[2] برویم... و تا آنجا که یادم می‌آید... هیچ صحبتی راجع به مسافرت قریب‌الوقوع و از این حرفها مطرح نشد.

خانم مورتون با قاطعیتی صادقانه اظهار داشت که خانمی به نام سیتزبری سیل را نمی‌شناسد و هرگز یاد ندارد که چنین اسمی را از دهان خانم چپ‌من هم شنیده باشد و در آخر اضافه کرد و گفت:

ـ معهذا... احساس می‌کنم... این اسم به نظرم خیلی آشناست... طوری که به نظرم می‌آید همین اخیراً این اسم را جائی دیدم و یا شنیدم.

سربازرس جپ با لحن خیلی خشکی پاسخ داد:

ـ خوب... برای این که دو سه هفته‌ای در تمام روزنامه‌ها چاپ شد و از طریق رادیو B.B.C هم مرتباً اعلام می‌شد.

ـ اوه... بله... البته... حالا یادم آمد... هر وقت اسم اشخاص مفقودالاثر را اعلام می‌کردند... اسم این خانم هم مطرح می‌شد... و لابد فکر کردید که امکان دارد خانم چپ‌من ایشان را بشناسد... ولی نه... من به شما قول می‌دهم... چنین چیزی نیست... و همانطوری که خدمتتان عرض کردم.... هرگز یاد ندارم سیلویا به خانمی با این نام و نشان اشاره کرده باشد.

ـ خوب... حالا ممکنه خواهش کنم اگر راجع به آقای چپ‌من هم اطلاعاتی دارید در اختیار ما بگذارید؟

1- FRED ASTAIR

2- GINGER ROGERS

کنجکاوی خاصی بر چهرهٔ خانم مورتون نقش بست و همینطور که به مخاطبینش خیره شده بود چشمانش را جمع کرد و در پاسخ گفت:

ـ اطلاعات زیادی ندارم... همینقدر می‌دانم که یک تاجر سیار بود... و مرتباً هم اینور و آنور می‌رفت.... ظاهراً تو کار خرید و فروش اسلحه فعالیت می‌کرد و به همین جهت بیشتر اوقاتش را در خارج از کشور می‌گذراند... البته اینها، چیزهائی بود که خانم چپ‌من می‌گفت.

ـ شما خودتان ایشان را می‌شناختید؟... سلام و علیکی با هم داشتید؟

ـ نه... اصلاً... حتی یک بار هم ندیدمش... برای این که خیلی به ندرت خانه بود... و هر وقت هم که از سفر می‌آمد... خانم چپ‌من در را از پشت قفل می‌زد و تا مدتی که اینجا بود، در را به روی هیچ‌کسی باز نمی‌کرد!!! که خوب از نظر من کار بسیار عاقلانه‌ای هم بود!!!

ـ فکر می‌کنید خانم چپ‌من کس و کاری هم در لندن داشت؟ مثلاً قوم و خویشهائی که با آنها مراوده داشته باشد؟ یا حتی دوستان دیگری؟

ـ راجع به دوستان دیگرش، هیچ اطلاعی ندارم... اما در مورد قوم و خویشها... هوم... ببخشید این حرف را می‌زنم... ولی از شما چه پنهان... به نظرم می‌آید زن بیکس و کاری بود!!! چون تا آنجائی که یادم می‌آید... سابقه نداشت که راجع به قوم و خویشهایش حرفی زده باشد.

ـ هرگز به هندوستان سفر کرده بود؟

ـ تا آنجا که من می‌دانم... نه.

خانم مورتون به دنبال این گفتگو لحظه‌ای مکث کرد، سپس با حرارت زیادی اظهار داشت:

ـ ببینم چی شده؟... منظورتان از این سئوالات و گوشه و کنایه‌ها چیست؟... چرا حقیقت را به من نمی‌گوئید؟... خیلی معذرت می‌خواهم...

ولی من که خر نیستم.... می‌دانم از اسکاتلندیارد آمده‌اید... مأمورین اسکاتلندیارد هم که برای سلام و احوالپرسی و جمع‌آوری صدقات و نذورات به سراغ کسی نمی‌روند!!!... حتماً باید دلیلی داشته باشد؟... خوب... پس چرا حرف نمی‌زنید؟

- خانم مورتون... فکر می‌کنم.... حالا دیگر شما هم باید در جریان امر قرار بگیرید... حقیقتش این است که... جسدی در آپارتمان خانم چپ‌من پیدا شده...

چشمهای خانم مورتون داشت از حدقه بیرون می‌آمد و با حالتی که گوئی زبانش هم بند آمده است در پاسخ گفت:

- اوووهه... خدای من... یک نعش... یک جنازه!!!!... باور کردنی نیست... یعنی می‌خواهید بگوئید جسد آقای چپ‌من بوده... بله؟... یا این که... نکند یک خارجی است که کشتنش و جنازه‌اش را تو این آپارتمان انداختند!!!؟

چپ پاسخ داد:

- در هر دو مورد اشتباه حدس زدید... جسد متعلق به یک مرد نیست... بلکه به یک زن تعلق دارد.

خانم مورتون با حالتی که گوئی تعجبش دو چندان شده است، گفت:

- گفتید یک زن؟

پوارو با مهربانی خاصی سئوال کرد:

- چه دلیلی داشت که فکر کنید یک مرد است؟

- وا!!!؟ چه سئوالاتی می‌فرمائید؟... خوب معلوم است... چون این جور گرفتاریها، معمولاً به مردها مربوط می‌شود!!!؟

پوارو با پافشاری محسوسی، مجدداً سئوال نمود:

ـ نه... این نشد... باید بفرمائید.... چرا؟... نکند به خاطر این است که... خانم چپ‌من گاهگاهی آقایان تنها را هم می‌پذیرفتند!!!... بله؟

خانم مورتون که از گوشه و کنایه پوارو خیلی ناراحت شده بود، با عصبانیت پاسخ داد:

ـ اوا... نه... اصلاً.... به هیچ‌وجه... چقدر بدبین؟... من کی همچین حرفی زدم؟... سیلویا چپ‌من اصلاً از این زنها نبود... اصلاً و ابداً.... حالا اگر آقای چپ‌من را می‌گفتید...

خانم مورتون به اینجا که رسید، ناگهان از سخن گفتن ایستاد و سکوت کرد.

ولی پوارو ول‌کن معامله نبود و این بار با حالتی خیلی رسمی و آمرانه اظهار داشت:

ـ مادام مورتون... چنین به نظر می‌رسد که شما خیلی بیش از آنچه که ادعا می‌کنید، می‌دانید... فکر می‌کنم موقعش رسیده که دست از این موش و گربه بازیها بردارید و با ما رو راست باشید.

خانم مورتون با حالتی از تردید و دودلی پاسخ داد:

ـ باور کنید... خودم هم ماندم... چه بگویم و چه کار بکنم... مردم به آدم اطمینان می‌کنند و یک حرفهائی می‌زنند... و خوب... این صحیح نیست که آدم از حسن نیت و اطمینان مردم سوءاستفاده بکند و با فاش کردن اسرارشان آبرو و حیثیتشان را ببرد... باور کنید... تا این لحظه یک کلمه از حرفهائی که سیلویا به من زده برای کسی نگفته‌ام... به استثنای دو سه نفر از دوستان صمیمیم که به آنها اطمینان کامل دارم!!!؟... و... خانم مورتون مجدداً لحظه‌ای مکث کرد تا نفسی تازه کند... ولی سربازرس جپ به او امان نداد و پرسید:

ـ خوب... خانم چپ‌من چی به شما گفته بود؟

خانم مورتون از روی صندلیش قدری به جلو خم شد و صدایش را تا حدودی پائین آورد و گفت:

ـ راستش فکر می‌کنم از دهنش دررفت... والا آدمی نبود که حرفهایش را به کسی بزند.... رفته بودیم سینما... یکی از آن فیلمهای جاسوسی و ضدجاسوسی.... وسطهای فیلم بود که سیلویا سرش را آورد کنار گوش من و گفت هر کسی داستان این فیلم را نوشته، کوچکترین اطلاعی از عملیات جاسوسی و ضدجاسوسی ندارد... و همینجا بود که دیگر نتوانست خودش را نگهدارد و کار اصلی شوهرش راکه ظاهراً یکی از جاسوسهای ماهر دولتی بود برای من فاش کرد!!!.... منتها قسمم داد که مبادا این حرفها را جائی تکرار کنم!!!... و گفت برای همین است که شوهرش اینقدر مسافرت می‌رود... تجارت اسلحه هم صرفاً یک دکان بود!!! و همین مورد سیلویا را شدیداً نگران و دلواپس می‌کرد... چون اغلب اوقات هیچگونه اطلاعی از موقعیت شوهرش نداشت و نمی‌دانست چطور با او تماس برقرار کند... ضمن این که می‌دانست هر آن ممکن است جانش را از دست بدهد.

۴

دقایقی بعد همانطور که از پله‌ها، به طرف آپارتمان ۴۵ پائین می‌رفتند... سربازرس جپ با حرارت زیادی داد سخن داد و گفت:

- با ماجرائی روبرو هستیم که مجموعه‌ای از سه ماجرای مهم و معروف جنائی است... ماجرای فیلیپس اوپنهایم[1] ... ماجرای والنتاین ویلیامز[2] و ویلیام لاکو[3] ... باور کن پوارو... دیگر کم‌کم دارم دیوانه می‌شوم... به آپارتمان که رسیدند.... با ستوان بیدوز مواجه شدند که به انتظارشان ایستاده بود و پس از ادای احترام اظهار داشت:

- متأسفانه.... نلی... خدمتکار روزانه... مطلب جالب و به درد بخوری نداشت که ارائه کند.... دلیلش هم این است که خانم چپ‌من اصولاً خیلی زود از خدمتکارانش خسته می‌شد و پس از مدت کوتاهی عذرشان را می‌خواسته و خدمتکار جدیدی استخدام می‌کرده... نلی آخرین آنها بوده که از یکی دو ماه قبل به کار مشغول می‌شود... این طور که نلی اظهار می‌دارد... خانم چپ‌من... از جمیع جهات بانوی محترمی بوده.. بانوئی نجیب، مؤدب و خیلی خوش زبان... به برنامه‌های رادیوئی علاقهٔ وافری داشته و تقریباً به تمام برنامه‌ها گوش می‌داده... نلی سن و سال زیادی ندارد... معهذا قویاً معتقد است که آقای چپ‌من از آن مردهای شارلاتان و زبان باز بوده و دائماً همسرش را گول می‌زده... معهذا طوری رفتار می‌کرده که خانمش هرگز به او مشکوک نمی‌شده!!!... نامه‌های زیادی برای همسرش می‌فرستاده.... و تا آنجا که نلی به یاد دارد... چند تائی از آلمان بوده... دو تا از آمریکا... یکی از ایتالیا و بالاخره یکی هم از روسیه... لابد خواهید پرسید که چطور با این دقت، تعداد نامه‌ها را می‌داند... دلیلش این است که، نامزد نلی تمبر جمع می‌کند و خانم چپ‌من

1- PHILLIPS OPENHEIM
2- VALENTINE WILLIAMS
3- WILLIAM LE QUEUX

که از این موضوع اطلاع داشته.... پس از دریافت نامه‌ها، پاکتشان را به نلی می‌داده...

ـ مدارک و کاغذهای خانم چپ‌من‌راخوب‌گشتید؟... به مورد جالبی برخورد نکردید؟

ـ خیر قربان... مطلقاً به چیزی که به دردمان بخورد، برخورد نکردیم... حقیقتش را بخواهید.. مدارک و یاکاغذهای مهمی هم نبود... صرفاً چند تا صورت حساب... دو سه تا رسید بانک.... که تماماً مربوط به مغازه‌ها و بانکهای محل می‌شد... به اضافهٔ... چند برنامهٔ تأتر... یکی دو تا دستور آشپزی که معلوم بود از روزنامه‌ها بریده... و یک جزوه راجع به انجمن زنان مبلغ مذهبی در هندوستان[1]. البته می‌توان حدس زد که... این جزوه... توسط چه کسی به این آپارتمان آمده است.... بدیهی است جز خانم سینزبری سیل... کس دیگری نمی‌تواند باشد... از طرفی دیگر... با تحقیقاتی که تا به حال انجام داده‌ایم... چنین به نظر می‌رسد که خانم چپ‌من، زنی نیست که دستش را به خون کسی، بخصوص خون یکی از همجنسانش آلوده کند... درست می‌گویم قربان؟.... معهذا... خوب که بنگریم.... می‌بینیم... مثل این که باید در قضاوتمان تجدید نظر بکنیم... برای این که ظواهر امر حاکی از آن است که این خانم محترم... اگر هم قاتل نباشد... به احتمال بسیار قوی رل عمده‌ای را در این جنایت به عهده داشته.... چون در آن روز بخصوص... از بعدازظهر تا پاسی از شب گذشته... مردی در این حوالی دیده نشده... سرایدار که مطلقاً یادش نمی‌آید مردی را دیده باشد که البته از نظر من تعجبی هم ندارد... چون همانطور که ملاحظه می‌فرمائید قربان... ساختمان خیلی بزرگی است و

1- ZENANA MISSIONS

مجموعهٔ زیادی از آپارتمانهای کوچک و بزرگ را دربر می‌گیرد و ساکنین بسیاری را هم شامل می‌شود... و طبیعتاً... گروه کثیری روز و شب وارد و خارج می‌شوند.... بدیهی است سرایدار یک تنه نمی‌تواند ورود و خروج فرد فرد ساکنین آپارتمان و یا مهمانانشان را دقیقاً کنترل کند... لابد خواهید پرسید.... پس چرا تاریخ دقیق ورود خانم سینزبری سیل را به خاطر دارد؟... این هم صرفاً از خوش شانسی ما است... برای اینکه... دقیقاً همان شب بوده که زخم معده‌اش عود می‌کند و صبح روز بعد مجبور می‌شود به بیمارستان برود...

ـ کسی از ساکنین آپارتمان مجاور، صداهای مشکوک و غیرعادی نشنیده بود؟

ستوان بیدوز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ من با ساکنین آپارتمان‌هائی که دقیقاً بالا و پائین این آپارتمان قرار دارند صحبت کردم... جواب منفی بود... و هیچیک از ساکنین این دو آپارتمان، یادشان نمی‌آید که صداهایی غیرعادی و مشکوکی شنیده باشند... حدس می‌زنم به رادیو گوش می‌دادند و احتمالاً اگر هم صدائی بوده نشنیده‌اند.

در همین موقع پزشک قانونی هم از شستن دستهایش فارغ شد و به جمع پوارو و یارانش پیوست و با حالتی از وجود شعف حرفه‌ای گفت:

ـ ولی عجب جنازهٔ خوشبو و خوش منظره‌ای!!!... باور کنید از این قشنگ‌تر نمی‌شود!!!... خواهش می‌کنم هر وقت کارتان تمام شد، بفرستید پزشکی قانونی تا پیش از این که، بیش از این دیر بشود کارهای اساسی را شروع کنیم.

ـ دکتر.... می‌توانی راجع به علت مرگ حرفی بزنی؟

ـ نه... همانطور که خودتان هم دیدید... شرائط عمومی جسد اینقدر درام است که امکان ندارد حتی بتوان نظریه‌ای احتمالی ارائه نمود... مگر این که کالبد شکافی بشود و متعاقباً با آزمایشاتی که انجام خواهیم داد... علت مرگ دقیقاً روشن می‌شود... ولی همینقدر می‌توانم بگویم که از بین بردن صورت... به احتمال بسیار قوی پس از مرگ صورت گرفته... ولی در این مورد هم مطمئن نیستم و تا اعلام نظریه قطعی و نهائی منوط به نتایجی است که پس از انجام آزمایشات لازم به دست خواهد آمد.... معهذا برای این که دست خالی نروید!!!... چند مورد را به اطلاعتان می‌رسانم... متوفی... زنی است میانه سال... که از سلامتی کاملی برخوردار بوده... موهائی بلوند... البته بلوندی که از رنگ مو بلوند شده... و خوب که نگاه کنید.... متوجه می‌شوید... از انتها به تدریج خاکستری شده‌اند... فقط خدا کند که علائم مشخصه‌ای روی بدنش داشته باشد.... چون در غیر این صورت... تشخیص هویتش کار حضرت فیل خواهد بود... البته.... نه این که موفق نشویم... نخیر.... مطمئن باشید، بهر کلکی که شده... شناسائیش می‌کنیم... اینقدرها هم دست و پا چلفتی نیستیم!!!.... ولی خوب.... مدتی طول خواهد کشید... اوه.... می‌شناسیدش؟... عالی شد... باور کنید... کلی زحمتهای ما را کم کردید... چی؟... گفتید همین خانمی است که اخیراً گم شده و کلی هم سر و صدا راه انداخته!!!؟... راستش... با عرض معذرت... علاقه‌ای به خواندن روزنامه ندارم... فقط گاهی وقتها جدولهایشان را حل می‌کنم!!!

برای سربازرس جپ به هیچ‌وجه قابل قبول نبود که پزشکی آنهم پزشک قانونی، به روزنامه خواندن علاقه‌ای نداشته باشد... و اگر هم روزنامه می‌خرد، فقط برای این است که جدول کلمات متقاطعش را حل

کند!!! به همین جهت با چشمهائی که شراره‌های غضب از آن بیرون می‌جهید به پزشک قانونی خیره شد و گفت:

ـ واقعاً که باید به شما و امثال شما تبریک گفت... آقای دکتر!!!!؟

پزشک قانونی که احساس کرد، هوا خیلی پس است... جوابی نداد و دمش را گذاشت رو کولش و به سرعت از اطاق خارج شد.

ستوان بیدوز خستگی‌ناپذیر مجدداً ظاهر شد و اظهار داشت:

ـ مجدداً همه جاها را زیر و رو کردیم..... ولی چیز جالبی نیافتیم... فقط این دفتر آدرس و شماره تلفن.... تا دلتان بخواهد.... آدرس و شماره تلفن آرایشگاهها و دوزندگیهای زنانه... البته... اسم و آدرس تمامشان را یادداشت کردم.

پوارو دفترچه را از ستوان بیدوز گرفت و صفحهٔ حرف «دال» *(D)* را باز کرد و شروع کرد به خواندن:

... دکتر دیویس[1] ... پلاک ۱۷ ـ خیابان پرنس آلبرت...

... دریک و پومپونتی[2] .... ماهی فروش و بالاخره:

... دندانپزشک[3] ... دکتر مورلی... پلاک ۵۸... خیابان کوئین شارلوت.

چشمان پوارو مثل دو اخگر سبز می‌درخشیدند!!!... حالتی حاکی از اطمینان مطلق و هیجانات درونی بیش از حد ناشی از این اطمینان مطلق... حالتی که بی‌اختیار گربهٔ براقی را در بیننده تداعی می‌کرد.... حالتی که فقط دوستان خیلی نزدیکش با آن آشنائی داشتند و می‌دانستند صرفاً مربوط به مواقعی است که دقیقاً در چند قدمی قاتل ایستاده و فقط مترصد لحظهٔ مناسبی است تا بر روی او جست بزند و قدرت تحرکش را سلب کند!!!؟...

1- Dr. DAVIS *2- DRAKE AND POMPONETTI*
3- DENTIST

در همینحال اظهار داشت:

- به این ترتیب فکر نمی‌کنم.... مسئله‌ای در مورد شناسائی هویت مقتول داشته باشیم.

جپ با حالتی از شگفتی و کنجکاوی زیاد به پوارو خیره شد و گفت:

- مگر قرار بود... در این مورد شکی داشته باشی؟

پوارو با هیجان و حرارت شگفت‌انگیزی پاسخ داد:

- فقط می‌خواهم... مطمئن... باشم.

۵

خانم جیورجینا مورلی از منزل قبلی نقل مکان کرده بود و حالا در خانهٔ ویلائی کوچک و باصفائی در نزدیکی هرتفورد[1] زندگی می‌کرد.

جیورجینای تنومند و درشت اندام با قدمهائی مطمئن به استقبال پوارو آمد و با خوشروئی زیادی به او خوش آمد گفت.... حالت غم و اندوه عمیقی در چهره‌اش به چشم می‌خورد... و علیرغم این که خیلی راست قامت و مطمئن قدم می‌زد و راه می‌رفت، معلوم بود، مرگ ناگهانی برادرش را به هیچ‌وجه فراموش نکرده و کماکان با همهٔ وجودش آن را احساس می‌کند... ضمن آن که تلخی خاصی در کلام و سخن گفتنش احساس می‌شد... گوئی تا حدود زیادی از خوشبینیش به زندگی کاسته شده و اکنون از دیدگاهی واقعگرایانه که طبیعتاً تلخی بیشتری را هم موجب

1- HERTFORD

می‌شد، به زندگی می‌نگرد... حالت گوشه‌گیر قانعی را داشت که پس از سالها انزوا و قناعت ناگهان سر به عصیان برافراشته و ادعای پس گرفتن سالهائی را دارد که شخصاً با طیب خاطر و خوشبینی کورکورانه از دست داده است!!!... حالا دیگر... جیورجینائی شده بود که نسبت به همه چیز بدبین و نسبت به همه کس هم با نگاهی بدبینانه می‌نگریست.... که البته بی‌دلیل نبود... جیوجینا از رأی دادگاه مقدماتی[1] فوق‌العاده ناراضی بود و احساس می‌کرد، دادگاه مقدماتی، به برادرش... دکترمورلی... خیانت کرده و با اعلام رأی خودکشی... آبرو و حیثیت دکتر خوشنامی را به باد فنا سپرده‌اند. و این موضوع، بیش از هر موضوع دیگری او را رنج می داد... معهذا.. وضعیتش با پوارو فرق می‌کرد و کماکان با نگاهی از اعتماد و اطمینان به او می‌نگریست.... چون می‌دانست پوارو هم با او هممقیده است و رأی دادگاه مقدماتی را نادرست می‌داند و به هیچ‌وجه اعتقادی به آن ندارد... به همین جهت با روئی باز و اطمینان خاطر به تمام سئوالاتش جواب داد.... تمام کاغذها و مدارک حرفه‌ای دکترمورلی توسط دوشیزه گلادیس نویل جمع‌آوری و به صورتی کاملاً مرتب و منظم در پروندهٔ بخصوصی بایگانی و تحویل جانشین دکترمورلی شده بود... تعدادی از مریضهای دکترمورلی، که به پلاک ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت عادت کرده بودند... به دکتررایلی رو آوردند... تعدادی هم، دندانپزشک جدیدی راکه به جای دکترمورلی آمده بود برگزیدند... و بالاخره تعدادی هم به سراغ دندانپزشکان دیگر رفتند... خانم مورلی پس از این که اطلاعات لازم را در اختیار مخاطبش گذاشت، نفسی تازه کرد و گفت:

- که اینطور.... پس بالاخره فهمیدید، خانمی که آن روز صبح به مطب

1- INQUEST

هنری آمده بود... خانم سینزبری سیل بوده... و این خانم هم... بعداً به قتل می‌رسد.

جیورجینا مورلی... جملهٔ «و این خانم هم» را با کشش و بی‌اعتنائی خاصی ادا کرد، که از گوشهای تیز پوارو مخفی نماند.

پوارو پرسید:

- هرگز اتفاق افتاد که مرحوم برادرتان، در مورد خانم سینزبری سیل با شما صحبت بکند؟

- نه.... هرگز به خاطر ندارم که چنین اسمی از دهان هنری خارج شده باشد.... هنری اصولاً راجع به کارش حرفی با من نمی‌زد.... البته چرا.... اگر مریض نق نقو و مزاحمی داشت... یا این که مریضی مثلاً لطیفهٔ بامزه‌ای برایش تعریف می‌کرد... راجع به آنها با من حرف می‌زد و لطیفه را برای من هم تعریف می‌کرد... خودتان که می‌دانید... دندانپزشکی کار آسانی نیست... و به انرژی زیادی احتیاج دارد و آدم را بدجوری خسته می‌کند... بمصوص... اگر دندانپزشکی، مثل هنری، بخواهد رو اصول کار کند و با دقت به دندانهای بیمارانش برسد... برای همین هم بود که هنری همیشه خسته و کوفته از مطب برمی‌گشت و بعضی مواقع هم واقعاً بیش از حد خسته و کوفته بود و به محض این که پایش به خانه می‌رسید روی کاناپهٔ بزرگ ولو می‌شد و از حال می‌رفت.

- چپ‌من چطور؟... یادتان می‌آید... با اسمی به نام خانم چپ‌من در بین مریضهای برادرتان برخورد کرده باشید؟

- چپ‌من؟... نه... فکر نمی‌کنم... فکر می‌کنم در این مورد بهتر است با خانم نویل صحبت بکنید... چون این چیزهائی است که ایشان بهتر از هر کس دیگری می‌داند.

ـ اتفاقاً خیلی مایلم که هرچه زودتر ایشان را ملاقات بکنم... آدرسی از ایشان دارید؟

ـ راستش تا آنجائی که من خبر دارم... در مطب دندانپزشکی حوالی رمزگیت[1] به کار مشغول شده.

ـ اطلاع دارید که با آن مرد جوان... فرانک کارتر... ازدواج کرده... یا خیر؟

ـ نه.... اطلاعی ندارم... ولی... امیدوارم، نامزدیشان بهم خورده باشد... راستش... اصلاً از این مرتیکه خوشم نمی‌آید مسیو پوارو... فکر می‌کنم یک چیزیش می‌شود!!!.... اگر از من می‌پرسید... باید بگویم.... از آن جوانانی است که نه ادب و نزاکت دارند و نه راستی و درستی سرشان می‌شود.

پوارو سئوال کرد:

ـ به نظر شما... امکان دارد که... همین آقای فرانک کارتر... برادرتان را کشته باشد؟

ـ جیورجینا مورلی با تأنی خاصی پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم چه بگویم... اما، حقیقتش را بخواهید... فکر می‌کنم آدمی است که می‌تواند مرتکب قتل بشود... چون.... از آن جوانانی است که کنترل اعصابشان را ندارند... ولی از طرفی دیگر... هرچه فکر می‌کنم می‌بینیم... انگیزه‌ای برای این کار نمی‌تواند داشته باشد... تازه.... از انگیزه هم که بگذریم... موقعیتی که بتواند هنری را بکشد نداشته.... البته... هنری خیلی با ازدواجشان مخالفت می‌کرد... ولی هم فرانک کارتر و هم... خود هنری... هر دو می‌دانستند که این مخالفتها بی‌نتیجه است. گلادیس آنقدر

1- RAMSGATE

شیفته و فریفتهٔ این جوانک شده بود... که اگر دنیا جمع می‌شد و او را برحذر می‌کردند.... باز هم توجهی نمی‌کرد و دست از مرد مورد علاقه‌اش نمی‌کشید... گلادیس دختر بسیار وفاداری است.

- شما چه می‌دانید... شاید با پول تطمیعش کردند؟.... البته پول زیاد.

- چی؟... با پول تطمیعش کرده باشند!!!؟... یعنی پول بگیرد که برادرم را بکشد!!!... مسیو پوارو... مسیو پوارو... از شما بعید است که چنین فرمایشی بفرمائید... چنین چیزی اصلاً باور کردنی نیست!!!

در همین اثناء دختر جوان زیبائی که، انبوهی از گیسوان مشکی، به چهرهٔ صاف و روشنش جلای خاصی داده و زیبائیش را دو چندان کرده بود با سینی چای وارد شد. سینی را روی میز گذاشت و سپس به آرامی از اطاق خارج شد.

پوارو که به خاطر آورد، قبلاً هم این دختر جوان را دیده، از میزبانش پرسید:

- اگر اشتباه نکرده باشم، همان دختری است که در لندن هم پیش شما بود... اینطور نیست؟

- اگنس[1] را می‌گوئید؟... بله... درست حدس زدید... لندن که بودیم... حالت خدمتکار را داشت و تو کارهای آشپزی دخالتی نمی‌کرد... وقتی که خواستم بیایم اینجا... آشپز را جواب کردم.. البته نه این که واقعاً جواب کنم... خودش تمایلی به آمدن به دهات را نداشت و ترجیح می‌داد که در لندن بماند و همانجا کار کند... ولی اگنس نه... او مرا تنها نمی‌گذارد و هرجا که بروم با من می‌آید.... اتفاقاً از وقتی که آمدیم اینجا... آشپزی هم می‌کند و آنقدر خوب پیشرفت کرده که فکر می‌کنم همین روزها یک

1- AGNES

آشپز درجه یک می‌شود.

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد و به فکر فرو رفت.

او موقعیت جغرافیائی پلاک ۵۸ ـ خیابان کوئین شارلوت را مثل کف دستش می‌دانست... چون در رابطه با تحقیقاتی که در مورد مرگ غیرمترقبهٔ دکترمورلی می‌بایست انجام می‌گرفت... به تمام گوشه و زوایای آپارتمان سه طبقه‌ای که متعلق به دکترمورلی و خواهرش بود سرکشی کردند و به منظور آگاهی از این که مبادا... راهی و یا پلکانی مخفی وجود داشته باشد... سوراخ سنبه‌ای نبود که نرفته باشند.... و به همین دلیل، پوارو حالا می‌توانست و قادر بود چشم بسته، نقشهٔ تمام طبقات و اطاقهای ساختمان پلاک ۵۸ را بهتر از آرشیتکتی که آن را طراحی کرده بود، بکشد.... دکترمورلی و خواهرش، هر کدام به تنهائی، طبقه‌ای از طبقات فوقانی را به خود اختصاص داده بودند... طبقهٔ همکف مطب بود... و زیرزمین را به کلی بسته بودند... به استثنای یک راهروی باریکی که زیرزمین را به حیاط خلوت پشت ساختمان مرتبط می‌کرد. حیاط خلوت هم با تور سیمی کاملاً حصار شده و فقط بخش کوچکی از آن باز بود... آنهم برای دریافت اجناس و اقلام خریداری شده... به انضمام لولهٔ مخصوص مکالمه[1] که تقریباً در بالای این قسمت قرار داشت... بنابراین... تنها راه ورود به ساختمان، فقط به فقط، درب ورودی مطب بود که آنهم همیشه بسته و پس از فشار دادن زنگ توسط آلفرد باز می‌شد... و همین ویژه‌گی خاص ساختمان بود که به مقامات اسکاتلندیارد اطمینان می‌داد... هیچ غریبه‌ای نمی‌توانسته، آن روز صبح یواشکی وارد مطب بشود. در مورد آشپز و خدمتکار هم جائی برای شک و تردید و سوءظن وجود

1- SPEAKING TUBE

نداشت... هر دو نفر.... آدمهای مطمئن و امینی بودند که طی سالها خدمت صادقانه.... از همه جهات امتحانشان را داده بودند... البته.... باز هم می‌شد تصور کرد که ممکن است.... یکی از آنها.... پنهانی به مطب آمده و پس از کشتن ارباب... به همان صورت پنهانی به طبقات بالا رفته!!!... ولی این امکان و این استدلال آنقدر دور از انتظار و آبکی به نظر می‌رسید که هرگز جداً مورد نظر قرار نگرفت و همان ابتدای کار فراموش شد... از طرفی دیگر، هر دویشان، یعنی هم آشپز و هم خدمتکار... آنقدر مسلط و خویشتن‌دار و مهمتر از همه مطمئن به خود، به سئوالات پلیس جواب دادند... که خود به خود، هرگونه شک و شبهه‌ای را منتفی می‌نمود... ضمن آن که... مرگ دکترمورلی نه تنها کوچکترین و کمترین استفاده‌ای برای آنها نداشت... بلکه... گرفتاریهای عدیده‌ای هم... برایشان به وجود می‌آورد که اهم آنها... احتمال از کار بیکار شدن بود.

معذالک... دقایقی بعد... هنگامی که پوارو خداحافظی کرده و عازم رفتن بود... همین اگنس زیبا و آرام.... همینطور که کلاه و عصای پوارو را به او می‌داد... با حالتی خیلی غیرعادی و عصبی پرسیده:

راجع به مرگ ارباب... چی... چیزی.... دستگیرتان شده!!!؟

پوارو با نگاهی عمیق به این دختر جوان خیره شد و گفت:

ـ نه... هنوز چیزی که بتواند کمکمان بکند... دستگیرمان نشده.

ـ لابد هنوز هم فکر می‌کنند... چون در آمپول زدن اشتباه کرده... خودش را کشته... نه؟

ـ بله... ولی نمی‌فهمم.... تو چرا این سئوال را می‌کنی؟

اگنس بلافاصله جوابی نداد... لحظاتی با پیش‌بندش بازی کرد... صورتش را به طرف دیگری گرفته بود... گوئی از نگاه کردن مستقیم به

پوارو اجتناب می‌کرد... سرانجام سکوت را شکست و با حالتی از عدم اطمینان.... پاسخ داد:

- چون... خوب برای این که... خانم طور دیگری فکر می‌کند.

- خوب... لابد تو هم با او موافقی.... نه؟

-من؟... اوه... این چه حرفی است که می‌زنید... مگر من چه کاره‌ام... که بخواهم موافق باشم یا نباشم.... من چیزی نمی‌دانم... یعنی اصلاً چیزی نمی‌دانم... فقط... چه جوری بگویم... فقط می‌خواستم مطمئن باشم.

هرکول پوارو با لحن فوق‌العاده مهربان و پدرانه‌ای گفت:

- دخترم... من احساسات ترا درک می‌کنم..... و می‌دانم که تو از ته دل.... خدا خدا می‌کنی که... ای کاش دکترمورلی... خودکشی کرده باشد.

اگنس به سرعت پاسخ داد:

- اوه... بله قربان... نمی‌دانید.... چقدر خوب است که این حرف حقیقت داشته باشد!!!!

- حتماً دلیل خاصی هم داری؟

چشمان زیبای دختر جوان از تعجب کاملاً گرد شد.... خودش را قدری جمع و جور کرد و در پاسخ گفت:

- من... من که گفتم... من هیچی نمی‌دانم... فقط.... فقط همینطوری خواستم بپرسم.

مکالمه در همین‌جا خاتمه یافت و پوارو به باغچه قدم نهاد و به طرف درب ویلا رهسپار شد... و همینطور که آهسته آهسته قدم می‌زد... از خود پرسید... «ولی چه دلیل داشت که اگنس چنین سئوالی را مطرح کند!!!؟»

معهذا مطمئن بود که بدون شک... دلیلی برای این سئوال وجود داشت.... منتها... هنوز به ماهیت این دلیل پی نبرده بود...

ولی خوب... حالا می‌دانست... که باز هم یک قدم نزدیکتر شده است.

۶

پوارو مستقیماً به آپارتمانش برگشت ولی با کمال تعجب مشاهده کرد... شخص بخصوصی منتظر نشسته که او هرگز انتظار دیدنش را نداشت... آقای رجینالد بارنز!!!

قبل از هر چیز، سر طاس آقای بارنز بود که از پشت صندلی برق می‌زد و به پوارو خوش‌آمد گفت!!! سپس به محض اطلاع از ورود صاحبخانه با آن اندام ریزه میزه، بپا خواست و به خوش و بش کردن مشغول شد.... چشمانش طبق معمول مدام چشمک می‌زد و ضمن عذرخواهی فراوان از این که بدون هماهنگی قبلی مزاحم شده... علت آن را چنین بیان داشت که صرفا به پاس قدردانی از مسیو پوارو... وظیفهٔ خود می‌دانسته که بازدیدشان را پس بدهد!!!

پوارو هم متقابلاً مراتب امتنان و خرسندیش را از این ملاقات غیرمنتظره!!! ابراز نمود... و متعاقباً به جورج دستور داد که بساط قهوه را روبراه کند و همزمان از مهمانش پرسید، چنانچه چیز دیگری میل دارند بفرمایند.... ولی آقای بارنز اظهار داشت:

ـ خیلی متشکرم... همان قهوه کافی است... چون مطمئنم... برخلاف اکثر خدمتکارانی که بلد نیستند چطور قهوه دم کنند... خدمتکار جنابعالی.... حتماً و بدون شک... بهترین قهوه را آماده خواهد کرد.

و به دنبال آن، مجدداً لحظاتی به تعارف و صحبتهای ساده و معمولی گذشت و سرانجام آقای بارنز... سرفهٔ کوتاهی کرد و رشته، سخن را به دست گرفت و گفت:

ـ مسیو پوارو..... ترجیح می‌دهم که با جنابعالی صادق و روراست باشم... و به همین منظور.... باید خدمتتان عرض کنم... از بعد از ملاقات آن روز... کنجکاویم مرتباً رو به افزایش گذاشت... و سرانجام به حدی رسید که دیگر طاقت نیاوردم و دلم را به دریا زدم و امروز به ملاقاتتان آمدم... چون... به خودم گفتم که... جنابعالی به علت موقعیت ویژه‌ای که دارید... از زمره شخصیتهای نادری هستید که اسکاتلندیارد عنایت خاصی به آنها دارد و در تمام ماجراهای جنائی... بخصوص ماجراهائی که از ویژه‌گی خاصی برخوردارند... با جنابعالی مشورت می‌کنند و در تمام مراحل هم جنابعالی را مرتباً در جریان امر قرار می‌دهند.... امروز از طریق جراید روز مطلع شدم که خانم سینزبری مفقودالاثر.... سرانجام پیدا شد... و دادگاه هم جلسه‌ای به منظور بازجوئی مقدماتی تشکیل داد که به انگیزه فقدان مدارک کافی نیمه کاره ماند و تا جمع‌آوری مدارک کافی به تاریخ دیگری در آینده موکول شد... علت مرگ هم.... مصرف بیش از حد قرصهای خواب‌آور اعلام گردید.

پوارو پاسخ داد:

ـ تا اینجا که هرچه فرمودید... درست است.

پوارو به دنبال جمله آخر، لحظاتی سکوت کرد، سپس پرسید:

ـ آقای بارنز.... تا به حال اسم مردی به نام آلبرت چپ‌من به گوشتان خورده؟

ـ آها.... منظورتان... شوهر همان خانمی است که خانم سینزبری

سیل... برای رفتن به آن دنیا از آپارتمانشان پرواز کردند!!!؟... راستش... به نظر می‌آید که یک آدم خیالی است؟

ـ ولی نه این که وجود خارجی نداشته باشد؟

آقای بارنز پاسخ داد:

ـ اوه... نه... منظورم این است که... بله... وجود خارجی دارد... بله... حتماً... وجود دارد. و اگر هم در حال حاضر وجود نداشته باشد... صد درصد یک روزی وجود داشته!!!... چون... خیلی وقتها پیش بود که شنیدم مرده... ولی خوب... به شایعات هم نمی‌توان طمینان کرد.

ـ حالا آقای بارنز... بفرمائید... ایشان کی بودند؟

ـ فکر نمی‌کنم در بازجوئی مقدماتی هم به این موضوع اشاره‌ای شده باشد... خوب... البته... چاره‌ای هم نداشتند... و مطمئناً همان تاجر اسلحه را عنوان کردند.

ـ با این حساب... ایشان در فعالیتهای جاسوسی و ضد جاسوسی فعال بودند... بله؟

ـ اوه بله... چه جورهم... ولی بهرحال... او به هیچ‌وجه مجاز نبود که این موضوع را با همسرش در میان بگذارد... نه تنها چپ‌من... بلکه هیچ مأموری حق این کار را ندارد... تازه...اگر راستش را بخواهید... چپ‌من می‌بایست مدتها قبل از کار کناره می‌گرفت... یعنی همان موقعی که ازدواج کرد باید کارش را طلاق می‌داد!!!... البته... خیلی از مأمورین هستند که ازدواج کردند و ازدواج هم می‌کنند... منظور من مأمورانی است که تو کارهای به کلی سری و فوق‌العاده سری فعالیت دارند... این جور آدمها... اگر مأمورین درست و حسابی و مؤمنی باشند... حتی وقتی خودشان را تو آیینه می‌بینند... احساس می‌کنند... یک غریبه جلوی چشمشان ایستاده...

اغلب اوقات حتی با خودشان هم حرف نمی‌زنند... چون می‌ترسند یک کسی گوشه و کنار ایستاده و ممکن است حرفهایشان را بشنود... چه برسد به این که بخواهند ازدواج بکنند و تشکیل زندگی بدهند... اینجور کارها شوخی‌بردار نیست مسیوپوارو... کسی که وارد فعالیتهای جاسوسی و ضدجاسوسی دولت می‌شود... باید به هدف و کاری که می‌کند ایمان داشته باشد و تمام وجودش را وقف فعالیتهائی بکند که از او انتظار دارند... مسئله، مصالح مملکت و امنیت ملی است، و کوچکترین اشتباهی... سرنوشت یک کشور و یک ملت را به باد فنا خواهد داد...

- یعنی می‌فرمائید آلبرت چپ‌من... یکی از همین مأمورین بود.

- بله... اسم رمزش «ex.۹۱۲» بود و تشکیلات هم، او را فقط به همین نام می‌شناخت... تو فعالیتهای جاسوسی و ضدجاسوسی... هرگز از اسم استفاده نمی‌شود... اوه... البته... منظورم این نیست که «ex.۹۱۲» آنقدر مهم بود که کسی جرأت نداشت او را به اسم صدا بزند... نه... به هیچ‌وجه... اساساً آنقدرها هم مهم نبود... منتها صفاتی داشت که از نظر تشکیلات مفید و سودمند و بدرد بخور بود... قیافه و صورت ظاهر چپ‌من به گونه‌ای بود که خیلی زود فراموش می‌شد و در خاطر کسی نمی‌ماند... به همین جهت در تمام مأموریتهائی که به اروپا اعزام می‌شد... صرفاً به صورت «خبربر» و «خبربیار» انجام وظیفه می‌کرد...

- به این ترتیب.. آقای چپ‌من باید خیلی چیزها می‌دانست؟

آقای بارنز با خرسندی زیادی پاسخ داد:

- اتفاقاً برعکس... اگر از من می‌پرسید... باید بگویم... احتمالاً هیچ چیزی نمی‌دانسته... چپ‌من فقط کارش این بود که از این قطار به آن قطار برود... از این کشتی به آن کشتی سوار بشود... و یا از این هواپیما پیاده و با

هواپیمای بعدی پرواز کند... و در تمام این مدت می‌بایست مأمورین ایستگاهها... بنادر... و فرودگاهها را متقاعد می‌کرد که کجا می‌رود... و چرا به آنجا می‌رود!!!!

ـ و مدتها قبل شنیدید که مرده؟

آقای بارنز سری تکان داد و در جواب گفت:

ـ بله... البته این چیزی است که شنیدم... مردم ظاهراً کاری جز شایعه‌پراکنی ندارند... و من هم آدمی نیستم هرچه را که می‌شنوم باور کنم....

پوارو همینطور که عمیقاً به آقای بارنز نگاه می‌کرد.... پرسید:

ـ آقای بارنز، شما فکر می‌کنید.... چه بلایی سر خانمش آمده؟

آقای بارنز با نگاهی متعجب به پوارو خیره شد و پاسخ داد:

ـ من چه فکر می‌کنم!!!؟.... من هیچ فکری نمی‌توانم بکنم... خودتان را جای من بگذارید... چه فکری می‌توانستید بکنید؟

پوارو با قیافه‌ای متفکرانه در جواب گفت:

ـ یک چیزهائی به سرم زده... و...

در اینجا سخنانش را قطع کرد و لحظه‌ای بعد با لحن خیلی آرامی ادامه داد:

ـ و همین چیزهاست که افکارم را مغشوش کرده!!!

آقای بارنز با حالتی از همدردی اظهار داشت:

ـ مورد خاصی نگرانتان کرده؟

هرکول پوارو با همان لحن آرام پاسخ داد:

ـ بله... شواهد و قرائنی که با چشمهای خودم دیدم!!!

۷

پوارو در اطاق نشیمن خود نشسته و در افکار عمیقی غرق بود که ناگهان سربازرس جپ با گامهائی بلند و چهره‌ای بسیار عصبی و ناراحت وارد شد و بدون سلام و احوالپرسی کلاه شاپوئی که به دست داشت، چنان محکم روی میز کوبید که چیزی نمانده بود پایه‌های میز از جایشان کنده شوند!!! سپس با حالتی که معلوم بود، سعی دارد بر عصبانیتش فائق شود، گفت:

- لعنتی... زودباش بگو ببینم آخر از کجا این فکر به سرت زد و چطور متوجه این موضوع شدی؟

- جپ عزیز... باور کن اصلاً نمی‌فهمم.... راجع به چی صحبت می‌کنی!!!؟

جپ که حالا دیگر به مرحلهٔ انفجار رسیده بود، به منظور کنترل عصبانیتش نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

- نمی‌دانی راجع به چی صحبت می‌کنم!!!؟... باشد.... مهم نیست.... حالا ممکنه بفرمائید... از کجا فهمیدی که جسد متعلق به خانم سیتزبری سیل نیست!!!؟

نگرانی محسوسی بر چهرهٔ پوارو نقش بست و اظهار داشت:

- خوب... برای این که صورت زن بیچاره را به طرز موحشی مثله کرده بودند.... و همین موضوع بود که مرا خیلی نگران کرد و به فکر فرو برد.

جپ که گوئی واقعاً مستأصل شده است، با عصبانیت زیادی گفت:

- خدای من... فقط امیدوارم روح دکترمورلی هرجا که هست، این

موضوع را بشنود!!!... برای اینکه... حالا دیگر تقریباً به این نتیجه رسیدم که... بعید نیست، دکترمورلی را هم به همین دلیل از سر راه برداشتند... چون با کشتن او... دیگر کسی نبود که بتواند با اطمینان کامل شهادت بدهد.

ـ بله... مطمئناً تنها کسی بود که اگر الان حضور داشت، می‌توانست با اطمینان کامل جسد را شناسائی کند و پتهٔ خیلیها را به آب بدهد.

ـ دکترلیتران[1] جانشین دکترمورلی... دندانپزشک ماهرو باتجربه‌ای است که توکارش واقعاً وارد است... و با آزمایشاتی که از دندانهای متوفی به عمل آورد... جائی برای شک و شبهه باقی نگذاشت.

سرمقالهٔ تمام روزنامه‌های عصر هم به این ماجرا اختصاص یافته و با حروف درشت قسمت اعظم صفحه اول را اشغال کرده بود...

بر طبق گزارشات واصله... در رابطه با خبر پیدا شدن جسدی در یکی از آپارتمانهای مقابل پارک بترسی، که در بدو امر تصور می‌رفت متعلق به خانم سینزبری سیل باشد... با آزمایشاتی که به عمل آمد، ثابت گردیده که جسد پیدا شده ارتباطی با خانم سینزبری سیل ندارد و متعلق به خانم دیگری به نام خانم سیلویا چپ‌من می‌باشد که مالک و ساکن آپارتمان مورد بحث نیز بوده. دکترلیتران، دندانپزشکی که در ساختمان پلاک ۵۸ ـ خیابان کوئین شارلوت به دندانپزشکی اشتغال دارد... با آزمایشاتی که از دندانهای متوفی به عمل آورد و مقایسهٔ نتایج این آزمایشات با پروندهٔ خانم چپ‌من که از قبل در این مطب

1- LEATHERAN

وجود داشته... با قاطعیت نظریه پلیس را تأئید و اعلام نمود که جسد پیدا شده مطمئناً متعلق به خانم سیلویا چپ‌من می‌باشد... که از سالها قبل جهت معالجهٔ دندانهایش به دکترمورلی که تا قبل از مرگش در این مطب به‌کار اشتغال داشته، مراجعه می‌نموده است.

بله... خانمی که درون صندوق آهنی بی‌روح و بیجان درازکشیده بود، لباسهای خانم سینزبری سیل را بر تن داشت، کفشهایش را پوشیده بود و حتی ساک دستی خانم سینزبری سیل را هم به همراه داشت. خانم سیلویا چپ‌من بود!!!... سئوال... پس خانم سینزبری سیل کجاست!!!؟

فصل پنجم

۱

دادگاه بازجوئی مقدماتی پایان یافت و دو د ست قدیمی شانه به شانهٔ یکدیگر از سالن خارج شدند... و همینطور که قدم می‌زدند، جپ رو کرد به پوارو و با خرسندی زیادی گفت:

ـ کار امروزمان خیلی جالب بود... من که خودم خیلی راضی هستم... دیدی تماشاچیان چطور دهانشان بازمانده بود!!!!؟

پوارو با حرکت سر، حرفهای دوستش را تأئید کرد و جپ هم بلافاصله ادامه داد:

ـ البته این تو بودی که قبل از همه متوجه این موضوع شدی.... اما... باور کن... من خودم هم در مورد هویت جسد مشکوک بودم... ولی خوب... ترجیح می‌دادم حرفی نزنم!!!.... مرتباً به خودم می‌گفتم آدم مرض ندارد که بیخود و بیجهت صورت کسی را که کشته اینجور له و لورده بکند؟... ضمن این که کار ساده‌ای هم نیست... وقت می‌خواهد و کثافت کاری زیادی هم دارد... پس حتماً باید دلیلی برای این کار داشته

باشد... خوب... اینجاست که به این نتیجه می‌رسیم... هدف قاتل و یا قاتلین از این کار کثیف و وحشیانه... صرفاً گیج کردن پلیس بوده... تا در شناسائی هویت مقتوله دچار شک و تردید بشوند و احتمالاً نتوانند هویت مقتوله را دقیقاً شناسائی کنند.

جپ در اینجا با نگاهی ستایشگرانه به پوارو خیره شد و با این که هرگز عادت نداشت از پوارو تعریف بکند، در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- ولی باید اذعان کنم پوارو... تو پاره‌ای وقتها کارهائی می‌کنی که عقل جن هم به آنها نمی‌رسد!!!... چون من یکی با همه تجربه‌ای که دارم... محال بود به این موضوع پی ببرم!!!

پوارو لبخندی زد و پاسخ داد:

- در صورتی که... دوست خوب من... اگر تو هم قدری دقت می‌کردی... مطمئناً متوجه می‌شدی... برای این که... تفاوتهائی بنیادی بین این دو زن وجود داشت که آنها را کاملاً از یکدیگر متمایز می‌کرد... این طرف خانم سیلویا چپ‌من ایستاده... زنی زیبا، خوش اندام و فوق‌العاده شیک‌پوش که وسواس خاصی نسبت به سر و وضع ظاهریش دارد... در مقابلش خانم سیتزبری سیل را داریم... زنی ساده و فوق‌العاده ساده‌پوش و از نظر خیلی از خانمها... بدلباس... که اساساً با لوازم آرایش بیگانه است و احتمالاً تا به حال از روژ لب و پودر... و اینجور چیزها استفاده نکرده!!!!... معهذا... علیرغم این تفاوتهای بنیادی، وجوه مشترکی هم بین این دو زن وجود دارد... هر دو... حدوداً چهل وچند ساله داشتند... تقریباً همقد و هم وزن بودند... گیسوان هر دویشان رو به خاکستری گذاشته بود و به همین دلیل هر دو موهایشان را رنگ کرده بودند... آنهم با رنگی مشابه... بلوند!!!!... و اشتباه تو دوست من این بود که... بدون

توجه به تفاوتهای عمده و بنیادی، صرفاً به وجوه مشترکی که این دو را بهم نزدیک می‌کرد، توجه داشتی.

- بله... حق با تست... حالا که شرح دادی دقیقاً متوجه شدم... ولی بهرحال... باید قبول کنیم که این «مابل» ظاهراً صاف و ساده.... با آن قیافهٔ حق به جانبی که داشت... هر دو ماها را واقعاً گول زد!!!!... و همین موضوع است که مرا کلافه کرده.... جداً... روزگار بدی شده... آدم نمی‌داند به کی اعتماد بکند.... باور کن تا همین اواخر... طوری شده بود که حاضر بودم پشت سرش قسم بخورم فکر می‌کردم زنی از سینزبری سیل بی‌غل و غش‌تر وجود ندارد!!!

- ولی دوست من... چرا اشتباه می‌کنی... خانم سینزبری سیل واقعاً بی‌غل و غش بود... تمام سوابق زندگیش را داری و مطالعه کردی... خودت بودی که گفتی کوچکترین مورد مشکوکی در آن به چشم نمی‌خورد.

- بله... اما از کجا می‌توانستم بفهمم که آدمکش هم هست؟... کف دستمان را که بو نکرده بودیم!!!؟... ولی الان به رأی‌العین می‌بینی که... خانم تو آدمکشی هم تبحر فراوان دارد!!!!... و همین خانم سینزبری سیل.... ظاهراً صاف و ساده و... بی‌غل و غش.... در کمال خونسردی... خانم سیلویا چپ‌من را به قتل رسانیده.

هرکول پوارو با حالتی از ناباوری آمیخته با نگرانی سرش را مرتباً به این طرف و آن طرف تکان می‌داد.... سخنان جپ مثل ضربات پتک به مغزش فرود می‌آمد.... چهرهٔ سادهٔ و معصوم خانم سینزبری سیل را به خاطر می‌آورد و احساس می‌کرد.... مشکل است بتواند باور کند... این زن مرتکب چنین جنایت موحشی شده باشد... باور کردن این موضوع واقعاً

مشکل بود... همزمان.... صدای آقای رجینالد بارنز در گوشش پیچید که می‌گفت «... یک مأمور متبحر و کارکشته... همیشه سعی می‌کند به تعقیب اشخاص محترم و باشخصیت بپردازد...»

و پوارو تا آنجا که می‌دانست... خانم سینزبری سیل همیشه محترم و باشخصیت بوده. در همین اثنا صدای جپ، افکارش را قطع نمود که با تأکید وافری اعلام داشت:

- پوارو... من که دست‌بردار نیستم و تا وقتی که ته و توی این قضیه را درنیاورم از پای نمی‌نشینم و نمی‌گذارم این زنیکه از دستم فرار بکند... دیگر قرار نیست که یک هنرپیشهٔ دست دهم پیر و پاتال از هم وارفته، سر سربازرس جپ را کلاه بگذارد.

۲

صبح روز بعد، زنگ تلفن پوارو به صدا درآمد... پوارو گوشی را برداشت، صدای جپ از آن طرف خط بلند شد و با حالتی مرموزانه گفت:

- پوارو... دوست داری یک خبر جدید بشنوی؟... خبر جدید این است که... فوت فوت... کیش کیش!!!؟ فهمیدی چی گفتم... فوت فوت... کیش کیش!!!

- معذرت می‌خواهم... مثل این که خطها خراب شده.... و خش خش می‌کند... متوجه نشدم چی گفتی... لطفاً دوباره تکرار کن.

- عزیزم.... خطها خراب نشده... سینما که حتماً رفتی.... معمولاً آخر

فیلمها چه می‌نویسند؟.... می‌نویسند «پا.یا.ن»..... درست است... خوب این فیلمی هم که من و تو داشتیم درست می‌کردیم.... در همینجا... «پا.یا.ن»... حالا راحت بشین خانه‌ات و با انگشتهایت بازی کن!!!

سربازرس جپ... جملات آخر را با چنان تلخی و عصبانیتی ادا نمود.... که پوارو را شدیداً به شگفتی واداشت زیرا تا به حال سابقه نداشت، جپ با این لحن و با این بدبینی صحبتی کرده باشد.... در همینحال پرسید:

- پایان... که چی...؟... منظورم این است که... چه چیزی پایان یافت؟

- همان داستانی را که می‌دانی... داستانی که این همه سر و صدا راه انداخت و من و تو بخصوص اینهمه برایش جان کندیم و زحمت کشیدیم... ولی هنگامی که داشتیم به نتیجه می‌رسیدیم... یکهوئی... فوت فوت... کیش کیش.... همه بروند خانهٔ خویش!!!

- ولی جپ عزیز... باور کن هنوز هم نمی‌فهمم چه می‌گوئی؟

- خوب... پس خوب گوش کن... بهتر است یک انگشتی هم تو گوشهایت بکنی که مبادا چیزی در آن وسطها گیر کرده باشد.... چون اسامی را نمی‌توانم ذکر کنم... و به همین جهت باید خوب گوشهایت را باز کنی تا کلمه‌ای را از جا نیندازی... یادت می‌آید که در مورد چه موضوعی تحقیق می‌کردیم؟... و این را هم می‌دانی که مأمورین ما مدتهاست در سرتاسر کشور می‌گردند تا یک «فُک کوچولوی» بازیگر را پیدا کنند... متوجه شدی چی گفتم؟

- بله... بله.... حالا دیگر کاملاً متوجه شدم.

- عالی شد... ولی امروز صبح اول وقت، ابلاغ کردند که پرونده مختومه اعلام شده و تمام فعالیتها، در جا، متوقف و مأمورین هم به محل

خدمتشان بازگرداند!!!؟... البته... بدون این که کلمه‌ای از آن جائی مطرح شود... موضوع طبقه‌بندی شده است و حالت خیلی محرمانه را دارد... یعنی کسی حق ندارد این موضوع را جائی افشاء کند و یا... خودسرانه... اقداماتی انجام بدهد.... فهمیدی چی گفتم پوارو؟.... کسی حق ندارد خودسرانه اقداماتی انجام بدهد!!!؟

- بله... بله.. فهمیدم... ولی آخر... چه دلیل داشت که این‌قدر فوتی و فوری تصمیم بگیرند؟

- این را نمی‌دانم.... همینقدر می‌دانم که دستور از وزارت خارجه لعنتی صادر شده.

- به نظر تو این عجیب و غریب نیست؟

- نه زیاد... چون قبلاً هم سابقه داشت... و.... الانش هم گاهگاهی اتفاق می‌افتد.

- باشد... ولی چه دلیلی دارد که نسبت به خانمی.... معذرت می‌خواهم..... نسبت به یک «فُک کوچولوی بازیگر» تا این حد ارفاق کنند و گذشت داشته باشند؟... با توجه به این که همه چیز را می‌دانند...

- اشتباه نکن پوارو... مسئله گذشت و ارفاق نیست... آنها یک سکهٔ مسی هم برای این زنک ارزش قائل نیستند.... چه برسد به این که به او ارفاق هم بکنند... مسئله... جنجالی بودن پرونده است که طبیعتاً سر و صدایش به خارج از کشور هم سرایت می‌کرد.... چون پای زنک که به دادگاه می‌رسید... اولین موضوعی که مطرح می‌شد... جسد همسر آقای.... «آ.چ» می‌بود.... و این دقیقاً همان موضوعی است که وزارت خارجه شدیداً از افشاء شدن آن احتراز می‌کند... چون به هیچ‌وجه میل ندارند... اسم آقای «آ.چ».... سر زبانها بیفتد.... حالا متوجه منظورم

شدی؟.... مسئله، مسئلهٔ حفظ و حراست موقعیت شوهره... یعنی همین آقای «آ.چ» است که باعث شد تا این امریه به این سرعت صادر و ابلاغ بشود.

- بله... بله... فهمیدم.

- ظاهراً طرف به مأموریت خیلی مهمی اعزام شده و در حال حاضر در موقعیت حساس و خطرناکی قرار دارد... و مقامات هم از این می‌ترسند... که مبادا سر و صدای این محاکمه به خارج از کشور هم درز کند که در این صورت به احتمال بسیار قوی به گوش «آ.چ» هم خواهد رسید.... و آن وقت ممکن است از فرط ناراحتی مأموریت حساسش را نیمه کاره رها کند و یک راست به کشور بازگردد... که خوب طبیعتاً مسائل حادی را موجب می‌شود.

- تف!!!!؟

- چی گفتی پوارو؟

- هیچی دوست من... من هر وقت ناراحت می‌شوم این کلمه بی‌اختیار از ذهنم خارج می‌شود!!!!؟

- اوه... که اینطور... راستش فکر کردم زکام شدی و سرفه کردی!!!؟... ولی از این که گفتی ناراحت شدی.... من هم با تو کاملاً همعقیده هستم... البته... لغت خیلی بهتری از ناراحتی وجود دارد.... که خوشبختانه هنوز آنقدر وقیح نشده‌ام که این لغت را به زبان بیاورم... ولی بین خودمان باشد... با این امریه لعنتی کاری کردند که این زنیکه برای همیشه از دستم فرار کند.... و باور کن هر وقت به این فکر می‌افتم خون خونم را می‌خورد.

پوارو با آرامی خاصی پاسخ داد:

- ولی مطمئن باش... نمی‌تواند فرار کند.

- دل خوشی داری پوارو!!!... من چه می‌گویم.... تو چه می‌گوئی.... می‌گویم امریه صادر و ابلاغ شده.... من هم رؤیت کردم... دیگر هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم... بال و پرم را بستند!!!

- هاها!!!... بال و پر تو بسته.... ولی بال و پر... من که بسته نیست!!!

- خدای من... یعنی پوارو تو جداً مصممی که قضیه را دنبال کنی!!!؟

- بله عزیزم... حتی تا دم مرگ!!!

- باشد.... ولی فقط خواهش می‌کنم مواظب خودت باش.... می‌دانی که به هیچ‌وجه دوست ندارم حتی یک مو از سرت کم بشود.... چون... اینطور که من می‌بینم... برای این که ترا هم از سر راهشان بردارند... بعید نیست، یک رطیل مخوف و بدهیبت سمی را تو یک جعبهٔ کوچک و دربسته بگذارند و جعبه را برایت پست کنند!!!!

سربازرس جپ به دنبال جمله آخر، خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

پوارو هم گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و سپس با تعجب زیادی به خود گفت:

- چطور شد که یکهوئی گفتم.... «تا لب مرگ».... خیلی عجیبه... هیچوقت از این حرفها از دهنم خارج نمی‌شد!!!؟

۳

فردای آن روز بود که پوارو نامه را دریافت کرد... نامه‌ای که خیلی تمیز و بدون غلط با ماشین تحریر نوشته شده ولی امضاش با قلم

خودنویس بود... به این شرح:

مسیو پواروی عزیز:

خیلی ممنون می‌شوم که افتخار بدهید و فردا هر ساعتی که برایتان راحت است بنده را سرافراز بفرمائید.... موضوعی هست که ترجیح می‌دهم حضوراً با جنابعالی در میان بگذارم و به احتمال قریب به یقین به صورت مأموریتی به شما واگذار خواهم کرد. من شخصاً ساعت ۱۲/۳۰ بعدازظهر را پیشنهاد می‌کنم.... معهذا چنانچه احساس می‌کنید که این ساعت مناسب نیست استدعا دارم به دفترم تلفن بفرمائید و هر ساعتی را که برایتان مناسب است به منشی‌ام اطلاع بدهید. از این که بدون هماهنگی قبلی مزاحمتان شدم پوزش می‌طلبم...

به امید دیدار... فردا ساعت ۱۲/۳۰... در چلسی.

ارادتمند.

الیستر بلانت.

پوارو نامه را صاف کرد و برای دومین بار به دقت خواند، در همین موقع زنگ تلفن هم به صدا درآمد.

پوارو قبل از این که گوشی تلفن را بردارد.... تحت تأثیر یک احساس درونی، اطمینان داشت... نه یکی از دوستانش است و نه این که.... شماره را عوضی گرفته‌اند.... بلکه هرچه هست در رابطه با همین نامه می‌باشد... و احتمالاً.... تهدیدآمیز....!!!

گوشی را برداشت و این بار با لهجه‌ای کاملاً خارجی و غیرانگلیسی گفت:

ـ الو؟

صدای بی‌تفاوتی از آن طرف جواب داد:

ـ لطفاً شماره خودتان را بفرمائید.

پوارد در پاسخ گفت:

ـ وایت هال ۷۲۷۲.

لحظه‌ای سکوت... صدای شبیه کلیک... و سپس صدای زنانه‌ای از آن طرف خط گفت:

ـ مسیو پوارو؟

ـ بله.

ـ مسیو هرکول پوارو؟

ـ بله... خودم هستم.

ـ مسیو پوارو... شما باید تا به حال نامه‌ای دریافت کرده باشید... و اگر هم هنوز به دستتان نرسیده مطمئناً تا دقایقی دیگر دریافت خواهید کرد.

ـ جنابعالی؟

ـ نیازی نیست که اسم و رسم مرا بدانید.

ـ خیلی خوب مادام... حالا که اینطور شد... پس بهتر است بدانید... تا این ساعت که تقریباً حوالی غروب است.... جمعاً هشت تا نامه و صورتحساب به دستم رسیده.

ـ پس حتماً می‌دانید که منظورم کدامیک از نامه‌هاست... مسیو پوارو، اگر عاقل باشید.... می‌دانید که به مراتب به نفع شماست... این نامه را فراموش و بخصوص از مأموریتی که در آن به شما پیشنهاد شده صرفنظر کنید!!!

ـ ولی مادام... جسارتاً عرض می‌کنم... این موضوعی است که خودم

باید تصمیم بگیرم.

طرف مقابل با لحن خشک و سردی جواب داد:

- مسیو پوارو.... مسیو پوارو.... دارم به شما اخطار می‌کنم..... مطمئن باشید دخالتهای بیجای شما بی‌جواب نخواهد ماند... باز هم اخطار می‌کنم... پایتان را بکشید کنار و در مسائلی که مطلقاً به شما ارتباطی ندارد فضولی نکنید.

- خوب... حالا آمدیم و من بچهٔ حرف شنوئی نبودم و به.... «فضولیهایم» ادامه دادم.. آن وقت چی؟.... یعنی فکر می‌کنید.... لولو مرا می‌خورد!!!؟

- مثل این که حرف حساب سرتان نمی‌شود مسیو پوارو... مهم نیست.... خواهید دید که گستاخی‌تان بی‌جواب نخواهد ماند.

- به عبارت دیگر... حقیر را متفخر فرموده و تهدیدم می‌فرمائید؟

- تعبیر و تفصیل این حرف بستگی به خودتان دارد مسیو پوارو... ما فقط از شما انتظار داریم عاقل باشید و عاقلانه فکر کنید.... باور کنید به نفع شماست.

- با این لطف و محبت شاعرانه!!!.... مرا شرمند می‌فرمائید مادام.

- مسیو پوارو.... بگذارید خیالتان را راحت بکنم... ما... پوزه آدمهائی به مراتب از شما قویتر و بزرگتر را به خاک مالیده‌ایم.... شما که جای خود دارید... به شما اطمینان می‌دهم... کسی نیست.... یارای آن را داشته باشد که بخواهد و یا بتواند. در برابر ما قدعلم کند.. و یا.... کمترین و کوچکترین ممانعتی در اجرای اهداف و نقشه‌هایمان به وجود بیاورد.... برای همین است که برای آخرین بار به شما اخطار می‌کنم... دست از این سرسختی ابلهانهٔ خود بردارید و قبل از این که پشیمان بشوید.... خودتان را از مسائلی

که به هیچ‌وجه با شما ارتباطی ندارد کنار بکشید.

- بله... منظورتان را خیلی خوب درک می‌کنم.... منتها.... مورد خاصی وجود دارد... که حساسیت خاصی نسبت به آن دارم... و آن هم مرگ نابهنگام دندانپزشک بیگناه و پاک سرشتی به نام دکترمورلی می‌باشد که نابجا و ناجوانمردانه به قتل رسید.... برای من مهم نیست... شما.... امثال شما... و یا گروهی که خودتان را جزو آنها می‌دانید.... که هستند.... چه می‌خواهند... و چه کار می‌خواهند بکنند..... من به انسانها احترام می‌گذارم و برای جانشان هم ارزش زیادی قائل هستم. و به همین جهت هرگز نمی‌توانم قبول کنم... جان انسان پاک و بیگناهی که آزارش به مورچه هم نرسیده بود و اجتماعی از دانش وتخصصش بهره‌مند می‌شد، اینطور بازیچهٔ دست این و آن بشود و با قساوت به قتل برسد... وجدانم قبول نمی‌کند که ساکت و بی‌حرکت گوشه‌ای بایستم و تماشاچی باشم... و به من حکم می‌کند مسئول باشم و خودم را مسئول بدانم.

صدای زن یک درجه بالاتر رفت و به تندی پاسخ داد:

- مرگ دکترمورلی یک حادثه اتفاقی بود.... بیخودی پرید وسط و چیزی نمانده بود تمام نقشه‌هایمان را نقش برآب کند.... خوب طبیعی است که باید از سر راه برداشته می‌شد!!!!

- مادام... مادام.... این چه حرفی است که می‌زنید؟... ما داریم راجع به یک انسان صحبت می‌کنیم.... نه چوب و نه سنگی که.... جلو راه کسی را گرفته باشد.... دکترمورلی یک انسان بود.... انسان... می‌فهمید چه می‌گویم؟

- خوب باشد... تازه.... مگر کی بود؟.... یک دندانپزشک معمولی که بیشتر نبود!!!!

پوارو به آرامی و با لحنی که تهدیدی فوق‌العاده قوی در آن احساس می‌شد و از طریق سیم تلفن به گوش مخاطبش رسید و او را هم تحت تأثیر قرار داد، گفت:

- اشتباهتان در همین‌جاست مادام.... هم خودش به مراتب از معمولی بالاتر بود... و هم... دوستانش!!!!... دوستان معروف و متخصصی که در تخصصشان بی‌نظیر هستند و همتا ندارند!!!

- باشد... ولی بهرحال تقصیر خودش بود... خودش بود که نخواست عاقلانه و منطقی!!! رفتار کند.

پوارو با قاطعیت و سرسختی مخصوص به خودش پاسخ داد:

- پس حالا شما هم گوشهایتان را خوب باز کنید مادام و این خبر بهجت اثر را به تمام رفقایتان برسانید و از قول من پیغام بدهید که.... هرکول پوارو سلام رساند و گفت که... ایشان هم مثل دکترمورلی نمی‌خواهد عاقلانه و منطقی رفتار کند!!!...

مبادا فراموش کنید!!!

- واقعاً که یک احمقید.

و به دنبال آن تلفن قطع شد.

پوارو هم یکی دو بار «الو، الو» کرد و چون جوابی نشنید گوشی را سر جایش گذاشت و زحمت این را به خودش نداد که از طریق مرکز مخابرات،... شمارهٔ زن ناشناس را پیدا کند، چون مطمئن بود که از یکی از تلفنهای عمومی استفاده کرده است.... معهذا.... احساس کرد که این صدا و این لهجهٔ بخصوص را قبلاً هم شنیده است و همین موضوع او را شدیداً متحیر کرده و به فکر واداشته بود... و همینطور به مغزش فشار می‌آورد.... تا شاید بتواند.... چهرهٔ صاحب این صدا را در ذهنش تجسم کند.... و حتی

به این فکر فرو رفت که آیا امکان دارد... صدای خانم سینزبری سیل بوده باشد؟... ولی با یادآوری صدا و سیمای «مَبل سینزبری سیل»، متوجه شد که هیچ شباهتی با صدای وی نداشت.... صدای مَبل، زیر و کشیده بود و مهمتر از همه، همیشه سعی می‌کرد شبیه هنرپیشه‌های تأتر صحبت بکند و به همین جهت کلمات را با مکث و طمأنینه خاصی ادا می‌نمود.... در صورتی که صدا و طرز سخن گفتن زن ناشناس کاملاً متفاوت بود و هیچ شباهتی با شیوهٔ سخن گفتن مَبل نداشت. معذالک.... شاید همان «مَبل سینزبری سیل» بوده.... ولی صدایش را تغییر داده تا شناخته نشود.... چون بهرحال... پس از چند سال هنرپیشگی روی سن تأتر، مطمئناً آنقدر تجربه داشت که بتواند صدایش را به راحتی تغییر دهد و صدای شخص یا اشخاص دیگری را به خوبی تقلید کند.... ضمن آن که.... احساس می‌کرد.... علیرغم تفاوتهای محسوس،.... طنین صدای زن ناشناس، حالت و زنگ خاصی داشت که طنین صدای مبل سینزبری سیل را به یادش می‌آورد.

پوارو خودش می‌دانست که این توضیحات قانع کننده نیست و صدائی که شنید، ربطی با مبل سینزبری سیل نداشت.... اما صدائی بود که شخص بخصوصی را در ذهنش زنده می‌کرد... شخصی که هنوز نمی‌توانست دقیقاً چهره‌اش را مجسم کند.... ولی می‌دانست و مطمئن بود.... که این صدای بخصوص..... حداقل یک بار قبلاً به گوشش خورده است.

متعاقباً به این فکر فرو رفت که چه دلیل داشت.... به او زنگ بزنند و تهدیدش بکنند؟.... یعنی این آدمها.... هر کس که هستند... جداً فکر می‌کنند.... تهدیدشان کاری است و با همین تلفن.... هرکول پوارو تسلیم می‌شود!!!؟... دراینجا بود که پوارو لبخندی زد و به خود گفت... «واقعاً

که عجب کله پوکهائی پیدا می‌شوند و من خبر ندارم!!!»

۴

صبح روز بعد... تیتر درشت خبر سوءقصد به جان نخست‌وزیر صفحات اول تمام روزنامه‌های صبح را به خود اختصاص داده و تمام خبرهای دیگر را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود... ظاهراً نخست‌وزیر همراه با یکی از دوستانش هنگام ترک مقر نخست‌وزیری.... ساختمان شماره ۱۰ ـ خیابان داونینگ[1] مورد سوءقصد قرار می‌گیرد.... خوشبختانه گلوله به خطا می‌رود و آسیبی به جان نخست‌وزیر و دوستشان نمی‌رسد.... ضارب که یک جوان هندی بوده بلافاصله دستگیر و تحت‌الحفظ به اسکاتلندیارد اعزام می‌شود.

پوارو پس از خواندن این مقاله بلافاصله منزلش را ترک کرد و با تاکسی عازم اسکاتلندیارد شد.... به اسکاتلندیارد که رسید.... بدون معطلی... یک راست به دفتر دوستش سربازرس جپ رفت.

جپ که از دیدن پوارو خیلی خرسند به نظر می‌رسید، با خوشروئی زیادی به استقبالش آمد و گفت:

ـ آها.... پواروی عزیز.... خوش آمدی.... چه عجب از این طرفها.... بله... مگر خبری بشود و حال دوستانت را بپرسی!!!!.... والا اگر ماه برود و سال بیاید... حال این که یک تک‌پا بیائی اینجا و حال ما را بپرسی

1- No.10 - DOWNING STREET

نداری!!!.... امروز هم... حتماً.... خبر سوءقصد را که خواندی.... گفتی... بیائی اینجا و سر و گوشی آب بدهی.... درست نمی‌گویم؟... بهرحال.... خیلی لطف کردی که آمدی.... راستی هیچ دقت کردی؟... در هیچیک از روزنامه‌ها اشاره‌ای به اسم کسی که همراه جناب نخست‌وزیر بوده نشده.... و همه جا، از او به عنوان «دوست نخست‌وزیر» نام بردند؟

- بله... دقیقاً همینطور است که می‌گوئی.... حالا این آقا کی بوده؟

- الیستر بلانت!!!!

- باور نمی‌کنم!!!!... جدی می‌گوئی!!!؟

جپ پاسخ داد:

- بله قربان... جدی جدی... و برای همین است که ما قویاً معتقدیم... گلوله، دنبال قلب الیستر بلانت می‌گشته، ولی خطا می‌رود و از بغل گوش نخست‌وزیر می‌گذرد... حالا یا ضارب آنقدر ناشی بوده که نمی‌دانسته چه کار می‌کند... و یا این که واقعاً شانس آوردند.

- ضارب کی بود؟

- یک دانشجوی مشنگ هندی.... از همینهائی که واقعاً خودشان هم نمی‌دانند چه می‌خواهند.... البته.... ما مطمئنیم که شخصاً مبادرت به این کار نکرده... بلکه.... توسط سازمانها و تشکیلات بخصوصی شستشوی مغزی شده!!!... ولی نمی‌دانی چطوری دستگیر شد؟... بهتر است برایت تعریف کنم.... می‌دانی که معمولاً... همیشه یک مشت آدم بیکار هستند که می‌آیند و بیخودی جلوی ساختمان نخست‌وزیری می‌ایستند و نگاه می‌کنند.... کی داخل و کی خارج می‌شود... به محض این که صدای شلیک گلوله بلند می‌شود،... یک جوان آمریکائی که جزو همین بیکارها بوده... از پشت حمله می‌کند و این دانشجوی هندی را که ریش بزی هم

داشته محکم بغل می‌کند و همزمان خطاب به پلیسهائی که حضور داشتند فریاد می‌زند و می‌گوید، ضارب را دستگیر کرده است.... البته... فکر نکن، دانشجوی هندی هم همینطور ساکت و صامت ایستاده بود... بلکه مرتباً داد و فریاد می‌کرد که او ضارب نیست و بیخودی دستگیرش کرده‌اند.

پوارو باکنجکاوی مرموزی پرسید:

- این جوان آمریکائی کی بود؟

- جوانی به نام رایکز!!!!.... چطور شد؟... چرا حالت تغییر کرد؟.... مگر خبری شده؟

چشمان پوارو مجدداً دو اخگر سبزرنگ شده بود که به طرز خاصی می‌درخشید!!! و با حالت مرموزانه‌ای اظهار داشت:

- آقای هاوارد رایکز... ساکن هتل پالاس، خیابان هالبورن.

- درست است... و همان... اوه خدای من... پس بگو چرا این اسم به نظرم اینقدر آشنا می‌آید!!!... خوب معلوم است... این همان بیماری است که آن روز صبح به مطب دکترمورلی آمده بود... و همزمان باکشته شدن دکتر.... ناگهان غیبش زد!!!

جپ در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد و گفت:

- خودم هم ماندم چه بگویم.... از هر طرف که می‌رویم و با هر ماجرای جدیدی که روبرو می‌شویم... به طریقی... سر از مطب دکترمورلی درمی‌آوریم!!!!؟... درست مثل آن مثل قدیمی که می‌گوید... «همه راهها به روم ختم می‌شود» وضع ما هم طوری شده... که انگار.... «همه ماجراها، به مطب دکترمورلی ختم می‌شود!!!».... حالا می‌فهمم.... حالا می‌فهمم که چرا... در مورد ماجرای دکترمورلی اینقدر حساسیت داری!!!؟

هرکول پوارو خیلی جدی و رسمی پاسخ داد:

- بله... سرکار.... برای این که می‌دانم... یعنی از همان ابتدای امر می‌دانستم که.... این رشته سر دراز دارد!!!

۵

درب خانهٔ مجلل الیستر بلانت در محلهٔ چلسی به روی پوارو باز شد و منشی عالیجناب به استقبال پوارو شتافت و به او خوش‌آمد گفت... جوان بلند قدی که لنگ لنگان راه می‌رفت و فوق‌العاده مؤدب و بانزاکت صحبت می‌کرد و پس از تعارفات معمولی، با خوشروئی و ادب زیادی معذرت‌خواهی نمود و اظهار داشت:

- جناب مسیو پوارو.... با کمال شرمندگی... مجبورم از حضورتان پوزش بطلبم و به اطلاعتان برسانم... در رابطه با حادثه ناگواری که دیشب روی داد.... ساعتی قبل از دفتر نخست‌وزیری اطلاع دادند که عالیجناب الیستر بلانت سریعاً خودشان را به ساختمان شماره ۱۰ - خیابان داونینگ برسانند... ایشانهم به بنده امر فرمودند که مراتب عذرخواهی‌شان را از این خلف وعدهٔ اجباری و اجتناب‌ناپذیر به عرض جنابعالی برسانم... به منزلتان تلفن کردم، متأسفانه حرکت کرده بودید. ضمناً به بنده مأموریت دادند تا به نیابت از ایشان از جنابعالی دعوت کنم.... عالیجناب را سرافراز فرموده و تعطیلات آخر هفته را در ویلای خصوصی عالیجناب در روستای اکس شم[1] بگذرانید... چنانچه قبول بفرمائید.... اتومبیل

1- EXSHAM

عالیجناب فردا بعدازظهر برای بردن جنابعالی به منزلتان خواهد آمد.

پوارو دودل مانده بود که قبول بکند یا نکند.

منشی جوان که گوئی به این موضوع پی برده است، با اصرار زیادی گفت:

- باور بفرمائید.... عالیجناب الیستر بلانت... بینهایت مشتاق دیدار جنابعالی هستند.

هرکول پوارو با حرکت سر دعوت عالیجناب را قبول کرد و اظهار داشت:

- خیلی متشکرم... لطفاً به عالیجناب بفرمائید... منتظر من باشند!!!

- اوه... عالی شد.... شما نمی‌دانید که عالیجناب تا چه اندازه خوشحال خواهند شد.... پس اگر اجازه بفرمائید... اتومبیل ساعت شش بعدازظهر دم منزلتان.... اوه... سلام... خانم الیورا...

مخاطب منشی جوان، خانم الیورای بزرگ یعنی مادر جین الیورا بود که در همین موقع وارد سالن شد. خیلی شیک و آراسته... باکلاهی که در قلهٔ کوهی از موهای پیچ و تاب داده و آرایش شده، قرار داشت و به نظر می‌رسید با یکی از ابروهایش آن را نگاه داشته است!!!! سپس با حالتی شبیه به ملکه‌های بی‌تخت و تاجی که از مملکتشان رانده شده ولی هنوز خودشان را از تک و تا نمی‌اندازند به منشی عالیجناب نگاهی انداخت و گفت:

- اوه... آقای سلبی[1] .... ببینم... آقای بلانت در مورد صندلیهای باغ حرفی به شما نزدند؟... خودم می‌خواستم دیشب با ایشان حرف بزنم و این موضوع را یادآوری بکنم... چون می‌دانستم که قرار است آخر هفته به

1- SELBY

ویلا برویم... و...

در اینجا سخنانش را قطع کرد و به پوارو خیره شد.

آقای سلبی به منظور اجرای مراسم معارفه، اظهار داشت:

ـ مسیو پوارو... با خانم الیورا آشنائی دارید؟

پوارو پاسخ داد:

ـ آشنائی که چه عرض کنم... ولی قبلاً یک بار در همین منزل افتخار زیارتشان را داشتم.

و به دنبال آن با حالتی کاملاً غیرانگلیسی تعظیم کوتاهی کرد.

خانم الیورا با حالتی که گوئی تمایلی به آشنائی با پوارو ندارد، خیلی سرسنگین اظهار داشت:

ـ اوه... بله.... حالتان چطور است!!!؟... آقای سلبی... من می‌دانم که آلیستر سرش خیلی شلوغ است و طبعاً توجهی به این مسائل ندارد.

منشی توانا و دوراندیش بلافاصله پاسخ داد:

ـ بانوی محترم!!!... خیالتان از هر جهت راحت باشد... خوشبختانه... عالیجناب شخصاً به فکر این موضوع بودند و به بنده یادآوری فرمودند و چاکر هم بلافاصله به نمایشگاه مبل دیورز[1] تلفن کردم و صندلیهای باغچه را سفارش دادم...

ـ خدا را شکر.... چون خیالم واقعاً راحت شد...

صدا و طرز حرف زدن خانم الیورا... شبیه قدقد کردن مرغها بود!!!.... و حالت مرغ چاق و چله‌ای را در ذهن پوارو مجسم می‌کرد!!!!... در اینجا هم، دقیقاً شبیه یک مرغ بزرگ سینه‌ها را داد جلو و به طرف در حرکت کرد، در همین حال آقای سلبی را مورد خطاب قرار داد و گفت:

1- DEEVERS

ـ خوب... حالا آقای سلبی.... امیدوارم نگوئی که الیستر این هفته هم مهمان دارد!!!؟

آقای سلبی سرفهٔ کوتاهی کرد و پاسخ داد:

ـ جناب مسیو پوارو هم افتخار داده‌اند و این هفته را با ما خواهند بود.

خانم الیورا ناگهان ایستاد... دور خود چرخید و با نگاهی که تنفر و انزجار در آن موج می‌زد، گفت:

ـ جدی می‌گوئید؟

پوارو خیلی مؤدبانه اظهار داشت:

ـ بله... عالیجناب... بنده را هم رهین امتنان فرمودند.

ـ خوب... تعجبی هم ندارد... اینهم یکی دیگر از دیوانگیهای خاص الیستر است!!!!... ببخشید اگر این حرف را می‌زنم مسیو پوارو... ولی آقای بلانت.... خودشان به من گفتند.... که سعی می‌کنند..... استثنائاً این هفته... فقط اعضاء فامیل با هم باشیم.. و رو این موضوع تأکید خاصی هم داشتند.

ولی در همین موقع آقای سلبی دهان گشود و با قاطعیت کوبنده‌ای اعلام داشت:

ـ عالیجناب بلانت فوق‌العاده مشتاق دیدار مسیو پوارو هستند و اینطور که من احساس کردم در مورد بقیه مهمانها نظر خاصی نداشتند!!!... و در مورد مسیو پوارو تأکید فرمودند که بهرصورت ایشان را راضی کنید تا تشریف بیاورند.

ـ عجب که اینطور.... پس چرا با من حرفی نزدند؟

در همین اثناء درب سالن بار دیگر باز شد و این بار دوشیزه جین الیورا قدم به درون سالن نهاد و بدون معطلی با حالت بی‌صبرانه‌ای اظهار داشت:

ـ مامان... مگر نمی‌دانی که به نهار دعوت شدیم... ناهار را هم ساعت

یک و ربع سرو می‌کنند.

- آمدم جین... آمدم... تو هم دیگر اینقدر عجله نکن.

- ترا به خدا یک تکانی به خودت بده مامان.... شب شد... اوااا!.... سلام مسیو پوارو.

و به دنبال آن چهره‌اش درهم رفت و با حالتی از نگرانی به پوارو خیره شد.

خانم الیورای بزرگ با سردی محسوسی گفت:

- مسیو پوارو هم آخر هفته به اِکس شم می‌آیند.

جین که گوئی با خودش صحبت می‌کند، زیرلب گفت:

- اوه...

و سپس خودش را کنار کشید تا مادرش عبور کند... درست در لحظه‌ای که می‌خواست به دنبال مادرش به راه بیفتد، ناگهان به عقب برگشت و با حالت تحکم‌آمیزی گفت:

- مسیو پوارو!

پوارو به طرفش روان شد و به او که رسید.... منتظر ایستاد.

جین الیورا با همان حالت تحکم که حالا دیگر با اضطراب مشهودی آمیخته شده بود، پرسید:

- یعنی واقعاً قصد دارید به اکس شم بیائید؟.... ممکنه بپرسم چرا؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خودم تمایل چندانی ندارم... ولی مثل این که... عالیجناب عموجان!!!!.... اصرار زیادی دارند که مرا مفتخر بفرمایند.

جین پاسخ داد:

- ولی او هیچی نمی‌داند... نمی‌تواند هم بداند... نمی‌فهمم... چه موقع

دعوتتان کرد که من نفهمیدم؟... اوه... خدای من... باور کنید نیازی نیست که...

- جین!

صدای خانم الیورای بزرگ بود که از هال دخترش را صدا می‌زد.

جین که چاره‌ای جز رفتن نداشت، با حالتی ملتمسانه و آکنده از تشویش و اضطراب گفت:

- خودتان را کنار بکشید مسیو پوارو!!!... خواهش می‌کنم این دعوت را قبول نکنید... استدعا می‌کنم!!! و به دنبال آن به سرعت از سالن بیرون دوید و متعاقباً صدای مشاجرهٔ مادر و دختر بلند شد که به وضوح به گوش پوارو می‌رسید.... خانم الیورای بزرگ با آن صدای ریز و جیغ مانندش فریاد می‌زد... جین... دیگر حاضر نیستم گستاخی و رفتار دور از انتظار ترا تحمل کنم.... فضولی کردن هم حدی دارد!!!.... مطمئن باش دخالتهای بیجائی که می‌کنی بدون جواب نخواهد ماند!!!... به تو اخطار می‌کنم!!!.... حالا خواهی دید!

آقای سلبی با حالتی که معلوم بود از این مشاجره، شدیداً ناراحت و سرافکنده شده است، رو کرد به پوارو و با شرمندگی زیادی گفت:

- پس قرارمان فردا... ساعت شش بعدازظهر...

پوارو بی‌اختیار سرش را به علامت تأئید تکان داد.... چهره‌اش مبهوت و حالت کسی را داشت که گوئی روحی نامرئی او را مورد خطاب قرار داده است... و او سعی می‌کند تا کلمه‌ای را ناشنیده باقی نگذارد... بخصوص دو جمله... دو جملهٔ بخصوصی که مثل پتک به مغزش فرود آمد و برجا میخکوبش کرد... دو جمله‌ای که از لحاظ متن و کلام... دقیقاً مشابه جملاتی بود که دیروز از دهان خانم ناشناس شنید!!!.... و حالا

پیداست که چرا صدای زن ناشناس آشنا به گوش می‌رسید.

از منزل مجلل آلیستر بلانت قدم به بیرون نهاد و در حالی که در افکار عمیقی غرق شده بود، در هوای آفتابی به قدم زدن پرداخت.

خانم الیورا!!!؟

ولی امکان نداشت... از قبول این موضوع استنکاف می‌نمود... سعی می‌کرد به خود بقبولاند... خانمی که دیروز به او تلفن کرد... خانم الیورا نبود... و نمی‌توانست باشد... برای این که... زن سبک مغز... عقده‌ای.... به زور اشراف[1] ... خودخواه و بیسواد و بی‌مایه‌ای مثل خانم الیورا.... فاقد آن شخصیت و روحیهٔ تزلزل‌ناپذیری بود که بتواند آن طور خونسرد و قاطعانه صحبت کند؟...

پوارو به این مرحله که رسید، لبخندی بر لبانش نقش بست و به خود گفت... «یعنی دیروز این مرغ کرچ قدقدی... بود که تلفن کرد!!!؟... چنین چیزی محال است... حتماً گوشهایم بدجوری شنیده».... معهذا... هنوز هم...

۶

اتومبیل مجلل رولزرویس عالیجناب الیستر بلانت، درست دو سه دقیقه قبل از ساعت شش بعدازظهر، جلوی درب آپارتمان پوارو توقف کرد. سرنشینان آن به استثنای راننده... خود عالیجناب بود، به اضافه آقای

1- SNOB

سلبی که طبق معمول افتخار حضور داشتند... جین الیورا و مادرش قبلاً با اتومبیل دیگری رهسپار شده بودند.

پوارو که در وقت‌شناسی زبانزد خاص و عام بود... دقیقاً ساعت شش در اتومبیل را باز کرد و سوار شد. در طول سفر مطلب مهمی مطرح نشد... عالیجناب بلانت طبق معمول کم حرف بود و از گفتگوهای زائد پرهیز می‌کرد... صحبتهایش هم بیشتر راجع به باغ و باغبانی و بخصوص گلکاریهائی بود که ادعا می‌کرد، اخیراً در باغ شخصیش انجام داده است... پوارو از موقعیت استفاده کرد و در مورد این که از حادثه سوءقصد جان سالم به در برده بودند به عالیجناب تبریک گفت و در آخر هم دعا نمود که خداوند سایهٔ عالیجناب را از سر اقتصاد انگلستان کم نکند!!!!...

عالیجناب بلانت با حالتی از شک و تردید پاسخ داد:

ـ اوه... خیلی متشکرم... ولی باور بفرمائید... هنوز هم مطمئن نیستم که ضارب واقعاً قصد جان مرا داشت؟... ضمن این که... شخصاً معتقدم... این مردک بینوا... تا به حال در عمرش تیراندازی نکرده بود... و شاید بهتر است بگویم... اصلاً نمی‌دانست تیراندازی یعنی چه؟... یکی از همین دانشجویانی بود که هنوز هم نمی‌دانند... به چه ایدئولوژی و مرامی معتقد هستند و واقعاً چه می‌خواهند... اگر نظر مرا بخواهید... شخصاً عقیده دارم... به هیچ‌وجه قصد ندارند آزاری به کسی برسانند!!!... فقط... تحت‌تأثیر عقاید خاصی که دارند... تصور می‌کنند... با ترور نخست‌وزیر... مسیر تاریخ را عوض خواهند کرد!!!؟

ـ ولی مثل این که قبلاً هم یکی دو بار قصد جان جنابعالی را داشتند... اینطور نیست عالیجناب؟

الیستر بلانت چشمکی به پوارو زد و با حالتی متواضعانه پاسخ داد:

- بله... ولی معمولاً ترجیح می‌دهم حرفی راجع به این موضوع بخصوص به میان نیاورم... چون... حقیقتش را بخواهید مسیو پوارو... از این می‌ترسم که بعضیها به غلط تصور کنند که قصد دارم خودنمائی کنم و آب و تاب زیادی به قضیه بدهم... در صورتی که... همانطور که جنابعالی هم تا به حال شنیده‌اید.... من اصولاً از شایعات و بخصوص سرزبانها افتادن بیزارم و همواره.... سعیم بر این بوده.... از مطرح شدن در شایعات بی‌مورد احتراز کنم و تا آنجا که امکان دارد... خودم را کنار بکشم.... ولی بهرحال... در پاسخ به سئوال جنابعالی باید عرض کنم... بله... ظاهراً کسانی هستند که علاقهٔ چندانی به الیستر بلانت ندارند و ترجیح می‌دهند که ایشان هرچه سریعتر گورش را گم کند و برود!!!.... مثلاً همین چندی قبل بود که بمبی را همراه با یک محمولهٔ پستی برایم ارسال کردند... که خوشبختانه... و یا متأسفانه!!!؟... آنقدر ابتدائی و ناشیانه ساخته شده بود که نه تنها عمل نکرد... بلکه حتی یک کودک خردسال هم می‌توانست آن را خنثی کند!!!... شما را به خدا ملاحظه بفرمائید... این نوابغ!!!!! کسانی هستند که... می‌خواهند... مسیر تاریخ را عوض بکنند!!!... آدمهائی که... حتی عرضهٔ این را ندارند که یک بمب دست ساز درست و حسابی بسازند!!!؟.... البته... جز این هم نباید انتظار دیگری داشت... فکر می‌کنید اینها کی هستند؟... یک مشت از این جوانهای گیس بلند خیال‌پرور که ذره‌ای شعور در مغزشان پیدا نمی‌شود.... ولی تا دلتان می‌خواهد... ادعا دارند... و آنهم چه ادعاهائی!!!؟... من به شخصه... هیچوقت آدم زرنگی نبودم و هرگز هم خودم را آدم باهوشی نمی‌دانم... ولی حداقل... می‌توانم بنویسم... بخوانم... و مهمتر از همه بلدم به خوبی حساب بکنم.... حتماً متوجه منظورم هستید مسیو پوارو؟

- بله... فکر می‌کنم منظورتان را درک کردم... ولی متشکر می‌شوم... اگر بیشتر توضیح بدهید...

- با کمال میل... منظورم این است که... من وقتی نوشته‌ای به زبان خودمان می‌خوانم... کاملاً مطلب را درک می‌کنم... و می‌دانم منظور از این نوشته چیست... البته... منظورم فرمولهای پیچیدهٔ ریاضیات عالی و یا مقالات سنگین و غامض فلسفی نیست... بلکه مقالات و گزارشاتی راجع به تجارت، سیاست و اقتصاد که به کرات در روزنامه‌ها و مجلات چاپ شده و کماکان چاپ می‌شود... و سپس.... اگر تصمیم بگیرم... خودم هم شخصاً، گزارش و یا مقاله‌ای بنویسم... مطمئناً... به گونه‌ای خواهد بود... که قبل از همه، برای خودم قابل فهم و قابل درک باشد... چون... من اگر نتوانم... نوشته‌های خودم را بفهمم و در درک و فهم آنها درمانده و عاجز بمانم... چه توقعی می‌توانم از دیگران داشته باشم!!!؟.... متأسفانه... اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که... اغلب کسانی که ادعای زیادی دارند... و در خیلی از زمینه‌ها خود را برتر از دیگران و صاحبنظرتر از دیگران می‌دانند... نه تنها از درک و فهم ساده‌ترین مقاله و یاگزارش عاجز هستند... بلکه... کمترین ایمان و اعتقادی به نوشته‌های خودشان هم ندارند... چون می‌دانند که نمی‌دانند... چه چیزی نوشته‌اند و اساساً.... منظورشان از این نوشته چه بوده!!!؟... همانطور که قبلاً اشاره کردم... من آدم حسابگری هستم و در محاسباتم هم همیشه واقعیات را در نظر می‌گیرم... و هرگز سابقه نداشته، تحت‌تأثیر اوهام و خیالات... چیزهائی را در نظر بگیرم و در محاسباتم بگنجانم... ولی در حال حاضر با جماعتی روبرو هستیم.... که اینطوری محاسبه می‌کنند.... اگر آقای جونز هشت عدد موز داشته باشد... و آقای براون ده عدد آنها را بگیرد... چند عدد موز برای جونزباقی

خواهد ماند!!!؟... این دقیقاً همان فرمولی است که... جماعت به اصطلاح متجدد برای خودشان وضع کرده و با سرسختی خاصی از آن دفاع می‌کنند!!!... و بدبختانه تمام محاسباتشان هم حول و حوش همین فرمول فانتزی دور می‌زند... و حتی حاضر نیستند.... برای لحظه‌ای هم که شده... به صورت مسئله فکر کنند و از خود بپرسند.... در جائی که آقای جونز هشت عدد موز بیشتر ندارد.... چطور ممکن است... براون ده عدد موز گرفته باشد!!!؟... و چگونه امکان دارد.... موزی برای جونز باقی بماند!!!؟... ولی خوب... همانطور که عرض کردم اینها آدمهائی هستند.... که مدتهاست با واقعیت و واقعیتها متارکه کرده... و حالا حصار محکمی به دور خود کشیده و در دنیائی از یک تجرد خیالی که خودشان برای خودشان ساخته‌اند زندگی می‌کنند... و متأسفانه به آرمانهائی موهوم و تخیلی دلبسته‌اند... که به نظر من... هرگز صورت تحقق به خود نخواهند گرفت.

- خوب... عالیجناب... شاید می‌خواهند شعبده‌بازی بکنند!!!؟

- براوو مسیو پوارو.... بهترین حرف را زدید... بله... مگر این که واقعاً شعبده‌بازی بکنند!!!.... درست مثل تعدادی از سیاستمداران ما... آنها هم دست کمی از این جماعت ندارند... حتی بعضی اوقات بدتر هم می‌شوند... ولی من همیشه گفتم و به گفتهٔ خودم هم ایمان دارم... تنها منطق و شعور اجتماعی است که در نهایت برنده می‌شود.... و هیچ نیروئی هم قادر نیست جلوی آنها را بگیرد.

آلیستر بلانت به دنبال جملهٔ آخر لبخندی زد و گفت:

- ولی مثل این که قرار نبود وارد این صحبتهای کسل‌کننده بشویم... چون اگر عادت بشود... آن وقت ترک کردنش به سادگی ممکن نیست...

برای همین است که اغلب اوقات... اواخر هفته را در اکس شم می‌گذرانم... چون دوست دارم حداقل برای مدت کوتاهی هم که شده از دنیای سیاست و اقتصاد بیرون بیایم و این حرفهای کسل کننده و اعصاب خردکن را فراموش کنم... بخصوص وقتی که مهمان گرانقدری مثل جنابعالی حضور داشته باشند... امیدوارم در همین مدت کوتاه، با تعریف کردن تعدادی از ماجراهایتان بنده را مستفیض بفرمائید... چون شاید باور نکنید مسیو پوارو... من شخصاً علاقهٔ زیادی به داستانهای پلیسی جنائی دارم و تاکنون کتابهای زیادی هم خواندم... حالا به نظر شما.... آیا این داستانها می‌توانند واقعیت داشته باشند؟

متعاقباً موضوع صحبت به کلی تغییر کرد و بقیه راه، با خاطرات پوارو طی شد... الیستر بلانت با هیجان و حالتی شبیه بچه‌های مدرسه، چشم به دهان پوارو دوخته بود و با دقت فراوانی به حرفهایش گوش می‌داد.

مسافرت به اکس شم در محیطی بسیار دلچسب و دلپذیر به پایان رسید... ولی با رسیدن به ویلا... همه چیز تغییر یافت و سردی مشمئزکننده‌ای بر همه جا حکمفرما شد... عامل این سردی ناگهانی... خانم الیورای مادر بود که با آن هیکل چاق و بیقواره و سینه‌هائی که به مراتب جلوتر از خودش حرکت می‌کرد!!!... با چنان سردی و نفرتی به پوارو نگاه می‌نمود... که گوئی با دشمن آباء و اجدادشان روبرو شده است!!!... و در تمام مراحل با تعمد خاصی سعی داشت وجود پوارو را نادیده بگیرد و به همین جهت فقط .... با الیستر بلانت صحبت می‌کرد و گهگاه... آقای سلبی را هم مورد تفقد قرار می‌داد!!!

سلبی بلافاصله پوارو را به اطاقش هدایت کرد.

ویلای بسیار شیک و جالبی بود... نه آنقدر بزرگ که آدم احساس

کند به کاخی وارد شده و خود را حقیر احساس کند و نه آنقدر کوچک که فضائی برای تحرک نداشته باشد... پوارو، نحوهٔ دکوراسیون و تزئینات داخلی را با دقت از نظر گذراند... و متوجه شد... سلیقه‌ای مشابه آنچه که در منزل شهری در چلسی به کار رفته، در اینجا هم مورد استفاده قرار گرفته است... همه چیز گران‌قیمت و شکیل... ولی در عین‌حال ساده، راحت.... منتها نه سادگی روستائی و حقیرانه... بلکه سادگی‌ای که به وضوح از ثروت بیکران صاحب ویلا و باغ حکایت می‌کرد... سرویس و رسیدگی به میهمانان در سطحی انجام می‌شد... که گوئی خانواده‌ای از سلاطین اروپا دعوت شده‌اند... میهمانان با انواع غذاهای سنتی انگلیسی پذیرائی می‌شدند و از رنگ و بو و طعم آنها، معلوم بود که توسط بهترین شف[1] (سرآشپز) طبخ شده‌اند. اوج پذیرائی شام بود که با شکوه و جلال خاصی برگزار گردید... پوارو در غذا خوردن و به طور کلی دانش انتخاب غذا... یک حرفه‌ای تمام عیار به شمار می‌آمد و می‌دانست که علاوه بر غذاها... شرابهائی که همراه با شام سرو می‌شد... از نوع گرانترین و نادرترین شرابهائی بود که شاید در تمام اروپا اشخاص انگشت‌شماری بودند که توانائی خریدشان را داشتند.... شام با سوپ شفاف و روشن و فوق‌العاده خوشمزه و اشتهاآوری شروع شد... به دنبال سوپ.... ماهی کباب به سبک خاص انگلیسی... در تعاقب آن... خوراک برهٔ بسیار لذیذ با سس مخصوص که با نخودسبز و انواع سبزیجات تازه که همان روز از باغ چیده بودند به طرز زیبائی آرایش شده بود.. و بالاخره... دسر خوشمزه و هوس‌انگیز توت‌فرنگی با خامه.

پوارو که فطرتاً آدم فوق‌العاده شکم‌پروری بود و به غذاهای لذیذ و

1- CHEFF

خوشمزده واقعاً عشق می‌ورزید!!!... معمولاً با چنان عشق و علاقه و اشتهای صافی غذا می‌خورد، که هر آدم سیری را هم به هوس می‌انداخت... در اینجا هم... با شیوهٔ همیشگی به غذا خوردن مشغول شد و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که اخبار خوشی از معده‌اش دریافت کرده و سیستم جهاز هاضمه‌اش اطعمه و اشربهٔ دریافتی را با رضایت خاطر وافری پذیرا شده و قبول کرده‌اند!!!... و از حالت نگاهش به وضوح معلوم بود، جین الیورا و مادرش را به کلی فراموش کرده و در دنیائی سیر می‌کند که اساساً این دو موجود خبیث و پلید، در آن جائی ندارند... معهذا ناگهان متوجه شد که جین زیر چشمی با نگاه کینه‌توزانه‌ای به او خیره شده است... این موضوع پوارو را به فکر فرو برد... و از خود سئوال کرد... چه دلیلی دارد که جین الیورا... اینطور خصمانه به او نگاه کند!!!؟

عالیجناب بلائت نگاهی حاکی از کنجکاوی به انتهای میز شام انداخت و پرسید:

- چرا هلن[1] غایب است؟... مگر قرار نبود با ما غذا بخورد؟

ژولیا الیورا... لبهایش را بهم فشار داد و با لحنی که کینه و نفرت از آن می‌بارید پاسخ داد:

- بمیرم برایش!!!... آخر هلن جونتان!!!... اینقدر امروز تو باغ کار کرد که از خستگی نمی‌توانست رو پاهایش بایستد... به همین جهت... من پیشنهاد کردم... یک چیزی سرپائی بخورد و زودتر بخوابد... چون اگر می‌خواست سر شام حاضر شود... آن وقت می‌بایست دوش می‌گرفت... لباسهایش را عوض می‌کرد و دستی هم به سر و رویش می‌کشید که خوب... طبیعتاً بیشتر خسته می‌شد و امکان داشت سر میز شام خوابش

1- HELEN

بگیرد!!!

الیستر بلانت که معلوم بود از جواب ژولیا الیورا متقاعد نشده است با تعجب مشهودی اظهار داشت:

ـ عجب... که اینطور؟... قرار بود آخر هفته‌ها... و بخصوص هنگامی که ماها می‌آئیم... فعالیتی نکند... و آمادگی این را داشته باشد... که حداقل این یکی دو روزه را با هم باشیم؟

ژولیا الیورا با همان حالت قبل.... متها با قاطعیت بخصوصی اعلام داشت:

ـ هلن... مثل ماها نیست... وگروه خونش هم با ماها فرق می‌کند!!!... از آن زنهای ساده‌ای است که شبها دوست دارند... خیلی زود بخوابند...

سرانجام مراسم شام به پایان رسید و اول از همه خانمها سالن را ترک گفتند... متعاقباً، پوارو هم از جای برخاست و به خانمها در سالن پذیرائی ملحق شد... ولی آقای بلانت کماکان در سالن غذاخوری باقی ماند و با منشی‌اش به مذاکره پرداخت... پوارو همینطور که در سالن پذیرائی قدم می‌زد... مکالمهٔ مادر و دختر هم به گوشش می‌رسید و متوجه شد که جین به مادرش می‌گوید:

ـ مامان... به نظر من این درست نبود که راجع به هلن مونت ریسور[1] اینطور حرف بزنی؟... مگر نمی‌دانی که عموالیستر.. رو هلن حساسیت خاصی دارد.

ـ بیخودی چرت و پرت نگو!!!... اشکال عموجانت این است که... زیادی خوش قلب است و به هر گداگشنهٔ پررروئی، بیخودی رو می‌دهد!!!.... مخصوصاً آنهائی که ادعای قوم و خویشی هم دارند!!!...

1- HELEN MONTRESSOR

چرا این جوری چپ چپ به من نگاه می‌کنی؟... آهان فهمیدم... لابد فکر می‌کنی... ما دو نفر، خودمان هم از فامیلهای گداگشنه هستیم که با پررویی خودمان را به الیستر تحمیل کرده‌ایم... بله؟... نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... ماها فرق داریم!!!؟... بیخودی من و خودت را با این زنیکه مقایسه نکن... شانسی آمده اینجا و یک مشت دروغ و دغل سرهم کرده و خودش را... نوه عمه و چه می‌دانم... نوه عمو جا زده... به قول معروف... کلاغی به بامش جسته... فضله‌اش رو سرش نشسته!!!؟... بعدش هم هیچ... آن ویلای جمع و جور ته باغ را در اختیارش گذاشته و... هلن خانم هم که کاری ندارد... روزها در باغ قدم می‌زند و کنار باغچه که می‌رسد مثل پرنسس‌ها خم می‌شود و گلها را بو می‌کشد... و تو دلش هم به ریش همهٔ ماها می‌خندد... البته نه من و تو... به ریش عموجانت می‌خندد!!!... حالا گور پدر همهٔ اینها... باغ مال خودش است و هر غلطی که می‌خواهد با آن بکند... بکند... به من مربوط نیست!!!... ولی دیگر این را نمی‌توانم تحمل کنم که یک آخر هفته که می‌آئیم اینجا... تا خبر مرگمان مثلاً یکی دو روزی اعصابمان راحت باشد... هلن خانم هم بیاید بالا و سر شام بغل دست من بتمرگد!!!... این دیگر واقعاً قابل تحمل نیست و به هیچ‌وجه حاضر نیستم شخصیت و اعتبار خانوادگیم را به این نحو مسخره از دست بدهم!!!؟... ضمن این که... جداً دوست ندارم از حسن‌نیت الیستر تا این حد سوءاستفاده بشود!!!؟

معهذا، جین با حالتی که گوئی نظریات مادرش را تأئید نمی‌کند، در پاسخ گفت:

- ولی مامان... دیدی که با چه غرور و اعتماد به نفسی قدم می‌زند و راه می‌رود؟... و از انصاف هم نباید گذشت... برای این باغ... جداً زحمت

می‌کشد... آنهم باغ به این بزرگی که واقعاً رسیدگی به آن کار حضرت فیل است.

ژولیا الیورا با همان حالت حسادت و کینه‌توزی قبلی پاسخ داد:

ـ خوب معلوم است جانم... می‌خواستی این کار کوچک!! را هم نکند... چهار تاگل ناقابل که اینقدر دنگ و فنگ ندارد!!!.. در مورد غرور و اعتماد به نفس که گفتی... اینهم یکی از خصائص بارز نژاد اسکاتلندیهاست... آنقدر مغرور و افاده‌ای هستند که هیچکس را قبول ندارند... من خودم شخصاً نظر خوشی نسبت به اسکاتلندیها ندارم... ولی این صفتشان را می‌پسندم و به خاطر همین خصوصیت اخلاقی به آنها احترام می‌گذارم!!!

و به دنبال این گفتگو، یکی از صندلیهای راحتی و بزرگ را انتخاب نمود و هیکل سه رقمی‌اش!!! را به راحتی در آن جای داد و به دخترش گفت:

ـ خوب... حالا دختر خوبی باش و مجلهٔ افشاگریهای هفتگی را برایم بیاور... شنیدم... این هفته... روابط... لوئیز ـ وان ـ شویلر[1] با راهنمای مراکشی‌اش را افشاء کردند. در همین اثناء، عالیجناب الیستر بلانت جلوی در سالن پذیرائی ظاهر شد و با صدای بلندی گفت:

ـ خوب... مسیو پوارو... حالا موقعش است که چند دقیقه‌ای با هم تنها باشیم... لطفاً همراه من تشریف بیاورید.

اطاق خصوصی الیستر بلانت... اطاق درازی بود با سقفی تقریباً کوتاه که در عقب ساختمان قرار داشت... با پنجره‌هائی که بر روی باغ باز می‌شدند... مبلمان این اطاق صرفاً مبلهای چرمی بزرگ و راحتی بود که

1- LOIS - VAN - SCHUYLER

بدون نظم و ترتیب در گوشه و کنار اطاق قرار گرفته بودند و در کنار هر مبل میز کوچکی هم قرار داشت. پشتی و تشکچه‌های مبلها آنقدر بلند و ضخیم بود که هر قد و وزنی را به سادگی پذیرا بود و به راحتی در خود جای می‌داد... به طور کلی... در مقایسه با سایر اطاقها... چندان مرتب و منظم به نظر نمی‌رسید... معذالک حالت رخوت‌انگیز مطبوعی را در مهمانان ایجاد می‌کرد... پوارو با اسم خاصی از اینگونه اطاقها نام می‌برد.... «خوش نشین نامرتب»!!! (البته... بماند که... حالت مدور مبلها و میزها که هیچ خط مستقیم و گوشه و زوایائی در آنها به چشم نمی‌خورد... به هیچ وجه مورد تأئید پواروی مربع‌السلیقه!!!... و مستطیل‌العقیده!!!! نبود)

الیستر بلانت سیگاری به مهمانش تعارف نمود و پس از این که سیگار پوارو و پیپ خودش را با فندکی طلائی روشن کرد.... دهان گشود و خیلی آرام و با طمأنینه.... هدف اصلی از دعوت پوارو را به شرح زیر بیان نمود:

- حقیقتش را بخواهید مسیو پوارو... بنا به دلایل زیادی از این موضوع راضی نیستم... چطور بگویم... به دلم نمی‌چسبد... حتماً حدس زدید که راجع به چه موضوعی صحبت می‌کنم... منظورم همین ماجرائی است که مدتها است صفحات روزنامه‌ها را به خودش اختصاص داده.... ماجرای خانم سیتزبری سیل.... مقامات... بنا به دلایلی... ناگهان تصمیم می‌گیرند که.... تمام تحقیقات و جستجوهائی که از مدتها قبل ادامه داشته متوقف... و پروندهٔ ماجرا هم مختومه اعلام شود... البته منظورم این نیست که بخواهم انتقاد کنم... چون.... مطمئنم که دلایلی مستدل و منطقی برای این کارشان داشتند.... و مسئله ارفاق و گذشت به هیچ‌وجه مطرح نبوده است... من شخصاً هنوز هم نمی‌دانم که آقای آلبرت چپ‌من کی هست و چه

کاره هست... و تمایلی هم به دانستنش ندارم... ولی همینقدر حدس می‌زنم که.... مأموریت خطیری به او واگذار کرده‌اند و او در حال حاضر در موقعیتی بسیار حساس بسر می‌برد. لذا هر مسئله‌ای که موجب ناراحتیش بشود... به احتمال قوی... عواقب و فرایندهای فوق‌العاده حاد و جبران‌ناپذیری را موجب خواهد شد... باور بفرمائید... هنوز که هنوز است هیچگونه اطلاعی از جزئیات این مأموریت و مسائل جانبی آن ندارم... لیکن مسئله آنقدر مهم است که.... حتی جناب نخست‌وزیر... شخصاً به بنده فرمودند که... هیچ راهی برایشان باقی نمانده بود... و ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نمود.... تا به منظور جلوگیری از جنجالی که این ماجرای پرسر و صدا، مطمئناً به راه می‌انداخت، سریعاً به این ماجرا خاتمه بدهند تا قبل از این که، اذهان عمومی بیش از این متوجه آن بشود... سر و صدای قضیه بخوابد... و شدیداً از این واهمه داشتند که... با ادامهٔ این پرونده... خواهی نخواهی... اسم آلبرت چپ‌من هم سر زبانها می‌افتاد.... موضوعی که هیچکس از آن اطلاعی ندارد.... و افشاء شدن آن، بدون شک ضربهٔ مهلکی بود که می‌توانست ثبات سیاسی کشور را متزلزل کند و همزمان حربه‌ای دست دشمنان بدهد که با استفاده از آن هر بلائی را که می‌خواهند... به سرمان بیاورند.... خوشبختانه به موقع متوجه خطر شدند... و با این تصمیم بجا و عاقلانه... دفع خطر کردند و به تمام نگرانیهایشان هم خاتمه دادند.... چون... کنجکاوی مردم هم به تدریج رو به کاهش خواهد رفت و پس از مدت کوتاهی به کلی از اذهان عمومی فراموش می‌شود.

خوب... تا اینجای قضیه اشکالی ندارد... و همه می‌دانند که... امنیت اجتماعی و ثبات سیاسی اقتصادی کشور.... مواردی است که در سرلوحهٔ برنامه دولت قرار دارد... و در اجرای این مهم هر کاری را که صلاح بدانند

انجام می‌دهند... ضمن این که سعادت و آسایش یک کشور و یک ملت.... خیلی مهمتر از آن است که به خاطر ماجرای پیش‌پا افتاده‌ای در معرض خطر قرار بگیرد... ماجرائی که امثال آن... در صدها نقاط جهان، هر روز اتفاق می‌افتد... مطمئناً صلاح مملکت در این بوده که به این موضوع... به این صورت خاتمه بدهند...

سخنان عالیجناب به اینجا که رسید... از روی مبلی که راحت نشسته و تکیه داده بود... به جلو خم شد و با تأئید و هیجان خاصی گفت:

ـ معهذا من.... راضی نیستم... و دلم می‌خواهد... به کنه این ماجرا پی ببرم.... شاید اگر این خانم را ندیده بودم... چنین احساسی نداشتم... ولی چون یک بار دیدمش.... چهره‌اش مرتباً جلوی چشمم مجسم می‌شود.... مسیو پوارو... خیلی از خانمها بودند و هستند که در مواقع بخصوصی به نزدیک من آمده‌اند و درخواست کمک کردند... من هم درخواستشان را اجابت کردم.... و بعدش هم برای همیشه از خاطرم محو شدند.... ولی نمی‌دانم... در چهرهٔ این زن... چه بود که ترحمم را شدیداً برانگیخت.... و بعد از آن هم هرگز نتوانستم فراموشش بکنم... و الان طوری شده که... احساس می‌کنم... تا ته و توی این قضیه را درنیاورم... نمی‌توانم آرام بنشینم... متأسفانه... با این دستوری که صادر کردند.... دست و پای پلیس به کلی بسته شده و هیچ اقدامی نمی‌توانند به عمل بیاورند... البته.... انتظاری هم نباید داشت.... مأمور هستند و معذور... و قرار نیست دستورات صادره را نادیده بگیرند... ولی در مورد شما وضعیت فرق می‌کند مسیو پوارو.... جنابعالی عضو سازمان و تشکیلات دولتی بخصوصی نیستید که احیاناً مجبور باشید از دستورات و مقررات خاصی اطاعت نمائید... کارآگاه خصوصی و ویژه‌ای هستید که آزادانه و بدون

قید و بند... هر کاری را که صلاح بدانید، می‌توانید انجام بدهید.

- از حسن نظرتان بینهایت متشکرم عالیجناب... ولی بفرمائید... انتظار دارید چه کاری برایتان انجام بدهم؟

- هیچی... فقط... این خانم را پیدا کنید... خانم سیتزبری سیل را.

- زنده یا مرده؟

الیستر بلانت با حالتی از تعجب ابروهایش را بالا برد و پرسید:

- یعنی فکر می‌کنید مرده؟

هرکول پوارو سکوت کرد... سکوتی که یکی دو دقیقه طول کشید و سرانجام خیلی آرام و شمرده و.... با حالتی که سعی می‌کرد روی هر کلمه‌ای تکیه کند، پاسخ داد:

- حال که نظر بنده را استفسار فرمودید.... باید خدمتتان عرض کنم... بله... بند شخصاً فکر می‌کنم که ایشان مرده.... ولی لطفاً به خاطر داشته باشید که این صرفاً یک نظریهٔ شخصی است و به هیچ‌وجه ارزش قانونی ندارد.

- ممکنه بپرسم... چرا چنین فکری را می‌کنید؟

هرکول پوارو لبخندی زد و با حالت مرموزانه‌ای در جواب اظهار داشت:

- شاید به نظرتان خنده‌دار بیاید جناب بلانت... ولی باید عرض کنم.... به خاطر یک جفت جوراب زنانهٔ نو و نپوشیده‌ای است که در کشوی بخصوصی دیدم!!!؟

الیستر بلانت با شگفتی زایدالوصفی به پوارو خیره شد و گفت:

- راجع به جنابعالی تعریفهای زیادی شنیده بودم... ولی باور کنید مسیو پوارو... هرگز فکر نمی‌کردم تا این حد عجیب و غریب باشید!!!

ـ بله... حق با شماست... باید اذعان کنم... که ظاهراً اینگونه به نظر می‌رسم... ولی اگر نظر خودم را راجع به خودم می‌پرسید.... باید عرض کنم... به هیچ‌وجه اینطور نیست... وجه تمایز من با آدمهای معمولی این است که من بیش از دیگران به نظم و ترتیب و منطق اعتقاد دارم... در هر مسئله و در هر ماجرائی.... نظم و ترتیب خاصی‌وجوددارد،که همینطوری و فی‌البداهه به وجود نیامده... بلکه منطق خاصی در آن حکمفرماست.... منطقی که... تحت تأثیر آن... همان نظم و ترتیبی که اشاره کردم به وجود آمده است!!!.... خیلی‌ها هستند که تعمداً، حقایق را تحریف می‌کنند... و از این مقوله، برای اثبات فرضیه و ادعاهایشان استفاده می‌کنند... روشی که من مطلقاً نمی‌پسندم و تا آنجا که امکان داشته باشد از آن احتراز می‌جویم.

الیستر بلانت پاسخ داد:

ـ خدمتتان عرض کنم.... من خودم هم به شخصه... در مورد این ماجرا خیلی فکر کردم... البته... از آنجائی که ذاتاً آدم کندذهنی هستم و به این نقیصه خودم هم آگاهی کامل دارم... به یک بار تنها اکتفا ننمودم و چندین بار مرور کردم و هدفم این بود... شاید بتوانم ماجرا را به نحو قابل قبولی تجزیه و تحلیل و حداقل برای خودم هم که شده نتیجه‌گیری کنم.... معهذا... از شما چه پنهان.... هرقدر سعی کردم... نه تنها نتیجه‌ای عایدم نشد... بلکه... هرقدر جلوتر رفتم بیش از پیش شگفت‌زده شدم و متحیرتر ماندم... و سرانجام طوری شد... که احساس کردم... با معمائی روبرو هستم که چند مجهول دارد... ضمن آن که صورت مسئله هم... فی نفسه معمای بغرنجی است که.... حداقل برای من قابل درک نیست... دندانپزشکی ناگهان خود را در مطبش می‌کشد؟... به دنبال آن... زنی به نام

خانم چپ‌من در خانهٔ خود و در صندوق پالتو پوستهایش به قتل می‌رسد و صورتش را هم به طرز فجیعی مثله می‌کنند؟، جنایت مشمئزکننده‌ای که در چند سال اخیر سابقه نداشته... باور بفرمائید... راجع به این دو مورد ساعتها فکر کردم... و الان به این نتیجه رسیده‌ام که... مطمئناً دست و یا دستهای بخصوصی در کار است... دستهائی که هدف مرگباری را دنبال می‌کنند.

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد و الیستر بلانت هم در ادامهٔ سخنانش گفت:

- موردی که بیش از هر چیز، فکر مرا به خود مشغول کرده.... این است که... حالا تقریباً مطمئنم و یقین دارم که آن خانم... هرگز با همسرم آشنائی نداشته و نمی‌توانست داشته باشد... و صرفاً بهانه‌ای بود، برای این که... سر صحبت را با من باز کند... و اینجاست که مرتباً از خودم می‌پرسم... چرا؟... چه دلیل داشت که این زن مصرانه بخواهد با من صحبت بکند؟... چه استفاده‌ای عایدش شد؟... هیچ!!!... برای این که... چکی هم که به او دادم... به نام شخص نبود... در وجه انجمنی بود که او ظاهراً از اعضایش محسوب می‌شد... و به همین علت... احساس می‌کنم... صدائی در گوشم می‌گوید... مسئله به این سادگیها نیست... برخورد این خانم با من... آن هم دقیقاً هنگامی که از مطب دندانپزشکم خارج می‌شدم... بر طبق برنامهٔ از قبل تنظیم شده‌ای بوده و این خانم هم به منظور هدف خاصی مرا تعقیب می‌کرده!!!.... برای این که... همه چیز خیلی راحت و ساده انجام شد!!!.... منظورم این است که از هر لحاظ... برخوردی کاملاً تصادفی جلوه می‌نمود!!!... و دقیقاً.... همین سادگی... و تصادفی بودن قضیه است که مرا بیش از بیش مشکوک کرده... حسن

تصادف داریم... تا حسن تصادف!!!... این حسن تصادف بخصوص... آنقدر حسن تصادف بجا و به موقعی بود که خود بخود آدم را به فکر وامی‌داشت و مشکوک می‌کرد... بخصوص برای آدمی مثل من که... هر برخورد غیرمترقبه و غیرمنتظره‌ای... علی‌الاصول مشکوک و دور از انتظار به نظر می‌رسد!!!... و همانطور که قبلاً اشاره کردم... از بعد از این ماجرا بود که گرفتاری من هم شروع شد... به این صورت که مرتباً از خودم می‌پرسم چرا این زن کمین کرده بود... تا مرا ملاقات کند و چه دلیلی داشت که خودش را دوست نزدیک همسرم جا بزند؟... این سئوالاتی است که مدتهاست... فکر و ذکرم را به خود مشغول کرده... و باور بفرمائید مثل خوره روحم را می‌خورد... و همینطور مدام راه می‌روم و به خودم می‌گویم... چرا... چرا...

- بله... دقیقاً همین است که می‌فرمائید... «چرا؟»... من هم به کرات این سئوال را از خودم کردم... مع‌الوصف... هنوز جوابی به دست نیاورده‌ام.

- یعنی می‌فرمائید... جنابعالی هم تا به حال به نتیجه‌ای نرسیده‌اید!!!؟

پوارو با حالتی که گوئی کلافه شده است، دستش را تکان داد و گفت:

- نه... نه.. منظورم این نیست که به نتیجه‌ای نرسیده باشم... چرا... به نتایجی رسیدم... ولی نتایج من حالت خاصی دارد... حالتی که از نظر خیلیها... بسیار کودکانه جلوه می‌کند!!!... به عنوان مثال... من به خودم می‌گویم... شاید با این حیله... می‌خواستند شما را به شخص بخصوصی نشان دهند... شخصی که اسماً شما را می‌شناخته... ولی با شکل و شمایلتان به هیچ‌وجه آشنائی نداشته... ولی از طرفی دیگر... می‌بینم... چنین فرضیه‌ای قابل قبول نیست و با دلیل و منطق وفق نمی‌کند... برای این که... جنابعالی شخصیت والامقام و فوق‌العاده مهمی هستید که... تقریباً کسی

نیست که شما را نشناسد و با قیافه‌تان آشنائی نداشته باشد... تازه بالفرض هم که طرف شما را نمی‌شناخته... دلیل نداشت که از وجود یک زن برای شناساندن شما استفاده کنند... کافی است با طرف، در گوشه‌ای می‌ایستادند و به محض این که به در مطب نزدیک می‌شدید... شما را به طرف نشان می‌دادند و می‌گفتند.... «ببین... همان است که الساعه به در مطب نزدیک شد».

الیستر بلانت با تعجب زیادی پرسید:

- ولی نمی‌فهمم.... آخر چرا باید مرا نشان شخص بخصوصی بدهند؟

- آقای بلانت... ممکن است خواهش کنم... افکارتان را به عقب ببرید.... و صحنه آن روز صبح در مطب دکترمورلی را به خاطر بیاورید؟... حالا... آیا به یاد دارید که دکترمورلی جمله‌ای... گفته باشد... که به نظرتان غیرعادی جلوه کرده باشد؟.... یعنی هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورید که احتمالاً بتواند راهگشای این معما باشد؟

الیستر بلانت ابروهایش درهم رفت. معلوم بود شدیداً به مغزش فشار می‌آورد تا شاید چیزی به یادش بیاید... ولی تلاشهایش، ظاهراً سودی نداشت... زیرا... لحظاتی بعد سرش را بلند کرد و در حالی که به پوارو چشم دوخته بود، پاسخ داد:

- خیلی معذرت می‌خواهم... ولی متأسفانه هرچه فکر می‌کنم.... مورد غیرعادی و مهمی به یادم نمی‌آید.

- آیا مطمئنید که اسم این خانم... خانم سینزبری سیل را... از دهانش خارج نشد؟

- نه.

- خانم چپ‌من چطور؟... اسم ایشان را هم نگفت؟

- نه... نه... اصلاً چنین صحبتهائی به میان نیامد... فقط چند کلمه‌ای راجع به گلهای رز، باغ و باغبانی و این که... باغداری تا چه حد نیاز به باران دارد، صحبت کردیم... همین و بس.

- و لابد... تا زمانی که در اطاق بودید... کسی هم وارد نشد...؟

- اجازه بفرمائید.... نه... فکر نمی‌کنم... ولی دفعهٔ قبل چرا... یادم می‌آید دختر جوانی با موهای روشن حضور داشت که فکر می‌کنم دستیار دکتر بود... ولی این بار.... حتی آن دختر خانم هم غایب بود... اوه... یادم آمد... یک آقائی که ایشان هم ظاهراً دندانپزشک بودند... وارد اطاق کار دکترمورلی شد... لهجهٔ ایرلندیها را داشت.

- برای انجام کاری آمده بود... یا این که فقط می‌خواست صحبت بکند؟

- نه... کاری نداشت... فقط آمده بود... یک چیزهائی از دکترمورلی بپرسد... ولی به نظرم آمد که دکترمورلی، تعمداً خیلی سرسنگین با او برخورد کرد... برای همین هم بود که زیاد نایستاد و خیلی زود از اطاق خارج شد.

- به این ترتیب... چیز دیگری نیست که به خاطر بیاورید؟

- نه.... و.... باز هم تکرار می‌کنم... برخورد و رفتار دکترمورلی مطلقاً عادی و طبیعی بود.

هرکول پوارو با حالتی متفکرانه در تأئید سخنان الیستر بلانت اظهار داشت:

- من هم به شخصه حرفهای شما را تأئید می‌کنم... رفتار و کردارش کاملاً طبیعی و عادی بود.

متعاقباً هر دو مرد ساکت شدند و دقایقی به سکوت گذشت... سرانجام

پوارو، سکوت را شکست و پرسید:

- مسیو بلانت... یادتان می‌آید... که آن روز صبح... در سالن انتظار مطب.... مرد جوانی را هم دیده باشید؟

الیستر بلانت مجدداً حالت متفکرانه‌ای به خود گرفت و در پاسخ گفت:

- اجازه بفرمائید ببینم... بله... بله یادم هست، مرد جوانی هم حضور داشت که در یک لحظه احساس کردم... تا حدودی عصبی به نظر می‌رسد.... و برای همین هم بود که اساساً توجهی به او نکردم... چون... از نظر من... حتی دلیرترین مردها هم... به محض این که پا به دندانپزشکی می‌گذارند... وحشت‌زده و عصبی می‌شوند!!!... ولی ممکن است دلیل این سئوالتان را بپرسم؟

- هیچی... فقط می‌خواستم بدانم که اگر این مرد جوان را دوباره... و مثلاً در جای دیگری می‌دیدید، می‌توانستید، شناسائیش بکنید؟

بلانت سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- فکر نمی‌کنم... چون آن روز صبح... تصادفاً و برای لحظهٔ کوتاهی چشمم به او خورد.

- ببخشید که این سئوال را مطرح می‌کنم... ولی... آیا سعی نکرد که به طریقی با شما وارد صحبت بشود؟

- نه...

- الیستر بلانت به دنبال این جواب با کنجکاوی زیادی به پوارو خیره شد و پرسید:

- معذرت می‌خواهم مسیوپوارو... ولی اصلاً سردر نمی‌آورم.... منظورتان از این سئوال چیست؟.... مگر این جوانک کی هست و یا.... چی

هست که اینقدر راجع به او پافشاری می‌کنید؟

- در مورد... کی هست و چی هستش... اطلاعی ندارم.... همینقدر می‌دانم... اسمش هاوارد رایکز است.

پوارو هنگام گفتن اسم هاوارد رایکز... عمیقاً به مخاطبش خیره شد تا اگر واکنشی نسبت به این اسم از خود نشان داد، از نگاه تیزبینش مخفی نماند.... ولی کمترین و کوچکترین واکنشی دیده نشد.

بلانت با حالت پرسش‌آمیزی اظهار داشت:

- یعنی فکر می‌کنید... باید این آقا را بشناسم؟... و یا مثلاً... مدتها قبل... در جائی ملاقاتشان کردم؟

- نه... فکر نمی‌کنم... قبلاً ملاقاتش کرده باشید... این آقا، ظاهراً دوست خواهرزادهٔ‌تان.... دوشیزه جین الیورا هستند.

- اوه... فهمیدم... یکی از دوستان جین!!!

- ولی... اینطور که من احساس کردم... خانم الیورا، از دوستی دخترشان با این جوان خرسند نیستند و آن را تأئید نمی‌کنند.

الیستر بلانت با پریشان‌حالی مشهودی پاسخ داد:

- مطمئن باشید... با این مخالفتها... هیچ کاری از پیش نخواهد برد، چون جین دختری نیست که تسلیم خواسته‌های مادرش بشود!!!

- ولی بهرحال مادرشان هم دست از مبارزه برنداشته... و کماکان سرسختانه به مبارزهٔ خود ادامه می‌دهند.... تا بدانجا که دست دخترشان را گرفته و از کشورشان آمریکا، به اینجا آوردند.... به این منظور که رابطهٔ این دو را برای همیشه قطع کنند!!!

چهرهٔ آلیستر بلانت ناگهان تغییر کرد و حالتی از نگرانی آمیخته با تنفر و انزجار بر چهره‌اش نقش بست و سپس با حرارت زیادی گفت:

ـ اوووهه خدای من... حالا فهمیدم... راجع به کی صحبت می‌کنید... آن اوباش بی‌سروپا!!!

ـ آها... حالا مثل این که برایتان جالب شد؟

ـ مسیو پوارو... شاید جنابعالی ندانید... ولی با عرض معذرت باید خدمتتان عرض کنم... از این آدم رذل‌تر و پست فطرت‌تر، در دنیا پیدا نخواهید کرد... از آن آدمهای خودخواه و خودرأی و کثیفی که... برای رسیدن به اهداف کثیف‌ترشان از هیچ کار رذیلانه‌ای روگردان نیستند... و من شخصاً مطمئنم که در خیلی از فعالیتهای خائنانهٔ زیرزمینی دست دارد و با تبهکاران زیادی هم همکاری می‌کند.

ـ راستش... بر مبناء صحبتهائی که با دوشیزه جین الیورا داشتم... چنین به نظر می‌رسد که هدف اصلی هاوارد رایکز از آمدن به مطب دکترمورلی.... مسئلهٔ دندانپزشکی نبوده.... بلکه... با آگاهی از این که جنابعالی هم در آن روز صبح به مطب تشریف می‌بردید... تصمیم می‌گیرد... به بهانهٔ معالجهٔ دندان... خودش را به ساختمان شماره ۵۸ ـ خیابان کوئین شارلوت برساند... و شخصاً با جنابعالی آشنا بشود.

ـ که مثلاً.... من هم او را تأئید کنم و این داستان غم‌انگیز با خوشی و شادکامی پایان بپذیرد!!!؟

ـ نه... اینطور نیست... راستش تا آنجا که من می‌دانم.... هدف از این برنامه این بوده که... هاوارد رایکز... شما را تأئید بکند!!!؟

ـ واقعاً که عجب آدمهای وقیح و بی‌شرمی!!!

پوارو در حالی که سعی می‌کرد لبخندش را مخفی کند، اظهار داشت:

ـ به عقیدهٔ هاوارد رایکز.... جنابعالی دارای خصوصیات و خصائصی هستید که از نظر اجتماع امروز مردود است... و ایشان به عنوان نمایندهٔ

جوانان امروزی.... هرگز نمی‌توانند... جنابعالی را به عنوان یک انسان امروزی تأئید کنند!!!

- خیلی معذرت می‌خواهم اگر این حرف را می‌زنم... ولی گور پدرش هم کرده!!!... این من هستم که باید این حرف را بزنم... و حالا هم با قاطعیت اعلام می‌کنم... حاضر نیستم.... حتی برای لحظه‌ای هم که شده این جوانک... کله‌پوک از خودراضی را.... که نمایندهٔ قشری کله‌پوک‌تر و از خودراضی‌تر از خودش هستند تأئید کنم.... جوانانی که به جای اشتغال به تحصیل و یا کارهای شرافتمندانه.... فقط بلدند از صبح تا شب... تظاهرات راه بیاندازند... و حرفهای گنده‌تر از دهنشان بزنند!!!

پوارو لحظاتی سکوت کرد و سپس اظهار داشت:

- مسیو بلانت... می‌خواهم سئوالی مطرح بکنم که احتمالاً باعث تکدر خاطرتان خواهد شد... ولی حالا که مذاکراتمان تا بدینجا کشیده شده.... فکر می‌کنم... باید جواب این سئوال را بدانم... چون مطمئناً تأثیر زیادی در نتیجه‌گیریهای بعدی خواهد داشت... البته قبلاً معذرت می‌خواهم.

- مهم نیست... بفرمائید.

- خواستم بپرسم... در صورتی که... روزی روزگاری.... دار فانی را وداع فرمودید!!!... ارثیه‌ای که از خودتان به جای باقی خواهید گذاشت... به چه ترتیب تقسیم خواهد شد؟

بلانت با چشمانی باز به پوارو خیره شد و به تندی پرسید:

- چه دلیلی دارد که این موضوع را بدانید؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ... بهرحال... بعید نیست با این ماجرا ارتباطی داشته باشد؟

- این حرفتان معنی ندارد مسیو پوارو.

- شاید... ولی... شاید هم... معنی داشته باشد... استدعا می‌کنم.... قضاوت این موضوع را به خودم واگذار کنید.

الیستر بلانت با سردی خاصی پاسخ داد:

- مسیو پوارو... فکر می‌کنم... بیش از حد هیجان‌زده شده‌اید... تا به حال کسی نبوده که خیال کشتنم را داشته باشد!!!

- مثل این که فراموش فرمودید... بستهٔ حاوی بمبی که در هنگام صرف صبحانه دریافت کردید... به چه منظور ارسال شده بود؟... تیراندازی... آن‌هم زمانی که در معیت نخست‌وزیر از کاخ نخست‌وزیری خارج می‌شدید؟...

- اوه.... پس منظورتان این دو مورد بود!!!... ولی باید به عرضتان برسانم که این دو مورد ارتباطی به سئوال شما ندارد.... برای این که... هر آدمی مثل من... که در اقصی نقاط جهان سرمایه‌گذاری می‌کند.... طبیعتاً حسادت خیلیها را برمی‌انگیزد... مضافاً به این که... همیشه آدمهای نظرتنگ و کله‌شقی هستند که اصولاً از مشاهدهٔ موفقیت دیگران رنج می‌برند و شدیداً ناراحت و عصبی می‌شوند... حالتی که گهگاه به مرحلهٔ جنون می‌رسد... و... شروع می‌کنند... بیخودی... به این و آن تیراندازی کردن.

- آنقدرها هم خوشبین نباشید مسیو بلانت... چون... تنها آدمهای به قول شما... کله‌شق و نظرتنگ نیستند که اینکارها را می‌کنند.

بلانت مجدداً به پوارو خیره شد و پرسید:

- منظورتان از این حرفها چیست مسیو پوارو؟

- هیچی... فقط می‌خواهم بدانم... بعد از مرگتان... چه کسی و یا کسانی از وصیت‌نامه‌تان بهره‌مند خواهند شد... همین و بس.

لبخند وسیعی بر لبان بلانت نقش بست و در همینحال پاسخ داد:

- راستش کسی به آن صورت بهره‌مند نخواهد شد... چون قسمت اعظم دارائیم را وقف سه بیمارستان کردم... بیمارستان ادوارد.... بیمارستان مخصوص بیماران مبتلا به سرطان... و بالاخره انستیتوی سلطنتی تحقیق و درمان نابینایان[1].

- عجب... براوو!!!

- درکنار این مراکز درمانی و تحقیقات پزشکی... مقداری پول برای خانم ژولیا الیورا... که در حقیقت خواهرزاده همسر مرحومم می‌باشد در نظر گرفتم... و همچنین... مبلغی معادل همین پول... البته نه به صورت نقد... بلکه به صورت سپردهٔ ثابت... برای دخترش، جین الیورا... و بالاخره.... مبلغ می‌توانم بگویم هنگفتی... برای نوه عمه‌ام.... هلن مونت ریسور... که تنها بازماندهٔ فامیل خودم محسوب می‌شود... چون طفلکی... تمام عمرش را تو فقر و بدبختی گذرانده و خیلی زجر کشیده.... متأسفانه من خیلی دیر متوجه شدم... والا.. محال بود بگذارم... اینقدر زجر بکشد... ولی بهرحال... باز هم جای شکرش باقی است... چون حالا دیگر از همه لحاظ تأمین است... ویلای جمع و جور راحتی در ته باغ در اختیارش گذاشتم... که البته سندش را هم به نام خودش کردم.... تا خدای نخواسته بعدها با اشکالاتی مواجه نشود... ضمن این که با مبلغ هنگفتی که از پولهای نقد به او می‌رسد... تا آخر عمر به خوبی و راحتی زندگی خواهد کرد.

بلانت در اینجا مکثی کرد و سپس اظهار داشت:

- مسیو پوارو... استدعا می‌کنم... این صحبتها را به کلی سری تلقی بفرمائید.

1- ROYAL INSTITUTE FOR THE BLINDS

- از حسن نظرتان خیلی متشکرم مسیوبلانت... خیالتان از هر لحاظ راحت باشد.

الیستر بلانت با حالت طنزآمیزی پاسخ داد:

- مسیوپوارو... امیدوارم... به این شک نیفتاده باشید که... مبادا... ژولیا و یا دخترش.... جین... و یا حتی هلن... قصد کشتنم را داشته باشند!!!!؟... تا مثلاً به این ترتیب... پولهایم را بالا بکشند.

- نه نه مسیو... نخیر... مطمئن باشید... هرگز چنین شکی به دلم راه نخواهم داد.

بلانت که حالا دیگر ظاهراً اعصابش راحت شده بود، با حالتی حاکی از رضایتمندی و طیب خاطر زیاد، اظهار داشت:

- عالی شد... پس به این ترتیب... مأموریتی که صحبتش راکرده بودم... به عهده خواهید گرفت... بله؟

- مأموریت پیدا کردن خانم سینزبری سیل را می‌فرمائید؟... بله... با کمال میل... پیدایش می‌کنم!!!

الیستربلانت‌درحالی که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، پاسخ داد:

- براوو... به این می‌گویند مرد.

۷

پوارو به محض این که پا از سالن بیرون گذاشت... بیهوا... یکسر رفت تو شکم...(خانم قدبلندی که پشت در اطاق به استراق سمع ایستاده بود...

خودش را عقب کشید و گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم مادموازل.

جین الیورا هم قدری به عقب‌تر رفت و با لحنی که تنفر و کینه‌توزی در آن موج می‌زد، پاسخ داد:

- مسیو پوارو... خودتان هیچ می‌دانید... چه هستید؟

- بله... حتماً... من یک...

جین الیورا اجازه نداد پوارو صحبتش را تمام کند... چون منظورش از این سئوال، این بود که... جوابش را هم خودش پاسخ دهد!!!... جوابی که از قبل آماده و تمرین کرده بود.... ضمن این که می‌دانست... جواب پوارو چیزی نیست که خشمش را فرو نشاند و به قول معروف... دلش را خنک کند... جین دنبال جوابی بود که از این دو امتیاز برخوردار باشد... برای همین‌هم بود بود که صحبتهای پوارو را هنوز کاملاً شروع نکرده... قطع کرد تا خودش به سئوال خودش پاسخ بدهد و از این رهگذر آب خنکی بر روی دل گرگرفته‌اش بریزد و آتش خشم درونش را فرو نشاند!!!... و در حالی که کلمات را از خشم می‌جوید و ادا می‌کرد، گفت:

- لازم نیست جواب بدهید... خودم به جایتان جواب می‌دهم... شما هیچ چیز نیستید... جز یک جاسوس!!!... یک جاسوس کثیف... پست‌فطرت... رذل.... خبرچین و پشت‌هم انداز... که کاری جز دو بهم‌زنی و شرخری بلد نیست!!!

- از این همه حسن نظر... بینهایت سپاسگزارم... باور بفرمائید زبانم قاصر است که چگونه تشکر بکنم مادموازل... ولی مطمئن باشید...

- نخیر... ساکت... لازم نکرده اینقدر بلبل‌زبانی بکنید... فکر می‌کنید... خرم و نمی‌دانم دنبال چی هستید... دست شما برای من یکی رو شده!!!...

و دروغهای قشنگتان هم به من یکی کارگر نیست... پیدا می‌کنم؟... پیدا می‌کنم؟... چه چیزی را می‌خواهید پیدا بکنید؟... اینقدر دروغ گفته‌اید... که حالا امر به خودتان هم مشتبه شده... و مطالبی را که دروغکی از خودتان ساخته‌اید... باور می‌کنید!!! چرا نمی‌خواهید حقیقت را قبول کنید؟... خوب معلوم است... برای این که از حقیقت واهمه دارید... حالا که اینطور شد... پس گوشهایتان را خوب باز کنید و ببینید چه می‌گویم... شما... هیچ... چیزی را... پیدا... نخواهید کرد!!!... برای این که... چیزی نیست که پیدا کنید... این قول و قرارهای بی‌معنی چیست که با عمویم گذاشتید!!!؟... شما واقعاً فکر می‌کنید... کسی هست که بتواند به این عموی... خدایاچه‌بگویم... به این عموی ذیقیمت بنده!!! آسیبی برساند؟... مطمئن باشید... هیچ خطری متوجهٔ او نیست... و هرگز هم خطری متوجهش نخواهد شد... آدمهای پولدر و بی‌بو و بی‌خاصیتی مثل عموجان... که جز خودشان به هیچ چیز و هیچ کس دیگری توجه ندارند... همیشه در امنیت کامل هستند و امن و امان به زندگی یک بُعدیشان!!! ادامه می‌دهند... عموالیستر... روحاً و مغزاً... آدم کسل‌کننده‌ای است که اساساً با واژهٔ تخیل و قدرت تصور بیگانه است و ذره‌ای از حس آینده‌نگری در تمام وجود مبارکش!!! یافت نمی‌شود... عموالیستر دقیقاً همان مستر جامبول[1] خپل خونسرد بی‌بو و خاصیتی است که در تمام دنیا به عنوان سمبل ملت انگلیس شناخته شده است.

جین الیورا در اینجا لحظه‌ای مکث نمود تا نفسی تازه کند و سپس با لحنی آرام ولی سوزان و پرحرارت... اضافه کرد و گفت:

ـ تو یک کارآگاه فسقلی!!! و یک بورژوای... کوچک بدبختی بیش

1- JOHN BULL

نیستی!!!... آدمهائی که بجز ظواهر دنیوی به هیچ چیزی توجه ندارند و با اصالت وجود بیگانه‌اند... از تو متنفرم... از سایه‌ات هم متنفرم!!!

و به دنبال آن شبیه مانکن‌هائی که، لباس آخرین مدل گران‌قیمتی را به معرض نمایش گذاشته‌اند، چرخی به دور خود زد و از هال خارج شد.

پوارو با چشمانی باز و حالتی شگفت‌زده تنها ماند... ابروهایش را بالا برده بود و با حالتی متفکرانه به بازی کردن با سبیلهای خود مشغول شد.

پوارو با واژهٔ «بورژوا» غریبه نبود. چون کم و بیش خود را یک بورژوا می‌دانست و اذعان داشت که همواره از دیدگاهی بورژوامابانه به زندگی نگریسته و کماکان از این دیدگاه به زندگی می‌نگرد... و لذا هرگز از این ناراحت نمی‌شد که کسی او را بورژوا بنامد و یا به بورژوا بودن متهم کند... ولی امروز برای اولین بار ناراحت شد... چون گوینده این واژه کسی بود که در مقایسه با پوارو به مراتب از او بورژواتر بود... دوشیزه جین الیورا... دختر خانمی که آنقدر به وضع ظاهریش توجه داشت که به قول خودش... اگر احساس می‌کرد... گل روی کفشهایش با گل سر و گل سینه‌اش هماهنگی ندارد... از خانه خارج نمی‌شد!!! و یا اگر آرایش گیسوانش با لباسی که بر تن داشت، متناسب نبود.... محال بود از جای خودش تکان بخورد!!!... دختری که به قول خودش... با همدستی مامان جانش... عموجان را مدام سرکیسه می‌کرد... و از اعتراف به آن هم ابائی نداشت. و حالا... این دوشیزه... با این روحیه فردی و خصوصیات اخلاقی مشمشع!!!... هرکول پوارو را به بورژوا بودن متهم می‌کرد!!!؟

لحظاتی بعد با همین افکار به راه افتاد و مجدداً وارد سالن پذیرائی شد.

خانم ژولیا الیورا... به تنهائی نشسته بود و فال ورق می‌گرفت... پوارو که وارد شد، سرش را بالا کرد و با نگاهی که کینه و نفرت از آن می‌بارید به

ورانداز کردن پوارو پرداخت... درست شبیه کسی که سوسک درشتی را دیده و منتظر است در اولین فرصت لگدمالش کند!!!... بهرحال دوباره سرش را پائین کرد و نگاهی به ردیف ورقها انداخت و گفت.... «سرباز قرمز... روی دام سیاه...»

پوارو که ظاهراً به این علامت نحس وارد بود... بلافاصله از اطاق خارج شد و زیر لب به خود گفت... «واقعاً افسوس... افسوس از این که... کسی نیست به من عشق بورزد!!!»

سپس از هال خارج شد و قدم به باغ نهاد... آسمان هنوز روشن و هوا فوق‌العاده مفرح بود... رایحهٔ دل‌انگیز گلها در فضا پیچیده و مشام را نوازش می‌داد... پوارو چندین بار نفس عمیق کشید و سپس با انبساط خاطر زیادی در جادهٔ باریکی که بین باغچه‌ها امتداد داشت، به قدم زدن پرداخت... به اولین پیچ که رسید... پسر و دختر جوانی که حالا دیگر در نور کمرنگ غروب، چهره‌هایشان به خوبی دیده نمی‌شد... ناگهان از میان بته گلها پا به فرار گذاشتند... پوارو متوجه شد، ناخواسته.... مزاحم این دو جوان شده است، لذا به سرعت به عقب برگشت و مسیرش را تغییر داد!!!... در این مسیر از مقابل پنجرهٔ اطاق الیستر بلانت رد شد... آقای الیستر بلانت با منشی‌اش تنها بود و گزارشی را به او دیکته می‌کرد.

دقایقی بعد هوا کاملاً تاریک شد... پوارو از سرعتش کاست و نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد.... قدم زدن بیش از این فایده‌ای ندارد... و بهتر است به ویلا برگردد... و در اینجا بود که.... با آگاهی از احساسات مادر و دختر نسبت به خودش!!!.... احساس کرد.... بهترین جائی که می‌تواند برود.. و در حقیقت باید برود... همان اطاق باشکوه و مجللی است که در اختیارش گذارده بودند... با آن تختخواب بزرگ و راحت که

خواب بسیار خوشی را به او نوید می‌داد!!!...

بدون معطلی بیشتر، عازم اطاقش شد... دوشی گرفت و خستگیش کاملاً رفع شد و سپس، لباس خوابش را پوشید و متعاقباً روی تختخواب درازکشید و ماجرای خانم سینزبری سیل و مذاکراتی که با میزبان داشت را به تفصیل مرور کرد و از نظر گذراند.

صدای زن ناشناس از پشت تلفن مجدداً در ذهنش زنده شد و دوباره به وضوح آن را می‌شنید... و مرتباً از خود سئوال می‌کرد... آیا درست حدس زدم؟... و این صدا... از آن ژولیا الیورا بود؟... یا این که نه... نکنه صدا، صدای ژولیا الیورا نبود... و من با این حدس و گمان غلط... اشتباه بزرگی را مرتکب شدم؟... ضمن آن که... قبول کردن این حدس و گمان هم خالی از اشکال نبود... و از نظر پوارو... خیلی ناباورانه به نظر می‌رسید!!!

مکالماتش را با آقای رجینالد بارنز به خاطر آورد... مرد ریزاندام آرام مؤدب و خوش صحبت... و به دنبال آن... حواسش به کارکتر نامرئی ماجرا... یعنی آقای *Q.X.912* (کیو... ایکس) معطوف شد... مرد همه جا و هیچ جا... و ملقب به آلبرت چپ‌من!!!... و در اینجا بود که چهرهٔ نگران و مضطرب... اگنس... خدمتکار جوان و زیبای آقای بارنز، ناگهان جلوی چشمش مجسم شد و همزمان حالتی از عصبانیت و ناراحتی به وی دست داد. از این ناراحت بود... که چرا... اگنس این دختر جوان... از افشاء کردن موضوعی که، احتمالاً می‌توانست کمکی به کشف معما بنماید... خودداری نمود... البته... ناراحتی پوارو... صرفاً به خاطر اگنس نبود... او از این ناراحت بود که چرا مردم وقتی که خودشان می‌دانند و به رأی‌العین می‌بینند که اطلاعاتشان تا چه حد می‌تواند کمک مؤثری به حل و کشف

جنایتی بنماید... تعمداً از ارائه این اطلاعات مهم طفره می‌روند و با سرسختی احمقانه‌ای از فاش کردن آن اجتناب می‌ورزند.... پوارو در طول فعالیتهایش بارها و بارها با این برخورد غیرمنطقی و غیراصولی مواجه شده بود... و حتی به یاد داشت که در بسیاری از ماجراها... همین مسئله بود که موجب شد تا حیثیت و آبروی اشخاص بیگناهی بیخود و بیجهت خدشه‌دار شود... چرا؟... چون فلان خانم و یا فلان آقا... بنا به دلایلی که مطمئناً پوچ و واهی بوده‌اند... به موقع دهانشان را باز نکردند... و سرانجام وقتی سر عقل آمدند و حرف زدند که آبرو و حیثیت عده زیادی برباد رفته بود... البته در اکثر مواقع مطالب مهمی نیستند و تأثیر چندانی در اصل ماجرا ندارند... لیکن حالت غلتکی را دارند که موانع سر راه را به طریقی کنار می‌زنند و جاده را صاف می‌کنند.

به اینجا که رسید... با لبخندی به خود گفت... بله... با استفاده از این غلتکها جاده صاف می‌شود... ولی... پیچ و خمهایش را که از بین نمی‌برد!!!

مهمترین مانعی که در سر راه پوارو وجود داشت... شخص خانم مبل سینزبری بود!!!... که ظاهراً به صورت معمای پیچیده‌ای کماکان لاینحل به نظر می‌رسید... پوارو احساس می‌کرد در کلاف سردرگمی گیر کرده و از هر راهی که می‌رود... مجدداً به نقطهٔ اول بازمی‌گردد... مهمترین مسئله‌ای که او را آزار می‌داد... حقایق بارزی بود که گوشه و کنار ماجرا به چشم می‌خورد... و وی شخصاً به آنها اعتقاد داشت... منتها.... احساس می‌کرد حقایقی هستند که به طریق خاصی نظم و ترتیب ماجرا را بهم ریخته و منطق آن را هم دستخوش دگرگونی کرده‌اند... حقایقی که... از یک طرف نمی‌توانست کتمان کند... و از طرفی دیگر... نمی‌توانست بپذیرد!!!... چون

در این صورت... همه چیز مفهوم اصلیش را از دست می‌داد... و تمام رشته‌ها پنبه می‌شد!!!

پوارو ناگهان به خود نهیبی زد و گفت:

ـ نکند مردم راست می‌گویند و واقعاً پیر شدم!!!

و با این افکار به خواب رفت.

فصل ششم

۱

پوارو، پس از گذراندن شب نه چندان دلچسبی، صبح سحر از خواب برخاست و طبق معمول استحمام کرد و چون هوای بسیار مفرح و دلنشینی بود، تصمیم گرفت قبل از صرف صبحانه، مدتی در باغ قدم بزند... به همین منظور به باغ رفت و در همان مسیر دیروز عصر به قدم زدن پرداخت.

حالا دیگر در هوای صاف و روشن صبحگاهی، به وضوح می‌دید که باغچه و کرت‌ها چقدر باسلیقه و با چه زیبائی و توجه خاصی گلکاری و سبزیکاری شده‌اند... البته پوارو هنوز هم به آرایش باغها و باغچه‌های بلژیکی بخصوص آنهائی که در اوستندند[1] علاقه و تمایل بیشتری داشت... معهذا... با مشاهدهٔ منظرهٔ بهشتی و زیبائی که در اطرافش به چشم می‌خورد... ناگزیر شد تصدیق کند... که بدون شک یکی از زیباترین باغ‌هائی است که تا به حال دیده.... بخصوص جاذبهٔ هنر اصیل باغداری و گلکاری انگلیسی که در تمام گوشه و زوایای باغ به وضوح دیده می‌شد.

۱- *OSTEND* بندر معروف بلژیک در کنار اقیانوس اطلس.

به قدم زدنش ادامه داد و در امتداد باغچه‌های گل رز که شمیم جان پرورش همراه با زیبائی پرطراوت و شاداب گلها، روح و جسم را نوازش می‌داد عبور کرد و متعاقباً پیچ تندی را پشت سر گذاشت و از کنار باغچه‌ای که با سنگهای الوان سلسله جبال آلپ تزئین شده بود گذشت و سرانجام به باغچه‌ای در جوار آشپزخانه رسید که حصاری به دور آن کشیده بودند.

در این جا بود که مشاهده کرد، خانم درشت اندام و خوش هیکلی در لباسی از کت و دامن توئیت[1]، ابروانی سیاه و موهائی کوتاه و مشکی که خیلی سرزنده و سرحال به نظر می‌رسید، با لهجهٔ غلیظ اسکاتلندی با مردی که ظاهراً سرباغبان بود، صحبت می‌کرد... پوارو نگاهی به صورت مخاطب خانم درشت اندام که همان هلن مونت ریسور بود انداخت و بالافاصله حدس زد که سرباغبان به هیچ وجه از این مکالمه راضی نیست و تمایلی به ادامهٔ آن ندارد!!!

حالت طنز هجوآلودی که در فحوای کلام خانم هلن مونت ریسور وجود داشت، حدس و گمان پوارو را تأئید می‌نمود لذا قبل از این که، او نیز مورد تفقد قرار بگیرد، فرار را بر قرار ترجیح داد و خیلی تند و آهسته از آنجا دور شد.

چند قدم پائیتر که رفت، جوانی را دید که پشت به او، با حرارت زیادی به بیل زدن باغچه‌ای مشغول است... حالت این باغبان جوان نشان می‌داد که تا لحظاتی قبل به بیلش تکیه داده و استراحت می‌کرده، لیکن به محض شنیدن صدای پا، از جایش پریده و به سرعت به بیل زدن مشغول شده!!!

۱- یک نوع فاستونی انگلیسی.

پوارو ایستاد و لحظاتی به تماشای باغبان جوان پرداخت و سپس با لحن خیلی دوستانه‌ای گفت:

- صبح بخیر.

باغبان جوان، همینطور که بیل می‌زد، بدون این که سرش را بچرخاند زیر لب پاسخ داد:

- صبح شما هم بخیر قربان.

نحوهٔ برخورد و پاسخ دادن این باغبان جوان، پوارو را شدیداً شگفت‌زده نمود... چون او روی این اشخاص تجربهٔ زیادی داشت و می‌دانست که باغبانها و بخصوص باغبانهای جوان.... گو این که به کارشان خیلی علاقمند هستند.... معهذا وقتی کسی از کنارشان رد شود و با حالتی دوستانه، آنها را مورد خطاب قرار دهد... بلافاصله بیلشان را به کناری می‌گذارند و با اشتیاق وافری با آنها به صحبت مشغول می‌شوند... و به همین جهت، برخورد سرد و تا حدودی بی‌ادبانهٔ این باغبان، خیلی غیرعادی و دور از انتظار به نظر می‌رسید... لذا دقایقی در سکوت ایستاد و به جوان خیره شد... قد و قوارهٔ باغبان جوان، بخصوص حالت شانه‌هایش، بگوئی نگوئی آشنا به نظر می‌رسید!!!... احساس درونی‌ای به او می‌گفت... این جوان را می‌شناسد!!!.... از این احساس ناگهانی ناراحت شد و نهیبی به خود زد و در دلش به خود گفت... نکند واقعاً خیالاتی شدم... مثل این که طوری شده... هر کسی را که از پشت می‌بینم و یا صدای کسی به گوشم می‌خورد... فکر می‌کنم آنها را می‌شناسم... در صورتی که چنین چیزی حقیقت ندارد!!!... نکند واقعاً پیر شدم و خودم خبر ندارم!!!... ولی ته دلش می‌دانست که این احساس بیخودی به او دست نداده است... و مطمئناً باید پایه و اساسی داشته باشد؟

با همین افکار، دوباره به راه افتاد، و چند قدم پائین‌تر در پشت باغچه‌ای که حالت تپهٔ کوچکی را داشت و گیاهان تزئینی زیبائی در آن کاشته بودند ناپدید شد.

لحظاتی بعد، جسم تقریباً مدور و سیاهی که حالتی از خسوف ماه را در بیننده تداعی می‌کرد، آهسته آهسته، از پشت حصار باغچهٔ مجاور آشپزخانه بلند شد... این جسم سیاه و مدور، سر تخم‌مرغ شکل هرکول پوارو بود!!!... که پنهانی و مخفیانه، با لبخند شیطنت‌آمیز مرموزی به چهرهٔ باغبان جوان خیره خیره می‌نگریست. باغبان جوان، لحظاتی بود که دست از کار کشیده و داشت عرق پیشانیش را با آستین پیراهن پاک می‌کرد.

پوارو در حالی که سرش را قدری پائینتر آورد تا از نگاه باغبان جوان دور بماند، زیر لب به خودش گفت... واقعاً که چه جالب!!!... لحظه به لحظه هم جالبتر می‌شود!!؟

و به دنبال آن از مخفیگاهش خارج شد و قبل از حرکت، شاخه و برگهائی که به لباسش چسبیده بود از خود دور ساخت تا مبادا خدشه‌ای به سر و وضع ظاهریش که در زیر آفتاب صبحگاهی برق می‌زد، وارد سازند. بله... واقعاً جالب بود... جالب و باور نکردنی.. باور نکردنی از این که... جناب آقای فرانک کارتر... که ظاهراً باید در محلی در حومهٔ لندن به کار منشی‌گری اشتغال داشته باشند.... حالا باید در باغ مسیو آلیستر بلانت شاگرد باغبانی بکند و باغچه بیل بزند!!!... و با دستهای ظریفشان!!!!، پای بوته گلها، کود حیوانی و در صورت لزوم کود انسانی هم بدهند!!!؟

پوارو در این افکار بود که صدای زنگ مخصوص سرو صبحانه به گوشش رسید... و به دنبال آن به طرف ساختمان روان شد.

همینطور که قدم می‌زد، متوجه شد، میزبانش یعنی آقای آلیستر بلانت، با خانم هلن مونت ریسور، که ظاهراً لحظاتی قبل از باغچه محصور مجاور آشپزخانه بیرون آمده بود، به صحبت کردن مشغول است.

صدای هلن مونت ریسور به وضوح به گوش پوارو می‌رسید که می‌گفت:

- خیلی متشکرم آلیستر... ولی حالا که با فامیلهای آمریکائیت هستی... ترجیح می‌دهم تنها باشم و شام و نهار را هم در کلبهٔ خودم بخورم!!!

بلانت پاسخ داد:

- هلن... هلن... تو که ژولیا را می‌شناسی... می‌دانی که زن مردم‌داری نیست... ولی باور کن منظوری...

هلن مونت رسیور سخنان الیستر را بلانت را قطع کرد و گفت:

- نه... خواهش می‌کنم بیخودی دفاع نکن الیستر... رفتار و برخورد ژولیا نسبت به من خیلی توهین‌آمیز و بی‌ادبانه است... خودت هم این موضوع را می‌دانی... ولی من هم، زنی نیستم که توهین و بی‌ادبی کسی را تحمل کنم... حالا چه آمریکائی... چه مال هر جهنم درهٔ دیگر.

و به دنبال این گفتگو، معطل نشد و راهش را کشید و رفت.

پوارو به نزدیکی میزبانش رسید. آلیستر بلانت که از دیدن پوارو شرمنده و خجالت‌زده به نظر می‌رسید، لبخند سرد و غمناکی بر لبانش یخ بست و با همین حال گفت:

- صبح بخیر مسیو پوارو... واقعاً که امان از دست این دخترهای حوا... حالا می‌فهمم... چرا بعضی مردها از دست زنها فرار می‌کنند!!!... خوب...

بگذریم... حیف است که صبح به این نازنینی را با این حرفهای کسل کننده خراب کنیم... اینطور نیست؟

سپس دو نفری به طرف خانه به راه افتادند و همینطور که قدم می‌زدند، الیستر بلانت آهی کشید و با اندوه زیادی گفت... احساس می‌کنم... دلم برای زنم خیلی تنگ شده!!!

همه در سکوت کامل به صرف صبحانه مشغول شدند... ولی الیستر بلانت ناگهان رو کرد به ژولیا و با حالتی که گوئی طاقتش تاب شده است، گفت:

ـ ژولیا.... متأسفم که این حرف را می‌زنم.. ولی هلن از دستت خیلی ناراحت شده.

ژولیا با خشم و غضب سرکوفته‌ای پاسخ داد:

ـ مهم نیست... اسکاتلندیها اصولاً نازک نارنجی هستند!!!

ابروهای الیستر بلانت درهم رفت و اندوه زیادی بر صورتش نقش بست.

در همین اثناء، هرکول پوارو وارد صحبت شد و پرسید:

ـ اینطور که حدس زدم... این جوانی که باغچه‌ها را بیل می‌زد، باید باغبان تازه کاری باشد... به نظر می‌رسید همین یکی دو هفتهٔ اخیر استخدام شده... اینطور نیست؟

بلانت پاسخ داد:

ـ بله... دقیقاً همینطور است که می‌فرمائید... یکی از شاگرد باغبانها، به نام برتون[1] که تقریباً باغبان سوم محسوب می‌شد، سه هفته قبل استعفا کرد و رفت... و همانطور که خودتان هم ملاحظه فرمودید... باغ آنقدر بزرگ

1- BURTON

است که دو تا باغبان کافی نیست و یک نفر دیگر را هم می‌خواهد که باغچه‌ها را مرتباً بیل بزند و بخصوص به وضعیت کودشان رسیدگی کند!!!... برای همین بود که این جوانک را استخدام کردیم.

ـ از سابقه‌اش اطلاعی داشتید؟

ـ نه... اصلاً... ولی سرباغبان، مک الیستر[1] تأئیدش کرد... البته... یک کسی که الان فراموش کردم کی بود... قبلاً به من گفته بود جوانی را می‌شناسد که بیکار است ولی توانائی هر کاری را دارد و تمنا داشت در صورت امکان کاری به او بدهم... یادم می‌آید خیلی هم ازش تعریف می‌کرد... و همین مسئله... بعداً اسباب تعجب همهٔ ماها شد... چون... واقعاً توزرد از آب درآمد!!!.... چون هیچ کاری بلد نیست!!!.... و به قول مک الیستر سرباغبان... تا حالا دستش به بیل نخورده!!! برای همین هم هست که تصمیم دارد عذرش را بخواهد.

ـ اسمش چیه؟

ـ خودم هم خوب نمی‌دانم... دانینگ[2] ... سان‌بری[3] ... خلاصه یک چیزی شبیه اینها است.

ـ اگر حمل بر فضولی نمی‌فرمائید... می‌توانم سئوال کنم... هفته‌ای چقدر به او مزد می‌دهید؟

الیستر بلانت با حالتی حاکی از یک کنجکاوی مطبوع، پاسخ داد:

ـ نه به هیچ‌جه... عرض به حضورتان... فکر می‌کنم... هفته‌ای دو پوند و پانزده پنس.

ـ مطمئنید... هفته‌ای دو پوند و پانزده پنس؟.... بیشتر نیست؟

1- MACALISTER *2- DUNNING*

3- SUNBURY

ـ بله... حتماً... بیشتر از این حقش نیست... حتی امکان دارد چند پنسی هم کمتر باشد.

پوارو با حالتی متفکرانه اظهار داشت:

ـ واقعاً که چقدر جالب!!!

الیستر بلانت با حالتی از کنجکاوی زیاد به پوارو خیره شد.

در همین موقع، جین الیورا روزنامه‌ای را که به دست داشت، کنار گذاشت و موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

ـ عمو آلیستر... مثل این که خیلی‌ها به خونتان تشنه‌اند!!!

ـ اوه... می‌دانم کدام مقاله را می‌گوئی... گزارش مناظرهٔ مجلس عوام... مهم نیست... گوش من از این حرفها پر است... ضمن این که... بیدی نیستم که از این بادها بلرزم... تمام آتشها، زیر سر این آرچرتون[1] است... نمایندهٔ جوان و فرصت‌طلبی که عملاً از اعضاء فعال حزب باد!!! هم به شمار می‌رود... و بدتر از همه... نظریات اقتصادیش آنقدر فانتزی و احمقانه است، که حتی یک کودک خردسال را هم به خنده وامی‌دارد... باور کن... کافی است به این نماینده‌های جوان و کله‌پوک، بال و پر بدهیم... قول می‌دهم ظرف یک هفته... مملکت را به خاک سیاه بنشانند!!...

جین با سرسختی پاسخ داد:

ـ یعنی شما هیچوقت نمی‌خواهید... روشهای نوین را مورد استفاده قرار بدهید... و یا حداقل برای یک بار هم که شده آزمایش کنید؟

ـ نه عزیزم... خودت که می‌دانی من با نوگرائی و این حرفها میانهٔ خوشی ندارم!!!... و به هیچ‌وجه حاضر نیستم تغییری در سیستم فعلی به وجود بیاید... مگر این که... مطمئن باشم... تغییراتی در ساختار نظام کنونی

1- ARCHERTON

به وجود نمی‌آورد... و صرفاً اقدامی در جهت بهبود سیستم فعلی خواهد بود که به زعم شما جوانان امروزی کهنه و فرسوده شده!!!

جین به این سادگیها تسلیم نمی‌شد:

- ولی در این مورد هم، فقط حرفش را می‌زنید و به محض این که به مرحلهٔ عمل می‌رسید، با هزار و یک بهانه از اجرای این تغییر کوچک و ناچیز هم طفره می‌روید... شما حتی حاضر نیستید، به اعتراضات منطقی مردم گوش کنید... فقط بلد هستید بگوئید.... ونخیر... این هم عملی نیست!!!... در صورتی که... فقط کافی است.... حتی برای یک بار هم که شده... راههائی که پیشنهاد می‌کنند... آزمایش کنید.

- اشتباه نکن عزیزم... همین آزمایش طلب‌ها هستند که صدمات زیادی به کشور وارد می‌کنند!!

- یعنی شما واقعاً از وضعیت فعلی راضی هستید!!!؟... آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟... مگر می‌شود... آدم این همه... فقر... نابرابری... بی‌عدالتی را ببیند و بی‌تفاوت باشد!!!؟... مردم در زیر انواع فشارهای روحی و جسمی، تقریباً به مرحلهٔ انفجار رسیدند... یک نفر باید بیاید وسط کاری بکند... والا ممکن است خیلی دیر بشود.

- جین... اینقدر ناشکر نباش!!!... ما در مقایسه با سایر کشورهای اروپائی... از امنیت و رفاه به مراتب بیشتری برخوردار هستیم.!!!

جین با هیجان زیادی پاسخ داد:

- متأسفم... چیزی که ما، بخصوص ما جوانها احتیاج داریم... دنیای جدید و زندگی جدیدی است که در خیال و تصور شما قدیمیها نمی‌گنجد!!!... همان بهتر که حرفش را نزنیم تا شما هم به راحتی بتوانید خوراک قلوه‌تان را نوش جان بفرمائید!!!

و به دنبال این سخنرانی با آب و تاب به سرعت از جایش برخاست و به طرف باغ رهسپار شد. آلیستر بلانت با حالتی متعجب و ناراحت، اظهار داشت:

ـ نمی‌دانم چه بگویم... ولی احساس می‌کنم... جین این اواخر خیلی عوض شده... نمی‌دانم این حرفها را از کجا یاد گرفته!!!؟

ژولیا با خونسردی پاسخ داد:

ـ محلش نگذار... من دخترم را می‌شناسم... و باید بگویم که عقل و شعورش را پاک از دست داده... آن هم صرفاً به خاطر این مهمانی‌ها است... مهمانی‌هائی که تو استودیوها و آپارتمانهای یک وجبی به راه می‌اندازند و یک مشت دختر و پسر دور هم جمع می‌شوند و حرفهای گنده‌تر از دهنشان می‌زنند و نتیجه‌اش همین می‌شود که دیدی... دخترها برمی‌گردند خانه و همان چرندیات را تحویل بنده و جنابعالی می‌دهند!!!؟

ـ بله... من هم می‌دانم... معهذا.... تا آنجائی که من یادم می‌آید... جین همیشه دختر سرسخت و لجوجی بود. و با همه چیز مخالفت می‌کرد.

ـ بله.. ولی حالا... به صورت مد روز درآمده آلیستر!!!... و به نظر می‌رسد که جوانها کاری بجز عناد و ستیزه‌جوئی بلد نیستند.... به قول خودشان.... دور، دور عناد و مخالفت است!!!

الیستر بلانت با حالتی حاکی از نگرانی پاسخ داد:

ـ بله... دقیقاً همین است که می‌گوئی... دور، دور عناد و مخالفت است.

خانم الیورا از صندلیش بلند شد و پوارو هم مثل یک شوالیه، بلافاصله از جا پرید و در را برایشان باز کرد!!! ژولیا الیورا با چهره‌ای عبوس و اخمو در حالی که چیزهای نامفهومی زیرلب زمزمه می‌کرد از سالن

غذاخوری خارج شد.

ژولیا الیورا، هنوز کاملاً از در خارج نشده بود که، آلیستر بلانت ناگهان شروع به صحبت کرد و با حرارت زیادی اظهار داشت:

- ولی من این حرفها را نمی‌پسندم... مسیو پوارو... به هیچ‌وجه... بله... می‌دانم... این حرفها فعلاً مد شده و اکثر مردم هم به تبعیت از این مد بی‌معنی و بی‌محتوا،... کورکورانه و بدون توجه به واقعیتها با همه چیز مخالفت می‌کنند!!!... ولی این درست نیست... درست نیست زحمات و جانفشانیهای!!! یک عده آدمهائی که، خودشان و کس و کارشان!!! نسل‌اندر نسل!!! مصادر امور بوده و تمام امکاناتشان را وقف کشور و مصالح مملکت کرده‌اند... به باد استهزاء گرفته شود و هزار جور وصلهٔ نامربوط!!! به آنها بچسبانند... این طرز برخورد و قضاوت به هیچ‌وجه منصفانه نیست!!... دنیای جدید و زندگی جدید یعنی چه؟... مگر زندگی و سیستم فعلی که اساس و پایهٔ آن از نیاکان فداکار!!! به ما ارث رسیده، چه اشکالی دارد؟... غذا نمی‌خواهند، که هست... بهداشت نمی‌خواهند، که هست... جا نمی‌خواهند، که هست... آموزش و پرورش نمی‌خواهند، که هست... و هزاران چیز دیگر... بفرمائید دیگر چه گوفتی!!! می‌خواهند، که نیست؟.... فراموش کردم... آزادی می‌خواهند، که هست... حالا البته... امکان دارد، در بعضی مواقع.. مخالفتهائی وجود داشته باشد و ممانعتهائی هم به عمل آید... که خوب مسلماً مصالح و امنیت کشور، ایجاب می‌نماید تا در چنین مواقعی ممانعتهائی به عمل آید... باور بفرمائید من شخصاً مطمئنم که این نسل جدید، خودشان هم نمی‌دانند چه می‌گویند و چه می‌خواهند!!!..... به نظر من حالت مست‌هائی را دارند... که به جای مشروبات الکلی، از حرفهای خودشان مست شده‌اند!!! الیستر بلانت در

اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس لبخند محزونی روی لبهایش نقش بست و در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ متأسفانه همانطور که استحضار دارید.... من خودم یکی از همان قدیمیها هستم... از قدیمیهای استخواندار که با همهٔ وجودش از گرایشهای نوین پرهیز و با چنگ و دندان از سنت‌های قدیمی دفاع می‌کند!!!

پوارو با حالتی کنجکاوانه، سئوال کرد:

ـ خوب... حالا آمدیم و مثلاً به طریقی موفق شدند و شما را کنار گذاشتند... در این صورت، ممکن است بفرمائید... چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟

الیستر بلانت که گوئی هرگز انتظار شنیدن چنین سئوالی را نداشت، ابروهایش درهم رفت و با حالتی خیلی خشک و جدی پاسخ داد:

ـ که فرمودید... مرا کنار بگذارند!!!.... باید بگویم... تاکنون با چنین جمله‌ای برخورد نکرده بودم!!!؟

ولی بهرحال... در صورتی که چنین موردی تحقق یابد... به شما قول می‌دهم... مشتی آدمهای احمق و فرصت‌طلب که تاکنون جرأت و شهامت خودنمائی نداشته‌اند.... می‌پرند وسط و شروع می‌کنند باجرای آزمایشات بسیار پرخرج و پرهزینه‌ای که نه تنها کوچکترین و کمترین استفاده‌ای برای دولت و ملت ندارد... بلکه خزانهٔ مملکت را هم به سرعت تهی خواهد نمود... و مطمئن باشید... دیری نخواهد پائید که فقر و فلاکت تمام کشور را فرا خواهد گرفت... و پس از چندی... انگلستانی که تا این حد به آن مغروریم و با آن می‌نازیم... یعنی انگلستان با ثبات... نمونهٔ بارز ثبات سیاسی و اقتصادی... کشوری بدون یک پنس دیون خارجی... برای همیشه از بین خواهد رفت و هیچ فرقی با کشورهای گداگشنهٔ آفریقائی

نخواهد داشت!!!

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد.... البته نه آن که با تمام گفته‌ها و نظریات مخاطبش موافقت داشته باشد... بلکه صرفاً در موارد بخصوصی... به عنوان مثال... نداشتن دیون خارجی و با تکیه روی این مورد ویژه بود که پوارو برای اولین بار... موقعیت حساس آلیستربلانت را درک کرد... و متوجه شد.... که این مرد آرام و کم‌حرف... چه رل عمده و خطیری را در سیستم حکومتی انگلستان به عهده دارد و تا چه حد باید مواظب خودش باشد.... در اینجا بود که حرفهای رجینالد بارنز را در مورد آقای الیستر بلانت به یاد آورد... حرفهائی که در آن روز توجهی به آن نداشت، ولی حالا به مفهومشان پی برده بود... ترس موهومی بر سر تا پای وجود پوارو مستولی گشت.

۲

ساعتی بعد، الیستر بلانت با حالتی بشاش و سرحال به پاسیوی جلوی ساختمان آمد و به پوارو ملحق شد و گفت:

ـ خوشبختانه کلیهٔ نامه‌هایم را تمام کردم... و حالا می‌توانیم سرفرصت در باغ قدم بزنیم و گوشه و کنار باغ را نشانتان بدهم.

و به دنبال آن، میزبان و مهمان شانه به شانهٔ هم به راه افتادند. الیستر بلانت هم که احساس می‌کرد موقعیت مناسبی نصیبش شده، فرصت را مغتنم شمرد و راجع به تفریحات مورد علاقه به صحبت پرداخت.

قدم زنان به باغچهٔ سنگی رسیدند که با استفاده از قطعه سنگهای رنگارنگ و به ویژه گلهای بسیار زیبا و نادر کوهستانی به طرز فوق‌العاده زیبا و جالبی تزئین شده بود. از حال و هوای آقای الیستر بلانت، به وضوح معلوم بود که، تمام باغ یک طرف و این باغچهٔ سنگی یک طرف.... با چنان شور و هیجان و علاقه‌ای راجع به این باغ حرف می‌زد و توضیح می‌داد. که گوئی راجع به یک شاهکار مسلم هنری صحبت می‌کند.... مثلاً... در مورد این که، با چه دقتی سنگها را انتخاب کرده... و یا این که... تخم گلها را که از انواع نادرترین گلهای وحشی کوهستانی بوده، با چه زحمت و مرارتی پرورش داده است.

یکی از خصائص بارز هرکول پوارو، شیک‌پوشی و آلامد بودن سر و وضع ظاهریش بود و با وسواس خاصی که در این مورد داشت، همواره سعی می‌کرد با شیک‌ترین و بهترین وضعی در اجتماع ظاهر شود... سنتی پابرجا و لاتغییر که زمان و مکان و بخصوص مکان... به هیچ‌وجه تأثیری در آن نداشت و پوارو خود را موظف می‌دانست در هر شرائطی این سنت پابرجا را مراعات کند!!!.... حالا چه در شهر... چه در ییلاق و بالاخره.... چه در قشلاق!!!.... امروز به خصوص سنگ تمام گذاشته و بهترین کفشهای ورنی‌اش را پوشیده بود که طبق معمول به پاهایش فشار می‌آورد ولی وی بدون این که خم به ابرو بیاورد درد را تحمل می‌کرد و با دقت به حرفهای میزبانش گوش می‌داد... هوا کاملاً صاف بود و لکه‌ای از ابر در آسمان مشاهده نمی‌شد و خورشید درخشان با تلؤلؤ خاص و حرارت مطبوعی می‌تابید... کفشهای ورنی پوارو در زیر تشعشات آفتاب رنگ بخصوصی به خود گرفته بود و به نظر می‌رسید نرم شده است!!! احساس می‌کرد پاهایش عرق کرده و به همین جهت هر بار که نگاهی به کفشهایش

می‌انداخت... می‌پنداشت... پاهایش را در بشقاب‌هائی پر از دسر کرم کارامل کرده و با آنها قدم می‌زند!!!؟... ضمن آن که... گهگاه درد پایش آنقدر شدید می‌شد که لاجرم لحظاتی می‌ایستاد و قدری این پا و آن پا می‌کرد تا دردش ساکت بشود!!!

ولی میزبان، آقای آلیستر بلانت بدون توجه به مسائل و آلام درونی!!! میهمانش، فارغ‌البال قدم می‌زد و اشاره به باغچه‌ها و گلهای موجود اطلاعات ذیقیمتی!!! در مورد گل و گیاه و به ویژه پرورش انواع گلها و نباتات در اختیار پوارو می‌گذاشت... گاهگاهی دسته‌هائی از زنبورهای عسل از بالای سرشان پرواز می‌کردند... پوارو از آن می‌ترسید که مبادا صورت شسته و روفته‌اش مورد تفقد زنبورها قرار بگیرد!!! چون در آن صورت مجبور می‌شد مدتها خانه‌نشین بشود!!!؟... صدای قیچی باغبانی از فاصلهٔ نزدیکی از آنها به گوش می‌رسید... روی هم رفته... آرامش خاصی در فضا حکمفرما بود که رخوت مطبوعی را در انسان به وجود می‌آورد.

الیستر بلانت در کنار یکی از باغچه توقف کرد. حالا دیگر صدای قیچی باغبانی به وضوح به گوش می‌رسید... و معلوم بود که یکی از باغبانها در فاصلهٔ نزدیکی از آنها مشغول آرایش شمشادها می‌باشد... ولی نه باغبان و نه قیچی هیچکدام دیده نمی‌شدند

الیستر بلانت ضمن اشاره به پوارو، اظهار داشت:

- پوارو... آنجا را نگاه کن... ببین چقدر زیباست، حسن یوسف‌های امسال، از تمام سالهای قبل قشنگتر شده... باور کن... یاد ندارم تا حالا به این قشنگی شده باشند... بقیه گلها را هم ببین... جداً تا به حال سابقه نداشته به این زیبائی بوده باشند.

صدای شلیک گلوله‌ای به این گفتگو پایان داد و آرامش صبحگاهی را

بهم زدا!! و به دنبال آن صدای پاره شدن پیراهن و یا چیزی شبیه آن که معلوم بود با عصبانیت پاره شده است همراه با چند ناسزای ناب!!! به گوش رسید. الیستر بلانت بی‌اختیار به دور خود چرخید و به نقطه‌ای در وسط انبوه درختان خیره شد که دود کم و ضعیفی از آن بلند می‌شد. و سپس صدای مردانه‌ای با لهجهٔ غلیظ آمریکائی بلند شد که پرخاش‌کنان می‌گفت:

ـ گرفتمت بیشرف.... دیگه نمی‌تونی تکون بخوری... یالله زودباش اسلحتو بنداز!!!

و به دنبال آن دو مرد، که شدیداً با یکدیگر گلاویز شده بودند، از میان درختان بیرون آمدند... منظرهٔ جالبی بود!!!.... باغبان جوانی که ساعتی قبل با انرژی و حرارت زیادی باغچه را بیل می‌زد، در دستهای محکم و قدرتمند مرد جوان دیگری دست و پا می‌زد... جوانی که یک سر و گردن از او بلندتر و به مراتب ورزیده‌تر و قویتر بود.

پوارو در همان نگاه اول این جوان را شناخت و البته قبل از آن هم، با شنیدن لهجهٔ مخصوص آمریکائی یک چیزهائی حدس زده بود.

فرانک کارتر با پیراهنی پاره و حالتی خشمناک و عصبانی گفت:

ـ ولم کن مرتیکه... پیرهنمو پاره کردی... مگه من بودم که تیراندازی کردم؟... چقدر خری... دارم بهت می‌گم من نبودم... نمی‌فهمی؟... من تو عمرم دستم به اسلحه نخورده...

هاوارد رایکرز با حالتی از تمسخر پاسخ داد:

ـ آخی... چه بچهٔ صاف و ساده‌ای!!!... لابد داشتی پرنده‌هارو شیکار می‌کردی... هان؟

در اینجا بود که ناگهان متوجه ورود الیستر بلانت و مهمانش شد و

حرفهایش را قطع کرد و گفت:

ـ عالیجناب الیستر بلانت... این مرد همین الان تیری به سوی جنابعالی شلیک کرد که خوشبختانه به خطا رفت... من هم بلافاصله سررسیدم و او را دستگیر کردم.

فرانک کارتر فریادکنان گفت:

ـ دروغه... دروغه... این مرد دروغ میگه... من داشتم شمشادها را قیچی می‌کردم که یکهوئی صدای شلیک گلوله‌ای شنیدم و این اسلحه هم صاف افتاد جلوی پای من... منم ورداشتم.. خوب... هرکس دیگه‌ای هم جای من بود، همین کارو می‌کرد و اسلحه را ور می‌داشت... بعدش هم این مرتیکه مثل گوریل افتاد رو من!!!

هاوارد رایکز خیلی جدی پاسخ داد:

ـ چرا دری وری میگی... این اسلحه دست تو بود و ازش معلومه که همین الان شلیک شده.

و به دنبال آن، در حالی که اسلحه را به پوارو می‌داد، در ادامهٔ سخنانش گفت:

ـ حالا یکخورده کمتر زر بزن... بزار ببینم... آقای کارآگاه حرفه‌ای چه نظری داره؟... ولی خودمونیم... خوب به موقع رسیدم!!!... والا یک کاری دست همه داده بودی... چون هنوز چن تا گلوله تو خشاب هست.

پوارو هم در تأئید حرفهای هاوارد رایکز، زیر لب گفت:

ـ بله... دقیقاً.

هاوارد رایکز، لحن تمسخرآمیزش را از سر گرفت و گفت:

ـ خوب حالا... جناب آقای... دانبوری بامبوری!!!... بگو اسم حقیقی‌ات چیه؟... دانبوری بامبوری که اسم نشد... هان؟

به این سئوال، هرکول پوارو پاسخ داد:

- معرفی می‌کنم... جناب آقای فرانک کارتر!!!

کارتر با خشم و غضب زیادی رو کرد به پوارو و گفت:

- می‌دونم... تو از همون روز اول دنبال من بودی و مثل سایه منو تعقیب می‌کردی... اون یکشنبه هم آمده بودی که جاسوسی منو بکنی... ولی تو هم بهتره بدونی که... حرفهای این عوضی لندهور!!! حقیقت نداره... من به هیچ‌کس تیراندازی نکردم.

هرکول پوارو با مهربانی و رأفت دور انتظاری پاسخ داد:

- خودتان به‌وضوح می‌بینید که جز ما چهار نفر کس دیگری اینجا نیست....

در اینجا مکث کوتاهی کرد و سپس با تأکید خاصی اضافه کرد و گفت:

- پس... به نظر شما... چه کسی می‌تواند تیراندازی کرده باشد.

۳

در همین هنگام،... جین الیورا هم دوان دوان به طرف آنها دوید... خرمن گیسوان مشکی‌اش همراه با باد پریشان می‌شد و حالت چهرهٔ آشفته‌اش را آشفته‌تر می‌نمود... به محض این که چشمش به هاوارد رایکز افتاد، با چشمانی که ترس شدیدی در آنها موج می‌زد، آهی کشید و با صدائی که گوئی از ته چاه بیرون می‌آید، گفت:

- هاوارد؟

هاوارد رایکز، خیلی خونسرد و مسلط به خود پاسخ داد:

ـ سلام جینی... جات خالی... همین چند لحظه پیش بود که جان عموجان را نجات دادم.

جینی با حالتی کاملاً ناباورانه گفت:

ـ اوه... یعنی واقعاً این کار را کردی!!!؟

الیستر بلانت هم وارد مکالمه شد و اظهار داشت:

ـ به نظر می‌رسد که بسیار به موقع تشریف آوردید... آقای...

ـ عموجان... ایشان آقای هاوارد رایکز... یکی از دوستان من هستند.

الیستر بلانت با لبخندی زورکی به هاوارد رایکز خیره شد و گفت:

ـ آها... حالا فهمیدم... پس جنابعالی همان مرد برگزیده‌ای هستید.... که قلب جین را ربوده!!!؟... مثل این که باید از شما تشکر کنم.

در همین موقع صدائی شبیه خروج بخار با فشار زیاد از سوپاپهای لوکوموتیو به گوش رسید و به دنبال آن سر و کله خانم ژولیا الیورا پدیدار شد!!! و در حالی که سینه‌های سهمگینش!!! مثل کوه‌آبه‌ای از امواج خطرناک بالا و پائین می‌رفت، نفس نفس زنان، اظهار داشت:

ـ الیستر.... چه خبر شده؟... صدای تیراندازی به گوشم خورد.

و در اینجا بود که ناگهان متوجه هاوارد رایکز شد و در حالی که منخزینش از عصبانیت می‌لرزید گفت:

ـ تو بودی مرتیکه!!!؟... تو؟... تو چطور جرأت کردی؟

جین به یاری هاوارد شتافت و با لحن سرد و کینه‌توزانه‌ای پاسخ داد:

ـ اشتباه نکن مامان... اگر هاوارد به موقع نرسیده بود... الان عموجان تو آسمانها بال می‌زد!!!!

ـ چطور شد؟... اصلاً نمی‌فهمم... من...

- این جوانک را می‌بینی؟... این جوانک قصد داشت عمو الیستر را ترور کند... ولی هاوارد به موقع از پشت گرفتش و اسلحه‌اش را هم از چنگش بیرون آورد.

فرانک کارتر مجدداً داد و فریاد زیادی به راه انداخت و در دفاع از خودش گفت:

- چرا دروغ میگی کثافت؟... یه مشت دروغگوی سروته یه کرباس دور هم جمع شدین و بیخودی به مردم تهمت میزنین...

ژولیا الیورا که اصلاً انتظار نداشت، هاوارد رایکز رل ناجی را بازی کند!!!... با حالتی دماغ سوخته و لب و لوچه‌هائی آویزان گفت:

- اوه.... که اینطور!!!؟

و متعاقباً رو کرد به الیستر بلانت و با ژست و حالتی غم‌انگیز، که فقط پوارو می‌دانست کاملاً تصنعی است... اظهار داشت:

- الیستر عزیزم... واقعاً که چه فاجعه‌ای!!!... خدا را شکر که به خیر گذشت... حتماً شوکه هم شدی؟... من خودم واقعاً شوکه شدم و احساس می‌کنم رو پاهایم نمی‌توانم بایستم... فکر می‌کنم بهتر است یک مقدار براندی بنوشم.

بلانت بلافاصله در جواب گفت:

- حتماً... من هم همراهت می‌آیم.

ژولیا که ظاهراً منتظر چراغ سبز بود!!!... بلافاصله پرید جلو و بازوی الیستر بلانت راگرفت و مانند کوهی از گوشت به آن آویزان شد و به همین صورت دو نفری در کنار هم به راه افتادند.

الیستر بلانت سرش را به عقب چرخاند و نگاهی به پوارو و هاوارد رایکز انداخت و گفت:

ـ اگر اشکالی ندارد، خواهش می‌کنم... این یارو را هم همراه خودتان بیاورید... از خانه با پلیس تماس می‌گیرم تا بیایند و ببرندش.

فرانک کارتر دهانش را باز کرد تا حرفی بزند... ولی کلامی از دهانش خارج نشد... صورتش کاملاً سفید شده و پاهایش می‌لرزید... هاوارد رایکز با حالتی خشن شانه‌اش را گرفت و در حالی که به جلو هولش می‌داد گفت:

ـ یالله بجنب...

فرانک کارتر من‌من کنان و با حالتی نامطمئن پاسخ داد:

ـ اینها همش دروغه... یک توطئه است.

هاوارد رایکز نگاهی به پوارو انداخت و گفت:

ـ چرا زبونت بند اومده کارآگاه کوچولو!!!... یه کاری هم تو بکن.

ـ من دارم فکر می‌کنم آقای رایکز.

ـ حق داری... باید هم فکر بکنی... چون کارت تمومه... چون اگه به امید تو می‌شستن.... کار الیستر بلانت هم تموم بود.

ـ اگر اشتباه نکنم... این دومین باری است که جان عالیجناب الیستر بلانت را نجات می‌دهید!!!؟ اینطور نیست آقای رایکز؟

ـ منظورت ازین حرفها چیه؟

ـ هیچی.... مگر همین دیروز نبود... که جلوی کاخ نخست‌وزیری، شخصی را از پشت گرفتید که بنا به ادعای خودتان، ظاهراً به عالیجناب الیستر بلانت تیراندازی کرده بوده؟

هاوارد رایکز، با حالتی شبیه کسی که یک پایش در دامی گرفتار شده و سعی می‌کند تا پای دیگرش هم به دام نیفتد، با دستپاچگی پاسخ داد:

ـ اوه... آره... یادم اومد... بعله... خوب... ما اینیم دیگه!!! دوست

داریم آدمارو نجات بدیم!!!!

ولی پوارو با حالتی مرموزانه در جواب گفت:

- منتها با یک تفاوت عمده!!!... شما دیروز مرتکب اشتباه بزرگی شدید!!!... اشتباه بزرگتان هم این بود... مردی را دستگیر کردید که ضارب حقیقی نبود!!!

در اینجا، فرانک کارتر هم از موقعیت استفاده کرد و با دلخوری زیادی گفت:

- فرقی نمی‌کنه... اینجام اشتباه کرده.

هاوارد رایکز نعره‌ای زد و گفت:

- تو یکی دیگه خفه شو و صدات درنیاد.

پوارو زیرلب به خود گفت:

- نمی‌دانم... نمی‌دانم چه بگویم.

۴

دقایقی دیگر، ساعت شام فرا رسید و همه مشغول تعویض لباس برای حضور در سر میز شام بودند. هرکول پوارو هم طبق روال همیشگی سر و صورتش و بخصوص سبیلهای پرابهتش را آراست و لباسش را پوشید و لحظاتی جلوی آئینه به تنظیم گره کراواتش پرداخت، که مبادا یک میلی‌متر به این طرف و آن طرف متمایل شده باشد!!! نارضایتی گنگ و مبهمی آزارش می‌داد... و بیشتر از این ناراحت بود که چرا دلیلی برای این

نارضایتی پیدا نمی‌کند... برای این که... به استثنای مواردی کوچک و جزئی... حالا دیگه همه چیز را می‌دانست و از نتیجه‌گیری خودش هم مطمئن بود... لذا... دلیلی نداشت که ناراضی باشد و نارضایتی مبهمی هم آزارش بدهد... از همه مهمتر... فرانک کارتر هم.... ظاهراً در حین ارتکاب به جرم دستگیر شده بود!!!

پوارو نه تنها علاقه‌ای به فرانک کارتر نداشت... بلکه از شکل و شمایلش هم اصلاً خوشش نمی‌آمد... از نظر پوارو.. فرانک کارتر... جوانی بود که در جوامع انگلیسی به نام «عوضی»[1] نامیده می‌شوند... جوانان نامطمئن و پرتوقعی که متأسفانه مورد توجه جنس مخالف، بخصوص دختر خانمها هستند... و دختر خانمها... علیرغم شواهد و قرائنی که به وضوح نمایانگر چهرهٔ واقعی و افکار پلید درونی اینگونه از جوانها می‌باشد... صرفاً تحت تأثیر احساسات جوانی و غلیانات روحی ناشی از عاشقی و دلباختگی، با اکراه شدیدی از قبول این واقعیتها خودداری می‌ورزند و ناخواسته در دامی که جلوی پایشان گسترده شده است اسیر می‌شوند.

بیش از همه چیز، از این ناراحت بود که چرا باید دختر معصوم و زحمتکشی مثل گلادیس نویل، گول حرفهای این مرتیکهٔ شارلاتان را بخورد و داستانی از اول تا آخر دروغ را باور کند... داستانی راجع به این که... تعدادی از عوامل اداره ضدجاسوسی با او تماس گرفته و شغل نان و آب داری را به او پیشنهاد کرده‌اند... و ظاهراً... عوامل ضدجاسوسی از او خواسته‌اند تا در کسوت کمک باغبان، ملاقاتها و مذاکرات محرمانهٔ سرباغبان و دیگر باغبانهای محله را به دفتر مرکزی اطلاع بدهد!!؟...

1- WRONG'UN

داستانی آنچنان آبکی که هر بچه‌ای از شنیدنش به خنده می‌افتاد و در همان حالت بچگی، به ریش فرانک کارتر می‌خندید. ولی گلادیس نویل نه... گلادیس نویل هم مثل سایر دختران همسن و سال بی‌تجربه‌اش... احساس می‌کرد، جوان مورد علاقه‌اش... یکی از همان قهرمانان افسانه‌ای است که صرفاً به خاطر خدمت به وطن... با اکراه زیادی این مأموریت خطیر!!!! را قبول کرده است!!!... داستان بچگانه و بی‌مایه‌ای که در حقیقت حاصل تراوشات مغز کوچک گویندهٔ آن بود و هیچکس جز جوان بی‌هویت و بی‌مایه‌ای مثل فرانک کارتر، نمی‌توانست آن را بسازد.

پوارو آدم منصفی بود و هرگز عجولانه قضاوت نمی‌کرد... در اینجا هم، علیرغم این که نظر خوشی روی فرانک کارتر نداشت، معذالک سعی می‌کرد... حقی از او پایمال نشود و بیخود و بیجهت مورد اتهام قرار نگیرد... ولی متأسفانه... هیچ چیزی که بتواند کمکی به فرانک کارتر بنماید وجود نداشت... و خودش هم به شخصه نمی‌توانست توضیحات قانع‌کننده‌ای ارائه کند و فقط مدام با لجاجت و سرسختی مذبوحانه‌ای ادعا می‌کند که تیراندازی توسط او صورت نگرفته و ضارب کس دیگری است... و مرتباً هم تکرار و تأئید می‌نمود که این یک توطئه است... توطئه‌ای برای از بین بردن او!!!

افکار پوارو به اینجا که رسید، متوجه شد... وضعیت به گونه‌ای نیست که بتواند کاری برای فرانک کارتر انجام دهد. تمام شواهد و قرائن برعلیه او بود... ولی از طرف دیگر... به این سادگی هم نمی‌شد قبول کرد... که مردی مثل هاوارد رایکز... در دو روز متوالی و در شرائطی کاملاً تصادفی، جان الیستر بلانت را نجات داده باشد!!! و در هر دو مورد هم ضارب را بلافاصله از پشت گرفته باشد!!!

معهذا... مورد مشکوکی هم وجود نداشت که موقعیت رایکز را متزلزل کند.... حضورش در خیابان داونینگ مقابل کاخ نخست‌وزیری کاملاً تصادفی بوده و هیچ‌کس هم ندیده که گلوله را او شلیک کرده باشد... و امروز هم... صرفاً به این دلیل به ویلای عالیجناب الیستر بلانت آمده بود که دختر مورد علاقه‌اش را ملاقات کند... و در حرفهایش هم مورد مشکوکی وجود نداشت که سئوال برانگیز باشد.

بهرحال... سرنوشت موقعیت بسیار مناسبی برای هاوارد رایکز فراهم کرده بود و او نیز از این موقعیت حداکثر استفاده را می‌کرد.... الیستر بلانت آدمی نبود که محبتهای کسی را بدون پاسخ بگذارد... بخصوص وقتی که جانش را نجات داده باشد... حالا مطمئناً از هاوارد رایکز دعوت می‌کرد که شب را به آنها بگذراند... این حداقل کاری ، د که می‌توانست بکند... البته.... خانم ژولیا اولیورا... مطمئناً مخالف این کار بود... ولی حتی خانم ژولیا اولیورا هم می‌دانست، مخالفتش تأثیری نخواهد داشت و احتمالاً با عکس‌العمل بدی هم مواجه خواهد شد.

هاوارد رایکز به هدش رسیده و پایش به حریم الیستر بلانت باز شده بود... حالا دیگر تمام هم و غمش بر این بود که جای پایش را محکم کند و حداکثر استفاده را از این موقعیت استثنائی ببرد. در تمام طول شب، پوارو با دقت نظر تمام، رفتار و حرکات هاوارد رایکز را زیر نظر داشت و سعی می‌کرد لحظه‌ای از او غافل نشود.

هاوارد رایکز هم به نوبهٔ خود، دستش را به نحو احسن بازی می‌کرد... در تمام مدت سعی داشت حرف اضافه و یا نامربوطی از دهانش خارج نشود... با زرنگی و ظرافت خاصی از پاسخ به سئوالات سیاسی طفره می‌رفت و تا آنجا که امکان داشت سعی می‌نمود از مطرح نمودن نظریات

خرابکارانه‌اش اجتناب ورزدا!! و تمام گفتگوهایش در مورد خاطراتش خلاصه می‌شد... بخصوص این که، چطور با سوار شدن در ماشینهای مردم[1] به اکثر نقاط جهان سفر کرده و یا چطور در جنگلها و مناطقی از طبیعت وحشی بیتوته کرده بود.

پوارو پیش خود گفت... «نخیر... با آن گرگ درنده‌ای که من قبلاً دیدم خیلی فرق دارد... البته نه این که... حالت گرگ بودنش را از دست داده باشد... بلکه... همان گرگ درنده است که به منظور مقاصد خاصی... برای مدتی در کسوت بره‌ای معصوم!!! ظاهر شده است... حالا نمی‌دانم... این دفعه چه خوابی دیده!!!؟

ساعتی بعد پوارو در اطاق خودش بود و برای خوابیدن آماده می‌شد که ضربه‌ای به در اطاق خورد. پوارو از همان وسط اطاق با صدای بلندی گفت: «بفرمائید»... لحظاتی بعد آقای هاوارد رایکز وارد اطاق شد و به محض ورود گفت:

- تعجب کردید... نه؟... می‌دونستم.... خواستم بدونید... در تمام مدتی که تو سالن غذاخوری بودیم.... متوجه بودم که با چه نگاهی به من خیره شده بودید... راستش... با یه حالتی نیگا می‌کردید.... که یه‌خورده ترس ورم داشت!!!

- چرا دوست من؟... فکر نمی‌کنم دلیلی برای نگرانی وجود داشته باشد؟

- نمی‌دونم... خودمم این حرفو به خودم زدم... ولی بازم تأثیری نکرد!!!... حقیقتشو بخوای... طوری نیگا می‌کردین.... که انگار... یه چیزهائی تو گلوتون گیر کرده و پائین نمیره... منظورم اینه که... براتون

1- HITCH - HIKE

مشکل بود یک چیزهائی رو باور کنین... همین مسئله بود که منو خیلی نگران کرد.

ـ خوب... حالا فرض کن که همینطور هم باشد... حالا آمدی که چه بگوئی؟

ـ خوب... راستش... فکر کردم بهتره با شما یکی روراست باشم!!!... چون حالا فهمیدم... از اونائی هستید... که نمی‌شه باهاشون شوخی کرد!!!!... در مورد دیروز... حق با شماست و خیلی خوب حدس زدید... چون صرفاً سیابازی بود!!!... من هم مثل بقیه وایستاده بودم و عالیجناب و نخست‌وزیر را تماشا می‌کردم که از کاخ نخست‌وزیری بیرون میومدن... در همین موقع بود که دیدم رام لعل[1] به طرف اونا تیراندازی کرد. من رام‌لعلو می‌شناسم... بچهٔ خوبیه... ولی خوب سرش یه خورده بوی غذاهای هندی‌رو میده!!!... بچهٔ فوق‌العاده وطن پرستیه و معتقده تمام بدبختیای هندوستان زیر سر انگلیسی‌ها است... خوشبختانه کسی آسیبی ندید...حتی پیراهنهای نازنینشون هم خال ور نداشت!!!...گلوله دو کیلومتر اونورتر در رفت!!!... در اینجا بود که تصمیم گرفتم یه کاری بکنم که این طفل معصوم بیخودی گرفتار نشه... بلافاصله معطل نکردم و بابای ریزه‌میزه‌ای را که بغلم ایستاده بود، بغل کردم و داد زدم... ضارب... ضارب... و همهٔ امیدمم این بود که رام لعل از صحنه فرار کرده و رفته یه جائی قایم شده... ولی مثل اینکه... پلیسها از من زرنگ‌تر بودن... قبل از اینکه فرار کنه... یخشو گرفتن و دستبند به دستش زدن... تموم ماجرا، همین بود که گفتم...

پوآرو پرسید:

1- RAM LAL

- خوب... امروز چی؟

- امروز... وضعیت خیلی فرق می‌کرد... دیگه رام لملی این دور و ورا نبود... کارتر تنها کسی بود که حضور داشت... و مطمئناً خودش بود که اسلحه‌رو آتیش کرد... اگه یادتون باشه.... وقتی بهش حمله کردم، اسلحه هنوز دستش بود... فکر می‌کنم می‌خواست یه گلوله دیگم هدر بکنه!!

پوارو مجدداً سئوال کرد:

- مثل این که نسبت به سلامتی عالیجناب خیلی حساسیت دارید!!!... ممکنه بپرسم چرا؟

لبخندی بر لبان رایکز نقش بست... لبخندی حاکی از رضایت خاطر، در همین حال پاسخ داد:

- آره... می‌دونم.. یخورده عجیب و غریبه!!!... بخصوص بعد از اون حرفهائی که اون روز سر میز صبحونه زدم... ولی بهرحال مطمئن باش چیزی عوض نشده و هنوزم معتقدم که بلانت باید از بین بره... البته... من خودم شخصاً هیچ خصومتی باهاشون ندارم... آدم خوبیه و از اون تیپ انگلیسی‌ها است که زندگی خودشونو دارن و کسی براشون مهم نیست... ولی خوب... این جور آدما، سد راه جوونا هستند و برای پیشرفت اجتماع و آیندهٔ بهتر جوونا هم که شده... باید از بین برونداا!!... اما... اما همین من... یعنی کسی که این حرفارو مطرح می‌کنه... وقتی ببینم... کسی بیخودی رو کسی اسلحه می‌کشه... نمی‌تونم ساکت بنشینم و دخالت می‌کنم... حالا چه الیستر بلانت و چه کس دیگر... فرقی نمی‌کنه... و همین موضوع به وضوح نشون می‌ده که ما آدما... تا چه حد خل و دیوونه‌ایم!!!... اینطور نیست؟

- ولی شما هم فراموش نکنید... بین تئوری و عمل... فاصلهٔ زیادی وجود دارد.

رایکز که لبهٔ تخت نشسته بود، ازجایش برخاست و در همین حال در جواب گفت:

- بله... همینطوره... همیشه... خیلی چیزهاست که با تئوری و با حرف قابل اجرا است... ولی تا به مرحلهٔ عمل می‌رسه... می‌بینی که نخیر... اصلاً این حرفها نیست و بهتره خیلی چیزارو فراموش بکنی!!!

به دنبال جملهٔ آخر لبخند وسیعی تمام چهره‌اش را فرا گرفت و در حالی که به طرف در رهسپار می‌شد گفت:

- بهرحال... فکر کردم بهتره بیام اینجا و شمارو روشن بکنم... فقط خداکنه... موفق شده باشم و به دنبال این سخنان از در خارج شد و با دقت در را به پشتش بست.

۵

خانم ژولیا اولیورا، خیلی مطمئن و مسلط به خود با صدائی خارج که آهنگ ناموزون ویولون ناکوکی را در گوش شنونده تداعی می‌کرد، به خواندن اشعار مذهبی مشغول بود.

«خدایا... خدای بزرگ... مرا از وسوسهٔ شیطان و انسانهای شیطان‌نما مصون نگهدار و در کنف حمایت الهی خود از خطر انسانهای ناباب نجات بده»

ژولیا اولیورا با چنان خلوص نیت و حضور ذهنی این جملات را می‌خواند و ادا می‌کرد که هرکول پوارو آناً فهمید... منظور ژولیا الیورا از

انسان شیطان نما و انسان ناباب... کسی جز هاوارد رایکز نیست!!!؟

مراسمی بود که هر یکشنبه صبحها در کلیسای زیبا و جمع و جور دهکده با حضور اهالی روستا برپا می‌شد و هرکول پوارو هم در معیت میزبان و سایر مهمانها در آن شرکت کرده بود. الیستر بلانت قبلاً برای پوارو توضیح داده بود که... برای شخصی مثل او.. لازم است در مراسم یکشنبهٔ کلیسا شرکت کند و اهالی دهکده با وجد و شعف زایدالوصفی، انتظار دارند مقدم او را در کلیسا پذیرا باشند و شرکت ایشان را افتخار بسیار بزرگی تلقی می‌کنند... بخصوص کشیش دهکده که هر یکشنبه، به امید آن که عالیجناب شرفیاب شوند، تا مدتها دم درب ورودی کلیسا به انتظار می‌ایستد و چشم به جاده می‌دوزد... تا شاید اتومبیل عالیجناب نزدیک شود و متعاقباً خبر بهجت اثر تشریف‌فرمائی عالیجناب را به شرکت کنندگان بدهد... پوارو هم متعاقباً سری تکان داده بود که مثلاً فرمایشات عالیجناب را تأئید کرده است!!!

ژولیا اولیورا علیرغم تمایل درونی، با حالتی که مثلاً به مراسم کلیسا علاقهٔ زیادی دارد، الیستر بلانت را همراهی نمود و بخصوص با اصرار زیادی به جین هم حالی کرد که بهتر است همراهشان بیاید و از شرکت در مراسم کلیسا خودداری نورزد.

گروه کر خردسالان با صدای زیری که بیشتر به جیغ‌های کودکانه شباهت داشت، اشعار مخصوص به خودشان را می‌خواندند...

«مردانی که زبانشان را مثل نیش افعی‌ها تیز کرده بودند... و
در زیر لبهایشان زهری همانند زهر هلاهل وجود داشت..»

گروه کر باس و باریتون در مقابل پاسخ داد:

«اوه... خدای بزرگ... مرا از چنگال این بی‌ایمانها رها

بفرما... سایهٔ رحمتت را بر سر من گستر و با حمایت الهی خود... مرا از اسارت در... بند این سیه‌دلان بی‌ایمان که هدفی به جز تباهی روح و جسمم ندارند.... مصون بفرما»

هرکول پوارو هم برای این که از بقیه عقب نماند صدای باریتونش را سر داد و شروع کرد به خواندن:

«مستکبرین خدانشناس... در سر راه من دام گسترده‌اند و قصد دارند مرا به دام بیاندازند...»

ولی ناگهان دهانش همانطور باز ماند و کلامی از آن خارج نشد....!!!

گوئی با خواندن این اشعار، بارقه‌ای در مغزش درخشید و همه چیز را به وضوح دید!!!

او حالا دیگر همه چیز را می‌دید... همه چیز را به وضوح می‌دید... بخصوص دامی که سر راهش گسترده بودند... دامی که چیزی نمانده بود در آن سقوط کند!!!

دامی از تورهای بسیار ظریف که با استادی زیادی بافته شده و با شگرد خاصی در سر راهش گسترده و سوراخ مناسبی در نقطهٔ بخصوصی از آن تعبیه کرده بودند تا بی‌مهابا در آن سقوط کند!!! چهره پوارو حالت شخصی را داشت که گوئی توسط ساحر مکاری طلسم شده.... دهانش باز... چشمهائی که به بینهایت دوخته شده بود و چهره‌ای مثل مجسمه مات و مبهوت... در چنان خلسه عمیقی غرق شده بود که حتی متوجه نشد مراسم خواندن اشعار مذهبی پایان یافته و مردم دوباره روی نیمکتها نشسته‌اند... تا این که جین الیورا آستین کتش را کشید و گفت... «چرا ماتت برده... بشین...»

هرکول پوارو مثل آدمهائی که قدرت تفکرشان را از دست داده‌اند

نشست... کشیش که ریش انبوهی صورتش را پوشانیده بود، پشت تریبون ظاهر شد و با صدای کلفتی اظهار داشت.... «به نام خدا... برنامه امروز را با فصل پانزدهم از کتاب اول ساموئل[1] آغاز می‌کنیم.

و سپس شروع کرد به قرائت کتاب.

ولی پوارو در عالمی بود که هیچ چیزی نمی‌شنید و اصلاً نفهمید... چرا و به چه علت آمالیکی‌ها[2] از شائول[3] شکست خوردند

در خلسه و دنیای مطبوعی به دور خود می‌چرخید... احساس می‌کرد... در فضائی پر از نور قدم می‌زند و حقایق این ماجرای پیچیده... به صورت اشیائی سبک... مثل تکه‌های برف با حرکتی دورانی آهسته آهسته پائین می‌آیند و در جاهای مخصوص به خودشان قرار می‌گیرند. به نظرش می‌آمد که از سوراخ، لولهٔ شکل نمائی[4] به درون لوله می‌نگرد. لوله‌ای که در انتهای دیگرش، هرمی از آئینه‌های سه گانه تعبیه شده و اجسام معلق در آن در مقابل آئینه‌ها انعکاس و اشکال جالبی از خود نشان می‌دهند.... ولی اختلاف عمده‌ای کلایدوسکوپ (لولهٔ شکل نما) پوارو را با سایر کلایدوسکوپها متمایز می‌نمود... اختلافی که عمدتاً مربوط به اشیاء داخل آن می‌شد... برخلاف کلایدوسکوپهای معمولی که قطعاتی از شیشه‌های رنگین و یا سنگهای ریز الوان در آنها وجود دارد... در کلایدوسکوپ پوارو، اشیائی از قبیل.... قلاب کفش زنانه... جوراب زنانه سایز ۱۰... چهره له و لورده شدهٔ زنی ناشناس... کتابهای پلیسی جنائی از نوع درجه سه، مورد علاقه پسر بیسواد و حواس پرتی مثل آلفرد

1- SAMUEL

۲- *AMALKITE* قبیله‌ای ساکن کنعان که از دشمنان قوم یهود بودند و سرانجام توسط شائول اولین پادشاه قوم یهود نار و مار شد (کتاب عهد عتیق)

3- SAUL *4- KALEIDOSEOPE*

بیگر... سایه مبهمی از آقای آمبریوتیس... و بالاخره چهرهٔ سرخ و سفید دکترمورلی مرحوم... اینها اشبائی بودند... که در طرف دیگر کلایدوسکوپ پوارو در مقابل آئینه‌های سه‌گانه می‌رقصیدند و به اشکال مختلفی ظاهر می‌شدند.

پوارو گوشهایش را تیز کرد و برای اولین بار به سخنان کشیش پیر به دقت گوش داد که با همان صدای کلفت در ادامهٔ خطابه‌اش می‌گفت:

«ای سلطه‌گران فاسد و بت‌پرست، دست از اعمال ناشایسته خود بشوئید و به خداوند بزرگ ایمان بیاورید. بدانید و آگاه باشید، با سرپیچی از فرامین الهی و بی‌توجهی به دستوراتی که از طریق ذات الهی نازل شده، در زمرهٔ جادوگران و ساحران مکار محسوب و مغضوب درگاه الهی خواهید شد.... هان ای سلطان غاصب و ستمگر... از خشم خدا بترس... بدان که بیداد و ستمگری و شرک و بت‌پرستی بی‌جزا باقی نخواهد ماند و سرانجام کفارهٔ سنگینی برای اعمال ننگینت خواهی پرداخت و پایه‌های حکومت فاسدت سرنگون خواهد شد... درس امروز همینجا به پایان می‌رسد»

و به دنبال آن صدای کلفت و لرزان کشیش پیر نیز قطع شد.

پوارو با حالتی که گوئی از رؤیائی طولانی بیرون آمده است، از جای برخاست و از ته دل از خداوند بزرگ تشکر کرد.

فصل هفتم

۱

تعدادی از ارباب رجوع، جلوی میز اطلاعات شرکت کشتیرانی جمع شده بودند. در همین موقع یکی از حاضرین، خطاب به یکی دیگر از کسانی که ایستاده بودند، گفت:

- مسیورایلی؟... ببخشید... ولی فکر کردم باید مسیورایلی باشید... درست حدس زدم؟

مخاطب که مرد ایرلندی جوانی بود بلافاصله سرش را برگرداند و به مرد کوتاه قدی که سرش تا حدودی شبیه تخم‌مرغ بود و سبیلهای بسیار جالبی هم داشت، خیره شد...

مرد کوتاه قد، مجدداً اظهار داشت:

- مثل این که بنده را به خاطر نمی‌آورید؟

- چرا کم لطفی می‌فرمائید مسیوپوارو... شخصیت برجسته و بارزی مثل شما، هرگز از خاطر کسی نخواهد رفت.

دکتررایلی به دنبال این گفتگو، سخنانش را قطع کرد و لحظاتی با

کارمند شرکت کشتیرانی به صحبت پرداخت.

هرکول پوارو مجدداً پرسید:

ـ لابد به مرخصی تشریف می‌برید... بله؟

ـ نه... مرخصی نیست... ولی شما اینجا چه کار می‌کنید مسیو پوارو؟... نکند از انگلستان خسته شدید و می‌خواهید ما را ترک کنید؟

هرکول پوارو پاسخ داد:

ـ نه... ولی خوب... گاهگاهی هوس می‌کنم سری به بلژیک، موطن اصلیم بزنم.

دکتر رایلی با حالتی متفکرانه اظهار داشت:

ـ جائی که من می‌خواهم بروم، خیلی از بلژیک دورتر است... تصمیم دارم به آمریکا بروم... و بین خودمان باشد... فکر نمی‌کنم... دیگر برگردم.

ـ نمی‌دانم چه بگویم.... فقط می‌توانم بگویم... خیلی متأسفم... یعنی می‌فرمائید... مطب خیابان کوئین شارلوت را تعطیل کردید؟

ـ فکر می‌کنم بهتر است بفرمائید... مطب خیابان کوئین شارلوت بود که مرا تعطیل کرد!!!؟

ـ در این صورت... باید بگویم که... واقعاً متأسفم.

ـ نه... اتفاقاً موردی برای تأسف وجود ندارد... من خودم شخصاً از این پیشامد خیلی راضیم... در هر صورت یک توفیق اجباری است... چون به خیلیها بدهکارم... آن هم رقمهائی بالا که می‌دانم هیچ وقت نمی‌توانم بپردازم... با رفتن به آمریکا... این مسئله خودبخود حل می‌شود!!!... برای این که.... طلبکارها به تدریج متوجه می‌شوند که بیخودی نباید امیدوار باشند و بعد از مدتی هم فراموش می‌کنند... من هم برای خودم آنجا زندگی می‌کنم و می‌دانم کسی هم نیست که بخواهد و یا بتواند در آمریکا

مزاحمم بشود.. و همانطور که می‌بینید... در هر صورت برنده من هستم و زندگی خوب و راحتی هم خواهم داشت.

خنده‌ای ناشی از رضایت خاطر زیاد صورت دکتررایلی را فراگرفت و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ من از آن آدمهائی نیستم که به خاطر مسائل مالی یک گلوله تو مغزم خالی بکنم... این مسائل مال شما و مال هر کسی که می‌خواهد در انگلستان کار کند... من دیگر با این مسائل کاری ندارم و با خیال راحت به کشور جدیدی می‌روم که مطمئناً در آنجا هرگز دچار این مسائل نخواهم شد. به خودم و کارم ایمان دارم و اگر حمل بر خودستائی نفرمائید... خودم را دندانپزشک باتجربه و ماهری می‌دانم و مدارکم هم در تمام دنیا، مورد تأئید قرار خواهد گرفت.

پوارو بدون توجه به گفتگوی دکتررایلی، به آرامی اظهار داشت:

ـ چند روز پیش خانم مورلی را دیدم.

ـ حتماً برای مدت کوتاهی... نه؟... چون می‌دانم... آدمی نیست که کسی از ملاقاتش خرسند بشود!!!... به نظر من... زنی تلختر از جیورجینا مورلی تو دنیا وجود ندارد!!!... باور کنید... بارها به خودم گفتم.... خدا را شکر که این خانم، اهل مشروبات الکلی نیست... چون کافی است مست بشود... در آن صورت فکر نمی‌کنم... حتی با تانک هم بتوان جلوی حملاتش را گرفت!!!... ولی خوب... خوشبختانه آنقدر از مشروبات الکلی بیزار و متنفر است که هرگز چنین اتفاقی صورت نخواهد گرفت.

پوارو سئوال کرد:

ـ دکتررایلی... به نظر شما... نظریه پزشک قانونی در مورد علت مرگ همکارتان دکترمورلی مرحوم... قابل قبول بود؟... منظورم این است که...

شما قبول کردید؟

دکتررایلی با لحن خیلی قاطعانه‌ای پاسخ داد:

- نه... به هیچ‌وجه.

- یعنی شما فکر نمی‌کنید که دکترمورلی در تزریق ماده بیحسی موضعی اشتباه کرده باشد؟

دکتررایلی در پاسخ به این سئوال اظهار داشت:

- در صورت تأئید نظریه پزشک قانونی.... مبنی بر این که دکترمورلی اشتباهاً، مقداری بیش از حد مجاز از ماده بیحس کننده را تزریق کرده... دو راه بیشتر باقی نمی‌ماند... یا دکترمورلی حتماً مست بوده!!!... یا این که عمداً می‌خواسته طرف را بکشه... و تا آنجائی که من می‌دانم... سابقه نداشت دکترمورلی، لب به مشروب زده باشد!!!

- یعنی می‌خواهید بگوئید... مرگ آمبریوتیس، قتل عمد بوده... بله؟

- نه نه... من هرگز چنین حرفی نزدم و نمی‌زنم...آین یک اتهام بزرگی است... و حقیقتش را بخواهید من هرگز باور ندارم مورلی چنین کاری را کرده باشد.

- ولی بهرحال دلیل و یا دلایلی باید وجود داشته باشد؟

- بله حتماً... ولی نه من چیزی می‌دانم و نه راجع به این موضوع فکری کرده‌ام.

پوارو مجدداً پرسید:

- حالا ممکن است بفرمائید... آخرین باری که دکترمورلی را زنده دیدید... کی بود؟

- سئوال مشکلی است... آن هم بخصوص بعد از این مدت طولانی... ولی بهرحال فکر می‌کنم شب قبل از آن روز بود... حدوداً ساعت هفت

شب.

- یعنی می‌فرمائید.... در روز حادثه هرگز دکترمورلی را ندیدید!!!؟

دکتررایلی با قاطعیت سرش را تکان داد.

پوارو با پافشاری بیشتری در ادامهٔ سئوالش گفت:

- شما مطمئنید؟... مطمئنید که در روز حادثه دکترمورلی را ندیدید؟

- اوه... نه... آنقدرها هم مطمئن نیستم... راستش ممکنه فراموش کرده باشم.

- پس اجازه بفرمائید کمکتان کنم تا شاید به خاطر بیاورید.... شما حدوداً ساعت ۱۱/۳۵ به محل کار دکترمورلی نرفتید؟.... موقعی که داشت روی مریضی کار می‌کرد؟

- ساعت ۱۱/۳۵...؟... اوه... بله... حق با شماست... الان یادم آمد.... بله... دستگاه جدیدی سفارش داده بودم... آن روز صبح، از کمپانی سازنده تلفن کردند و راجع به یک مورد فنی سئوالی داشتند... من هم فکر کردم بهتر است با مورلی مشورت کنم... و رفتم سری بهش زدم... که البته شاید یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید... برای همین هم بود که به کلی فراموش کرده بودم... بله... یادم می‌آید مریضی هم روی صندلی دراز کشیده بود.

پوارو سری به علامت تأئید تکان داد و متعاقباً اظهار داشت:

- دکتر خیلی معذرت می‌خواهم که وقتتان راگرفتم و با این سئوالات مزاحمتان شدم... حالا اگر لطف بفرمائید... یک سئوال دیگر هم دارم که مدتها است می‌خواهم از شما بپرسم... ولی نمی‌دانم چرا هیچوقت وقت نشد... سئوال مربوط به یکی از بیمارانتان در همان روز صبح می‌شود... بیماری که قبلاً وقت گرفته بود... معهذا، لحظاتی قبل از این که نوبتش فرا

برسد، ناگهان و بدون دلیل مطب را ترک می‌کند... حالا جسارتاً می‌خواستم بپرسم در این فاصلهٔ زمانی نیم ساعت چه کار کردید و یا کجا رفتید؟

دکتررایلی خیلی خونسرد و بی‌خیال پاسخ داد:

ـ کاری که همیشه در این مواقع می‌کنم... یک گیلاس مشروب جانانه برای خودم درست کردم... و همانطور که قبلاً هم گفتم... به کمپانی سازندهٔ دستگاه جدیدی که سفارش داده بودم، تلفنی تماس گرفتم و بعدش هم برای مدت خیلی کوتاه به اطاق کار دکترمورلی رفتم.

پوارو سئوال دیگری مطرح کرد و گفت:

ـ باز هم... تا آنجائی که اطلاع دارم... شما... بعد از رفتن آقای بارنز... و یا دقیقاً بگویم... بین ساعات ۱۲/۳۰ و یک بعدازظهر بیمار دیگری نداشتید... راستی... آقای بارنز دقیقاً چه ساعتی از حضورتان مرخص شد؟

ـ اوه... آقای بارنز... بله... دقیقاً ساعت ۱۲/۳۰ بود که کارش تمام شد و رفت.

ـ خوب... بعدش چه کار کردید؟

ـ همان کار همیشگی... یک مشروب قوی ساختم و سر کشیدم!!!

ـ و لابد بعد از آن هم رفتید به سراغ دکترمورلی... بله؟

دکتررایلی لبخندی زد و در پاسخ گفت:

ـ منظورتان این است که... رفتم بالا و یک تیر تو مغز دکترمورلی خالی کردم!!!؟... اگر یادتان باشد.... قبلاً... یعنی خیلی وقت پیش بود... که همین سئوال را مطرح کردید... و من جواب دادم که بعد از آن ملاقات یکی دو دقیقه.. دیگر هرگز به سراغ دکترمورلی نرفتم... البته می‌دانم... باور کردنش مشکل است... چون شاهدی وجود ندارد که این مدعا را تأئید کند... ولی

بهرحال همین است که گفتم و شما بهتر است حرفم را قبول کنید.

پوارو ناگهان صحبت را عوض کرد و سئوال غیرمنتظره‌ای را مطرح نمود:

دکتررایلی... راجع به اگنس، کلفت جوانی که در منزل دکترمورلی کار می‌کرد چه نظری دارید!!!؟

دکتررایلی با قیافه‌ای شگفت‌زده به پوارو خیره شد و گفت:

- این دیگر از آن حرفهاست!!!... منظورتان از این سئوال چیست؟

- منظور خاصی ندارم.... فقط می‌خواستم بدانم!!!

- باشد... جوابتان را می‌دهم.... نظر خاصی روی این دختر نداشتم... یعنی نمی‌توانستم داشته باشم... چون... جیورجینا از آن کارفرماهائی بود که کلفتهایش را مثل سایه تعقیب می‌کرد و لحظه‌ای تنهایشان نمی‌گذاشت... که البته به نظر من... کار بسیار درستی انجام می‌داد... کلفتها و بخصوص همین اگنس... حق نداشتند به هیچ مردی نگاه کنند و به او نزدیک بشوند... اگنس هم، طبیعتاً توجهی به من نداشت و یادم نمی‌آید... حتی نگاهی هم به من انداخته باشد... واقعاً که حیف... این زنیکه جیورجینا همهٔ دخترها را ضایع می‌کرد!!!

پوارو پاسخ داد:

- ممهذا... حس می‌کنم... این دختره اگنس... یک چیزهائی می‌داند.

و متعاقباً با نگاهی پرسش‌جویانه به دکتررایلی چشم دوخت... ولی دکتررایلی خنده‌کنان در جواب گفت:

- به من نگاه نکن... از دست من کاری ساخته نیست... نه دختره را می‌شناسم و نه چیزی راجع به اسرارش می‌دانم.

و به دنبال آن بلیطهایش را که روی میز آماده بود برداشت و سری

تکان داد و خداحافظی کرد و از دفتر شرکت کشتیرانی خارج شد.

پوارو هم متعاقباً رو کرد به کارمند شرکت کشتیرانی و برایش توضیح داد که بنا به دلایلی، فعلاً از مسافرت به کشورهای شمالی اروپا منصرف شده است!!!

۲

پوارو عازم محلهٔ همپستد[1] شد، تا بار دیگر با خانم آدامز، دوست قدیمی خانم سینزبری سیل ملاقات کند. سربازرس جپ در ملاقاتی که شخصاً با خانم آدامز داشت، هرکول پوارو را به نحو احسن معرفی کرده و از او به عنوان یکی از همکاران ارزندهٔ اسکاتلندیارد نام برده بود. معهذا... خانم آدامز... مثل اکثر انگلیسی‌ها که اصولاً نظر خوشی روی غیرانگلیسی‌ها ندارند... هنوز هم از ته دل، قانع نشده بود و کماکان در صحبتهایش، از پوارو به عنوان... «خارجی کوچولوی عجیب و غریب» نام می‌برد!!!... این بار هم با حالتی از شگفتی و تعجب به استقبال پوارو آمد که نشان می‌داد، ظاهراً تمایلی به دیدار مجدد این خارجی کوچولوی عجیب و غریب را ندارد و فکر هم نمی‌کرده که بار دیگر او را ببیند... با تمام این تفاصیل... حسن عمدهٔ خانم آدامز، این بود که عشق و علاقهٔ زیادی به محاوره داشت... و همیشه دنبال گوش شنوائی می‌گشت تا بتواند ساعتها حرف بزند و آسمان و ریسمان را بهم بیافد. بعد از اعلام خبر

1- HAMPSTEAD

شناسائی هویت جسد زن ناشناس که جنجال‌آفرین بود و سر و صدای زیادی هم به راه انداخت، حقایقی که در دادگاه مقدماتی[1] مطرح شد و متعاقباً در جراید به چاپ رسید، با استقبال زیادی مواجه نگردید و سر و صدائی هم به راه نینداخت... چون اشتباه پلیس در شناسائی هویت زن ناشناس... خبر داغ و بی‌سابقه‌ای نبود که جنجال بیافریند... پلیس بارها در تشخیص هویت اجساد اشتباه کرده بود و مردم هم کم و بیش از این موضوع آگاهی داشتند و توجهی به آن نمی‌کردند... این هم یکی دیگر از آن اشتباهات محسوب می‌شد... جسد خانم چپ‌من... اشتباهاً به عنوان جسد خانم مبل سینزبری سیل شناسائی شد... ولی خوشبختانه، هنوز مرکب روزنامه‌ها خشک نشده بود که اشتباه تصحیح گردید و در شماره‌ای به اطلاع عموم رسید... و اطلاعات مردم هم راجع به این ماجرا، صرفاً به همین موارد خلاصه می‌شد و هیچ چیز دیگری نمی‌دانستند و ظاهراً نباید هم می‌دانستند... و حتی در مورد این که... خانم مبل سینزبری سیل، آخرین کسی بود که خانم چپ‌من را زنده دیده بود، اطلاع چندانی، نداشتند و در روزنامه‌ها نیز تعمداً به این موضوع اشاره‌ای نشده بود... ضمن آن که هنوز هم هیچکس نمی‌دانست که احتمال دارد، خانم مبل سینزبری سیل به اتهام جنایت تحت تعقیب پلیس باشد. خانم آدامز، ظاهراً از شنیدن اولین خبر بینهایت غمزده و نگران می‌شود که خوشبختانه زیاد طول نمی‌کشد و با خواندن گزارشاتی که بلافاصله در شماره بعد، روزنامه‌ها به چاپ می‌رسد و طی آن پلیس به اطلاع عموم می‌رساند که جسد کشف شده متعلق به خانم سینزبری سیل نبوده، تمام اندوه و نگرانیش رفع و جایش را به خوشحالی زایدالوصفی می‌دهد.... از فحوای

1- INQUEST

کلام خانم آدامز معلوم بود که هیچگونه اطلاعی از وضعیت دوستش ندارد و نمی‌داند که پلیس چه خوابی برایش دیده است و در ادامهٔ سخنانش اظهار داشت:

ـ اما... بهرصورت مسیو پوارو... باور کنید، هنوز که هنوز هست نمی‌توانم باور کنم، مِبل اینطوری و بیخبر غیبش زده باشد!!!... اصلاً باور کردنی نیست... من صد درصد مطمئنم که حتماً دچار فراموشی موقتی شده و الان هم یک جائی رفته که نه خودش می‌داند کجاست و نه کسی می‌تواند کمکی به او بکند... چون چیزی را به یاد نمی‌آورد و قادر نیست اطلاعاتی در اختیار کسی بگذارد!!!

پوارو هم فرمایشات!!! خانم آدامز را تأئید کرد و اظهار داشت چنین مواردی بیسابقه نیست و خودش شخصاً بارها و بارها با ماجراهائی از این نوع مواجه شده است.

خانم آدامز که از تأئید و همکلامی پوارو به وجد آمده بود، با حرارت زیادی به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ بله... اتفاقاً یادم می‌آید..... یکی از دوستان یکی از دختر عمه‌هایم!!!.... که دختر واقعاً خوبی بود... دچار مرض نگرانی شد... پدر و مادرش هم خیلی خرج کردند و حتی پرستار خصوصی هم برایش گرفتند... ولی نمی‌دانم چطور شد... که یکهوئی همه چیز از یادش رفت و این مرض لعنتی را گرفت... که اگر اشتباه نکنم... دکترها بهش می‌گویند امنژیا[1]

پوارو در این مورد هم فرمایشات مخاطبش را تأئید کرد و گفت که ظاهراً باید به همین اسم باشد. لحظاتی به سکوت برقرار شد و سپس پوارو

۱- *AMNESIA* بیماری فراموشی.

سکوت را شکست و از خانم آدامز پرسید، آیا به خاطر دارد... خانم سینزبری سیل در خلال صحبتهایش اسمی از خانم چپ‌من برده باشد؟

خانم آدامز پاسخ داد... نه... و تا آنجائی که ایشان به خاطر می‌آوردند... هرگز یاد نداشتند، چنین اسمی را از دهان مبل سینزبری سیل شنیده باشند... ولی بهرحال... باز هم... شاید... مَبل واقعاً با چنین خانمی هم آشنائی و مراوده داشته... لیکن بنا به دلایلی نمی‌خواسته و یا تمایلی به این نداشته که اسم دوستانش را برای همه بازگو کند... خانم آدامز به اینجا که رسید... باکنجکاوی زیادی اصرار داشت که بداند... خانم چپ‌من کی هست؟ و چرابه قتل رسیده؟.... و آیا پلیس تاکنون سرنخی به دست آورده است... یا خیر؟

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ متأسفانه تاکنون به نتیجه‌ای نرسیده‌اند و هنوز به صورت معمای لاینحلی باقی مانده.

و به دنبال این جواب، مجدداً از خانم آدامز پرسید... آیا می‌دانند چه کسی دکترمورلی را به خانم سینزبری سیل توصیه کرده بود.

جواب خانم آدامز منفی بود... خانم آدامز شخصاً به داندانپزشکی به نام دکترفرنچ[1] در خیابان هارلی[2] مراجعه می‌کرد و اظهار داشت که خانم سیل با او هم مشورت نکرده بود... چون در این صورت حتماً دندانپزشک خودش را توصیه می‌نمود!!!

پوارو به فکر فرو رفت و سپس گفت... به نظر او... بعید نیست... همین خانم چپ‌من بوده که دکترمورلی را به خانم سیل معرفی کرده.

این بار نوبت خانم آدامز بود که نظریه پوارو را تائید کند و در آخر

1- FRENCH 2- HANRLEY SATREET

اضافه کرد و گفت:

- بهتر نیست با منشی دکترمورلی صحبت کنند؟... چون قاعدتاً تنها کسی است که می‌تواند در این مورد اطلاعاتی داشته باشد؟

ولی پوارو می‌دانست که این کار هم سودی ندارد... زیرا به یاد داشت که قبلاً در این مورد با دوشیزه گلادیس نویل مفصلاً صحبت کرده بود... ولی دوشیزه نویل نه چیزی می‌دانست و نه چیزی به یاد می‌آورد.. البته خانم چپ‌من را به خاطر می‌آورد... ولی هرگز به یاد نداشت که این خانم، اسمی از خانمی بنام سینزبری سیل برده باشد... چون یک اسم‌معمولی نیست که از یاد کسی برود... و چنانچه خانم چپ‌من حتی یک بار هم این اسم راگفته بود... محال بود از یادش برود... پوارو به سئوالاتش ادامه داد و پرسید... درست است که آشنائی خانواده آدامز با خانم سیل اولین بار در هندوستان شروع شد؟... خانم آدامز با جوابی مثبت به این سئوال پاسخ داد... سئوال بعد.... آیا خانم آدامز می‌دانست که خانم سیل زمانی که در هندوستان‌زندگی‌می‌کرده‌باآقاویاخانمی‌به‌نام الیستر بلانت آشنائی داشته؟

- اوه... آن بانکدار معروف را می‌فرمائید مسیوپوارو؟... نه فکر نمی‌کنم... این آقای بانکدار و همسرشان برای مدت کوتاهی به هندوستان آمدند و در تمام مدت هم مهمانان شخصی حکمران انگلیسی هندوستان بودند.... و مطمئناً میل نمی‌توانست و در موقعیتی نبود که بتواند با آنها مشورت کند. چون اگر چنین افتخاری نصیبش می‌شد.. به همه می‌گفت و همه جا مطرح می‌کرد.

خانم آدامز به اینجا که رسید لبخندی زد و در ادامهٔ سخنانش گفت:

- خودتان که خوب می‌دانید مسیوپوارو... متأسفانه همهٔ آدمها کم و بیش عقده‌ای هستند و همیشه دوست دارند خودشان را بزرگ و مهم

جلوه بدهند... و به همین دلیل، تا اسم آدم بزرگ و مهمی مطرح می‌شود، سعی می‌کنند خودشان را به او بچسبانند و به این طریق اسم و رسمی هم برای خودشان دست‌و پا کنند. الیستر بلانت و همسرش از لحاظ مقام و منزلت، دست کمی از خاندان سلطنتی نداشتند و مطمئناً اگر مبل با آنها آشنائی داشت، تمام هندوستان از آن باخبر می‌شدند!!!

ـ یعنی حتی سابقه نداشت که اسمی از بلانت‌ها هم برده باشد؟... بخصوص خانم بلانت؟

ـ اصلاً و ابداً...

ـ مطمئناً اگر با خانواده بلانت آشنائی داشت... شما حتماً می‌دانستید... اینطور نیست؟

ـ اوه... بله... حتماً.... محال بود این موضع را از من پنهان کند... برای همین هم هست که صد درصد مطمئنم نه تنها خانم و یا آقای بلانت را نمی‌شناخت، بلکه اصلاً تماسی هم با آنها نداشت... مبل جز با آدمهای عادی و معمولی باکس دیگری تماس و معاشرت نداشت و تمام دوستانش هم از این قماش بودند.... مثل ماها...

پوارو بلافاصله حرف خانم آدامز را قطع کرد و با حالتی شبیه شوالیه‌ها تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

ـ نه‌نه... مادام... این چه حرفی است که می‌فرمائید!!!.... شخصیت بارز جنابعالی با آدمهای معمولی فرسنگها فاصله دارد!!!

خانم آدامز که از این تعریف و تمجید پوارو خیلی تهییج شده بود... با آب و تاب بیشتری به سخنانش ادامه داد و اطلاعات جامعی در مورد دوست عزیزش خانم مبل سینزبری سیل در اختیار پوارو گذاشت. راجع به کارهائی که انجام می‌داد... بخصوص امورات مربوط به انجمن مبلغین

مذهبی... و این که چقدر مهربان و به کارش علاقه‌مند بود و با چه صداقت و روحیه خستگی‌ناپذیری وظایف محوله را انجام می‌داد... چقدر دوست داشتنی بود... نحوهٔ سخن گفتن خانم آدامز به گونه‌ای بود که گوئی راجع به عزیز از دست رفته‌ای صحبت می‌کند. هرکول پوارو با دقت تمام به حرفهای مخاطبش گوش می‌داد... حرفهائی که از هر نظر با اظهارات سربازرس جپ مطابقت داشت... خانم سیتزبری سیل یک موجود خیالی و تخیلی نبود... انسانی بود مثل بقیه انسانها... خانمی که سالها در کلکته زندگی می‌کرده.... به تدریس زبان انگلیسی و شیوهٔ سخنوری اشتغال داشته و... همراه با زنهای بومی در کارهای عام‌المنفعه شرکت می‌جسته... خانمی محترم، خوش قلب، پاک طینت که البته گاهگاهی حماقتهائی هم از او سر می‌زده... ولی من حیث‌المجموع... از زمرهٔ خانمهائی که در هر اجتماعی به عنوان زنان خیرخواه و نیک سیرت شهرت دارند.

خانم آدامز ادامه داد:

ـ مسیو پوارو... شما نمی‌دانید.... مَبل چه پشتکاری داشت... و با چه عشق و علاقه‌ای کار می‌کرد... و به همین دلیل از بی‌خیالی مردم بی‌عاطفه و خونسرد واقعاً رنج می‌برد... هیچکس حاضر نبود همکاری کند... حالا همکاری سرش را بخورد... حتی حاضر نبودند حق عضویت سالانه‌شان را بپردازند... مسئله‌ای که سال به سال بدتر می‌شد... البته مردم هم واقعاً تقصیر نداشتند... چون با قوس صعودی مالیاتها و هزینه مخارج زندگی و هزار گرفتاریهای دیگر، حق عضویت هم قوزبالاقوز شده بود... برای این که با این همه خرج پولی باقی نمی‌ماند که بتوانند حق عضویتشان را به موقع پرداخت کنند... یادم می‌آید یک روز که خیلی ناراحت و عصبانی بود، به من گفت... «می‌دانی الیس.... آدم تا وقتی ارزش پول را نمی‌داند...

زندگی بسیار راحتی دارد و اعصابش هم خیلی راحت است... ولی همین که فهمید... پول یعنی چی... و چه کارها که با پول نمی‌تواند بکند... تمام افکارش دگرگون می‌شود و از آن به بعد سعی می‌کند... بهر طریق که شده پول به دست بیاورد... آنهم نه یکخورده و یک ذره... بلکه پول زیاد... چون حالا دیگر می‌داند... پول یعنی حلال مشکلات!!!... چیزی که رو سنگ بگذاری... سنگ را هم آب می‌کند... باور کن الیس... انگار خودم هم اینطوری شدم... و بعضی وقتها که خیلی مستأصل می‌شوم... احساس می‌کنم... حاضرم برای پول هر کاری بکنم... حتی جنایت!!!... خوب مسیو پوارو... فکر می‌کنم همین گفتگوی کوتاه... تا حدود زیادی روحیهٔ مَبل را معرفی کند و نشان دهد که تا چه حد نسبت به پول حساسیت داشت.

پوارو با چهره‌ای متفکرانه پرسید:

- یعنی واقعاً این حرف را زده بود؟

جواب مثبت بود... سپس پوارو با ظرافت و بیخالی خاصی سئوال کرد که... آیا خانم آدامز به خاطر دارند، خانم سیل کی و چه موقع این حرفها را زده بود...؟... جواب... حدوداً سه ماه پیش... مصاحبه در همینجا به پایان رسید و پوارو خداحافظی کرد و با حالتی که نشان می‌داد در افکار عمیقی غرق شده است از منزل خانم آدامز خارج شد و به راهش ادامه داد... چهرهٔ خانم سیتزبری سیل مرتباً در جلوی چشمش مجسم می‌شد و او نیز سعی می‌کرد روحیه و شخصیت این زن را مورد تجربه و تحلیل قرار دهد.

زنی مهربان... صادق... فعال... کوشا و بالاخره محترم... از آن تیپ زنانی که بنا به اعتقاد آقای بارنز... بیش از هر تیپ دیگری آمادگی و توانائی جنایت را دارند!!!

خانم سیتزبری سیل و آقای آمبریوتیس هر دو با یک کشتی از هندوستان بازگشتند و با هم همسفر بودند و لابد در همان کشتی با هم آشنا شدند... والا دلیل نداشت دو نفری با هم در هتل ساووی نهار صرف کنند... همین مورد می‌رساند که از قبل همدیگر را می‌شناختند.

ولی همین زن، عالیجناب الیستر بلانت را مورد خطاب قرار می‌دهد و خیلی جدی و مطمئن اظهار می‌دارد او را می‌شناسد و بخصوص ادعا می‌کند با همسرش دوستی نزدیکی هم داشتنه!!!؟

خانم سیتزبری سیل دوبار به ساختمان کینگ لئوپولد رفته... جائی که بعداً جسدی در آنجا پیدا می‌شود... جسد زنی که... لباسهای او را بر تن داشته... و ساک دستیش را هم حمل می‌کرده... آنهم شامل مدارکی که ثابت کند... جسد متعلق به خانم سیتزبری سیل می‌باشد.

خیلی شسته و روفته به نظر می‌آید!!!.... بیش از اندازه دقیق و مطمئن!!!

خانم سیتزبری سیل بعد از مصاحبه با پلیس، از هتل گلن گاوری کورت خارج می‌شود... و دیگر بازنمی‌گردد... آیا فرضیه‌ای که پوارو برای خودش وضع کرده بود، می‌توانست به تمام این سئوالات و ابهامات پاسخ دهند؟ پوارو با اطمینان زیادی به خود گفت... بله می‌تواند!!!

۳

پوارو در همین افکار به راهش ادامه داد تا به پارک ریجنت[1] رسید. با دیدن پارک تصمیم گرفت دقایقی را هم در پارک بگذارند و سپس با یک

1- REGENT PARK

تاکسی به منزل برگردد... چون از روی تجربه می‌دانست که به اندازه کافی پیاده راه رفته و به کفشهای ورنی‌اش فشار آورده و دقیقاً زمانی است که کفشهایش عکس‌العمل از خود نشان بدهند و پایش را درد بیاورند!!!

یکی از روزهای بسیار مطبوع تابستان بود و تعداد زیادی برای گردش و هواخوری به این پارک زیبا آمده بودند... پوارو با مسرت خاطر زیادی قدم می‌زد و به مردم نگاه می‌کرد... بخصوص پرستارانی که کودکان چاق و چلهٔ اربابشان را برای گردش به پارک آورده و همزمان با دوست‌هاشان هم قرار گذاشته بودند!!!... دست در دست دوست‌هاشان قدم می‌زدند و می‌خندیدند و کودکان تپل و سرحال هم در عالم خودشان به این طرف و آن طرف می‌دویدند و بیش از همه لذت می‌بردند.

حتی سگها هم از خوشحالی پارس می‌کردند و دمشان را تکان می‌دادند.

پسر بچه‌های کوچک کنار استخر نشسته و قایقهائی که درست کرده بودند روی آب ول می‌کردند.

پوارو همینطور که به این مناظر خیره شده بود با حالتی از مسرت آمیخته به افسوس گفت:

ـ اوه... جوانی... جوانی... کجائی که یادت بخیر.

و به دنبال آن به دختران جوان خیره شد... دخترانی با لباسهائی زرق و برق دار که از نظر پوارو نه تنها شیک نبود بلکه اساساً اثری از شیک‌پوشی هم در آنها به چشم نمی‌خورد و در اینجا بود که آهی کشید و با خود گفت.... کجاست آن لباسهای شیک و فاخری که دختران در گذشته می‌پوشیدند؟... کجاست آن برش‌ها و دوخت‌های زیبا که زیبائی دختران را دو صد چندان می‌نمود؟ و هر کسی را وامی‌داشت ساعتها به آن نظاره

کند.

هرکول پوارو حافظهٔ فوق‌العاده قوی‌ای داشت و تمام زنان شیکپوش و زیبائی راکه در عمرش دیده بود به خاطر می‌آورد... بخصوص یک زن... بانوئی آنقدر زیبا و با شخصیت که پوارو او را مرغ بهشتی[1] می‌نامید.... خانمی که از لحاظ وجاهت با ونوس رقابت می‌کرد... و حالا همانطور که به دختران جوان امروز خیره شده بود، احساس کرد حتی زیباترین آنها هم به گرد پای کنتس‌ورا رساکوف[2] نمی‌رسند... بانوئی که از فرق سر تا ناخن انگشتان پا اشرافزاده و اصیل بود... و هم‌زمان بزرگترین، قهارترین و زبردست‌ترین دزد روزگار!!!؟... آنهم دزد جواهرات، از آن دزدهائی که با نبوغ دزدی زائیده شده‌اند!!!!

پوارو مجدداً آهی کشید و طایر خیالش از کنتس ورا رساکوف به زمان حال بازگشت و متوجه شد تنها پرستاران بچه‌ها نیستند که زیر درختان با دوستانشان خلوت کرده‌اند!!!... بلکه دختران دیگری هم وجود دارند که با خلوت نشینان مخصوص به خودشان خلوت کرده‌اند!!!... چشمانش را چرخاند و به درخت لیموی بزرگی نگاه کرد که دختر و مرد جوانی زیر آن نشسته بودند... مرد جوان سرش را به نزدیکی سر دختر خم کرده و با حرارت زیادی چیزهائی به او می‌گفت.

پوارو پیش خود گفت... دختره باید مقاومت کند و گول حرفهای پسره را نخورد!!!.... حتی مردها هم از دخترهای ضعیف خوششان نمی‌آید... باید آنقدر مقاومت از خود نشان دهد تا سرانجام پسره به ازدواج راضی شود!!!

1- BIRD OF PARADISE

2- COUNTES VERA ROSSAKOFF

ولی ناگهان از حالت لَخت و بی‌حالی که نشسته بود بیرون آمد، خیلی صاف نشست و گوشهایش را تیز کرد.... به نظرش رسید که صداها خیلی به گوشش آشنا می‌آیند و در اینجا بود که به خود گفت... عجب.... پس دوشیزه جین الیورا هم به پارک ریجنت آمده تا دوست آشوب طلبش را ملاقات کند!!! و به دنبال آن چهرهٔ شاد و خندانش افسرده شد و خنده از آن رخت بربست. بالاخره تصمیمش را گرفت... از جایش برخاست و به طرف آن دو روان شد و به محض این که به نزدیکشان رسید باشکوه و جلال خاصی کلاهش را برداشت و تعظیم غرائی کرد و گفت:

- صبح بخیر مادموازل.

از حالت نگاه جین الیورا معلوم بود که از آمدن ناگهانی پوارو خرسند شده است... ولی هاوارد رایکز برعکس!!!.... چهره‌اش خشمگین نشان می‌داد، از ورود غیرمترقبهٔ پوارو شدیداً خشمگین و ناراحت شده و به همین جهت با بی‌ادبی خاصی گفت:

- بازم سر و کله‌ات پیدا شد؟

ولی جین با خوشرویی زیادی به سلام پوارو پاسخ داد و گفت:

- سلام مسیو پوارو... چه عجب... باور کنید اصلاً انتظار نداشتم... اینجا ببینمتان؟

رایکز همانطور که با نگاهی کینه‌توزانه به پوارو خیره شده بود، گفت:

- خوب معلومه... از یک سرخرچی انتظار داری... همه جا موی دماغ آدم میشن.

پوارو که در تجاهل استاد بود، در اینجا هم با مهارت خاصی خودش را به تجاهل زد و گفت:

- خدای من... نکنه مزاحم شدم.

جین الیورا با مهربانی زیادی اظهار داشت:

ـ نه... اصلاً..

هاوارد رایکز سکوت کرد و حرفی به زبان نیاورد.

پوارو مجدداً لب به سخن گشود و گفت:

ـ جای خیلی دنج و راحتی را انتخاب کردید.

هاوارد رایکز طاقت نیاورد و پاسخ داد:

ـ بله... دنج و راحت بود!!!

جین نگاه تندی به دوست پسرش انداخت و با حالت عتاب‌آلودی گفت:

ـ ساکت باش هاوارد... یک قدری تربیت داشته باش.

هاوارد رایکز غرغری کرد و پاسخ داد:

ـ مگه تربیتم به درد می‌خوره؟

جین در جواب اظهار داشت:

ـ اگر قدری شعور داشته باشی که می‌دانم نداری!!!.... آلفرد،متوجه می‌شدی که تربیت تو اجتماع خیلی بدرد آدم می‌خورد... من خودم آدم با نزاکتی نیستم و تربیت زیادی هم ندارم... ولی خوب... وضعیت و موقعیت من با تو خیلی فرق می‌کند... قبل از هر چیز خیلی پول دارم... بعدش هم... خودم می‌دانم که دختر زیبائی هستم مضافاً به این که دوستان متشخص بانفوذ زیادی هم دارم... ضمن این که... هیچیک از آن صفات بد و ناتوانائیهائی را هم که در روزنامه‌ها مرتباً به آنها اشاره می‌کنند ندارم... در نتیجه... حالا اگر نزاکت و تربیت درست و حسابی هم نداشته باشم... کسی توجهی نمی‌کند... ولی تو چی؟

رایکز نگاه سردی به جین الیورا انداخت و گفت:

ـ می‌دونی که حوصلهٔ این دری وری‌هارو ندارم و حالا هم فکر

می‌کنم شما دو تا با هم تنها باشین خیلی بهتره.

و به دنبال آن از جایش بلند شد و خیلی سنگین سری به سوی پوارو تکان داد و با قدمهای بلند از آنها دور شد.

جین در حالی که دستهایش را حائل چانه‌اش کرده بود تا مدتها با نگاه دور شدن رایکز را تعقیب کرد و در همینحال پوارو آهی کشید و گفت:

ـ افسوس... افسوس که این مثل همیشه مصداق پیدا می‌کند... «دخترها و پسرها وقتی دو نفر می‌شوند، از هم خواستگاری می‌کنند... ولی به‌محض این که سه نفر می‌شوند... کار به دعوا و کتک‌کاری می‌کشد!!!»

جین با تعجب اندوهناکی پاسخ داد:

ـ خواستگاری!!!... پوف... چه واژه نامناسبی!!!؟

ـ ولی چرا؟.... مگر همین لغت نیست که همه انگلیسی‌ها به کار می‌برند؟... وقتی که مرد جوانی به دختر جوان زیبائی اظهار تمایل می‌کند و از او می‌خواهد که او را به شوهری قبول کند... مگر غیر از این است که می‌گویند پسره از دختره خواستگاری می‌کند... بله؟

ـ مردم دوست دارند خیلی چیزها بگویند... متأسفانه اغلب اوقات هم نمی‌دانند چه می‌گویند!!!

پوارو بی‌اختیار زمزمه کنان گفت:

ـ دختر که رسید به بیست... باید به حالش گریست!!!

سپس برای این که رفع رجوع بکند، بلافاصله نگاهی به اطراف انداخت و ضمن اشاره به دختران و پسران جوان که دو بدو با هم زیر درختان خلوت کرده بودند، اظهار داشت:

ـ لطفاً اگر نگاهی به اطرافتان بیاندازید... صحت عرایض بنده را تأئید می‌فرمائید!!!

جین به تندی پاسخ داد:

ـ بله... حق با شماست... دختری که خودش را سبک بکند و به پارک بیاید... حقش هم همین است و هیچ فرقی با این دخترها ندارد!!!

و سپس ناگهان به طرف پوارو چرخید و گفت:

ـ دوست دارم از شما معذرت بخواهم... من آن روز در ویلای عموجان، مرتکب اشتباه بزرگی شدم و نفهمیده و نسنجیده بیخودی به شما پریدم... البته تقصیر خودمم نبود... راستش فکر کردم شما با خودشیرینی، کاری کردید که عموجان از شما دعوت بکند تا به ویلای اِکس شم بیائید و جاسوسی هاوارد را بکنید!!!... ولی بعداً عمو الیستر برایم شرح داد که اصلاً چیزی نبوده و شما حتی تمایلی به آمدن به اکس‌شم هم نداشتید... منتها ایشان با اصرار زیاد از شما خواسته، بود که حتماً بیائید تا راجع به ماجرای این زن گمشده با شما صحبت بکند و از شما خواهش کند... هر طور که صلاح می‌دانید... معمای این زن گمشده را حل کنید... اگر اشتباه نکنم اسمش خانم سینزبری سیل می‌باشد... درست گفتم؟

ـ دقیقاً.

ـ جداً خیلی متأسفم و از ته دل از شما معذرت می‌خواهم... باور کنید حتی الان هم که یاد حرفهای آن روز می‌افتم، دلم می‌خواد آب بشوم بروم به زمین... خواهش می‌کنم مرا ببخشید.... اما همانطور که گفتم... وضعیت طوری بود که هر دختری به جای من بود همین فکر را می‌کرد و پیش خودش می‌گفت، حتماً این آقا آمده تا مواظب حرکات هاوارد باشد و کارهایش را گزارش کند!!!

ـ ولی مادموازل عزیز.... حالا فرض کنیم حدس شما درست بود... و من به قول شما، مثلاً برای جاسوسی آمده بودم!!!... ولی باز هم کاری از

دستم ساخته نبود و به هیچ‌وجه نمی‌توانستم گزارش بدی ارائه بدهم... برای این که من به چشم خودم شاهد بودم که آقای هاوارد رایکز با اقدام به موقع و دستگیری ضاربی که قصد جان عمویتان را داشت، عالیجناب الیستر بلانت را از مرگ حتمی نجات داد و نگذاشت ضارب تیر دیگری شلیک کند.

- مسیو پوارو... راستش من هنوز که هنوز است از شیوهٔ حرف زدنتان سردرنمی‌آورم... و هنوز هم نمی‌دانم کی جدی هستید و کی شوخی می کنید!!!؟

پوارو با لحن و چهره‌ای خیلی جدی پاسخ داد:

- مادموازل باید به عرضتان برسانم که تا به حال تا این حد جدی نبوده‌ام.

جین با تعجب آمیخته با نگرانی محسوسی به پوارو خیره شد و سپس پرسید:

- ولی چرا به من اینطوری نگاه می‌کنید؟... مگر خبری شده.... طوری نگاه می‌کنید... که... که فکر می‌کنم... برای من متأسفید!!!!؟

- چه بگویم مادموازل؟.... خودم هم نمی‌دانم... ولی شاید برای این متأسفم... که... اجباراً باید یک کارهائی را به پایان برسانم... آنهم خیلی زود... خیلی خیلی زود.

- خوب... چه اجباری دارید؟... می‌توانید انجام ندهید.

- ولی افسوس... افسوس مادموازل... که هیچ راهی برایم باقی نمانده... وباید انجام بدهم.

جین لحظاتی سکوت کرد و با نگاهی عمیق به پوارو خیره خیره نگریست و سرانجام سکوتش را شکست و اظهار داشت:

- یعنی... یعنی می‌خواهید بگوئید... آن خانم را پیدا کردید؟

پوارو در پاسخ گفت:

- در پاسخ به سئوالتان، اجازه بفرمائید، به همین بسنده کنم و بگویم که... می‌دانم کجاست!!!

- یعنی مرده!!!؟

- من که نگفتم مرده.

- خوب پس... زنده است؟

- در این مورد هم که حرفی نزدم.

جین که معلوم بود از این جوابهای دو پهلوی پوارو کلافه شده است، با عصبانیت اظهار داشت:

- خوب... بالاخره که چی؟... یا باید زنده باشد... یا مرده... زنده مرده که نداریم!!!

- چه عرض کنم مادموازل... قضیه به این سادگیها هم نیست.

- من که از حرفهایتان سردر نمی‌آورم مسیو پوارو... شما دوست دارید که هر موضوع ساده‌ای را تعمداً بغرنج و غامض جلوه بدهید.

هرکول پوارو با اعتماد به نفس بارزی پاسخ داد:

- بله... حق با شماست... خیلی‌ها هستند که همین نظر شما را دارند.

جین ناگهان به خود لرزید و گفت:

- واقعاً که مسخره است... هوا به این خوبی و گرمی... آن وقت من باید بلرزم!!!

- خوب... مادموازل... فکر می‌کنم بهتر است قدری راه بروید.

جین از جایش بلند شد و برای لحظاتی مردد و دودل ایستاد و سرانجام رو کرد به پوارو و با حرارت زیادی گفت:

ـ هاوارد از من می‌خواهد که با او ازدواج بکنم و اصرار زیادی هم دارد که همین الساعه و فی‌الفور، این کار را انجام بدهیم... او فکر می‌کند من دختر ضعیفی هستم و نمی‌توانم تصمیم بگیرم... و به همین جهت، می‌گوید، تنها راهش این است که معطلش نکنیم و همین فردا به این کار فیصله بدهیم.

جین در اینجا حرفهایش را قطع کرد و متعاقباً بازوی پوارو را با قدرت دور از انتظاری محکم گرفت و با حالتی از استیصال ادامه داد:

ـ به خدا خودم هم ماندم که چه کار بکنم... مسیو پوارو خواهش می‌کنم... کمکم کنید و راهی پیش پایم بگذارید.

ـ مادموازل چرا من؟... کسانی هستند که به مراتب از من بیشتر به شما نزدیکترند!!!... چرا با آنها مشورت نمی‌فرمائید؟

ـ اگر منظورتان مامانم است که مطمئن باشید به محض شنیدن این خبر، با داد و هوارش، خانه را کن فیکون می‌کند!!!... عمو الیستر را هم که می‌شناسید!!!... کافی است با او حرف بزنم... با آن روحیهٔ محتاط و محافظه کارانه‌ای که دارد... بلافاصله می‌گوید.... «عزیزم... می‌دانی که من شخصاً مخالفتی ندارم... ولی همینطوری هم نمی‌توانم اجازه بدهم!!!.... چون خودت که می‌دانی... رفتار و کردار این جوان... با ما انگلیسی‌ها خیلی فرق می‌کند... و آدم نباید عجولانه تصمیم بگیرد... حالا اجازه بده یک قدری بیشتر فکر کنم!!!»... یعنی هیچ... پوچ... یعنی برو، بیخودی ول معطلی!!!

ـ خوب دوستانتان چطور؟

ـ بدبختانه یک دوست درست و حسابی ندارم!!!.... کسانی که اغلب با آنها هستم.... آدمهای سطحی و الکی خوشی هستند که می‌خواهم سر به

تنشان نباشد!!! فقط بلدند قهوه بخورند و موسیقی گوش بدهند و برقصند... والا به درد کنّاسی هم نمی‌خورند!!!... هاوارد، اولین مرد زندگیم است که احساس می‌کنم تا حدودی هویت و شخصیت دارد و یک چیزهائی هم سرش می‌شود.

- همهٔ این حرفها قبول مادموازل... ولی هنوز نفرمودید که چرا از من نظر خواستید؟

جین پاسخ داد:

- راستش... به خاطر آن حالت تأسف باری بود که در نگاهتان وجود داشت... درست مثل این که راجع به موضوع بخصوصی متأسف بودید... چطور بگویم... شبیه آدمهایی که می‌دانند و احساس می‌کنند حادثهٔ غم‌انگیزی در کمین نشسته و به زودی به وقوع خواهد پیوست.

و به اینجا که رسید سخنانش را قطع کرد و لحظاتی بعد با حالت تحکم‌آمیزی گفت:

- خوب... چرا جواب نمی‌دهید؟

هرکول پوارو سکوت کرد و فقط سرش را آهسته آهسته تکان داد.

۴

پوارو وقتی به منزلش رسید، جورج مستخدم وفادار بلافاصله به استقبالش شتافت و اعلام نمود:

- قربان... سربازرس جپ تشریف آوردند و منتظر جنابعالی هستند.

پوارو وارد دفترش شد و سربازرس جپ از جایش برخاست و با لبخندی حاکی از شرم و پوزش به استقبال پوارو آمد و گفت:

ـ راستش آمدم حضور یک دوست قدیمی و عزیز که به او بگویم... بابا دستخوش... واقعاً دستخوش!!! جداً که حق داری از خودت تعریف کنی... و جا دارد... من هم بگویم... راستی راستی تو دنیا همتا نداری... فقط خیلی دوست دارم بدانم... مغزت چطوری کار می‌کند و چطوری می‌شود که حدسهایت بدون استثناء... همیشه درست از آب درمی‌آید!!!؟

ـ منظورت از این حرفها...؟ اوه معذرت می‌خواهم... مثل این که ادب و مهمان نوازی را فراموش کردم؟... چیزی میل داری. یک نوشابهٔ خنک... با آب زرشک موافقی!!!؟... و یا این که مشروب را ترجیح می‌دهی؟

ـ همان مشروب از همه بهتره.

دقایقی بعد، سربازرس جپ گیلاسش را بلند کرد و گفت:

ـ خوب... به سلامتی هرکول پوارو... که حرفهایش همیشه درست است.

ـ نه‌نه... دوست عزیزم... همیشه هم اینطور نیست.

ـ عزیزم... چرا تعارف می‌کنی؟... یک ماجرای قشنگ خودکشی بدون خنس و پنس داشتیم... و همه هم راضی بودیم... تا این که سر و کله هرکول پوارو پیدا شد و گفت نخیر... الا بلا این خودکشی نیست و یک جنایت است... چرا؟... چون از خودکشی بدش می‌آمد و دوست داشت... جنایت باشد!!!... ولی اشکال کار اینجاست که حالا بعد از همهٔ این مدت... ثابت شد که همهٔ ماها اشتباه می‌کردیم... و فقط هرکول پوارو بود که راست می‌گفت... و بیخودی اصرار نمی‌کرد که خودکشی نیست و جنایت

است!!!

- آها!!... پس بالاخره حرف مرا قبول کردید؟

- خوب... خودت که خوب می‌دانی پوارو... من شخصاً آدم یک دنده و کله شقی نیستم... و اعتقاد زیادی هم به شواهد و قرائن ندارم... ولی قبول کن... هیچ چیزی که، مرگ دکترمورلی را جنایت جلوه دهد وجود نداشت.

- یعنی منظورت این است که... حالا مدارکی به دست آوردید که این موضوع را ثابت می‌کند؟

- بله... و امروز هم برای این مزاحم شدم که از طرف اسکاتلندیارد، از شما معذرت بخواهم و اعلام کنم که این موفقیت را مدیون شخص شخیص جنابعالی یعنی حضرت هرکول پوارو هستیم!!!

- ولی جپ عزیز... من که هنوز چیزی نمی‌دانم.... ممکنه روشنتر صحبت کنی؟

- ای به چشم!!!... جریان از این قرار است... اسلحه‌ای که فرانک کارتر با آن قصد ترور عالیجناب الیستر بلانت را داشت، دقیقاً همان اسلحه‌ای که دکترمورلی هم با آن کشته شده!!!

پوارو خیره خیره به جپ نگاه کرد و گفت:

- ولی این باور نکردنی نیست!!!؟

- بله... ضمن آن که وضعیت عالیجناب فرانک کارتر را هم به مراتب بدتر می‌کند.

- یعنی می‌خواهی بگوئی... این مسئله قاطعیت دارد؟

- هنوز نه.... ولی بهرحال کافی است که رأی دادگاه مقدماتی، مبنی بر خودکشی دکترمورلی را منتفی کند... اسلحه‌ای ساخت یکی از کشورهای

اروپائی و نوع بخصوصی که اساساً برای این جور کارها مناسب نیست و برای این مقاصد به کار نمی‌رود!!!

حالت تعجب کماکان در چهرهٔ پوارو به چشم می‌خورد و ابروهای مشکی‌اش تحت‌تأثیر این حالت درونی بالا رفته و حالت کمانی به خود گرفته بود. در همین حالت لحظاتی به بازرس جپ خیره شد و سرانجام با قاطعیت مشهودی اعلام داشت:

ـ فرانک کارتر!!!؟... نه... نه... از محالات است!!!

سربازرس جپ آهی از روی ناچاری و درماندگی کشید و گفت:

ـ باز شروع شد!!!؟... بفرمائید این دفعه دیگر چی شده؟... مگر تو نبودی که جلوی همه ایستادی و پایت را توی یک کفش کردی و گفتی... نخیر... خودکشی چیه؟... دکترمورلی به قتل رسیده؟... پس حالا چطور شد که یکهوئی تغییر عقیده دادی!!!؟... این دقیقاً چیزی بود که خودت می‌خواستی و مرتباً از آن دفاع می‌کردی.

ـ چرا متوجه نیستی چه می‌گویم... من کی تا به حال تغییر عقیده دادم که این دفعهٔ دومم باشد!!!؟... منظورم از این حرف... این بود که بپرسم.. تو جداً فکر می‌کنی فرانک کارتر بوده که دکترمورلی را کشته؟

ـ هنوز چیزی ثابت نشده... ولی موارد زیادی وجود دارد که این اتهام را تأئید می‌کند... اول از همه نفرت و انزجاری است که کارتر نسبت به دکترمورلی داشته و همه هم از آن آگاه بودند. دوم... ایشان ادعا می‌کند که آن روز صبح، صرفاً به این دلیل به مطب دکترمورلی آمده بودند... تا به دوست دخترشان اطلاع بدهند... که... بله... یکجا استخدام شده... ولی بعداً معلوم می‌شود، دروغکی ادعا می‌کرده و تا آن لحظه استخدام نشده بوده و تقریباً اواخر آن روز استخدام می‌شود و به سر کار می‌رود... البته...

الان خودش هم به این موضوع اعتراف دارد... مهمتر از همه، هنوز معلوم نیست از ساعت دوازده و پنج دقیقه به بعد کجا رفته و کجا بوده؟... هرچه هم که سئوال می‌کنیم، خودش را به نفهمی می‌زند و تاکنون جواب قانع‌کننده‌ای ارائه نکرده... اول گفت که در این ساعات در خیابان مریل بن[1] قدم می‌زده... بعداً یادش آمد که در ساعت یک و پنج دقیقه بعدازظهر به یکی از بارهای همان خیابان رفته که یک چیزی بخورد... با مدیر بار که صحبت کردیم، ادعایش را تأئید کرد، اما گفت.... حال و روز خوبی نداشته... دستهایش بدجوری می‌لرزیده و رنگ صورتش هم، وحشتناک سفید بوده... است مثل این که عزرائیل را دیده باشد!!!

هرکول پوارو آهی کشید و به آرامی گفت:

- همه این حرفها درست... ولی متأسفانه با تئوری من مطابقت نمی‌کند.

- می‌دانستم... از همان اولش هم می‌دانستم با این حرفها راضی نمی‌شوی و یک چیزهائی دیگر می‌گوئی... خدا نکند با چیزی یا موضوعی مخالف باشی... زمین و آسمان را بهم می‌چسبانی تا ثابت کنی حرفهایت درست است!!!... خوب حالا بفرمائید... تئوری جنابعالی چیه که با این واقعیات مطابقت نمی‌کند؟

- ببین جپ... نمی‌دانم خودت هم متوجه شدی یا نه؟... چیزهائی که تو گفتی خیلی ناراحت کننده است و افکار مرا واقعاً مشوش کرده!!... برای این که اگر این موضوع واقعیت داشته باشد...

در همین موقع درب اطاق به آرامی باز شد و جورج قدم به درون اطاق نهاد و خیلی مؤدبانه اظهار داشت:

- خیلی عذر می‌خواهم قربان.. ولی..

1- MARYLEBONE

جورج دیگر نتوانست به بقیه صحبتهایش ادامه بدهد، چون، بلافاصله دوشیزه گلادیس نویل جورج را به کناری هول داد و به سرعت وارد اطاق شد و اشک ریزان به طرف پوارو رفت و گفت:

ـ اوه... مسیو پوارو... دستم به دامنتان.

جیپ به محض دیدن گلادیس نویل کلاهش را برداشت و گفت:

ـ من دیگر بهتر است بروم.

و به سرعت از اطاق خارج شد.

گلادیس با چشمانی که خشم و نفرت از آنها می‌بارید از پشت سربازرس را تعقیب کرد و در همین حال گفت:

ـ خودش بود... فکر کرد نشناختمش... همان بازرس عزرائیل صفت!!! اسکاتلندیارد... همان کسی که تمام این بلاها را سر فرانک بدبخت آورده.

ـ دوشیزه محترم... خواهش می‌کنم آرام باشید... دلیل ندارد که اینقدر خودتان را ناراحت کنید.

ـ آخر شما چیزی نمی‌دانید مسیو پوارو... اول از همه سعی کردند ثابت کنند که فرانک می‌خواسته این مرتیکه بلانت را ترور کند... حالا به آنهم راضی نشده‌اند و متهمش کردند به این که دکترمورلی را هم او به قتل رسانده.

هرکول پوارو سرفه‌ای کرد و اظهار داشت:

ـ ولی من خودم همان موقع در اکس شم بودم و همه چیز را با چشمهای خودم دیدم.

گلادیس نویل با حالتی که معلوم بود سعی دارد با همهٔ وجود از فرانک دفاع کند، پاسخ داد:

ـ حتی اگر فرانک قصد سوءقصد الیستر بلانت را داشته.... باز هم

تقصیری متوجه او نیست... برای این که مطمئنم، اختیاری از خودش نداشته و... او را وادار به این کار کرده بودند... شما خودتان خوب می‌دانید که الیستر بلانت یک آدم معمولی نیست... مهمّ‌ترین مرد انگلستان است و به روایتی خاندان سلطنتی هم از او حساب می‌برند!!! و هرجا هم که می‌رود با همان تشریفات سلطنتی به استقبالش می‌آیند و برایش پرچم هم هوا می‌کند... همسر الیستر بلانت جهود بود و نمی‌دانم چه کارها کرده بود که تو اجتماع از وجهه خوبی برخوردار نبود و دشمنان زیادی داشت که طبیعتاً دشمنان شوهرش یعنی الیستر بلانت هم به شمار می‌رفتند... آدمهائی که از مدتها قبل دنبال آدم صاف و ساده‌ای می‌گشتند که با تبلیغات خودشان خرش کنند و این کار را انجام بدهد... کاری که به نظر خودشان خدمت به جامعه و کشور بود... و فکر می‌کنم بالاخره فرانک را گیر آوردند... اگر نظر مرا بخواهید... از فرانک ساده‌تر و احمق‌تر نمی‌توانستند گیر بیاورند. و آن وقت آنقدر رویش کار کردند و توگوشش خواندند تا بالاخره عقلش را کاملاً دزدیدند و وادارش کردند تا نخواسته و ندانسته الیستر بلانت را ترور کند در این مأموریت به اصطلاح خودشان میهنی را به انجام برساند.

پوارو پرسید:

ـ منظورتان این است که وکیل مدافع آقای کارتر می‌خواهد به این نحو از ایشان دفاع کند

ـ اوه... نه... نه... فرانک هنوز که هنوز است قسم می‌خورد که اصلاً چنین کاری را نکرده و اساساً تا قبل از آن روز چشمش به آن اسلحه نخورده بود... البته من هنوز با خودش صحبت نکردم... به من اجازه نمی‌دهند با او حرف بزنم... ولی یک وکیل گرفته و وکیلش به نقل قول از

فرانک این حرفها را به من زد و گفت که فرانک قسم می‌خورد تمام اینها یک توطئه است و او قربانی این توطئه شده.

پوارو گفت:

- و لابد وکیلش هم به او پیشنهاد کرده که بهتر است داستان محکمه‌پسندتری ارائه دهد؟

- خودتان که می‌دانید مسیو پوارو، حرف زدن با وکلا کار آسانی نیست... برای این که هیچوقت جواب درست و حسابی به آدم نمی‌دهند!!... در جواب هر سئوالی می‌گویند.... ممکن است... شاید... احتمال دارد... سعی می‌کنیم... بستگی دارد... و از این حرفها!!!.... البته در مورد سوءقصد به جان الیستربلانت زیاد ناراحت نیستم و می‌دانم مسئله‌ای برای فرانک به وجود نخواهد آمد... ولی اتهام به قتل دکترمورلی است که شدیداً نگرانم کرده... اوه... مسیو پوارو... باور کنید... من مطمئنم که فرانک هرگز چنین کاری را نکرده... برای اینکه.... آخر دلیلی نداشت که دکترمورلی را بکشد.

پوارو مجدداً پرسید:

- آیا این درست است که آن روز صبح، وقتی که به مطب دکترمورلی آمد، هنوز جائی استخدام نشده بود؟

- آخر مسیو پوارو... این موضوع چه ارتباطی به قتل دکترمورلی می‌تواند داشته باشد... گیرم... هنوز تا آن موقع استخدام نشده بود و بعداً.... حوالی بعدازظهر یک جائی استخدام می‌شود... یعنی می‌فرمائید.. این مسئله اینقدر مهم است؟

پوارو پاسخ داد:

- مسئله... تنها به استخدام شدن و کار پیدا کردن خلاصه نمی‌شود...

فرانک کارتر در بازجوئی مقدماتی اظهار داشته که چون شانس خوبی به او روی آورده بوده... آن روز صبح به مطب دکترمورلی می‌رود تا این خبر بهجت اثر را به نامزدش که جنابعالی باشید، بدهد... ولی بعداً معلوم می‌شود... تمام این حرفها دروغ بوده و تا آن لحظه کوچکترین و کمترین شانسی در مورد پیدا کردن یک کار مناسب، نداشته!!!... حالا سئوال اینجاست.... پس به چه دلیلی آن روز صبح به مطب دکترمورلی آمده؟

ـ حقیقتش این است که... مسیوپوارو... فرانک بدبخت روحیه‌اش را بدجوری از دست داده بود... و راستش را بخواهید... مدتها بود که از زور ناراحتی و ناامیدی به مشروب پناه برده بود... البته نه آنقدر زیاد!!!... متأسفانه مثل همهٔ آدمهای عقده‌ای، مشروبات الکلی تأثیر بدی رویش می‌گذارد... طوری که احساس می‌کند باید دعوا و مرافعه راه بیاندازد و از این راه عقده‌هایش را خالی کند!!!... آن روز صبح هم دقیقاً همانطور شده بود... و آمده بود به مطب... تا به قول خودش.... سنگهایش را با دکتر مورلی وا بکند!!!... شما نمی‌دانید... فرانک روحیهٔ بینهایت حساسی دارد!!! و به همین دلیل، از این که می‌دید دکترمورلی با چه تعمدی با او مخالفت می‌کند... خون خونش را می‌خورد و مرتباً به من می‌گفت، دکترمورلی با این حرفهایش می‌خواهد مغز مرا مسموم کند...

ـ منظورتان این است که، آن روز صبح به این نیت به ملاقات دکترمورلی آمده بود تا با او دعوا و مرافعه راه بیاندازد.. آنهم در حضور آن‌همه ارباب رجوع!!!؟

ـ خوب... چه عرض کنم... ولی مثل اینکه... بله... همینطور است که شما می‌فرمائید... البته... من این کار فرانک را هرگز تأئید نمی‌کنم و معتقدم تصمیم بسیار احمقانه و نادرستی گرفته بود...

پوارو لحظاتی متفکرانه به چهرهٔ اشکبار دختر جوان و بلوندی که روبرویش ایستاده بود خیره شد و سپس دهان گشود و پرسید:

ـ آیا شما می‌دانستید که فرانک کارتر اسلحه‌ای هم داشته؟... یا شاید دو اسلحه؟

ـ اوه... نه... نه مسیو پوارو.... حاضرم قسم بخورم... ضمن این که... مطمئنم این موضوع حقیقت ندارد...

پوارو سکوت کرد و سرش را با حالتی از تعجب و تحیر تکان داد، ولی گلادیس نویل بار دیگر با حالتی گریان و متضرعانه اظهار داشت:

ـ اوه... مسیو پوارو... مسیو پوارو... ترا به خدا... شما ما را تنها نگذارید و به ما کمک کنید... من مطمئنم که اگر شما از ما حمایت کنید... همه چیز حل می‌شود.

پوارو پاسخ داد:

ـ دوشیزه محترم... من هرگز بی‌جهت جانب کسی را نمی‌گیرم و از کسی هم بیخودی حمایت نمی‌کنم... برای من «حقیقت» مهم است فقط «حقیقت»... و همواره جانب حقیقت را می‌گیرم و با تمام وجود از آن دفاع می‌کنم.

۵

پوارو، بهرطریق که بود از شر دوشیزه گلادیس نویل راحت شد و سپس بلافاصله شماره اسکاتلندیارد را گرفت تا با سربازرس جپ صحبت کند.

ستوان بیدوز گوشی را برداشت و به پوارو اطلاع داد، رئیس هنوز بازنگشته، ولی بهرحال اطلاعات لازم را در اختیار پوارو گذاشت.

بر طبق اظهارات ستوان بیدوز، پلیس هنوز مدرکی که ثابت کند اسلحه مورد استفاده در حادثهٔ ویلای اکس‌شم متعلق به فرانک کارتر بوده، به دست نیاورده، ولی جستجو برای یافتن این مدرک ادامه دارد.

پوارو با تشکر فراوان، مکالمه را قطع کرد و گوشی را سر جایش گذاشت... خوب تاحالا به نفع کارتر بود... ولی خوب... تنها این مورد کافی نبود و فرانک کارتر به خیلی بیش از این احتیاج داشت.

بیدوز اطلاعات دیگری هم در اختیار پوارو گذارد.. بخصوص در مورد اعترافات فرانک کارتر در مورد استخدامش به عنوان باغبان در ویلای اکس شم... ظاهراً فرانک کارتر هنوز هم معتقد بود که از طریق ادارهٔ ضدجاسوسی استخدام شده... منتها به صورت یک باغبان!!!... و گفته بوده که... مقداری پول علی‌الحساب به او می‌دهند... و سپس راجع به تجارب باغبانی هم سئوالاتی می‌کنند و در آخر هم به او دستور می‌دهند، خودش را به آقای مک الیستر، سرباغبان معرفی کند... اوموظّف بوده به صحبتها و حرفهای سایر باغبانها که ظاهراً تمایلات کمونیستی و خرابکارانه داشتند گوش کند و گاهگاهی هم خودش را به عنوان یک نیمچه کمونیست و علاقمند به کارهای خرابکارانه جا بزند و با آنها همصحبت بشود!!!... مسئول مصاحبه و استخدام، خانمی بوده که خودش را به نام *Q.H.56* معرفی کرده... و به فرانک کارتر گفته بوده که... مقامات!!! با آگاهی کاملی که از تمایلات شدید ضدکمونیستی او داشتند، از او به عنوان بهترین کاندیدا نام بردند و توصیه کردند، بهترین کسی که می‌تواند این مأموریت را به نحو احسن انجام دهد!!!... مصاحبه در اطاق

بسیار کم نوری انجام گرفته بوده و فرانک کارتر نمی‌توانسته چهرهٔ خانم مصاحبه کننده را به خوبی ببیند، و الان هم اگر بار دیگر او را ببیند قادر به شناسائیش نخواهد بود... فقط همینقدر می‌داند، موهایش به رنگ قرمز تند و چهره‌اش هم شبیه هنرپیشگان تأتر به نحو خارق‌العاده‌ای آرایش شده بوده.

پوارو زیرلب غرغری کرد و پیش خود گفت... مثل این که ماجرای فیلیپس اپنهام[1] دوباره تکرار شده و تحت تأثیر یک وسوسه ناگهانی، احساس کرد بد نیست ملاقات مجددی با آقای رجینالد بارنز داشته باشد... آقای بارنز اعتقاد داشتند که در فعالیتهای ضدجاسوسی از این کارها و از این مأموریتها زیاد دیده می‌شود.

در همین افکار، پستچی هم نامه‌ای برایش آورد که افکارش را بیش از پیش مغشوش نمود پاکت معمولی و ارزان‌قیمتی که آدرس روی آن با خطی در حد معلومات ابتدائی نوشته شده بود با مهر پستخانه منطقه هرتفورد شایر[2].

پوارو نامه را باز کرد و به خواندن مشغول شد.

آقای عزیز:

امیدوارم مرا ببخشید که مزاحمتان شدم. ولی آنقدر نگرانم که نمی‌دانم چه کار بکنم. باور کنید به هیچ‌وجه دوست ندارم با پلیسها درگیر بشوم... البته خودم می‌دانم که شاید بهتر بود چیزهائی را که می‌دانستم، قبلاً به شما می‌گفتم اما وقتی همه گفتند که ارباب خودکشی کرده، من هم گفتم حالا که همه همین عقیده را دارند، پس بهتر است من هم

1- PHILLIPS OPPENHIEM 2- HERTFORDSHIRE

حرفی نزنم و مثل بقیه همین رأی را قبول کنم. برای این که دوست نداشتم، نامزد خانم نویل خدای نخواسته گرفتار شود و باور کنید حتی برای لحظه‌ای هم فکر نمی‌کردم که ایشان این کار را کرده باشند. ولی حالا که فهمیدم همین آقا به خاطر تیراندازی به یک آقای دیگر در ییلاقات دستگیر شده‌اند، پیش خودم گفتم، بعید نیست این آقا مریض است و عادت دارد به همه تیراندازی کند!!! و در اینجا بود که به خودم گفتم حالا که اینطور شد باید با شما صحبت کنم و چیزهائی را که می‌دانم به شما بگویم... ولی گفتم بهتر است اول برایتان نامه بنویسم... چون می‌دانم شما دوست خانم ارباب هستید و آن روز هم قبل از رفتن از من سئوال کردید، چیزی می‌دانم؟... ای کاش همان روز همه چیز را به شما گفته بودم... ولی بهرحال احساس می‌کنم هنوز هم آنقدر دیر نشده و باز هم می‌توانم با شما صحبت بکنم... فقط خواهشم این است که، به هیچ‌وجه پای پلیس به میان کشیده نشود، چون اصلاً دوست ندارم با پلیسها تماس و صحبتی داشته باشم... مادرم از بچگی به من نصیحت کرده که هرگز دور و ور پلیسها نگردم و با آنها همزبان نشوم. و روی این موضوع هم خیلی حساسیت دارد!!!

ارادتمند شما

اگنس فلچر[1]

پوارو به اینجا که رسید زیرلب زمزمه کنان گفت:

1- AGNES FLETHCER

- از اولش هم می‌دانستم پای یک مرد در کار است!!!... منتها اشتباهم این بود که... اشتباهی حدس زدم!!!... ولی بهرحال... حالا دیگر فرقی نمی‌کند!!!

فصل هشتم

۱

ملاقات با اگنس فلچر در چایخانه متروک و دورافتاده‌ای در روستای هرتفورد انجام گرفت. چون اگنس خیلی نگران بود که مبادا اربابش خانم جیورجینا مورلی بوئی از این جریان ببرد.

پانزده دقیقه اول مصاحبه، به گفتگو در مورد مادر و پدر اگنس گذشت!!!... مادر فداکار و سختگیری که در مورد تعلیم و تربیت دخترانش وسواس زیادی داشت و پدرش هم علیرغم این که صاحب یک پیاله‌فروشی بود، تا به حال با پلیس هرگز درگیر نشده و پلیس محلی هم احترام خاصی برای وی قائل بود... ساعات کار پیاله‌فروشی را دقیقاً مراعات می‌کرده و سر ساعت کرکره را پائین می‌کشیده... و هر دویشان در جامعهٔ کوچک روستای کوچک و باصفای لیتل دارلینگ‌هم[1] از احترام خاصی برخوردار بودند،... خانواده فلچر جمعا شش نفر می‌شدند (پدر و مادر و چهار فرزند دختر)... دو تا از دخترها در همان اوان طفولیت

1- LITTLE DARLINGHAM

می‌میرند و تنها اگنس و خواهرش زنده می‌مانند... هر دو خواهر، بچه‌های مؤدب و حرف شنوئی بودند و تا آنجاکه اگنس به خاطر می‌آورد، سابقه نداشت هیچیک از آنها، اسباب ناراحتی و نگرانی والدینشان را فراهم کرده باشند، تمام نگرانی اگنس هم از این بود که مبادا پلیس بوئی از این ملاقات ببرد و احیاناً تصمیم بگیرند با او مصاحبه کنند... چون، همانطور که قبلاً گفته بود، پدر و مادرش به آبرو و حیثیتشان خیلی اهمیت می‌دادند.... و چنانچه بفهمند که دخترشان، آن هم دختر بزرگشان رسوائی به بار آورده و به پاسگاه پلیس احضار شده، دیگر از خجالت نمی‌توانند سرشان را در روستا بلند کنند و مطمئناً از غصه دق می‌کنند و می‌میرند. پوارو با شگرد خاصی که در جلب اطمینان و متقاعد کردن خانمها و دختران جوان داشت، سرانجام توانست اگنس خانم را هم راضی کند که با این مصاحبه هیچ خطری متوجه خانواده فلچر نمی‌شود و حیثیت خانوادگیشان هم به هیچ عنوان خدشه‌دار نخواهد شد. اگنس که معلوم بود تحت تأثیر حرفهای پوارو قرار گرفته است، با آسودگی خاطر محسوسی سرش را به پوارو نزدیکتر کرد و با این که به جز آنها کس دیگری در چایخانه نبود، صدایش را پائین آورد و گفت:

ـ خودتان که می‌دانید قربان، من نمی‌توانستم چیزی به خانم بگویم... برای این که مطمئناً خیلی عصبانی می‌شد و بلافاصله به من می‌پرید و می‌گفت... پس چرا قبلاً حرفی نزدم و از این حرفها... ولی خوب... من و آشپز... رو این موضوع خیلی با هم صحبت کردیم... که حرف بزنیم یا نزنیم؟... ولی دست آخر به این نتیجه رسیدیم... ما چه کاره‌ایم که حرفی بزنیم؟... به ما چه مربوطه؟... این حرفها که به کلفتها و آشپزها نیومده... از طرفی روزنامه‌ها رو هم که خوندیم.... دیدیم همه نوشتن، دکترمورلی در

تزریق آمپول بیحسی اشتباه کرده و یکی از مریضاشو کشته... و بعداً هم چون وجدانش ناراحت شده... هفت تیر را ورداشته و یک تیر تو مغز خودش خالی کرده... و طوری نوشته بودند که مثلاً، دادگاه هم به همین نتیجه رسیده و مرگ دکترمورلی فقط خودکشی بوده و اینجا بود که من و آشپز بهم گفتیم... حالا که اینطور شده... دلیلی نداره که ما هم خودمون رو جلو بندازیم و یه حرفهای دیگه بزنیم... چون حالا دیگه ظاهراً همه چیز روشن شده بود و همه از این رأی راضی بودن... درست نمی‌گم قربان؟

پوارو با حرکت سر، سخنان اگنس را تأئید کرد و سپس برای این که کنجکاوی مخاطبش را تحریک و او را به سخن گفتن ترغیب کند، مستقیماً وارد موضوع نشد و به جای آن پرسید:

- براوو اگنس... براوو... معلومه خیلی باهوشی!!!... خوب... حالا بگو ببینم... چطور شد که یکهوئی تغییر عقیده دادی؟

اگنس که از تعریف و تمجید پوارو بیش از پیش تهییج شده بود، بلافاصله در جواب گفت:

- به خاطر مقاله‌ای بود که تو روزنامه‌ها راجع به فرانک کارتر نامزد خانم نویل نوشته بودن... و وقتی که خوندم، فرانک کارتر به صاحب باغی که به عنوان باغبون اونجا کار می‌کرده، تیراندازی کرده، به خودم گفتم... این مرتیکه حتماً یک چیزیش میشه!!!... آخه... آدم سالم که بیخودی تیراندازی نمی‌کنه!!! خوب... قربان... درسته که من سواد درست و حسابی ندارم... ولی دیگه اینقدر می‌دونم... یه آدمائی هستن که بیخودی از همه می‌ترسن... همش فکر می‌کنن... بین آدمائی گیر کردن که میخوان بگیرنشون... و از این می‌ترسن که دستگیر بشن و بعدشم برن بالای دار!!!... اینا آدمائی هستند که باید برن دیوونه خونه!!! والا... خودتون که خوب

می‌دونین... ممکنه خیلیارو همینطوری بکشن... خوب تقصیریم ندارن... حالیشون نیست... و راستش فکر کردم نکند فرانک کارتر هم یکی از همیناست... و بعدشم یادم اومد که چطور راه می‌رفت و راجع به دکترمورلی بدگوئی می‌کرد و تقریباً می‌گفت، دکترمورلی با من دشمنی داره و تمام هم و غمش اینه که گلادیسو... معذرت می‌خواهم خانم نویل رو از من جدا کنه... در صورتی که، نمی‌دونست خانم نویل اصلاً به این حرفها توجهی نداره و محاله که ازش جدا بشه!!!... خوب البته حقم داشت... چون من و اِما[1] آشپز... هم به خانم نویل حق می‌دادیم... آقای کارتر جوان خوش‌تیپ و خوشگلی بود!!!... خیلی هم خوش اخلاق و خوش برخورد!!!... از اون جوونائی که هر دختری دوست داره باهاش ازدواج کند!!!... ولی خوب... هیچکدوم از ماها... یعنی من و اِما هرگز فکر نمی‌کردیم که جوون به این خوبی بلائی سر دکترمورلی بیاره... اما... با اون اتفاقی که افتاد... مث این که ما اشتباه می‌کردیم... گو این که... باور کردنی به نظر نمی‌رسید!!!

پوارو، با شکیبائی همیشگی، پرسید:

- چه چیزی باور کردنی به نظر نمی‌رسید؟

- چیزی که اون روز صبح دیدم قربان... همون روزی که دکترمورلی خودشو کشت... اون روز صبح قرار بود نامه‌ای به دستم برسه و مونده بودم که خودم برم پائین و نامه‌رو از پستچی بگیرم یا نه؟... پستچی قبلاً اومده بود... ولی آلفرد هنوز نامه‌ای بالا نیاورده بود... البته... آلفرد نامه‌ای بالا نمی‌آورد... مگر این که مال دکترمورلی یا خواهرشون باشه... پسره اونقدر خر بود که عارش می‌شد نامه‌های منو و اِما... رو بالا بیاره... به

1- EMMA

شخصیتشون برمی‌خورد!!!. من مطمئن بودم که پستچی نامه‌مو آورده... تا ظهر هم صبر کردم.... ولی از نامه خبری نشد که نشد... از طرفی هم می‌ترسیدم برم پائین چون خانم مورلی قدغن کرده بود و ما حق نداشتیم به طبقه پائین بریم.... بخصوص مواقعی که دکترمورلی مریضاشو می‌دید.

ولی بهرحال، دلمو زدم به دریا و یواشکی رفتم بیرون و از بالای پله‌ها پائینو نیگا کردم تا شاید وقتی که آلفرد یکی دیگه از مریضارو به اطاق دکتر می‌بره از همان بالا صداش بزنم و بگم اگه نامه‌ای دارم بیاره بالا.

اگنس که گوئی به هیجان انگیزترین قسمت داستان رسیده، نفس عمیقی کشید و در ادامهٔ سخنانش گفت:

- درست در همین موقع بود که اونو دیدم!!!... منظورم همین فرانک کارتره... ولی نمی‌دانم چرا اونجا، وایستاده بود... رو پله‌های بین دو طبقه... یعنی طبقهٔ ما و طبقه‌ای که مطب دکتر تو اون قرار داده. همینطور وایستاده بود و پائینو نیگا می‌کرد... و حتی همین الان هم که یادم میاد... فکر می‌کنم حال و روز درست و حسابی نداشت و... چه جوری بگم... یه جوری به نظر می‌رسید... یه جور بد و ناراحت!!!.... به نظرم رسید که گوشاشو تیز کرده و داره با دقت به چیزی گوش می‌ده... نمی‌دونم متوجه منظورم شدید یا نه؟

- یادتان می‌آید چه ساعتی بود؟

- فکر می‌کنم چیزی به دوازده و نیم ظهر نمانده بود قربان... قیافش طوری بود که فکر کردم، طفلکی حتماً نمی‌دونه که خانم نویل اون روزو مرخصی گرفته و رفته... و پیش خودم گفتم.... بهتره برم پائینو و بهش بگم.... چون معلوم بود که اون آلفرد کله خر!!!.... یادش رفته بهش بگه... والا دلیل نداشت که همین‌طوری منتظر وایسته تا خانم نویل کارش تموم

بشه و از مطب بیرون بیاد... و همینطور که داشتم این پا اون پا می‌کردم که برم یا نرم... آقای کارتر مث این که تصمیمشو گرفت و به سرعت پله‌هارو یکی دو تا کرد و از راهروی طبقه همکف به طرف اطاق کار دکترمورلی رفت... من خیلی ناراحت شدم... چون می‌دونستم که ارباب عصبانی میشه و دادش درمی‌آد و بیشتر از این نگران بودم که مبادا دعواشون بشه.... در همین موقع صدای اِما بلند شد که تو راهرو چیکار می‌کنم... و منم پریم تو خونه... بعداً وقتی شنیدم ارباب خودکشی کرده انقدر ناراحت شدم که تموم چیزهائی که دیده بودم از یادم رفت و فراموش کردم.... بعدشم وقتی که سربازرس پلیس ازم سئوال کرد، راجع به این موضوع حرفی نزدم... ولی بعد از رفتن سربازرس پلیس... موضوع را با اما درمیون گذاشتم و همه چیزو بهش گفتم... که فرانک کارتر چطوری تو راه پله‌ها ایستاده بود و به اطاق دکترمورلی گوش می‌داد و بعدش هم چطوری به سرعت به اطاقش رفت.... اِما پرسید.... راجع به این موضوع حرفی به سربازرس زدم؟... گفتم نه.... اِما معتقد بود که من باید این موضوع را به پلیس می‌گفتم... ولی من بهش گفتم.... آدم نباید تو این کارا عجله بکنه!!!... بهتره یه خورده صبر بکنیم و ببینیم چی میشه... اِما هم... با نظر من موافق بود... چون راستشو بگم.... نمی‌خواستم فرانک کارتر تو دردسر بیفته... خوشبختانه یکی دو روز بعد هم رأی دادگاه مقدماتی رو تو روزنامه‌ها خوندیم که نوشته بودن... دکترمورلی، پس از آگاهی از این که... با تزریق مقدار زیادی از مادهٔ بیحسی باعث مرگ یکی از مریضاش شده... هفت تیر را برداشته و خودشو کشته.... با خوندن این مقاله بود که خیالمون برای همیشه راحت شد.... و دیگه دلیلی نداشت که راجع به ماجرای اون‌روز صبح، حرفی به پلیس بزنیم... تا این که... دو روز قبل.... اسم فرانک کارتر تو روزنامه

چاپ شد... مقاله‌رو که خوندم.... یکهوئی تکون خوردم!!!.... و به خودم گفتم.... اوه... خدای من... نکنه فرانک کارتر هم یکی از همین دیوونه‌های خطرناکه که از ترس جونشون، آدمای دیگه رو میکشن!!!.... صحنه اون‌روز صبح جلوی چشام زنده شد و پیش خودم گفتم... اگنس چه می‌دونی؟... شاید اربابو هم همین فرانک کارتر کشته... منتها... چون کسی ندیدتش... همه فکر می‌کنند... خودکشی کرده؟

سخنان اگنس به پایان رسید، در چشمهایش هراس و نگرانی عمیقی موج می‌زد و با نگاهی ملتمسانه و امیدوارانه به پوارو خیره شد. پوارو با آگاهی کامل از اضطراب درونی این دختر جوان و زیبا که تحت‌تأثیر احساسات دخترانه‌اش، ندانسته مرتکب اشتباه بزرگی شده بود، با حالتی که سعی داشت تا آنجا که امکان دارد از ترس و اضطراب مخاطب جوانش بکاهد و به او قوت قلب بدهد، در پاسخ گفت:

ـ اگنس... قبل از هر چیز به تو اطمینان می‌دهم که موردی برای نگرانی وجود ندارد... از هیچ چیز نترس و به هیچ‌وجه مضطرب نباش... البته... اشتباه بزرگی بود که مطمئنم ندانسته مرتکب شدی... ولی جای شکرش باقی است که بالاخره سر عقل آمدی و با اعتراف به این موضوع... اشتباه بزرگت را تا حدود زیاد جبران کردی.

اگنس که گوئی می‌خواست از خوشحالی بال دربیاورد، با حالتی مشحون از تشکر و امتنان، پاسخ داد:

ـ خیلی ممنونم قربان... خیلی... شما با این حرفاتون... بار سنگینی‌رو از دوشم ورداشتین... آخه نمی‌دونین... تو این مدت چه عذابی کشیدم.... باور کنین خواب و خوراک نداشتم... همین‌طور راه می‌رفتم و به خودم می‌گفتم... اگنس نترس... نترس و برو و همه چیزرو به پلیس بگو... ولی تا

میومدم برم... یاد حرفهای مامانم می‌افتادم... مامانم ماهارو بدجوری از پلیس ترسونده!!!... و تو مغزمون فرو کرده که مبادا با پلیس دهن به دهن بشیم... و همونطور که قبلن هم گفتم... حساسیت زیادی‌رو این موضوع داره....

پوارو که به اندازه کافی راجع به «مامان جون» اگنس شنیده بود به تندی پاسخ داد:

- بله... بله... حتماً.

- و به دنبال آن صورت‌حساب را پرداخت و اگنس را با خیالاتش تنها گذاشت.

۲

پوارو قدم‌به‌درون ساختمان بزرگ و عظیم اسکاتلندیارد نهاد و درخواست ملاقات با سربازرس جپ را نمود، پوارو در اسکاتلندیارد از معروفیت خاصی برخوردار بود و همه او را به نام می‌شناختند و بدشان نمی‌آمد سر بسر این کارآگاه خصوصی به قول خودشان ریزه میزه بگذارند، بهرحال یکی از مأمورین اطلاعات بلافاصله او را به اطاق سربازرس جپ راهنمائی نمود.

هرکول پوارو به محض ورود به اطاق جپ معطل نکرد و گفت:

- لطفاً ترتیبی بده تا ملاقاتی با فرانک کارتر داشته باشم.

جپ نگاه تندی به پوارو انداخت و پرسید:

- منظور؟

- مثل این که راغب نیستی؟

جپ شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- اوه... نه... اصلاً چنین چیزی نیست... تازه... اگر مخالفتی هم داشته باشم... کاری نمی‌توانم بکنم.... من کی هستم که بتوانم با عزیز دردانهٔ وزیر کشور دربیفتم!!!.... فعلاً که دور، دور تو است پوارو.... بیش از نصفی از وزرای کابینه را تو مشتت گرفتی و هرچه هم که بگوئی چشم بسته قبول می‌کنند!!!... چون... می‌دانند، فقط توئی که می‌توانی سر و صدای کثافتاریهایشان را بخوابانی!!!

پوارو که متوجه مفهوم و معنای گوشه و کنایه، جپ شده بود، بی‌اختیار، یاد داستان افسانه‌ای، «پاک کردن اصطبل سلطان اژه» افتاد[1]... و در همین‌حال با حالتی خیلی جدی اظهار داشت:

- بله... واقعاً که یک شاهکار بود.... اینطور نیست؟.... قبول کن که محال بود، بهتر از این بشود انجام داد...

سربازرس جپ مأمور بسیار باهوش و پشتکارداری بود... معهذا.... نظیر اکثر بازرسین اسکاتلندیارد از قدرت تصور و نیروی تخیل قوی‌ای که

۱- بر طبق اساطیر یونان، پادشاهی به نام اوجیز *(AUGEAS)* بر کشور الیس *(ELIS)* حکومت می‌کرد و اصطبلی داشت دارای سه هزار رأس گاو که مدت سی سال تمیز نشده بود. هرکول در سفری می‌بایست از دوازده خوان عبور می‌کرد. یکی از خوانها تمیز کردن این اصطبل در مدت یک روز بود در ازاء آن چند رأس گاو هم به عنوان جائزه دریافت می‌کرد. هرکول با برگرداندن دو رودخانهٔ به نامهای آلفیوس *(ACPHEUS)* و پنیوس *(PENEUS)* یک روزه اصطبل را شست و تمیز کرد ولی سلطان از اهداء جائزه خودداری کرد و هرکول هم او را کشت. امروزه جملهٔ اصطبل اوجیز به صورت مثل معروفی وارد زبان انگلیسی شده و مفهوم آن تمیز کردن محیط‌های ناپاک از عناصر کثیفی است که باعث فساد و آلودگی محیط می‌شوند. مترجم

لازمهٔ کشف معماهای پیچیده جنائی است و به عنوان عامل عمده‌ای در حل این ماجراها به کار می‌رود، برخوردار نبود... درست نقطهٔ مقابل هرکول پوارو.... سربازرس جپ با اتکاء، به دوستی تقریباً بیست ساله، شناخت کاملی از شخصیت، روحیه و توانائیهای ذاتی پوارو داشت و می‌دانست که پوارو در خیلی از مواقع و بخصوص در ماجراهای بسیار بغرنجی که حتی برجسته‌ترین بازرسین اسکاتلندیارد در آنها مانده بودند، صرفاً با بهره‌گیری از قدرت تصور و نیروی تخیل بی‌نظیری که داشت، چیزهائی را می‌دید و یا حدس می‌زد که به چشم هیچکس نمی‌آمد و به فکر هیچکس هم نمی‌رسید.... و همین مسئله باعث شده بود که همیشه در برابر پوارو احساس حقارت کند... در صورتی که پوارو، علیرغم خودستائی و غرور زیادی که داشت، فوق‌العاده ملاحظه‌کار بود و همیشه سعی می‌کرد طوری رفتار کند که مبادا احساسات و غرور دوستش، سربازرس جپ جریحه‌دار بشود... و حتی بارها و بارها جپ را طوری هدایت کرده بود، که احساس کند، خودش موفق به کشف جنایت شده!!!.... معهذا.... کیفیت این ماجرای بخصوص به گونه‌ای بود که جپ می‌دانست بدون وجود پوارو هرگز موفق به کشف آن نمی‌شود و همین مسئله بیش از هر چیز او را رنج می‌داد و لذا با دلخوری مشهودی در جواب گفت:

- بله... می‌دانم و قبول هم دارم... ولی منظورم این است که.... هیچکس بجز تو نمی‌توانست چنین فکری به سرش بزند!!!.... راستش پوارو... بعضی وقتها فکر می‌کنم... تو برای این که به نتیجه برسی.... هر کاری را می‌کنی و هیچ چیزی هم برایت مهم نیست!!!

پوارو با حالتی که گوئی هرگز انتظار چنین سخنی را از جپ نداشت،

خیلی خشک و جدی پاسخ داد:

- این حرف حقیقت ندارد.

- اوه... معذرت می‌خواهم پوارو... باور کن منظور خاصی نداشتم... منظورم این بود که... بعضی وقتها کارهائی می‌کنی که عقل جن هم به آنها نمی‌رسد... کارهائی که نه تنها همه چیز را رو می‌کند.... بلکه اشتباهات ما پلیس‌هارو هم فاش می‌کند!!!.... ناراحتی من هم از این است که.... چرا ماها نمی‌توانیم این کارها را بکنم!!!.... حالا بگو ببینم باز دوباره چی شده که یکهوئی به سرت زده فرانک کارتر را ببینی؟

و به دنبال آن با لحنی مسخره اضافه کرد و گفت:

- نکند می‌خواهی ازش بپرسی که دکترمورلی را او کشته یا خیر؟

ولی پوارو با حالتی کاملاً دور از انتظار و برخلاف آنچه که جپ تصور می‌کرد، با تأکید زیادی پاسخ داد:

- اتفاقاً دوست من... این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم از فرانک کارتر بپرسم!!!

سربازرس جپ بی‌اختیار از این پاسخ خنده‌اش گرفت و در حالی که می‌خندید اظهار داشت:

- خوب.... لابد فکر می‌کنی که او هم خیلی خونسرد جواب خواهد داد.... بله.... من کشتم!!!؟

ولی پوارو با همان لحن خشک و جدی در پاسخ گفت:

- بله... ممکنه....

جپ... که حالا دیگر کاملاً کنجکاو شده بود، با نگاه عمیقی به پوارو خیره شد و گفت:

- می‌دانی پوارو.... الان درست حدود بیست سال است که ترا

می‌شناسم... بیست سال.... زمان کمی نیست... ولی می‌توانم به جان خودم قسم بخورم که هنوز هم ترا خوب نمی‌شناسم!!!... و خیلی از مواقع است که اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوئی و منظورت چیه؟... مثلاً همین حالا... الان هم مطمئنم.... یک برنامه‌ای برای فرانک کارتر داری... و احساس می‌کنم... بنا به دلایلی که فعلاً فقط خودت می‌دانی.... دوست نداری فرانک کارتر گناهکار باشد!!!؟

پوارو با حرارت زیادی سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه... نه... اتفاقاً برعکس...

ـ من فکر کردم... حتماً دلت برای آن دختر بلونده... اسمش چیه... آهان.... یادم آمد... گلادیس نویل سوخته و با این کارها می‌خواهی به او کمک بکنی... تقصیر خودت نیست... تو هم بدتر از من از آن جوانهای قدیمی سوخته دلی که اسیر قلب رئوف و مهربانشان هستند!!!

پوارو که به نظر می‌رسید از این سخنان جپ ناراحت شده است با حالتی عصبانی پاسخ داد:

ـ نخیر... به هیچ‌وجه چنین چیزی نیست‌و بنده نه آنقدر سوخته دلم و نه اسیر قلب رئوف و مهربانم هستم، این شما انگلیسی‌ها هستید که خیلی معذرت می‌خواهم... اشکتان در مشکتان است!!! و تا یک دختر دلشکسته و یا آدم مادر مرده‌ای را می‌بینید، زار زار اشکتان راه می‌افتد!!!.... برخلاف تصور جنابعالی، من آنقدرها هم احساساتی نیستم.... من قبل از هر چیز یک انسانم و سعی می‌کنم همیشه انسان باشم و صفات بارز انسانیت را در خودم تقویت کنم... و به همین منظور در تمام مراحل منطق را در نظر می‌گیرم و هدفم این است که از راهی که منطق جلوی پایم می‌گذارد منحرف نشوم... در این قضیه هم همینطور.... مطمئن

باش اگر ثابت شود که فرانک کارتر گناهکار است، من کوچکترین ترحم و احساسی نسبت به او نخواهم داشت و هرگز پیشنهاد نمی‌کنم که این دختر ساده‌دل با او ازدواج کند... گو این که به تو قول می‌دهم... همین مادموازل گلادیس... که اینقدر برای این جوانک غش و ضعف می‌کند... در صورت اعدام فرانک کارتر.... یک مدتی شیون و واویلا راه می‌اندازد... ولی بعد از مدتی به کلی از یادش می‌رود و با جوان دیگری ازدواج می‌کند!!!

- من که حرفی نزدم... این توئی که سعی داری او را بیگناه قلمداد کنی... من فقط پرسیدم... چرا؟

- اشتباه تو همین‌جا است جپ... برای این که هنوز متوجه منظورم نشدی... من فقط می‌خواهم مطمئن باشم که او واقعاً گناهکار است یا نه؟

- حالا که اینطور شد.... حدس می‌زنم چیزهائی به دست آوردی که کم و بیش دال بر بیگناهی فرانک کارتر دارد؟... اگر اینطوره... چرا دستت را رو نمی‌کنی؟... مگر قرار نبود که با هم روراست باشیم؟.... تا بحال شده که من چیزی و یا موضوعی را از تو مخفی کنم؟

- جپ عزیز... دوست خوب من... من همیشه با تو رو راست بودم و الان هم، بیش از هر موقع دیگری با تو روراست هستم.... فقط یک مدت کوتاهی صبر کن... چون خیلی زود.... یعنی به مراتب زودتر از آنچه تو انتظارش را داشته باشی، اسم و آدرس دختر جوانی را در اختیارت می‌گذارم... که شهادتش تمام شک و تردیدت را برطرف کند و به عنوان یک آس برنده در دادگاه رو کنی.... شاهدی که با گفته‌هایش نفس آقای فرانک کارتر را می‌گیرد.

- اوه خدای من... من که پاک گیج شدم پوارو!!!... اگر اینطوره.... پس چرا اینقدر اصرار داری که با این مرتیکه صحبت بکنی؟

پوارو با قیافه‌ای که شیطنت از آن می‌بارید، با خونسردی پاسخ داد:

ـ فقط برای این که کنجکاویم را ارضاء کنم!!!

و بعد از این جمله سکوت کرد و دیگر کلامی از دهانش خارج نشد.

۳

فرانک کارتر، آشفته و پریشان حال، با چهره‌ای بیرنگ در گوشه‌ای از سلول بازداشتگاه موقت نشسته بود. حالت شیر پیر بی‌یال و دمی را داشت که گوئی دندانهایش را هم کشیدند!!!.... معهذا، سعی دارد زورکی هم که شده غر و پفی بکند و خودش را از تک و تا نیندازد!!!. پوارو قدم به درون سلول گذاشت و فرانک کارتر که از دیدن این ملاقات‌کنندهٔ دور از انتظار کاملاً متعجب به نظر می‌رسید، با نگاهی کینه‌توزانه به پوارو خیره شد و گفت:

ـ بازم سر و کلهٔ تو خارجی فسقلی پیدا شد؟... این دفعه دیگه چی می‌خوای؟

ـ از اینجا رد می‌شدم!!! گفتم بد نیست بیایم ببینمتان و چند کلمه‌ای هم با هم صحبت کنیم.

ـ خوب... هرقدرت دلت می‌خواد ببین... ولی حرف زدنو فراموش کن... چون من یکی.... یک کلمه هم حرف نمی‌زنم... مگر این که وکیلم حضور داشته باشه... خیال می‌کنی خرم و این چیزهارو نمی‌دونم.... نه داداش کورخوندی... بدون وکیل... حرف بی‌حرف... تو هم هیچ‌کاری

نمی‌تونی بکنی.... این حق قانونیمه.... و قانون این حقو به من داده...

ـ آقای کارتر قانون را به رخ من نکشید... چون خیلی... و به مراتب بیش از شما به قانون واردم و از حق و حقوقی که قانون برای اشخاص قائل گردیده اطلاع دارم.... و مطمئن باشید این را هم می‌دانم که در صورت عدم حضور وکیلتان می‌توانید حرف نزنید و به سئوالاتم هم جوابی ندهید.... معهذا، مورد مهمی پیش آمده که باید با هم صحبت کنیم.... البته می‌توانید وکیلتان را احضار کنید... ولی مطمئن باشید به نفع شماست که وکیلتان شاهد این گفتگو نباشد!!!

ـ خوب معلومه.... برای این که اونوقت می‌تونی با خیال راحت از زیر زبونم حرف بکشی و تو دامم بندازی.... نه داداش.... این کلکها قدیمی شده... بهتره یه فکر دیگه بکنی.

ـ از چی می‌ترسی؟.... بجز ما دو نفر کسی اینجا نیست که حرفهای ما را بشنود... تو می‌توانی بعداً همه چیز را کتمان کنی؟ اظهاراتی که شاهدی نداشته باشد و صحت آن تأئید نشود... ارزشی ندارد.

فرانک کارتر خندهٔ مزورانه‌ای سر داد و با حالتی که مثلاً سعی داشت خود را خیلی زرنگ و بی‌اعتنا جلوه دهد، گفت:

ـ بیخودی چرت و پرت نگو... فکر می‌کنی با این حرفا خر میشم.

هرکول پوارو بدون توجه به رفتار و گفتار بی‌ادبانهٔ مخاطب بدزبان و بددهنش، پرسید:

ـ دختر جوانی به نام اگنس فلچر را به خاطر می‌آورید؟

ـ اگنس فلچر!!!؟... تا حالا همچین اسمی به گوشم نخورده.

ـ حتماً دیدیش، ولی توجه نکردید... و حالا اگر قدری به مغزتان فشار بیاورید، ممکن است یادتان بیاید.... این دختر خانم همان خدمتکاری بود

که سالها در منزل شماره ۵۸ ـ خیابان کوئین شارلوت کار می‌کرد... ضمناً تا یادم نرفته.... توصیه می‌کنم، زیاد به مغزتان فشار نیاورید... چون خیلی کوچک است و طاقت فشار زیاد را ندارد!!!

ـ واخ واخ... مردم از خنده... جون سیبیلات انقدر نمک نریز!!!

ـ هنوز یادتان نیامده؟

فرانک با نگاهی حاکی از سوءظن زیاد به پوارو خیره شد و در پاسخ گفت:

ـ خوب... اومدیم و یادم اومد... که چی بشه؟

هرکول پوارو، با لحن نافذ و زنگ‌داری که گوئی، دادستانی، ادعانامه‌ای را قرائت می‌کند، خیلی آرام و شمرده شمرده اظهار داشت:

ـ در صبح روزی که دکترمورلی مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد، دخترخانمی به نام اگنس فلچر، که در آپارتمان فوقانی مطب کار می‌کرد، برای انجام کاری از آپارتمان بیرون می‌آید و به نردهٔ پلکان تکیه می‌دهد و سرش را جلو می‌آورد تا آلفرد بیگز، راهنمای بیماران را صدا بزند... و دقیقاً در همین لحظه است که می‌بیند... جنابعالی... یعنی آقای فرانک کارتر... در کنار نردهٔ مجاور کلینیک دکترمورلی ایستاده و به آن گوش می‌دهید و باز هم طولی نمی‌کشد که می‌بیند... جنابعالی به سرعت به طرف کلینیک دکتر دویدید.... در کلینیک را باز کردید و داخل شدید... ساعت حدود دوازده و بیست و شش دقیقه بعدازظهر.

فرانک کارتر لحظاتی بر جای خشکش زد و سپس با تمام وجودش به لرزه افتاد... قطرات درشت عرق ناگهان تمام چهره‌اش را فرا گرفت.... مردمک چشمهایش بی‌اختیار به این طرف و آن طرف چرخید... زبانش بند آمد.... و سرانجام نعرهٔ بلندی سر داد و فریادکنان گفت:

- این دروغه... دروغه.... یه دروغ کثیف... حتماً به این کلفت هرجائی پول دادی... مگه با یه هالو طرفین!!!.... یعنی انقدر خرم و نمی‌دونم.... همتون با هم دست بیکی کردین که منو از بین ببرین... تو و این پلیسا... به این کثافت هرجائی پول دادین و با پول خریدینش... که بر علیه من شهادت بده... و بگه که تو اون ساعت منو اونجا دیده...

هرکول پوارو در کمال خونسردی پاسخ داد:

- ولی ظاهراً با تأکید زیادی به مقامات پلیس گفته بودید که در این ساعت بخصوص... در خیابان «مریل بن» پرسه می‌زدید؟... حالا بگوئید ببینم که در این ساعت یعنی دوازده و بیست و شش دقیقه واقعاً کجا بودید؟

- حرفای من اول و آخرش یکیه... همونطور که قبلاً گفتم... حالام میگم... تو خیابونا پرسه می‌زدم... این دختره.... هر کی هست چاخان کرده... و حرفاشم یه پول سیاه ارزش نداره... اون دروغ میگه و امکان نداره منو دیده باشه... من خودم می‌دونم... این یک توطئه‌اس.... یه توطئه کثیف... خوب... بگو ببینم... اگه این دختره راست میگه... چرا زودتر این حرفارو نزد؟... چه دلیلی داشت که تا این موقع صبر کنه؟

هرکول پوارو به آرامی در جواب گفت:

- چرا... گفت... منتها نه به پلیس... بلکه به یک خانم دیگری که همان موقع به عنوان آشپز در منزل مورلی‌ها کار می‌کرد... کسی که علاوه بر همکار بودن... تنها دوست صمیمی اگنس هم محسوب می‌شد.... این مسئله آنها را خیلی نگران می‌کند و بدبختها مانده بودند که چه کار بکنند... از یک طرف احساس می‌کردند، وظیفهٔ اجتماعیشان - ایجاب می‌کنه که این موضوع را به پلیس اطلاع بدهند... و از طرفی دیگر از این

واهمه داشتند... که با مطرح کردن آن.... خودشان گرفتار پلیس بشوند... و لذا تصمیم گرفتند که مدتی سکوت کنند و حرفی نزنند تا ببینند بعداً چه می‌شود... در همین حیص و بیص... دادگاه مقدماتی رأی می‌دهد که دکترمورلی خودکشی کرده... با اعلام این رأی... نگرانی و ناراحتی این دو خدمتکار وفادار هم به کلی رفع می‌شود... چون حالا دیگر نیازی به این نبود که حرفی به پلیس بزنند...

ـ اینا همش چاخانه... یک کلامش هم حقیقت نداره... این دو تا زن کثیف با هم تبانی کردن و دستاشون تو دست هم دیگه‌س.... دو تا زن کثیف... دروغگوئی که مث تمام کلفتا... هر کدوم صد تا نم کرده دارن!!! و به دنبال آن یک سری فحش‌های ناب و آبدار نثار این دو زن زحمتکش نمود.

هرکول پوارو صبر کرد... و وقتی که فهمید فحش دادن و ناسزا گفتن فرانک کارتر کاملاً به پایان رسیده است، با همان حالت خونسرد و بی‌اعتنا، اظهار داشت:

ـ عصبانیت... داد زدن... بددهانی... هتاکی... هیچ سودی ندارد و کمترین کمکی هم به تو نخواهد کرد... این دختر خانمها... تصمیم دارند به پلیس مراجعه کنند و داستانشان را بگویند... داستانی که مطمئناً مورد قبول اسکاتلندیارد قرار خواهد گرفت... برای این که.... داستانشان حقیقت دارد... و شما آقای فرانک کارتر.... خودتان خوب می‌دانید که اگنس فلچر راست می‌گوید.... و کلمه‌ای از آن دروغ نیست.... شما در آن ساعت در وسط پله‌ها ایستاده بودید... و این دختر جوان هم تصادفاً شما را می‌بیند... شما از ساعت دوازده ظهر به بعد در مطب بودید و به هیچ‌وجه مطب را ترک نکردید.... و به جای آن که مطب دکترمورلی را ترک کنید...

وارد اطاق دکترمورلی شدید... کتمان این حقیقت بیفایده است و جز دردسر و گرفتاری بیشتر.... هیچ نفعی برایتان نخواهد داشت:

پوارو لحظه‌ای مکث کرد و سپس به آرامی پرسید:

- خوب... حالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاد؟

- بهت گفتم که... اینا همش دروغه... دروغ.... چرا متوجه نیستی.

هرکول پوارو ناگهان احساس کرد خیلی خسته شده... او از فرانک کارتر متنفر بود و قویاً اعتقاد داشت... که فرانک کارتر و امثالهم... آدمهائی فی‌نفسه... دروغگو.... ریاکار... مزور.... متقلب.... شیاد و سالوسی هستند که دنیا بدون آنها به مراتب پاکتر و زیباتر می‌شد... و حالا هم کافی بود که عقب بایستد و حرفی نزند.... چون مطمئن بود... این جوانک احمق و دغل.. با دروغهائی که می‌گوید... سرانجام، خودش طناب دار به گردن خودش می‌اندازد... و بدیهی است، به دنبال آن، دنیائی از شرش راحت می‌شد و خیلی‌ها نفس راحتی می‌کشیدند!!! معهذا... از آنجائی که انسان عادلی بود... و به اجرای عدالت ایمان داشت.... به هیچ‌وجه راضی نمی‌شد خون ناحقی ریخته شود... و به قول معروف سر بیگناهی بالای دار برود... حتی سر کثیف و بی‌ارزشی مثل سر فرانک کارتر!!

به همین جهت علیرغم تنفر و انزجاری که نسبت به او احساس می‌کرد، مجدداً با پافشاری بیشتری گفت:

- به نظر من بهتر است... هرچه که می‌دانی بگوئی.

ولی خودش هم می‌دانست که اصرار بیفایده است... البته تا حدودی به فرانک کارتر حق می‌داد... فرانک کارتر احمق بود... بیسواد بود... و خیلی چیزهای دیگر... ولی مطمئناً آنقدرها هم سفیه نبود... و می‌دانست

تنها راه نجاتش این است که... تمام اتهامات را انکار کند... راه دیگری نداشت... فقط کافی بود... تائید کند که در ساعت دوازده بیست شش دقیقه... در اطاق دکترمورلی را باز کرده... با همین جمله... باکله توگوری که جلوی پایش قرار داشت سقوط می‌کرد... مضافاً به این که با این اعتراف... خط بطلانی بر روی تمام اظهارات قبلیش می‌کشید و در دادگاه نشان می‌داد دروغگوئی بیش نیست و حقش این است که به اشد مجازات محکوم بشود.

ولی هرکول پوارو... آنقدر از این جوان مفتخور، انگل، غیرقابل اطمینان، متنفر و منزجر شده بود... که برای اولین بار... احساس می‌کرد... بدش نمی‌آید تا فرانک کارتر، به اشتباهش ادامه بدهد و همه چیز را انکار کند... زیرا مطمئن بود... پس از این که... اگنس فلچر، به عنوان شاهد به دادگاه احضار شد، دیگر راه فراری برایش باقی نخواهد ماند و دادگاه با توجه به فاش شدن دروغهایش، او را به جرم قتل دکترمورلی به اعدام محکوم می‌کند... پوارو هم با وجدان راحت به منزلش بازمی‌گشت... چون قبلاً به او هشدار داده و عواقب دروغ گفتن و کتمان حقیقت را به او یادآور شده بود... و حالا هم مجبور نبود اوقات گرانبهایش را با این جوان بی‌فرهنگ و بی‌ادب تلف کند... فقط کافی بود بلند شود و برود و فرانک کارتر را در دنیای تیره و تاریکی که خودش برای خودش ساخته بود تنها بگذارد.

فرانک کارتر مجدداً با تأکید زیادی گفت:

ـ اینا همش دروغه... و...

سپس ناگهان بقیه حرفهایش را خورد و سکوت کرد. هرکول پوارو که متوجه تغییر حالت ناگهانی مخاطبش شده بود... تصمیم گرفت در جای

خود باقی بماند و به این مصاحبه ادامه بدهد... گو اینکه... آنقدر از قیافهٔ احمقانهٔ فرانک کارتر خسته شده بود که به راستی ترجیح می‌داد، هرچه سریعتر از سلولش خارج بشود و دیگر پشتش را هم نگاه نکند... معهذا... تحت‌تأثیر ندای وجدان که پوارو اعتقاد غیرقابل تصوری نسبت به آن داشت، کماکان بر سر جایش نشست... ولی قدری به جلو خم شد و در حالی که خیره خیره به چشمان فرانک کارتر نگاه می‌کرد با لحنی که چهارستون فرانک کارتر را به لرزه درآورد، گفت:

- من به تو دروغ نمی‌گویم... چه دلیلی دارد که به تو دروغ بگویم؟.... این تویی که از اول تا آخر دروغ گفتی... و با این دروغها... گور خودت را هم کندی.... حالا گوشهایت را خوب باز کن و ببین چه می‌گویم... تنها راه نجات تو در این است که به من اعتماد داشته باشی و حرفهای مرا باور کنی... و تا بیش از این دیر نشده، هر چه می‌دانی به من بگوئی.... والا فردا در دادگاه به صلابه‌ات می‌کشند و چنان بلائی سرت می‌آورند که مرغان هوا به حال زارت گریه کنند!!!... و حالا هم معطل نکن و به من بگو... آن روز صبح چه اتفاقی افتاد و چرا اینقدر ترسیده و وحشت‌زده شده بودی؟

فرانک کارتر با لبانی خشک که مرتباً آنها را می‌لیسید و گاز می‌گرفت و چشمانی که تقریباً از حدقه بیرون آمده بود، به پوارو زل زده و او را می‌نگریست... حالا دیگر کوچکترین اثری از آن غرور و بی‌اعتنائی سفیهانه در چهره‌اش مشاهده نمی‌شد و به جای آن.... حالتی از تردید و دودلی شدید، جایگزنش شده بود... چشمانش مرتباً به این طرف و آن طرف می‌چرخید... درست حالت موشی را داشت که در تله افتاده و هیچ راه فراری ندارد... معهذا، معلوم بود که همزمان، هراس مرگباری همه وجودش را فراگرفته است... هراس از این که مبادا با گفتن حقیقت، سرش

بالای دار برود. ولی... ناگهان... با حالتی که نشان می‌داد تصمیم نهائیش را گرفته است، گردنش را راست کرد و در حالی که چشمش را لحظه‌ای از پوارو دور نمی‌کرد با صدای خفه‌ای گفت:

- باشه... بهت میگم... ولی نفرین خدا بر تو که اگر به من خیانت بکنی و منو لو بدی.... بله... اون روز صبح من از پله‌ها بالا رفتم و آنقدر وایستادم تا مطمئن شم که کسی تو اطاق نیست و دکترمورلی تنهاست.... چون نمی‌خواستم جز ما دو نفر کس دیگری هم باشه.... اول یک آقای چاق و چله اومد بیرون و رفت پائین... و داشتم این پا اون پا می‌کردم... که یه آقای دیگم از اطاق اومد بیرون... اینجا بود که تصمیم گرفتم... دیگه بیشتر از این معطلش نکنم و برم تو... بلافاصله به طرف اطاقش رفتم و بدون این که در بزنم، درو واکردم و رفتم تو... هدفمم این بود که فقط باهاش حرف بزنم و سنگامو باهاش وابکنم!!! و بهش بگم که دست از سر کچل من و دوست دخترم برداره و اینقدر با حرفهاش گلادیسو تحریک نکنه...

فرانک در اینجا هم دوباره بقیه حرفهایش را خورد و سکوت کرد:

پوارو با لحن ترغیب‌آمیزی گفت:

- خوب... بعد چی شد؟

فرانک باصدائی که حالا به مراتب خفه‌تر و خشن‌تر شده بود، پاسخ داد:

- چی بگم... یهوئی چشمم به جسدش خورد... دراز به دراز افتاده بود... نمی‌خوام از کسی مایه بزارم... ولی به جان خودم هرچی که میگم حقیقت داره و یک کلمه‌شم دروغ نیست... طوری شده بود که فکر کردم... خیالاتی شدم و اینا همش یه کابوسه.... رفتم جلو و خم شدم و نیگاش کردم... دیدم بعله... انگار صد ساله مرده... دستاش یخ یخ بود... پیشونیش سوراخ شده بود که فکر می‌کنم جای یه گوله بود... اطرافشم خون و دوده

گرفته بود.

از یادآوری این صحنه، وحشت زیادی به فرانک کارتر دست داد و عرق سردی تمام چهره‌اش را فراگرفت.

- در اینجا بود که یهوئی متوجه شدم تو چه هچلی افتادم... برای این که اگر کسی وارد می‌شد و منو تو اون حال می‌دید مطمئناً با داد و فریاد همه‌رو خبر می‌کرد و می‌گفت دکترمورلی را من کشتم... یادم اومد که به جز دستگیرهٔ در، به هیچ چیز دیگه‌ای دست نزده بودم... دستمالو درآوردم و دستگیرهٔ درو تمیز تمیز کردم و اومدم بیرون و اینجا هم دستگیرهٔ بیرونی رو دستمال کشیدم و بعدش مثل شص تیر پریدم پائین و از در مطب خارج شدم.... و تا اونجائی که می‌تونستم دویدم.

فرانک کارتر مجدداً سکوت کرد و چشمان هراسانش را به پوارو دوخت و گفت:

- به جون خودم ماجرا درست همینی بود که گفتم.... حاضرم صد تا قسم بخورم... من وقتی وارد اطاق دکترمورلی شدم که اون خیلی وقت پیش مرده بود... تو باید حرفمو باور بکنی.

پوارو از جایش بلند شد و در همین حال با حالت و لحن خسته و فکوری پاسخ داد:

- من حرفهای ترا باور می‌کنم.

و به طرف در رفت.

فرانک کارتر فریادکنان در عقب سرش گفت:

- ولی یادت باشه... اگر اونا بفهمند که من وارد اطاق دکتر شدم... بدون معطلی اعدامم می‌کنن... تو رو ارواح بابات حرفی نزنی.... اگه منو لو بدی دیگه کارم تمومه... تموم!!!

پوارو که حالا بدم در رسیده بود، سرش را به عقب برگرداند و گفت:

- خیالت راحت باشد... اگر این حرفها را نمی‌زدی... مطمئن باش اعدامت می‌کردند... اما... حالا نه... تو با اعتراف به حقیقت سرت را از طناب دار بیرون آوردی!!!

- ولی من که پاک گیج شدم... مگه همچین چیزی ممکنه!!!؟... من...

پوارو سخنان فرانک کارتر را قطع کرد و گفت:

- بله... برای این که... صحبتهای تو... صحت حقایقی را که من از مدتها پیش می‌دانستم، کاملاً تأئید کرد و تمام شک و شبهه‌ام را از بین برد... حالا دیگر نگران نباش... از این به بعد را به عهدهٔ خودم بگذار!!!

و به دنبال جملهٔ آخر از سلول خارج شد... از حالت چهرهٔ پوارو معلوم بود که اندوه عمیقی تمام وجودش را احاطه کرده است.

۴

ساعت یک ربع به هفت بعدازظهر بود که به منزل آقای رجینالد بارنز در منطقه ایلینگ رسید. پوارو به خاطر داشت که... آقای بارنز... ساعت شش و چهل و پنج دقیقهٔ بعدازظهر را، بهترین ساعت برای دیدار دوستان و آشنایان می‌دانست.

آقای بارنز در باغچهٔ کوچک و زیبای خود مشغول کار بود که به استقبال پوارو آمد و پس از خوش و بش کردن با تأکید زیادی اظهار داشت:

- مسیو پوارو... دعا کنید باران ببارد... امسال از آن سالهائی است که بیش از هر موقع دیگر به این نعمت الهی احتیاج داریم... والا... تمام باغ و

باغات خشک خواهند شد.

سپس لحظاتی به چهرهٔ پوارو خیره شد و با حالتی متفکرانه به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ خبری شده مسیو پوارو؟.... قیافه‌تان خیلی ناراحت به نظر می‌رسد؟

پوارو متقابلاً با حالت فکورانه‌ای پاسخ داد:

ـ خبری که چه عرض کنم... ولی بعضی وقتها، مجبورم کارهائی بکنم که به هیچ‌وجه تمایلی به انجامشان ندارم!!!

آقای بارنز سری تکان داد و در مقام تأئید گفت:

ـ بله... من هم می‌دانم و با این احساس آشنائی کامل دارم.

هرکول پوارو همینطور بیخیال نگاهی به اطراف انداخت و سپس با تحسین زیادی اظهار داشت:

ـ واقعاً که عجب باغچه زیبا و آراسته‌ای؟... با این که باغچهٔ کوچکی بیش نیست... ولی آنقدر با سلیقه درست شده که هر بیننده‌ای را به تحسین وامی‌دارد.

بارنز پاسخ داد:

ـ آدم وقتی فضای محدودی برای سبزیکاری و گلکاری دارد... سعی می‌کند تا آنجا که می‌تواند، حداکثر استفاده را از فضای موجود ببرد... و باید کاری کند که هرگز مرتکب اشتباه نشود.

پوارو با حرکت سر، گفته‌های آقای بارنز را تأئید کرد.

آقای بارنز ادامه داد:

ـ شنیدم... قاتل را دستگیر کردید؟

ـ فرانک کارتر را می‌فرمائید؟

ـ بله.... گو این که.... باید بگویم... تا حدودی متعجب شدم.

- منظورتان این است که... فکر نمی‌کردید... قتل دکترمورلی ناشی از کینه‌توزیهای فردی باشد؟

- نه... راستش را بخواهید... با وجود جاسوس چند جانبه‌ای مثل آمبریوتیس و شخصیت مهمی مثل الیستر بلانت، تقریباً مطمئن بودم... که این ماجرا هم... یکی از آن ماجراهای جاسوسی و ضدجاسوسی است.

پوارو پاسخ داد:

- یادم می‌آید... جنابعالی، در همان ملاقات اول هم... تأکید زیادی روی این موضوع داشتید؟

- بله... همینطور است که می‌فرمائید... اوایل تقریباً مطمئن بودم که ریشهٔ این جنایت را باید در فعالیتهای جاسوسی و ضدجاسوسی جست.

پوارو به آرامی در جواب گفت:

- اما... ظاهراً اشتباه کردید.

- بله... حق با شماست مسیو پوارو... من اشتباه کرده بودم... ولی شما را به خدا سرکوفتم نزنید!!!... خوب... خودتان هم که می‌دانید... هر آدمی تجربیات خاص خودش را دارد و روی هر موضوعی هم از دیدگاهی کاملاً شخصی و با معیارهائی کاملاً شخصی قضاوت می‌کند و مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد... من شخصاً... سالهای متمادی در فعالیتهای جاسوسی و ضدجاسوسی شرکت داشتم و به عبارت ساده‌تر از این راه امرار معاش می‌کردم... خوب... بدیهی است... در برخورد با چنین ماجراهائی... تحت‌تأثیر زندگی و تجربیات گذشته... حواسم بی‌اختیار به این گونه از ماجراها معطوف می‌شود و سعی می‌کنم... آنها را از این دیدگاه مورد بررسی قرار دهم.

پوارو در جواب اظهار داشت:

- شما در طول زندگیتان، حتماً با کسانی که با ورق شعبده‌بازی می‌کردند، برخورد داشتید... و مطمئناً به خاطر می‌آورید که این اشخاص هر ورقی را که اراده می‌کردند، می‌توانستند رو کنند.

- بله... یادم می‌آید.... به کرات شاهد نمایشهایشان بودم.

- غرض از این صحبتها این است که... در این ماجرا هم چنین حالتی حکمفرما بود... من از همان اوایل، حدس زدم و به تدریج مطمئن شدم که قتل دکترمورلی صرفاً به خاطر یک انگیزه خصوصی صورت گرفته... ولی اشکال کار در اینجا بود.... که تا می‌آمدم به نتیجهٔ قطعی برسم و این موضوع را ثابت کنم، شعبده‌باز ناگهان دست به کار می‌شد و کارت فعالیتهای جاسوسی را رو می‌کرد و همه چیز را بهم می‌ریخت.... کارتی نمایانگر... آمبریوتیس.... عالیجناب الیستر بلانت... و بالاخره عدم تعادل سیاسی کشور!!!

سخنان پوارو به اینجا که رسید، شانه‌هایش را بالا انداخت و در ادامهٔ سخنانش گفت:

- و اما در مورد جنابعالی آقای بارنز... متأسفانه باید عرض کنم... همین اظهارات شما بود که مرا بیش از هر عامل دیگری، از مسیر اصلی منحرف کرد!!!

- اوه... مسیوپوارو... خیلی خیلی متأسفم... ولی باور بفرمائید... هیچ منظور خاصی نداشتم... و.... همانطور که قبلاً اشاره کردم... حرفهائی که من زدم... صرفاً نظر شخصی خودم بود که عمری را در فعالیتهای ضدجاسوسی گذراندم و با دیدن مهره‌های مهمی نظیر آمبریوتیس و الیستر بلانت که در این ماجرا شرکت دارند، طبیعتاً به این فکر افتادم که حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و دشمنان برنامه‌هائی برای ضربه زدن به

ساختار سیاسی انگلستان تهیه و تدارک دیده‌اند.

- بدبختانه من هم گول حرفهای شما را خوردم... شما با توجه به تجربیاتی که دارید... در موقعیتی هستید که نمی‌توان حرفهایتان را نادیده گرفت... منتها اشتباه من این بود که روی حرفها و حدسهای شما حساب کردم.

- بهرحال خیلی متأسفم مسیو پوارو... امیدوارم مرا عفو بفرمائید... ولی باور کنید به هیچ‌وجه من‌الوجوه قصد خام کردن جنابعالی را نداشتم... و صرفاً مطالبی را خدمتتان ارائه کردم که خودم بیش از هر شخص دیگری، به آنها اطمینان داشتم. رجینالد بارنز به دنبال این گفتگو، لحظاتی مکث کرد و آه کوتاهی کشید و گفت:

- عجب داستانی!!!... مرا بگو که با چه تصورات خامی دلم را خوش کرده بودم... حالا مسیو پوارو... یعنی، قتل دکتر مورلی... صرفاً به خاطر انگیزهٔ خصوصی بوده؟

- دقیقاً آقای بانرز... دقیقاً.... ولی خوب... بهرحال مدتی طول کشید تا سرانجام به وضوح متوجه قضیه شدم... البته باید اذعان کنم که شانس هم به من خیلی یاری کرد... بخصوص، مورد ویژه‌ای که، به حق راه‌گشای من شد و تقریباً به تمام مسایل خاتمه داد.

- چقدر جالب... خوب بفرمائید.... این مورد ویژه چه بود مسیو پوارو؟

- چند جمله‌ای از یک مکالمه کوتاه!!!.... جملات کوتاهی که مانند چراغ پرنوری تمام نکات تاریک مغزم را روشن کرد... ولی ای کاش... همان بار اولی که این جملات به گوشم خورد، متوجه اهمیتشان می‌شدم.

آقای بارنز با حالتی که نشان می‌داد... در بهت و حیرت شدیدی فرو رفته، بینی‌اش را که گلی شده بود پاک کرد و سپس با شگفتی صادقانه‌ای

اظهار داشت:

- مثل این که امروز خیلی مرموز شده‌اید مسیو پوارو؟

هرکول پوارو، شانه‌هایش را بالا انداخت و در پاسخ گفت:

- شاید به خاطر این است که... احساس می‌کنم... شما با من روا راست نبودید!!!؟

- من!!!!؟... من روراست نبودم؟

- بله... جنابعالی.

- آقای عزیز... من حتی تا امروز صبح نمی‌دانستم، فرانک کارتر گناهکار است و هرگز فکر نمی‌کردم او مرتکب این قتل شده.... چرا کم لطفی می‌فرمائید؟.... برای این که... تا آنجائی که من اطلاع داشتم.... فرانک کارتر، مدتها قبل از این که دکتر مورلی به قتل برسد، از مطب خارج شده بوده... و حالا لابد فهمیدند... برخلاف آنچه که ادعا می‌کرده.... تمام مدت در مطب بوده و پایش را بیرون نگذاشته.

پوارو پاسخ داد:

- کارتر در ساعت دوازده و بیست و شش دقیقهٔ بعدازظهر هنوز در مطب بوده و جالب اینجاست... تنها کسی است که قاتل را به رأی‌العین و با چشمان خودش دیده!!!..

- یعنی می‌فرمائید کارتر هم بیگناه...

- آقای بارنز... مثل این که هنوز هم متوجه عرایضم نشدید؟... عرض کردم... فرانک کارتر به چشم خودش قاتل را دیده!!!

آقای بارنز که حالا دیگر زبانش بند آمده بود، تجمع‌کنان گفت:

- یعنی... یعنی... می‌فرمائید... قاتل را می‌شناسد!!!؟

پوارو آهسته آهسته، سرش را به علامت نفی تکان داد.

فصل نهم

۱

فردای آن روز، پوارو به دیدار یکی از معروفترین بنگاههای نمایشی که مدیر و مؤسس آن از دوستان قدیمیش بود، رفت. بعدازظهرش هم برای مدت کوتاهی به شهر کوچک اکسفورد رفت و برگشت... مجدداً اول صبح روز بعد، به ییلاقی در اطراف لندن سفر کرد و تقریباً دیروقت بود که از این سفر هم بازگشت.

ولی قبل از رفتن به ییلاق، با آقای الیستر بلانت تلفنی تماس گرفت و قرار ملاقاتی برای بعدازظهر گذاشت.

حدوداً ساعت ۹/۳۰ شب بود که به در خانهٔ باشکوه و مجلل الیستر بلانت در محله چلسی رسید.

الیستر بلانت تنها در کتابخانه نشسته بود که پوارو وارد شد.

دست پوارو را به گرمی فشرد و سپس با نگاه کنجکاوانه‌ای به او خیره شد و گفت:

ـ خوب... چه خبر؟

هرکول پوارو آهسته آهسته سرش را تکان داد.

الیستر بلانت با تحسین آمیخته با تعجب و ناباوری زایدالوصفی به پوارو خیره شد و پرسید:

- پیدایش کردید؟

پوارو پاسخ داد:

- بله... بله... مثلی است معروف که می‌گوید... عاقبت، جوینده... یابنده شود.

و به دنبال آن روی یکی از مبلهای راحت و بزرگ نشست و آهی کشید.

الیستر بلانت اظهار داشت:

- مثل این که... خیلی خسته به نظر می‌رسید؟

- بله... خسته که هستم... ولی ناراحتیم از این است که... مطالبی را که باید به حضورتان عرض کنم... به هیچ‌وجه مطالب زیبا و جالبی نیستند!!!

بلانت پرسید:

- منظورتان این است که... مرده؟

هرکول پوارو با طمانینهٔ خاصی پاسخ داد:

- بستگی به این دارد که از چه دیدگاهی به قضیه نگاه کنید!!!

اخمهای الیستر بلانت درهم رفت و با سردی محسوسی گفت:

- آقای عزیز... یک آدم یا مرده... و یا زنده است... خانم سیتزبری سیل هم از این دو حال خارج نیست... یا زنده و در قید حیات است... و یا این که مرده و گوشه‌ای افتاده.

- بله... ولی حالا موقعش رسیده که از خودمان بپرسیم... خانم سیتزبری سیل... واقعاً کی هست!!!؟

آلیستر بلانت با تعجب زیادی اظهار داشت:

- حتماً شوخی می‌فرمائید... یعنی می‌خواهید بگوئید... خانمی به نام سینزبری سیل... وجود خارجی ندارد!!!؟

- اوه... نه... نه... به هیچ‌وجه منظورم این نیست... بله.... خانمی به همین نام بوده که در کلکته زندگی می‌کرده... کار اصلیش... تدریس شیوهٔ سخنوری زبان انگلیسی بوده و به موازات آن در خیلی از فعالیتهای خیریه و عام‌المنفعه هم اشتغال داشته... ولی سرانجام از هندوستان خسته می‌شود و تصمیم می‌گیرد به موطن اصلیش انگلستان بازگردد... و با کشتی مسافربری‌ای به نام ماهارانا[1] به انگلستان مراجعت می‌نماید... همان کشتی‌ای که آقائی به نام آمبریوتیس هم با آن مسافرت می‌کرده!!!... بلیط آقای آمبریوتیس درجه یک بوده... ولی خانم سینزبری سیل، در کابینهای درجه دو اقامت داشته... معهذا... چنین به نظر می‌رسد که در هنگام سوار شدن به کشتی... آقای آمبریوتیس، که مرد خیر و نیکخواهی بوده به کمک خانم سینزبری سیل می‌شتابد و در حمل چمدانهایش به او کمک می‌کند و آشنائی این دو با یکدیگر از همینجا آغاز می‌شود... آقای بلانت... مثل معروفی است که می‌گوید.... خوبی و بدی بی‌پاسخ نمی‌ماند... در مورد این دو زن و مرد هم... همین مثل به گونهٔ خاصی مصداق پیدا می‌کند... به این ترتیب که مدتها بعد از ورودشان به انگلستان،... یک روز که آقای آمبریوتیس در خیابانهای لندن قدم می‌زده و خیلی هم سرحال بوده، تصادفاً همسفر قدیمی، خانم سینزبری سیل را در یکی از خیابانها ملاقات می‌کند و با توجه به علاقهٔ خاصی که در آن سفر دریائی نسبت به این خانم پیدا کرده بوده، از او دعوت می‌کند که

1- MAHARANAH

ناهار را با هم در هتل ساووی صرف کنند... یک ملاقات صد درصد تصادفی.... که موقعیتی طلائی برای آمبریوتیس فراهم می‌کند. آقای آمبریوتیس، حتی برای لحظه‌ای هم که شده، هرگز به مغزش خطور نمی‌کرد که به این صورت تصادفی جواب محبتهایش را دریافت کند.... او نمی‌دانست که این خانم میانه سال به صورتی کاملاً ناخواسته و ندانسته... اطلاعاتی در اختیارش می‌گذارد که ارزش آن با یک معدن طلا برابری می‌کرد!!!... خانم سینزبری سیل، زن بسیار حراف و وراجی بود و من شخصاً مطمئنم که آن روز هم در طول صرف نهار، لحظه‌ای از حرف زدن نایستاده و تا آنجا که می‌توانسته وراجی کرده و در طول همین وراجی‌ها، بدون آن که متوجه باشد اطلاعتی که از نظر آقای آمبریوتیس فوق‌العاده گرانبها و ذیقیمت بوده، در اختیار مخاطبش قرار می‌دهد.

خانم سینزبری سیل، زن بسیار... خیرخواه، نیک اندیش و مهربانی بود که دوست داشت تا آنجا که می‌تواند به جامعه خدمت کند... ولی متأسفانه... خیلی ساده بود... ساده که چه عرض کنم... بفرمائید... هالو!!!

بلانت صحبت پوارو را قطع کرد و گفت:

- لابد منظورتان این است که... این زن با این مشخصات... نمی‌تواند خانم چپ‌من را کشته باشد... بله؟

پوارو به آرامی جواب داد:

- توضیح و توجیه این ماجرا... کار آسانی نیست... و به همین جهت فکر می‌کنم... بهتر است از جائی شروع کنم که خودم شروع کردم... به عبارت دیگر... از همان نقطه‌ای که ماجرا، برای من شروع شد... از یک لنگه کفش!!!!؟

الیستر بلانت با حالتی بهت‌زده گفت:

- از یک لنگه کفش!!!؟

هرکول پوارو سرش را تکان داد و در پاسخ اظهار داشت:

- بله... از یک لنگه کفش... و یا شاید بهتر است بگویم... از قلاب فلزی این لنگه کفش... آن روز صبح پس از آن که دکترمورلی مرحوم، دندانم را پر کرد و کارم تمام شد... از مطب خارج شدم و در کنار پلهٔ پلاک ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت به انتظار تاکسی ایستادم... در همین موقع... یک تاکسی، درست جلوی در مطب توقف کرد. در تاکسی باز شد و یک پای زنانه از آن بیرون آمد... عالیجناب بلانت... بنده اصولاً به پای خانمها... توجه خاصی دارم!!! و زیبائی خانمها را از روی پایشان می‌سنجم... به نظر من پای بسیار شکیل و زیبائی بود. با جورابی از نوع جورابهای گران‌قیمت... ولی متأسفانه... کفش بسیار بدفرم و بدشکلی به پا داشت که باور بفرمائید به زیبائی پای به آن زیبائی، شدیداً لطمه زده بود... کفشی از ورنی و کاملاً نو، که رویه‌اش می‌درخشید... و با یک قلاب فلزی بسیار بزرگ که هیچ تناسبی با فرم و دوخت کفش نداشت... به نظر من که اصلاً شیک نبود... به هیچ‌وجه!! بهرحال... لحظاتی بعد... بقیه اندام خانم مسافر، از تاکسی بیرون آمد و توانستم صاحب این پای زیباو ولی بدکفش را ببینم... لیکن... باید عرض کنم.. برخلاف آنچه که تصور می‌کردم.... واقعاً ناامید شدم!!!، خانمی میانه سال... نازیبا... بدون ذره‌ای جذابیت و بدتر از همه... خیلی هم بدلباس.

- خانم سینزبری سیل را می‌فرمائید؟

- دقیقاً... ولی بدبختانه به‌محض این که خواست از ماشین بیرون بیاید، پایش به زیر در تاکسی گرفت و قلاب کفشش کنده شد و در پیاده‌رو علتید... من بلافاصله جلو دویدم و قلاب را برداشتم و به ایشان دادم... و

ماجرا به همین جا خاتمه یافت. ولی ساعاتی بعد در معیت سربازرس جپ به محل اقامت این خانم رفتیم تا مصاحبه‌ای با ایشان به عمل بیاوریم... جالب اینجاست که هنوز، قلاب کفشش را ندوخته بود.

در غروب همان روز، خانم سینزبری سیل از هتل محل اقامتش خارج می‌شود و دیگر برنمی‌گردد.. به قول معروف دود می‌شود و به هوا می‌رود... خوب... در اینجا قسمت اول ماجرا به پایان می‌رسد!!!

قسمت دوم هنگامی شروع می‌شود... که... سربازرس جپ به یکی از آپارتمانهای، ساختمان کینگ لئوپولد می‌رود... در صندوقخانه این آپارتمان، صندوقی آهنی، مخصوص نگهداری البستهٔ پوستی وجود داشت ولی به جای پالتوپوست و از این لباسها، جسد زن ناشناسی را در آن گذاشته بودند... من خودم وارد این صندوقخانه شدم،... به کنار صندوق آهنی رفتم... جسد درون صندوق را خوب نگاه کردم... و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد لنگه کفش کهنه و رنگ و رو رفتهٔ ورنی بود... که حالا دیگر قلابش را دوخته بودند.

ـ خوب... منظور؟

ـ مثل این که متوجه نکته اساسی نشدید... عرض کردم لنگه کفش کهنه و رنگ و روفتهٔ ورنی... خوب مهم نیست تکرار می‌کنم... حالا دقت بفرمائید... خانم سینزبری سیل.... کی به ساختمان کینگ لئوپولد می‌رود؟... جواب... دقیقاً در غروب، همان روزی که دکترمورلی به قتل می‌رسد.... خوب... خانم سینزبری... خودش جزو بیماران دکترمورلی بوده و من شخصاً شاهد بودم که صبح همان روز، در جلوی مطب دکترمورلی از تاکسی پیاده شد... ولی در آن روز صبح... کفشهایش کاملاً نو بود... نوی نو... به طوری که رویهٔ ورنی‌اش می‌درخشید... ولی حالا

چطور شد که در غروب همان روز، کفشها تا این حد کهنه و رنگ و رو رفته می‌شود!!!؟... امکان ندارد... کفشی در ظرف شش هفت ساعت، به این اندازه کهنه و پاره پوره بشود... چنین چیزی غیرممکن است... حالا متوجه قضیه شدید عالیجناب؟

الیستر بلانت با حالتی که معلوم بود، اهمیتی برای این موضوع قائل نیست پاسخ داد:

ـ خوب... ممکنه که دو جفت کفش ورنی، مشابه هم داشته؟

ـ نه... به هیچ‌وجه... برای این که من و دوستم سربازرس جپ... با کسب مجوز قانونی، به هتل گلن گاوری کورت، محل اقامت خانم سینزبری سیل رفتیم و اطاقش را به دقت بازدید و جستجو کردیم... چند جفت کفش دیگر هم داشت ولی هیچکدام کفش ورنی نو و قلابدار نبود... بالفرض... حدس شما صحیح بود و مثلاً یک جفت کفش ورنی کهنهٔ دیگری هم داشته... خوب... حالا اگر... برای رفتن به آپارتمان خانم جپ‌من، از کفشهای کهنه‌اش استفاده کرده، (که به عقل جور درنمی‌آید چنین کاری را کرده باشد!!!)... پس باید کفشهای نویش را در جاکفشی، بغل بقیه کفشها می‌گذاشت... در حالی که... همانطور که گفتم... هیچ کفشی از نوع ورنی و بخصوص مشابه کفشهائی که آن روز صبح به پا داشت، در جاکفشی دیده نمی‌شد!!!

الیستر بلانت لبخندی زد و با بی‌اعتنائی خاصی گفت:

ـ خیلی متأسفم... ولی هنوز هم نمی‌فهمم که این موضوع، چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟

ـ بله... یعنی نخیر... بنده هم با شما موافقم... اصلاً اهمیتی ندارد... معهذا... من شخصاً از آن آدمهائی هستم، که با ابهام و مبهمات میانهٔ

خوشی ندارم... و برعکس دوست دارم... چیزهائی را که می‌بینم و حس می‌کنم... بتوانم توجیه کنم... بهرحال همینطور که کنار صندوق آهنی ایستاده و جسد را نگاه می‌کردم... به قلاب کفشی که به پا داشت خیره شدم... قلابی که معلوم بود یک آدم ناشی با دست دوخته... در اینجا باید اعتراف کنم، برای اولین بار دچار شک و تردید شدم... لابد تعجب کردید؟... می‌دانم... قرار نیست... هرکول پواروی کبیر!! دچار شک و تردید بشود... ولی خوشبختانه... حتی یک دقیقه هم طول نکشید... ماجرا از این قرار بود که... ناگهان به این فکر افتادم... نکند... کفشهائی که خانم سینزبری سیل آن روز صبح پوشیده بود، همین کفش کهنه بوده، ولی چون تمیزش کرده بود... زیر نور آفتاب می‌درخشیده و به نظر نو می‌آمده!!! و در اینجا بود که به خودم گفتم... پوارو... مثل این که پیر شدی و کفش نو و کهنه را از هم تشخیص نمی‌دهی...

الیستر بلانت پاسخ داد:

ـ حالا شاید واقعاً هم همینطور بوده؟

ـ نه... نه... به هیچ‌وجه... مطمئن باشید که چشمهای پوارو هرگز اشتباه نمی‌کند... حالا اجازه بدهید ادامه بدهم... متعاقباً جسد زن ناشناس را به دقت مورد مطالعه قرار دادم.... البته باید بگویم که... به هیچ‌وجه چیز زیبائی نبود و باور بفرمائید چیزی نمانده بود... حال من هم بهم بخورد... و از خودم سئوال کردم... آخر چه دلیل داشت که صورت زن بینوا را با این طرز فجیع له و لورده بنمایند... به طوری که اصلاً قابل شناسائی نباشد؟

الیستر بلانت با حالتی حاکی از بیحوصلگی روی صندلیش جابجا شد و گفت:

ـ حالا حتماً باید آن صحنه تکرار شود؟

پوارو با قاطعیت راسخی پاسخ داد:

- بله... برای این که لازم است... من باید... شما را قدم به قدم با خودم... به جلو ببرم تا نشانتان بدهم که چطور و چه موقع... به حقیقت ماجرا پی بردم!!!... بگذریم... با دیدن چهرهٔ مثله شدهٔ جسد زن ناشناس به خودم گفتم... پوارو مواظب باش... به نظر می‌رسد کلکی تو کار است!!!... جسدی را می‌بینی که ظاهراً... جسد خانم سینزبری سیل است... چون... هم لباسهای او را پوشیده و هم کیف دستیش را در دست داشت (حالا شاید کفشها... نه)... ولی خوب... چه دلیلی دارد که صورتش را طوری درب و داغان بکنند که به هیچ‌وجه شناخته نشود؟... مطمئناً... منظور خاصی از این کار داشتند... نکند جسد، جسد خانم سینزبری سیل نیست و صرفاً منظورشان این بوده... تا مقامات را به اشتباه بیاندازند!!!؟... و همین شد که بلافاصله، به این فکر افتادم تا آنجا که ممکن است، اطلاعاتی راجع به خانم دیگر... به دست بیاورم... خانمی که در اصل مالک آپارتمان بود. در همین حیص و بیص... سئوال دیگری به مغزم خطور کرد... و از خود پرسیدم... شاید من اشتباه کردم و این جسدی که ظاهراً جسد خانم سینزبری سیل، به نظر می‌رسد... در حقیقت.... جسد، خانم دیگر... یعنی صاحبخانه بوده که عمداً لباسهای خانم سیل را به او پوشانده‌اند.... در اینجا بود که سعی کردم، چهره و خصوصیات ظاهری این خانم را پیش خودم مجسم کنم.... در یک نظر، متوجه شدم که این دو زن، به صورت ظاهر اختلاف زیادی با یکدیگر دارند... حال و هوای آپارتمان و لباسهای موجود، نشان می‌داد که خانم صاحبخانه، زنی فوق‌العاده شیک و متجدد و عاشق مد، بخصوص مدهای جدید می‌باشد و خیلی هم غلیظ آرایش می‌کند، وجود کوهی از لوازم آرایش گوناگون، مؤید این امر بود... معهذا

از پاره‌ای جهات شباهت تامی با یکدیگر داشتند... مثلاً... هیکل، استخوانبندی، سن و سال و موی سر، که در هر دویشان رو به خاکستری نهاده و هر دو موهایشان را رنگ می‌کردند... منتها با یک تفاوت اساسی. خانم سیلویا چپ‌من... یعنی خانم صاحبخانه... پاهای ظاهراً کوچکی داشت و کفش سایز (اندازه) ۵ می‌پوشید... در صورتی که.... وقتی اطاق خانم سینزبری سیل را جستجو می‌کردم... متوجه شدم که ایشان، جورابهای سایز ۱۰ پا می‌کنند... و این می‌رساند که کفشهایشان نمی‌تواند از شماره ٦ کوچکتر باشد... به عبارت دیگر... پای خانم سیلویا چپ‌من به مراتب از پای خانم سیل کوچکتر بود... با این افکار... یک بار دیگر به سراغ جسد رفتم... تا فرضیهٔ ناقصی که حدس زده بودم، حداقل به خودم ثابت شود و ضمن آن... از شر این ابهامی که مغزم را می‌خورد راحت شوم... برای این که اگر جسد متعلق به خانم چپ‌من بود... و برای رد گم کردن، لباسهای خانم سینزبری سیل را به او پوشانده و کفشهای خانم سیل را هم پایش کرده بودند... پس حتماً کفشها باید برایش گشاد باشد و تو پایش لق لق بزند... با این ایده یک لنگه کفش راگرفتم و سعی کردم از پای جسد بیرون بیاورم.... بنگ بنگ!!!... کفش محکم به پایش چسبیده بود و به این سادگیها درنمی‌آمد و بالاخره پس از مدتی کلنجار رفتن، از پایش بیرون آمد.... خودتان حال و روزم را تجسم کنید... که تا چه حد متعجب و شگفت‌زده شده بودم!!!... برای این که حالا تقریباً مطمئن بودم، جسد، جسد خود خانم سینزبری سیل می‌باشد!!!... ولی پس چرا صورتش را اینطور له و لورده کرده بودند!!!؟... در حالی که هویت جسد از آن خانم سینزبری شناسائی شده و لباسها و کیف دستی و بخصوص محتویات کیف دستی این امر را ثابت می‌کرد، چه دلیلی داشت که کاری کنند تا شناخته

نشود!!!؟... کافی بود کیف دستی را از کنارش برمی‌داشتند، چون مدارکی در آن وجود داشت که بدون آنها، هویت جسد، به این سادگیها شناسائی نمی‌شد... و دیگر نیازی به این نبود که این کثافتکاری وحشیانه را انجام بدهند.

با معمائی روبرو شده بودم که در نوع خود بینظیر بود... و مانده بودم چه کار بکنم و از چه راهی وارد بشوم که بتوانم سرنخی گیر بیاورم... تقریباً ناامید شده بودم... جالب است نه؟... من یعنی هرکول پواروی کبیر ناامید بشوم!!!... ولی به قول معروف... «در ناامیدی بسی امید است»... و این مثل معروف در مورد من مصداق پیدا کرد... زیرا در عین ناامیدی... دفترچه آدرس خانم سیلویا چپ‌من را پیدا کردم. و از روی آن اسم و آدرس دندانپزشکش را یادداشت کردم... چون همانطور که می‌دانید... دندانپزشک با سوابقی که از حالت و کیفیت دندانهای بیماران دارد... تنها کسی است که می‌تواند هویت هر کسی را دقیقاً شناسائی کند... از حسن تصادف... دندانپزشک خانم سیلویا چپ‌من هم، دکترمورلی بود!!!... دکترمورلی‌ای که حالا دیگر وجود نداشت... ولی خوب... پرونده‌هایش که از بین نرفته بود و تماماً دست نخورده و مرتب در بایگانی مطب نگهداری می‌شد و کماکان مورد استفادهٔ دندانپزشکی که به جای دکتر مورلی مرحوم طبابت می‌کرد، قرار می‌گرفت... سرتان را درد نیاورم... دندانهای جسد، توسط همین دندانپزشک جدید مورد آزمایش قرار گرفت و همانطور که خودتان هم استحضار دارید، این بار دادگاه، هویت جسد را از آن خانم سیلویا چپ‌من اعلام نمود.

الیستر بلانت با حالتی از بی‌صبری و بی‌حوصلگی دستش را بالا آورد تا صحبتهای پوارو را قطع کند... ولی پوارو بدون توجه، به سخنانش ادامه

داد:

- حالا دیگر با معمائی روبرو بودم که روحیه و شخصیت باطنی انسانها در آن مطرح بود و ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نمود تا از دیدگاهی روانشناسانه با آن برخورد شود... و برای این کار، قبل از هر چیز، لازم بود روحیه فردی... خصوصیات اخلاقی و طرز فکر قهرمانان این ماجرا دقیقاً مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد... «مبل سینزبری سیل»... فقط یک اسم بود... یک اسم خشک و خالی... ولی حالا باید می‌دانستم.... که خانمی به این نام و نشان... کی هست و چی هست و به قول معروف.... «چند مرده حلاج بوده».... یا شاید بهتر است بگویم... چند زنه حلاج بود!!!؟... دو مورد بخصوص... تا حدودی به این سئوالات جواب می‌داد. مورد اول... سوابقی بود که از او داشتم و نظریاتی که دوستان قدیمیش راجع به وی اظهار می‌کردند... خانمی صمیمی، مهربان... ساده‌دل... و تا حدودی ساده‌لوح... که اکثر عمرش را در هندوستان گذرانده بوده... مورد دوم... آیا خانم «مبل سینزبری سیل» دیگری هم وجود داشت که ما نمی‌شناختیم؟... یعنی واقعاً چنین چیزی امکان داشت؟... ولی بهرحال... شواهد امر نشان می‌داد که ظاهراً خانم مبل سینزبری دیگری هم وجود دارد!!!؟.... خانمی که با یک جاسوس سرشناس چند جانبه در یکی از معروفترین هتلهای لندن ناهار صرف کرده!!!؟.... خانمی که در یک برخورد تصادفی با شما، ادعا می‌کند که از دوستان نزدیک همسر مرحومتان بوده!!!؟ (ادعائی که به ظن قوی اصلاً حقیقت نداشته)... خانمی که... به محض این که از مطب دندانپزشک سرشناسی خارج می‌شود، دندانپزشک به قتل می‌رسد!!!؟... خانمی که... بعدازظهر همان روز به ملاقات خانم دیگری که در یکی از آپارتمانهای ساختمان کینگ لئوپولد

سکونت داشته می‌رود... و ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که این «خانم دیگر» در همان شب به قتل رسیده است... و بالاخره همان خانمی که.... از همان شب مفقود می‌شود... با علم به این که، می‌داند... تمام نیروی انتظامی انگلستان برای یافتنش بسیج شده‌اند.

در اینجا است که می‌بینیم... این خانم مبل سینزبری سیل..... با آن خانم مبل سینزبری سیلی که ما می‌شناختیم و دوستانش با او آشنائی داشتند.... زمین تا آسمان فرق دارد و هیچ وجه تشابهی بینشان به چشم نمی‌خورد... و حالا این سئوال و این توهم پیش می‌آید.. اگر... این دو زن... چهرهٔ واحدی باشند... معلوم می‌شود.... خانم مبل سینزبری سیل... برخلاف آنچه که دوستانش تصور می‌کردند.... به هیچ‌وجه برهٔ معصوم و سربراهی نبوده بلکه گرگی بوده که در کسوت برهٔ ظاهر شده و به احتمال قوی یا خودش شخصاً مرتکب این جنایات شده و یا با قاتل و یا قاتلین همکاری داشته.

البته... معیار قضاوت هم تنها به این موارد خلاصه نمی‌شد... نظر شخصی خودم هم در آن دخیل بود... برای این که... خودم هم قبلاً با خانم سینزبری سیل صحبت کرده بودم... لابد... می‌پرسید... چه تیپ زنی به نظرم آمد؟... جواب این سئوال خیلی مشکل است، جناب بلانت.... زیرا.... تمام حرکات.... رفتار... ژست‌هائی که می‌گرفت... و صحبتهائی که می‌کرد، دقیقاً مطابق با روحیه و شخصیتی بود که از او داشتیم.... اما.... اما از طرفی دیگر.... می‌توانست مطابق با حرکات و رفتار هنرپیشه توانائی باشد که با مهارت در قالب شخصیت دیگری ظاهر شده و پرسوناژ جدیدی را ارائه می‌داد!!!... فراموش نکنیم... مبل‌سینزبری‌سیل... زندگیش را با حرفهٔ بازیگری شروع نمود و سالها روی صحنه تأتر تجربه داشت.

به موازات این برنامه‌ها... صحبتهائی هم با آقائی به نام رجینالد بارتز داشتم که در ناحیه ایلینگ زندگی می‌کنند و یکی از مراجعین دائمی پلاک ۵۸ ـ خیابان کوئین شارلوت می‌باشند و بخصوص در آن روز کذائی هم جهت ملاقات با دکتررایلی آمده بودند... ایشان بنا به دلایلی، قویاً اعتقادداشتند که... مرگ دکترمورلی و آقای آمبریوتیس... کاملاً تصادفی بوده... و هدف اصلی در حقیقت جنابعالی بودید ولی ظاهراً اشتباهی رخ می‌دهد و به جای شما آن دو به قتل می‌رسند.

الیستر بلانت با حالتی متعجبانه گفت:

ـ اوه... مسیوپوارو... خواهش می‌کنم... غلو نفرمائید... این به هیچ‌وجه باور کردنی نیست.

ـ یعنی مسیوبلانت... واقعاً فکر می‌کنید... باور کردنی نیست؟.... آیا این حقیقت ندارد... که در حال حاضر و یا بهتر بگویم همین الان که من و جنابعالی مشغول صحبت هستیم... گروههای متعددی هم هستند که وجود شما را قویاً سد راه خود می‌دانند و تمام هم و غمشان هم در این است که هرچه زودتر این مانع را از سر راهشان بردارند؟... و یا حداقل شما را از قدرت ساقط کنند... تا بیش از این نتوانید اعمال قدرت بنمائید؟

بلانت پاسخ داد:

ـ اوه بله... این حقیقت دارد... و خودم هم به این حقیقت کاملاً واقفم.... منتها... نمی‌فهمم... این موضوع... چه ارتباطی با مرگ دکترمورلی دارد؟

پوارو با تأکید خاصی در جواب اظهار داشت:

ـ برای این که... چطور بگویم... شرائط خاصی بر این ماجرا حکمفرماست... و یا بهتر بگویم... امتیازات خاصی!!! از قبیل... بریز و

پیاش زیاد... طوری که نشان می‌دهد... به هیچ‌وجه مسئله پول مطرح نیست... جان انسانها ارزشی ندارد... بی‌پروائی توأم با شقاوتی بیسابقه در سرتاسر این ماجرا وجود دارد و به چشم می‌خورد... که تماماً به یک نقطه منتهی می‌شود... یک جنایت بزرگ... جنایتی که انگیزه خاص و بزرگتری در پشت آن نهفته!!!

- یعنی مسیو پوارو... می‌خواهید بگوئید... خودکشی دکترمورلی حقیقت ندارد... و اشتباه در تزریق ماده بیحسی و این حرفها.... تماماً باد هواست!!!؟

- بله... دقیقاً... و بهتر است بدانید... از همان لحظه‌ای که چشمم به جنازهٔ دکترمورلی افتاد... و تا الان که در حضور جنابعالی هستم.... حتی برای یک لحظه هم نتوانستم خودم را قانع کنم که... دکترمورلی خودکشی کرده... نخیر.. به شما اطمینان می‌دهم چنین چیزی هرگز حقیقت نداشته و ندارد... و دکترمورلی در کمال خونسردی به قتل رسید... حالا... لابد می‌پرسید... چرا؟... و در جواب باید بگویم... برای یک هدف و منظور بسیار مهم و بزرگ!!!... برای این که خیلی چیزها در گروی مرگ دکترمورلی بود!!!... در این مورد... آقای رجینالد بارنز.... عقیده داشت... دکترمورلی برای این کشته شد که... زیر بار رشوه نرفت... یا بهتر بگویم خودش را نفروخت تا شما را از میان بردارد... البته... ظاهراً این مورد شامل حال شریکش دکتررایلی هم می‌شده... ولی خوشبختانه شانس با او یاری کرد و از تصمیمشان منصرف شدند.

الیستر بلانت به تندی پاسخ داد:

- به نظر من که... این حرفها بی‌معنی است...

- یعنی واقعاً فکر می‌کنید بی‌معنی است؟... خوب... حالا تصور کنید...

کسانی می‌خواهند شخص بخصوصی را به قتل برسانند... ولی می‌دانند که این شخص بخصوص... نه تنها از ماجرا بو برده، بلکه از قبل آمادگی برخورد با هر نوع حادثه پیش‌بینی نشده‌ای را هم دارد... کشتن چنین آدمی... به این سادگی میسر نیست و نیاز به تمهیدات قبلی دارد و باید به گونه‌ای رفتار کنند که به هیچ‌وجه سوءظن شخص مورد نظر برانگیخته نشود... در این صورت چه جائی بهتر از صندلی دندانپزشک!!!... آن هم دندانپزشک سرشناسی که سالها دندانهای شخص مورد نظر را معالجه می‌کرده!!!

- خوب... بله... فکر می‌کنم حق با شماست... راستش هرگز چنین فکری به مغزم خطور نکرده بود.

- بله... دقیقاً همین است که خدمتتان عرض کردم... ضمن آن که دقیقاً در این مرحله بود که برای اولین بار شبحی از حقیقت در جلوی چشمم پدیدار گشت!!!

- یعنی می‌فرمائید... سرانجام حرفهای آقای بارنز را قبول کردید؟... راستی... بفرمائید این آقای بارنز کی باشند؟

- آقای رجینالد بارنز از صاحب منصبان بازنشسته وزارت داخله!!! است که خانه کوچک و زیبائی در ناحیه ایلینگ دارد و ضمناً از مدتها قبل، جهت معالجهٔ دندانهایش به دکتررایلی، همکار دکترمورلی مرحوم مراجعه می‌کرده... آدم ریزه اندام و خیلی معمولی... ولی اشتباه نکنید... من به هیچ‌وجه فرضیهٔ آقای بارنز را قبول نکردم.... فقط در پاره‌ای از موارد اصولی با آن موافقت داشتم.

- منظورتان را نمی‌فهمم؟

هرکول پوارو با طمأنینه خاصی در پاسخ اظهار داشت:

ـ در طول مدتی که با این معما کلنجار می‌رفتم.... و سعی می‌کردم به طریقی به کنه آن پی ببرم... هرگاه می‌خواستم به نتیجه‌ای برسم و یا به محض این که دریچه‌ای به رویم گشوده می‌شد، ناگهان دستی از پشت بیرون می‌آمد... و حالا یا عمداً و یا سهواً.... همه چیز را بهم می‌ریخت و افکارم را منحرف می‌کرد و به زور سعی داشت به من بقبولاند که.... این ماجرا صرفاً یک ماجرای سیاسی است و هدف از آن هم تحریک و برانگیختن افکار عامه است!!! و با این کارها می‌خواهند.... چهره و وجههٔ شخصیت وجیهه‌الملهٔ عالیجناب الیستر بلانت، یعنی جنابعالی را خراب و مخدوش کنند... تا قدرتتان سلب و به قول معروف بال و پرتان هم بریزد... به عبارت ساده‌تر.. شمای بانکدار و کنترل کنندهٔ اقتصاد کشور و مهمتر از همه پرچمدار و مدافع نظام و سنتهای محافظه کارانه را از هستی و قدرت ساقط و سرنوشتتان را به باد فنا بسپرند.

در اینجا بود که برای اولین بار بارقه‌ای در مغزم درخشید و نکته‌ای را که تا به حال فراموش کرده بودم... به وضوح به یادم آورد!!!... اشتباه من این بود... تا آن لحظه فراموش کرده بودم... که هر چهرهٔ معروف و وجیهه‌الملله‌ای.... زندگی خصوصی خاص خودش را دارد!!!.... و اغلب هم سعی می‌کنند... کسی از شیوهٔ زندگی خصوصیشان آگاه نشود... من از همان اوایل کار... حس کرده بودم.... که انگیزه‌ای کاملاً خصوصی مسبب قتل دکترمورلی بوده!!!... چرا راه دور برویم... مثلاً همین فرانک کارتر... بخصوص با آن تنفری که نسبت به دکترمورلی داشت. و در اینجا بود که به خودم گفتم... دلیل ندارد که فقط دنبال گروههای مخالف باشم... امکان دارد شخص بخصوصی، تحت تأثیر انگیزه‌ای کاملاً شخصی و خصوصی در صدد قتل شما باشد... منتها سعی می‌کند، طوری برنامه‌ریزی نماید که

حالت ترور سیاسی به آن بدهد.... چون شما هم مثل بقیه... دوست و آشنا و بستگان دور و نزدیک دارید که طبیعتاً بعد از مرگتان، وارث ثروت بیحساب خواهند شد... شما هم مثل بقیه... کسانی را دارید که به شما علاقه دارند و به شما عشق می‌ورزند و به موازات آنها، کسانی هم که از شما متنفرند و حاضر نیستند لحظه‌ای وجودتان را تحمل کنند... منظورم از «شما»... الیستر بلانتی است که در دنیای خودش و با افکار خودش زندگی می‌کند... نه عالیجناب الیستر بلانتی که جامعه می‌شناسد و دولتمردی که بار اقتصاد کشور را به دوش می‌کشد.

خوشبختانه طولی نکشید که به اوج ماجرا رسیدم... به این صورت که... دست... همان شعبده‌بازی که.... هر، چند گاه کارت تازه‌ای رو می‌کرد و افکارم را مغشوش و مشوش می‌نمود.... رو شد و به حیله‌اش پی بردم!!!... دقیقاً همان موقعی که «ظاهراً» توسط فرانک کارتر مورد سوءقصد قرار گرفتید... به شما قول می‌دهم... چنانچه ترفند شعبده باز، این بار هم می‌گرفت... من برای همیشه امیدم را از دست می‌دادم... و بهرصورت مجبور بودم قبول کنم که این سوءقصد، واقعاً حقیقت داشته و دقیقاً به منظور پیشبرد اهداف سیاسی خاصی برنامه‌ریزی شده بود.... اما... از آنجائی که.... شعبده‌باز.. این بار... استادی به سزائی به خرج داد و بینهایت ماهرانه عمل کرد... خود بخود مشکوک شدم!!!... به قول قدیمیها.... زرنگی زیادی... آدم را به فکر وامی‌دارد!!!... به منهم همین حالت دست داده بود... و به خودم قبولاندم که قضیه به این سادگی‌ها نیست... و در پس پرده خبرهائی هست!!!... حالت ماجرا به گونه‌ای بود... که جز این نمی‌توانست باشد... ماجرا تنها به فرانک کارتر خلاصه نمی‌شد... چهرهٔ دیگری هم وجود داشت... جوانی به نام هاوارد رایکز که در همان لحظه

در میان علفها و گیاهان پنهان شده بود... همان کسی که بلافاصله جلو دوید و از پشت فرانک کارتر را محکم بغل کرد... خوب... از کجا معلوم است... که همین هاوارد رایکز نبوده، که گلوله‌راشلیک‌کرده... ولی چون گلوله‌اش خطا می‌رود... معطل نمی‌کند و اسلحه را جلوی پای فرانک کارتر می‌اندازد... فرانک کارتر هم بدون این که متوجه باشد چه کار می‌کند، بی‌مهابا خم می‌شود و اسلحه را که هنوز گرم بوده برمی‌دارد... بهترین موقعیت برای هاوارد رایکز فرا می‌رسد... اسلحه گرم در دست یک نفر دیگر و در اینجاست که به جلو می‌پرد و او را دستگیر می‌کند.

متعاقباً، هاوارد رایکز را مورد بررسی و مطالعه قرار دادم.... چون این آقا هم یکی از کسانی بود که در آن روز صبح در مطب دکترمورلی حضور داشته.... رایکز دشمن خونی شما و بخصوص نظامی بود که تحت نظر شما کنترل و اداره می‌شد... ولی نکتهٔ جالب اینجاست... همین آقای رایکز.... یعنی دشمن خونی شما و امپراطوری شما، درصدد بود با خواهرزادهٔ جنابعالی ازدواج کند!!!.... ظاهراً می‌د انست و یا بو برده بود، که.... نامزدش.... بعد از مرگ شما... به پول و پلهٔ زیادی می‌رسد.... هاوارد رایکز از آن آدم‌هائی است که با خود اشخاص مخالف است و به شخصشان کینه می‌ورزد... ولی با پول و ثروتشان هیچ دشمنی و کینه‌ای ندارد... و برعکس... از هر موقعیتی برای دست درازی به پولهایشان استفاده می‌کند... ازدواج با خواهرزادهٔ جنابعالی هم... زندگی راحت و مرفهی را به او نوید می‌داد... حتی علیرغم این که می‌دانست، عموجان، وصیت‌نامه را طوری تنظیم کرده که جین الیورا نمی‌تواند حتی یک پنس از ارثیه‌اش برداشت کند.

مجدداً تمام ماجرا را مرور کردم و مرتباً از خودم می‌پرسیدم. نکند

تابحال اشتباه می‌کردم... و تمام این جنایات صرفاً به خاطر یک انگیزهٔ صد درصد شخصی بوده؟... اگر اینطور است... پس چرا تا بحال... هر دری راکه باز می‌کردم با شعارهای سیاسی روبرو می‌شدم و همه می‌خواستند به طریقی مرا از مسیر اصلی منحرف کنند و به زور بقبولانند که انگیزهٔ این جنایات چیزی جز تحریک افکار عامه نیست... ضمن آن که رعب و وحشتی هم در میان دولتمردان نظام محافظه کار کشور به وجود بیاورند.

افکار گوناگونی مغزم را از همه طرف مورد هجوم قرار داده بود... کم‌کم حس می‌کردم... دیگر قادر نیستم به درستی فکر کنم... ولی از آنجائی که عدل الهی، خون ناحق را هرگز بدون جزا باقی نخواهد گذاشت... دقیقاً در همین موقع بود که اولین بارقهٔ حقیقت در مغزم درخشید... و راهی راکه از مدتها قبل باید از آن می‌رفتم... جلوی پایم قرار داد... آنهم در کلیسا و با استماع سخنان کشیش پیری که با طنین و آهنگ گیرائی، درسهائی از کتاب مقدس را قرائت می‌کرد!!!... در طول این درسها.... به دامی اشاره شد که جلوی پای اشخاص می‌افکنند!!!

با شنیدن سخنان کشیش پیر بود که ناگهان چشم بصیرتم باز شد و به رای‌العین دیدم.. که چه دامی سر راهم پهن کرده‌اند!!!؟... دامی برای من... هرکول پواروی کبیر و بی‌همتا!!!... حالا سئوال اینجا بود... چه کسی این دام را سر راهم نهاده؟... و بلافاصله متوجه شدم که فقط یک نفر... یک شخص بخصوص است، که می‌تواند، چنین دامی را گسترده باشد... ولی اشکال اینجا بود... که به عقل جور درنمی‌آمد!!!... یا این که به عقل جور درمی‌آمد و من متوجه نمی‌شدم؟... پیش خود گفتم... نکند... ماجرا را وارونه تجزیه و تحلیل کرده‌ام!!!؟... ولی چنین چیزی هم امکان نداشت... همه چیز مرتب و منظم به نظر می‌رسید... با ماجرائی روبرو بودم که... پول

به هیچ‌وجه مطرح نبود... جان انسانها کمترین ارزشی نداشت و در کمال خونسردی به قتل رسیده بودند... همین دو مورد کافی بود که متقاعدم کند... متقاعد از این که... در پشت پرده شخصیت مرموزی قرار دارد که منافع فوق‌العاده سرشاری از این جنایت عایدش می‌شده... منافعی که با معیارهای معمولی قابل سنجش نیست و مافوق تصور انسانهای معمولی است.

حالا به نقطه‌ای رسیده بودم که نشان می‌داد... حل معمای اصلی... در گروی حل چند معمای جانبی است.... که از لحاظ پیچیدگی، دست کمی از معمای اصلی نداشتند... به عنوان مثال... «معمای شخصیت دوگانهٔ خانم سیتزبری سیل»... معمای قلاب فلزی لنگه کفش زنانه!!!... و مهتر از همه معمای... مخفیگاه خانم سیتزبری سیل؟

خوشبختانه در نقطه‌ای قرار داشتم که.... خیلی از نکات مهم دیگری را هم می‌دیدم و حس می‌کردم... مثلاً.... حالا دیگر می‌دانستم... که نه تنها آغاز... بلکه... وسط و پایان این ماجرا هم در وجود خانم سیتزبری سیل خلاصه می‌شود. بنابراین تعجبی نداشت که خانم واحدی با این نام،... ناگهان در دو شخصیت کاملاً متضاد و متفاوت ظاهر شود!!! در یک طرف با خانم مبل سیتزبری سیلی مواجه هستیم که بر طبق اظهارات دوستان نزدیکش... زنی مهربان... زحمت‌کش... ساده‌دل و تا حدودی ساده‌لوح است... و در طرف دیگر... خانمی به همین نام و مشخصات را می‌بینیم که فقط بلد است دروغ بگوید... در دو جنایت هم دست داشته.... و ناگهان مفقودالاثر شده است. اظهارات سرایدار ساختمان کینگ لئوپولد را به خاطر بیاوریم... که می‌گفت... خانم سیتزبری سیل... قبلاً یک بار دیگر هم به آپارتمانان خانم چپ‌من آمده بوده.

.... اما در تئوری جدید من... چنین چیزی حقیقت نداشت... البته نه این که بخواهم بگویم... سرایدار دروغ می‌گفته؟... نخیر... سرایدار کاملاً راست می‌گفته... منتها... فقط همان یک بار بوده... به عبارت دیگر... بار دومی وجود نداشته... خانم سینزبری سیل همان بار اولی که پا به آپارتمان خانم چپ‌من می‌گذارد دیگر از آن خارج نمی‌شود!!!.... بار دوم... «خانم سینزبری دوم بوده» که سرایدار اشتباهاً، همان خانم سینزبری قبلی می‌پندارد!!!... چون همان لباسها را بر تن داشته و همان کفشهای ورنی قلابدار را پوشیده بوده... منتها کفشهائی کاملاً نو و تازه خرید!!! لابد سئوال می‌کنید... چرا کفشهای نو؟ خوب برای این که... کفشهای خانم سینزبری اولی و یا بهتر بگویم اصلی... برایش خیلی گشاده بوده و اگر آنها را پا می‌کرد... دیگر نمی‌توانست به راحتی و مثل خانم سینزبری اصل تند و تند قدم بردارد!!!! خانم سینزبری سیل دوم... خیلی زرنگ و باهوش تشریف داشتند... زیرا قبلاً... به هتل واقع در میدان راسل... جائی که سنیزبری سیل اصلی هنوز در آنجا اطاق داشته، می‌رود... آنهم در شلوغ‌ترین موقع روز که کسی زیاد به چهره و اندامش دقت نکند... با ارائه کارت خانم سینزبری سیل اصلی، وارد اطاقش می‌شود، تمام لباسها و اسباب و اثاثیه‌اش را جمع می‌کند و چمدانها را می‌بندد و پائین می‌آید و با هتل تسویه حساب می‌کند... و سپس به هتل گلن گاوری کورت می‌رود و اطاقی در این هتل می‌گیرد... و شاهکارش هم در اینجا بوده.... چون یک هفته تمام... رل خانم سینزبری سیل حقیقی را به نحو احسن بازی می‌کند... خانم سینزبری سیل حقیقی یکی دو تا دوست صمیمی بیشتر نداشت که آنها هم همگی در حومهٔ لندن زندگی می‌کردند و مدتها بود که از وی خبری نداشتند.... هتل گلن گاوری کورت هم... پانسیون آدمهای بدبخت

و مفلوک و بیجا و مکانی بود که در هفت آسمان یک ستاره نداشتند... و طبیعتاً کسی در این هتل نبود که با خانمی به نام سیتزبری سیل آشنائی داشته باشد... لذا.... خانم سیتزبری سیل جعلی!!! با تقلید صدا و استفاده از لباسهای سیتزبری سیل حقیقی که کاملاً قالب اندامش بود، به راحتی خود را جای شخصیت اصلی جا می‌زند... و بعد از یک هفته اقامت در این هتل بی‌ستاره!!!... ناگهان غیبش می‌زند و مفقود می‌شود... ولی عمداً سرنخی از خود باقی می‌گذارد... آنهم این که... در غروب همان روز که دکترمورلی به قتل رسیده بود... وارد ساختمان کینگ لئوپولد شده است... و در اینجاست که عرض کردم سرایدار اشتباه کرده.... برای این که او خانم سیتزبری سیل اصلی را فقط یک بار دیده بوده... چون خانم سیتزبری اصلی که دیگر از آپارتمان خارج نشده بود... یعنی نمی‌توانست خارج بشود!!!... لذا شناخت چندانی از او نداشته و با دیدن خانمی با لباسها، کفشها و قد و قوارهٔ خانم سیتزبری سیل حقیقی... تصور می‌کند که همان خانم قبلی بوده و به همین دلیل هم... در اظهاراتش می‌گوید... قبلاً هم یک بار دیگر به اینجا آمده بود... و

آقای الیستر بلانت سخنان پوارو را قطع کرد و با لحن تحکم‌آمیزی گفت:

- یعنی می‌خواهید بگوئید... جسدی که در آن آپارتمان پیدا شده... جسد خانم سیتزبری سیل می‌باشد!!!؟

- صد درصد و بدون شک... ماجرای جسد.... صرفاً یک بلوف دو جانبه بود!!!... و تعمداً صورت زن بدبخت را به آن صورت فجیع له و لورده کردند.... که شناسائی جسد، سئوال برانگیز باشد.

- ولی آزمایشات دندانپزشکی چی؟... دکتر دندانپزشک با مراجعه به

سوابق دندانپزشکی هویت جسد را با قاطعیت خانم چپ‌من اعلام نمود؟

ـ آها... صبر کنید... اتفاقاً همین الساعه می‌خواستم به این موضوع اشاره کنم... دندانپزشکی که شهادت داد... دندانپزشک اصلی نبود... دندانپزشک اصلی دکترمورلی مرحوم بود که حالا حضور نداشت و نمی‌توانست شخصاً حاضر شود و راجع به دندانهای بیمارانش شهادت بدهد... به شما قول می‌دهم... اگر دکترمورلی زنده بود.... صد درصد چنین اشتباهی رخ نمی‌داد... برای این که تمام بیمارانش را به نام می‌شناخت و با مراجعه به پرونده‌ها دقیقاً هویت جسد را تعیین می‌کرد... فراموش نکنید... در دادگاه مقدماتی... فقط پرونده‌ها بود که مورد بررسی قرار گرفت و دندانپزشک هم از روی محتویات و مدارک موجود در پرونده‌ها.... نظریه‌اش را اعلام کرد... چون او دندانپزشک جدیدی است که هنوز هیچیک از بیماران را به نام نمی‌شناسد... خوب کافی است برچسب مخصوص اسم بیماران.... در روی دو پرونده جابجا شود!!... او از کجا می‌تواند تشخیص بدهد که این پرونده مال کدام مریض است؟... چون هنوز خیلی مانده که بتواند مریضها را از روی نامشان بشناسد. و در اینجا هم دقیقاً به همین ترتیب عمل کردند. و اسامی دو مریض بخصوص در روی دو پروندهٔ بخصوص جابجا می‌شود. هرکول پوارو نفسی تازه کرد و در ادامه سخنانش گفت:

ـ حالا متوجه شدید که چرا آن روز.... وقتی از بنده سئوال کردید... خانم سینزبری سیل... زنده است... یا مرده؟... من در پاسخ گفتم.... به خیلی چیزها بستگی دارد... جنابعالی از جوابم متعجب شدید و فکر می‌کنم حمل بر بی‌ادبی فرمودید؟... ولی حقیقتش این است که... برای من مشخص نبود... منظورتان کدامیک از آنها است... خانم سینزبری سیل حقیقی را

می‌فرمودید... یا نه... خانمی که از هتل گلن گاوری کورت... خارج شده بود و پس از آن هم هرگز بازنگشت؟

الیستر بلانت در حالی که سعی می‌کرد، عصبانیت درونیش را کنترول کند با لحنی معترضانه اظهار داشت:

- مسیو پوارو... بنده شخصاً با آگاهی از فراست و درایت جنابعالی و سوابق مشعشع و درخشانتان در کشف ماجراهای بسیار غامض و پیچیده، مطمئنم... بی‌مورد و خدای نخواسته، از روی هوا حرفی را بر زبان نمی‌آورید... و نظریه و فرضیه‌ای را بی‌دلیل بیان نمی‌کنید و قطعاً دلایل مستدلی برای اقامهٔ آنها ارائه خواهید فرمود.... حالا امکان دارد... نظریه و فرضیه‌ای فوق‌العاده غیرعادی و دور از واقعیت هم باشد... دقیقاً مثل همین نظریه‌ای که الساعه به آن اشاره فرمودید!!! لیکن قبول بفرمائید... نظریه‌ای که ارائه فرمودید... آنقدر فانتزی و به دور از واقعیت به نظر می‌رسد... که هرچه سعی می‌کنم.... نمی‌توانم باور کنم چنین چیزی می‌تواند وجود داشته باشد!!!؟.... نمی‌دانم شاید هم... به قول معروف... پیر و خنگ شدم... ولی هرچه فکر می‌کنم... می‌بینم.... هنوز آنقدر پیر و از کار افتاده نشده‌ام که عقل و شعورم را به کلی از دست داده باشم... کسی که سکان سیاست اقتصادی کشوری مثل انگستان را در دست دارد، که نمی‌تواند آدم سفیه و بی‌شعوری باشد!!!؟... ولی جنابعالی با این فرضیه صد درصد تخیلی و فانتزی‌تان مرا در موقعیتی قرار دادید که احساس می‌کنم... به کلی مات و مبهوت شده‌ام و عقلم به جائی نمی‌رسد... نمی‌دانم خودتان متوجه هستید... چه می‌گوئید؟.... نمی‌دانم... احتمال دارد من بد فهمیدم؟... اجازه بدهید... گفتارتان را تکرار کنم... شاید... با توضیحاتی که خواهید داد... مسئله روشن شود... جنابعالی می‌فرمائید....

که خانم سیتزبری سیل... تعمداً به قتل رسیده... و متعاقباً دکترمورلی را هم به قتل می‌رساند.... صرفاً به خاطر این که.... مبادا... از روی معاینه دندانها.... بتواند... جسد مثله شدهٔ مقتوله را شناسائی کند!!!؟... ولی آخر چرا؟... به چه دلیل؟... با زن ساده‌دل و مهربان میانه‌سالی روبرو هستیم که آزارش به مورچه هم نرسیده... دوستان صمیمی و خوبی هم داشته... بدون آن که حتی یک دشمن داشته باشد.... حالا بفرمائید... آخر چه دلیل داشت که چنین زن مهربان و بی‌آزاری را بیخود و بیجهت به قتل برسانند!!!؟

- بله... من هم با شما صد درصد موافقم... و سئوال هم در همین است.... چرا؟... و چه دلیلی داشت که زن... به قول جنابعالی... صاف و ساده، مهربان و بی‌آزاری... با چنین وضع فجیعی به قتل برسد؟.... خوب.... حالا که اصرار دارید.... ناچارم نظریه شخصیتم را حضورتان ارائه کنم.

- بفرمائید... به گوشم؟

هرکول پوارو از روی صندلیش قدری به جلو خم شد و با لحن مرموزی اظهار داشت:

- بنده... شخصاً ایمان دارم... این زن بیگناه و بی‌آزار و مهربان... صرفاً به خاطر این به قتل رسید.... که حافظهٔ بسیار قوی‌ای داشت!!!.... و تمام چهره‌هائی را که در زندگیش دیده بود... به وضوح به خاطر می‌آورد!!!؟

- منظورتان را اصلاً نمی‌فهمم مسیوپوارو... خواهش می‌کنم... واضحتر صحبت بفرمائید؟

هرکول پوارو بار دیگر خیلی شمرده شمرده و با طمأنینهٔ خاصی در جواب اظهار داشت:

- به چشم.... با کمال میل... فقط استدعا می‌کنم.... سخنانم را قطع نفرمائید... به دقت گوش دهید... سرانجام موفق شدیم.... معمای شخصیت دوگانه[1] را حل کنیم و حالا با دو چهرهٔ کاملاً مشخص و متمایز روبرو هستیم... در یک طرف، بانوی مهربان و بی‌آزاری داریم که پس از سالها اقامت در هندوستان، به موطن اصلیش بازگشته... و در طرفی دیگر، بانوی بازیگر توانا و قهاری که با استادی و مهارت زیاد، برای مدت کوتاهی، در رل بانوی مهربان و بی‌آزار ظاهر شده!!!... حالا باید پرسید... چه دلیل داشت که بانوی دومی... برای مدت کوتاهی رل بانوی اولی را بازی کند؟... برای پیداکردن جواب این سئوال.... باید برگردیم به عقب... یعنی روزی که، جنابعالی در معیت خواهرزاده‌تان، مادموازل جین الیورا... از مطب دکترمورلی خارج شده بودید ولی قبل از این که سوار اتومبیلتان بشود، خانم ظاهراً ناشناسی به شما نزدیک می‌شود و با خوشحالی زیادی ادعا می‌کند که نه تنها جنابعالی را خوب می‌شناسد بلکه یکی از دوستان صمیمی و نزدیک همسرتان هم بوده است.... ادعائی که ظاهراً حقیقت نداشته... و من شخصاً با مصاحبه‌هائی که با تعدادی از دوستان نزدیک خانم مبل سینزبری سیل حقیقی به عمل آوردم... همگی متفق‌القول و با تأکید زیادی اظهار داشتند که خانم مبل سینزبری سیل... یک زن معمولی بود و از لحاظ شرائط اجتماعی در موقعیتی قرار داشت که حتی دستش به دامن همسر شخصیت مهم و معروفی مثل جنابعالی نمی‌رسید.... چه برسد به این که دوست صمیمی و نزدیکشان هم باشد!!!؟... خوب... پس حالا باید بفهمیم... در آن برخورد تصادفی... کدامیک از این دو زن بوده... که با جنابعالی اظهار آشنائی کرده؟

1- DUAL PERSONALITY

بر طبق اظهارات دوستان خانم سینزبری سیل حقیقی... چنین چیزی نمی‌توانست حقیقت داشته باشد... به عبارت دیگر.... ادعائی دروغین بوده!!!؟... ولی تا آنجائی که ما می‌دانیم، خانم سینزبری سیل حقیقی.... هرگز دروغ نمی‌گفته... و تمام دوستانش هم در این مورد تأکید زیادی داشتند و همگی از او به عنوان خانمی مهربان، امین، درستکار و راستگو نام می‌بردند..... پس به نظر می‌رسد... زن حقه‌بازی در اجرای اهداف و مقاصد خاصی، خودش را به جای خانم سینزبری سیل حقیقی، جا زده و این دروغ و دغل‌ها را هم سرهم کرده.

الیستر بلانت سرش را به علامت تأئید تکان داد و گفت:

- بله... استدلالی کاملاً منطقی است و به وضوح قضیه را روشن می‌کند... معهذا... هنوز هم نمی‌فهمم... چرا؟... و چه دلیل داشت که این خانم، خودش را جای خانم دیگری معرفی کند؟

پوارو بلافاصله پاسخ داد:

- ولی ببخشید... مسئله هنوز تمام نشده... این یک راه حل بود... راه حل به مراتب مستدل‌تری هم وجود دارد!!!... حالا اگر اجازه بفرمائید... از این راه جلو می‌رویم... و قضیه را از زاویه دیگری مورد بررسی قرار می‌دهیم... و فرض می‌کنیم که... این خانم... همان خانم میل سینزبری سیل حقیقی بوده... یعنی خانمی که هرگز دروغ نمی‌گوید... در این صورت... باید ادعاهایش حقیقت داشته باشد!!!

- بله... البته... این امکان هم وجود دارد... ولی بهرحال خیلی غیرواقعی به نظر می‌رسد.

- بله... بنده هم می‌دانم که تا حدود زیادی غیرواقعی به نظر می‌رسد... ولی اگر فرضیه دوم را قبول کنیم... نه تنها خیلی هم باورکردنی به نظر

می‌رسد.... بلکه از فرضیهٔ اولی هم به مراتب مستدل‌تر و منطقی‌تر خواهد بود!!!.... زیرا با قبول این فرضیه و با آگاهی از این که خانم سیتزبری سیل حقیقی هرگز دروغ نمی‌گفته... به این نتیجه می‌رسیم که... ایشان قطعاً و یقیناً با همسر جنابعالی آشنائی داشته و آشنائیشان هم، صرفاً یک سلام و علیک خشک و خالی نبوده، بلکه دوستانی خیلی!!! صمیمی و نزدیک بودند... و همین مورد به وضوح نشان می‌دهد که... وجه مشترکی این دو خانم را به یکدیگر نزدیک کرده و همین وجه مشترک بوده که صمیمیتی بین این دو به وجود آورده و پس از چندی دوستانی نزدیک و صمیمی شده‌اند... این وجه مشترک چیست!!!؟... هیچی!!!.... فقط این که هر دوی این خانمها از یک طبقه و از طبقات پائین اجتماع بوده‌اند!!!... به عبارت دیگر... همسر حقیقی جنابعالی هم... زنی از زنان معمولی و از طبقات پائین اجتماع بوده و مثل خانم مبل سیتزبری سیل در انجمنهای مبلغین مذهبی کار می‌کرده... و به موازات آن... مثل خانم سیتزبری سیل.... بازیگر تأتر بوده و هرازگاهی در روی صحنه ظاهر می‌شده!!!... منظورم همسر اصلی و حقیقی جنابعالی است... نه ربیکا آرنهولت!!!.. مثل این که ماجرا کم‌کم شکل نهائیش را به خود می‌گیرد...!!!!؟... خوب مسیوبلانت... مطمئناً... حالا دیگر متوجه شدید... که چرا تا این حد روی «زندگی خصوصی» و «زندگی اجتماعی» اشخاص مهم و معروف، حساسیت و تأکید داشتم.... جنابعالی در حال حاضر، بانکدار معروف با ثروتی افسانه‌ای هستید... مردی که سالها قبل، با خانم مسن و بینهایت ثروتمندی به نام ربیکا آرنهولت ازدواج می‌کند... ولی قبل از ازدواج با این خانم ثروتمند که به روایتی ثروتمندترین زن در سرتاسر اروپا بوده، به هیچ‌وجه ثروتی نداشتید و صرفاً کارمند دون پایه‌ای بودید که در یکی از

مؤسسات سرمایه‌گذاری در خیابان اکسفورد کار می‌کردید.

با آگاهی از همین نکات بود که تصمیم گرفتم ماجرا را قسمت‌بندی کنم و هر قسمت را با توجه به نکاتی که به آن مربوط می‌شود، از ابتدا، مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم و در مرحلهٔ آخر... رشته‌های نامرئی و یا به قول خودم منطق خاصی که این قسمتها را بهم مرتبط می‌نمود، پیدا.... و با استفاده از آن مسیر ماجرا را از اول تا آخر تعیین و مشخص کنم!!!... دقیقاً به همین شیوه جلو رفتم... و سرانجام طبق معمول!!! موفق شدم... البته تعجبی ندارد... چون از هرکول پواروی کبیر و بی‌همتا جز این انتظار نمی‌رود!!!... بگذریم... همانطور که قبلاً هم اشاره کردم.. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد... این بود که متوجه شدم... با ماجرائی روبرو هستم... که پول در آن به هیچ‌وجه مطرح نیست... هر قدر که می‌خواهد خرج بشود... بشود!!!.... در اینجا بود که حدس زدم... در پس پرده باید شخصیتی باشد که پولش از پارو بالا می‌رود و برای رسیدن به مقاصدش... از هیچ هزینه‌ای ابا ندارد... شخصیتی مثل جنابعالی... مثل عالیجناب الیستر بلانت!!!.... شخصیتی که جز خودش و منافعش.... برای هیچکس و هیچ چیز، ارزشی قائل نیست... باز هم مثل شما... عالیجناب الیستر بلانت!!!... راستش، اینطور که شنیدم.... جنابعالی... تشکیلات و یا بهتر بگویم... امپراطوری مالی‌تان را دقیقاً به صورت یک دیکتاتور قدرتمند مخوف اداره می‌کنید. دیکتاتوری که به زعم تمام همکاران و رقبایش.... برای هیچکس جز خودش ارزش و احترامی قائل نیست...

الیستر بلانت با لحنی خشک و سرد که خشم سرکوفته‌ای در آن احساس می‌شد، گفت:

ـ منظورتان از این حرفها چیست مسیو پوارو؟

پوارو به آرامی پاسخ داد:

- منظورم این است، مسیوبلانت... جنابعالی هنگامی با ربیکا آرنهولت ازدواج کردید که قبلاً با خانم دیگری ازدواج کرده بودیدا!!... مستها ثروت افسانه‌ای ربیکا آرنهولت این بیوه زن مسن چشمانتان را کور کرد... البته مسئله تنها ثروت این خانم نبود... بلکه مهمتر از آن قدرت بی‌حد و حصری بود که با برخورداری از این ثروت افسانه‌ای کسب می‌کردید و به وضوح می‌دانستید... با برخورداری از این قدرت مالی استثنائی، کسی در انگلستان نخواهد بود که یارای مخالفت با شما و سیاستهای اقتصادیتان را داشته باشد... برای اشخاصی مثل شما... که جاه‌طلبی غیراصولی و جنون‌آمیزی در روح و جسمشان رگ و ریشه دوانده... صرفاً قدرت اول بودن مطرح است... قدرت اول بودن همراه با اعمال قدرت... جاه‌طلبی جنون‌آمیز اشخاصی مثل شما، حد و مرزی نمی‌شناسد... و در قاموستان... واژه‌ها و افعالی نظیر... «رضایت»... «قناعت»... «راضی بودن»... «قانع بودن»... مفهوم و معنائی ندارد!!!... برای همین بود که با دیدن بیوه زن مسنی که بیش از دهسال از خودتان مسن‌تر بود، فهمیدید که موقعیت طلائی... موقعیتی که سالها در انتظارش بودید... فرا رسیده... با تبانی با همسر اولتان... نقشهٔ بسیار ماهرانه‌ای کشیدید... و بدون این که کسی از ماجرای همسر اولتان بو ببرد... به عنوان یک مجرد تمام عیار با شاهزاده ربیکا آرنهولت ازدواج کردید... با علم به این که می‌دانستید، بر طبق قوانین جزائی انگلستان... «تعدد زوجات»[1] یکی از سنگین‌ترین جرمها محسوب می‌شود... البته همکاری و توافق همسر اولی و اصلی‌تان، مهمترین عامل موقعیت در اجرای این طرح خائنانه بود.

1- BIGOMY

الیستر بلانت زهرخندی زد و اظهار داشت:

- فکر می‌کنم به اندازه کافی روده‌درازی کردید مسیو پوارو!!!... حالا بگو ببینم... این همسر اولی و اصلی که معلوم نیست از کجا درآوردی... کی هست؟

- از جائی درنیاوردم... حی و حاضر وجود دارند... خانمی به نام سیلویا چپ‌من... البته این اسم حقیقشان نیست.... بلکه یک اسم ساختگی و مستعار!!!؟.... و با همین اسم، آپارتمانی در ساختمان کینگ لئوپولد ابتیاع می‌کند... جائی بسیار نزدیک و مناسب... با فاصله‌ای حدود پنج دقیقه قدم زدن از این خانه!!!... انتخاب این اسم هم از شاهکارهای خود شماست... چون قبلاً مأموری مخفی به نام البرت چپ‌من می‌شناختید... و می‌دانستید که معمولاً کسی از اسم حقیقی مأمورین مخفی اطلاعی ندارد و مهمتر از همه این که... همسرتان با این اسم سوءظن کسی را جلب نمی‌کرد... چون قبلاً همه جا چو انداخته بود که شوهرش در سازمان ضدجاسوسی فعالیت می‌کند و اکثر اوقاتش را هم در خارج از کشور در مأموریتهای محرمانه می‌گذرند!!!... به این ترتیب، هیچکسی مزاحمش نمی‌شد و شکی هم به ایشان نمی‌بردند... همه چیز بر وفق مراد پیش رفت و پیش می‌رفت... معهذا... واقعیت این بود که... ازدواج شما با خانم ربیکا آرنهولت غیرقانونی بود و از نظر قوهٔ قضائی انگلستان ارزش نداشت و باطل محسوب می‌شد... حتی بعد از مرگش... و هر آینه سیستم قضائی کشور از این موضوع بو می‌برد... تمام زندگیتان به مخاطره می‌افتاد و نه تنها دار و ندار بلکه تمام حیثیت و آبرویتان را هم با خفت و خواری از دست می‌دادید و امکان نداشت بتوانید کمرتان را راست کنید!!!... مع‌الوصف... چنان خیالتان راحت بود که هرگز و حتی برای لحظه‌ای هم

که شده... تصور نمی‌کردید... امکان دارد روزی رازتان برملاء بشود!!!... ولی سرانجام آن روز فرا رسید... و بعد از تقریباً بیست سال بعد... زن میانه سال ساده‌دل و زحمتکشی در جلوی چشمتان ظاهر شد... و با ظهور ناگهانی این زن.... تمام آسایش فکر و امنیت ظاهری که در طول این مدت داشتید و احساس می‌کردید در یک آن از زندگیتان رخت بربست... احساس کردید... در لبهٔ پرتگاه عمیقی قرار گرفته‌اید و هر آن امکان دارد به قعر دره سقوط کنید... به راستی که چه تصادفی... از نظر من... حسن تصادف.... و البته از نظر شما... سوءتصادف... برای این که واقعاً خیلی جالب است!!!.... خانمی پس از سالها اقامت در هندوستان یکهوئی تصمیم می‌گیرد به انگلستان بازگردد... و همین خانم، بدون این که، دندانپزشک بخصوصی را بشناسد... دقیقاً می‌زند تو خال!!! و از میان.... چند دندانپزشکی که در خیابان کوئین شارلوت به طبابت مشغول هستند... درست به پلاک ۵۸.... یعنی دندانپزشکی مراجعه می‌کند، که شما از سالها قبل به او مراجعه می‌کردید و خوشبختانه یا متأسفانه هنگامی به در مطب می‌رسد که شما و خواهرزاده‌تان از مطب خارج شده بودید!!!! ولی در حقیقت من شانس آوردم که خواهرزاده‌تان در آن روز با شما بود و حرفهائی که خانم سینزبری سیل به شما زده بود، شنید و آنها را برای من بازگو کرد... در غیر این صورت هرگز نمی‌توانستم به این نتیجه برسم.

ـ مسیو پوارو... مثل این که فراموش کردید... من خودم این حرفها را برایتان نقل کردم.

ـ نه... این خواهرزاده‌تان.... مادموازل جین الیورا بود که اصرار ورزید و مجبورتان کرد تا حرفهای آن روز را برای من نقل کنید... عالیجناب الیستر بلانت!!!.... من شهرت و معروفیتم را از روی زمین پیدا نکردم... و

یا با پول نخریدم... چه دلیلی دارد که در مورد کشف هر ماجرای پیچیده و غامضی که خبره‌ترین کارآگاهان در آن می‌مانند، سراغ من می‌آیند؟... برای این که می‌دانند... هرکول پوارو... آنقدر در تشخیص روحیات و حالات و بخصوص خواندن افکار روانی تبهکاران استاد شده که هیچ چیزی از چشمهای تیزبین و گوشهای حساسش مخفی نمی‌ماند... آن روز هم، من به وضوح از حالت نگاه شما، بخصوص حالت کینه‌توزانه‌ای که به مادموازل جین الیورا نگاه می‌کردید.... آناً فهمیدم که به هیچ‌وجه... تمایلی به بازگو کردن ملاقات تصادفی‌تان با خانم سینزبری سیل حقیقی ندارید... ولی خوشبختانه... در موقعیتی نبودید که بتوانید از جواب دادن طفره بروید... چون، می‌دانستید و یقین داشتید.... خودداری در اجابت خواهش مصرانهٔ خواهرزاده‌تان، مطمئناً سوءظن مرا برمی‌انگیخت و امکان داشت حسابهائی پیش خودم بکنم... که البته حدستان درست بود... و من دقیقاً با شنیدن ماجرای این برخورد تصادفی بود که اولین بار بارقه‌ای از امید در دلم درخشید و فهمیدم که از کدام مسیر باید به جلو بروم... خوشبختانه!!! بدشانسی شما در اینجا تمام نشد... و سرنوشت با بدشانسی به مراتب زیان‌آورتری، کابوس وحشتناکی را برایتان تدارک دیده بود... به این صورت که... میل سینزبری سیل... همینطور که در خیابان قدم می‌زده، به طور کاملاً شانسی و تصادفی... با آقای آمبریوتیس هفت خط!!!... برخورد می‌کند... آقای آمبریوتیس هم... بدون این که بداند، چه فرصت طلائی و ذیقیمتی را به دست آورده است... از روی خیرخواهی از خانم سیل دعوت می‌کند تا نهار را با هم در هتل ساووی صرف کنند... چون با شناختی که از وضعیت مالی و زندگی خانم سینزبری سیل داشت... می‌دانست که این زن مهربان و زحمتکش... به هیچ‌وجه توانائی آن را

ندارد که بتواند یک فنجان چای خشک و خالی هم در هتلی مثل ساووی بخورد... و سپس طولی نمی‌کشد که آقای آمبریوتیس متوجه می‌شود... به مصداق این شعر معروف... «تو نیکی میکن و در دجله اندازه»... سرنوشت هم به پاس قدردانی از این دعوت خیرخواهانه، موقعیتی استثنائی در اختیارش گذاشته است... و یا بهتر بگویم... بزرگترین شانسی که در طول زندگی می‌توانست داشته باشد!!!... این شانس بزرگ.... راز سر به مهری بود که در قالب جملاتی ساده و بدون منظور.... به صورتی کاملاً ناخواسته و ندانسته از دهان خانم مبل سینزبری سیل... در حین صرف نهار خارج می‌شود!!!؟... جملاتی که از نظر گوینده‌اش هیچ موضوع مهمی نبوده و صرفاً برای این که وراجی کند بر زبان می‌آورده... و هرگز نمی‌توانست حدس بزند... برای جاسوس چندجانبه و آدم هفت خطی مثل آقای آمبریوتیس... که حرفه اصلیش سرکیسه کردن رجال و اشخاص مهم و دریافت حق‌السکوت‌های کلان و هنگفت بوده... هر یک از این جملات به مثابه معدن طلائی تلقی می‌شود!!!... البته.... مشکل است که بتوان فهمید... خانم مبل سینزبری سیل... دقیقاً چه مطالبی را به مخاطبش گفته.... ولی با اتفاقاتی که بعداً رخ داد... همینقدر مطمئنم... خانم سینزبری سیل.... همینطور که از آسمان و ریسمان حرف می‌زده... می‌گوید... چندی قبل... اتفاق جالبی برایم افتاد... و شوهر یکی از دوستان خیلی نزدیک و صمیمیم را که چندین و چند سال است ندیده‌ام.... مقابل یک مطب دندانپزشکی در خیابان کوئین شارلوت... ملاقات کردم... البته یکخورده پیر شده بود... اما... ماشاالله... هیچ فرقی نکرده!!!؟ و سپس به اسم جنابعالی اشاره می‌کند... عالیجناب الیستر بلانت... که تا آن لحظه هیچکس خبر نداشت جز همسر مرحومش ریبکا آرنهولت... همسر

دیگری داشته باشد.... البته... خانم سیل، با توجه به این که سالهای سال در هندوستان بود و در تمام این مدت هم، در روستاهای اطراف کلکته، شب و روز کار می‌کرد... اصلاً اطلاع نداشت که جنابعالی با خانمی به نام ریبکا آرنهولت ازدواج کرده‌اید... از نظر ایشان... شما هنوز همان آقای بلاتنی بودید که با دوست صمیمی و همقطارش ازدواج کرده بود... ومنظورش هم از این صحبتها، صرفاً یادآوری خاطرات گذشته‌اش بود... غافل از این که مخاطبش... یعنی آقای آمبریوتیس... یک حق‌السکوت بگیر با سابقه و حرفه‌ای بود... و همانطور که می‌دانید!!!.... اینگونه از آدمها.. استعداد خاصی در بو بردن به اسرار مردم دارند و کافی است جملهٔ کوتاه و ظاهراً بی‌معنائی را بشنوند... بلافاصله مغزشان به کار می‌افتد و قضیه را پیگری می‌کنند و طولی نمی‌کشد. با اطلاعات کافی، به شخص مورد نظر مراجعه می‌کنند و تا آنجا که بتوانند او را می‌دوشند... بخصوص وقتی که شخصیت مهم و ثروتمندی هم مطرح باشد... در این مورد هم دقیقاً همینطور شده... آمبریوتیس در همان نهار کذائی، آنچه را که می‌خواسته با لطائف‌الحیل و زبان چرب و نرمی که داشته از زیر زبان این زن ساده‌لوح می‌کشد... غافل از این که با این کار حکم قتل خودش را امضاء می‌کند... حکم قتل مبل سینزبری سیل... قبلاً و در همان ملاقات تصادفی امضاء شده بود!! و من مطمئنم که یکی دو روز بعد از «نهار در هتل ساووی»... آمبریوتیس با شما تماس گرفته... حالا یا با تلفن و یا با نامه... او آدمی نبود که صبر بکند... معدنی از طلا به چنگ آورده بود و تصمیم داشت تا آنجا که می‌تواند طلا استخراج کند!!!

پوارو لحظه‌ای مکث کرد، نفسی تازه کرد، سپس ادامه داد و گفت:

- برای رهائی از دست حق‌السکوت بگیرهای خطرناکی مثل

آمبریوتیس... فقط یک راه وجود دارد.... برای همیشه ساکتشان کنید!!!... جالب اینجاست... که ماجرا با شعار بخصوصی شرع شد و بهرجا هم که می‌رسیدم... با این شعار مواجه می‌شدم... «الیستر بلانت، اعدام باید گردد»... و تقریباً چیزی نمانده بود... که من خودم هم تحت‌تأثیر این شعار قرار بگیرم... در صورتی که... عملاً ثابت شد... چنین شعاری اصلاً حقیقت نداشته... و صرفاً پوششی بوده برای پوشاندن شعار حقیقی... یعنی... «آمبریوتیس خائن... اعدام باید گردد»... ولی بهرحال... ماهیت قضیه فرقی نمی‌کرد... یک نفر باید به قتل می‌رسید... آن هم به طریقی که طرف به هیچ‌وجه مشکوک نشود و سوءظنی هم به کسی نبرد... و برای این کار... چه جائی بهتر از صندلی دندانپزشک!!!...

پوارو مجدداً لحظه‌ای مکث کرد... لبخند نامحسوسی بر لبانش نقش بست، سپس ادامه داد:

ـ الان که به عقب نگاه می‌کنم... می‌بینم... مورد خاصی وجود داشت که تقریباً حقیقت ماجرا را به وضوح نشان می‌داد... آلفرد بیگز... را که یادتان می‌آید؟... همان پسربچهٔ کله‌پوکی که بیماران را احضار و راهنمائی می‌کرد... این شازده پسر!!... عاشق کتابهای پلیسی جنائی ارزان قیمت است... آن روز هم مشغول خواندن یکی از همین کتابها بود... کتابی تحت عنوان... «مرگ در ساعت ۱۱/۴۵»!!!... جالبه... نه؟... البته جالب که چه عرض کنم... بهتر است بگوئیم... یک... «فال بد»... برای این که... حدوداً در همین موقع بوده که دکترمورلی به قتل می‌رسد... و این... شما بودید... عالیجناب الیستر بلانت... که در پایان معاینه و پر کردن دندانتان... قبل از این که از اطاق خارج بشوید... گلوله‌ای در مغز دکترمورلی بدبخت خالی کردید و وقتی خیالتان راحت شد که مرده... شاسی زنگ را برای احضار

بیمار بعدی فشار دادید به دنبال آن، شیر دستشوئی را بازگذاشتید که فعلاً دکتر مشغول شستشوی دستهایش می‌باشد و سپس، انگار نه انگار اتفاقی افتاده... باکمال خونسردی از اطاق خارج شدید.... البته باید عرض کنم... در اینجا هم با همکاری همسرتان، برنامه را به نحو احسن برنامه‌ریزی نموده بودید.... به این ترتیب که... همزمان با رسیدن شما به وسط پله‌ها، خانم سینزبری سیل جعلی و قلابی (که همان همسر فداکارتان باشد!!!) در معیت آلفرد بیگز به طرف آسانسور روان بودند... و طوری وانمود کردید که به طرف در خروجی مطب رهسپار هستید... حتی در خروجی را هم باز کردید... و آلفرد بیگز، عملاً دید که جنابعالی در خروجی را هم باز کردید و لذا مطمئن بود که از مطب خارج شدید... ولی شما دم در لحظاتی این پا و آن پا کردید و به محض این که درب آسانسور بسته شد، بلافاصله در خروجی را بستید و به طرف پله‌ها دویدید و خودتان را به سرعت به طبقهٔ بالا رساندید و در گوشه‌ای مخفی شدید و منتظر ماندید... جائی که به راحتی آسانسور را می‌دیدید.

... حال می‌توانم بقیه ماجرا را به خوبی مجسم کنم... آلفرد بیگز... طبق روال معمول... بیماری را به اطاق دکتر راهنمائی می‌کند.... ضربه‌ای به در اطاق می‌نوازد... و سپس در را باز می‌کند و بدون این که خودش داخل شود، از بیمار یعنی خانم سینزبری سیل قلابی... یعنی همسر راستین خودتان... دعوت می‌کند وارد اطاق بشوند. صدای شیر دستشوئی به گوشش می‌خورد که نشان می‌دهد، دکترمورلی مشغول شستشوی دستهایش می‌باشد... ولی دستشوئی در پشت تیغه‌ای قرار گرفته که آلفرد بیگز در حالتی که در را باز کرده و تقریباً به در تکیه داده نمی‌توانسته دکتر را ببیند و... ولی با شنیدن صدای شیر آب، مطمئن بوده که دکتر در اطاق

حضور دارد... و به همین جهت دیگر معطل نمی‌شود و در را می‌بندد و با آسانسور پائین می‌رود تا با صدای زنگ... بیمار بعدی را بالا ببرد.

به محض این که آلفرد بیگز وارد آسانسور شد و در را بست و به طرف پائین حرکت کرد، شما هم بلافاصله از مخفیگاهتان خارج و داخل اطاق کار دکترمورلی می‌شوید... جائی که همسرتان در کسوت خانم مبل سینزبری سیل... منتظر شما ایستاده... دو نفری جنازه را از وسط اطاق، در جائی که افتاده بوده، به درون اطاق کوچک می‌کشید... از این کار هم فارغ می‌شوید و می‌روید سراغ پرونده‌های دندانپزشکی تا پروندهٔ دو بیمار مورد نظر را جابجا کنید. کار نه چندان مشکلی که به خصوص با همکاری دو نفر به راحتی انجام می‌پذیرد... با یک جستجوی مختصر، پرونده‌های خانم مَبل سینزبری سیل و خانم سیلویا آلبرت چپ‌من را بیرون می‌آورید. مدارک پرونده‌ها را جابجا و برچسب اسامی را هم عوض می‌کنید... حالا فقط مانده قسمت آخر و تقریباً حساس برنامه... یعنی... از بین بردن آقای آمبریوتیس... نیمتنه کتانی سفیدی که همسرتان در ساک دستیش با خودش آورده بر تن می‌کنید.... و خانمتان با آشنائی مختصری که با فن گریم داشته.... با استفاده از وسائلی که از قبل تدارک دیده و همراهش داشته، تغییرات مختصری به قیافه‌تان می‌دهد... نیازی به این نبود که تغییرات زیادی بدهد... چون... آقای آمبریوتیس برای اولین بار بود که به دکترمورلی مراجعه می‌کرد و هیچ شناختی از ریخت و قیافه‌اش نداشت... و از طرفی دیگر... جنابعالی را هم هرگز شخصاً ملاقات نکرده بود... از طرفی دیگر... جنابعالی از دولتمردان نادری هستید که به علت عدم علاقه و تمایل شخصی... عکسهایتان ندرتاً در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می‌شود... و در مواقع نادری هم که به چاپ رسیده...

معمولاً همراه با تعدادی از وزرای کابینه بودید و همیشه هم در پشت همه قرار داشتید... که به نظر من کاملاً تعمدی بوده تا کسی نتواند قیافه‌تان را به خاطر بسپارد!!!... مع‌الوصف... همان طور که قبلاً عرض کردم... شاهکارتان در این بود.... که می‌دانستید... حق‌السکوت بگیرها... اصولاً به تخم چشمشان هم اعتماد ندارند و به هر کس و هر چیز... با نظری از شک و تردید و سوءظن می‌نگرند... ولی همزمان مطمئن بودید که حتی حق‌السکوت‌بگیر حرفه‌ای و باسابقه‌ای مثل آمبریوتیس.... ممکن است به برادرش هم اطمینان نداشته باشد... ولی همین آدم به همه کس مشکوک و به همه کس مظنون به دندانپزشکش اعتماد و اطمینان دارد و به همین جهت هم مثل بقیه مردم عادی... خیلی راحت و بیخیال روی صندلی جراحی دراز می‌کشد... و هرگز فکر نمی‌کند و حدس نمی‌زند که امکان دارد، کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد!!... مدتی بعد، خانم سینزبری سیل قلابی... با حالتی که مثلاً کارش تمام شده از اطاق بیرون می‌آید و آلفرد بیگز تا دم در راهنمائیش می‌کند و مطب را ترک می‌گوید.

صدای زنگ دوباره بلند می‌شود... حالا نوبت آقای آمبریوتیس است که برای معالجهٔ دندانهایش به آن دنیا برود!!!؟... جناب آمبریوتیس... در معیت آلفرد بیگز بالا می‌آید و آلفرد بیگز در را برایش باز می‌کند و جناب آمبریوتیس وارد اطاق کار دکتر «جان ستان»!!! می‌شود... عزرائیل در کسوت دندانپزشکی که اولین و آخرین کار دندانپزشکیش بوده ظاهر می‌گردد.... که در کمال خونسردی مشغول شستشوی دستهایش بوده... با آمبریوتیس به خوش و بش می‌پردازد و از او دعوت می‌کند تا روی صندلی دراز بکشد... آمبریوتیس هم خیلی خوشحال و خندان از این که درد دندانش به زودی تسکین خواهد یافت... بی‌توجه و بی‌خیال روی

صندلی دراز می‌کشد و آماده می‌شود تا لحظاتی بعد با هواپیمای تک نفرهٔ خیلی خصوصی و بدون درد دندان به آن دنیا پرواز کند!!!... دکترجانستان بالای سرش می‌آید... راجع به دندانهایش از او سئوال می‌کند... آقای آمبریوتیس، دندان کرم خورده را نشان می‌دهد... جنابعالی هم با توجه به این که، بارها و بارها به دندانپزشکی آمده و با روند صحبتهای دندانپزشکان آشنائی کامل داشتید... به صورتی کاملاً حرفه‌ای داد سخن می‌دهید... و در آخر... اضافه می‌کنید که بهترین راه برای این که، بیماران کمترین دردی حس نکنند... این است که... عصب دندان کرخت و لثه‌ها هم بیحس شود... و باتزریق مقداری از محلول پروکین و آدرنالین... بیمار کمترین دردی را احساس نخواهد کرد... آمبریوتیس شاد و شنگول... دهانش را باز می‌کند و جنابعالی هم... مقدار مختصری!!! از محلول مورد نظر راکه احتمالاً می‌توانسته دندانهای یک پادگان را بی‌حس کند!!!... به لثهٔ آمبریوتیس هفت خط تزریق می‌کنید... آمبریوتیس، هرگز در عمرش فکر نمی‌کرد... آدم هشت خط هم می‌تواند وجود داشته باشد... حالا دیگر دندانهایش آنقدر بیحس شده بود که اساساً احساس نمی‌کرد... دکتر معالجش کوچکترین اطلاعی از دانش دندانپزشکی ندارد و دارد برای خودش کارهائی می‌کند!!!

لحظاتی بعد شاهکار دندانپزشک به پایان می‌رسد و آقای امبریوتیس با دهان و دندانی که هنوز بیحس است شاد و خندان مطب را ترک می‌گوید... غافل از این که... نه تنها بی‌حسی دهان و دندانش از بین نمی‌رود... بلکه... ساعاتی بعد تمام بدنش را از بیرون و درون فلج و برای همیشه بیحس خواهد کرد. حالا آمبریوتیس رفته.... و موقعش رسیده که جنازه را از اطاق کوچک بیرون بیاورید و مجدداً در وسط اطاق قرار

دهید... ولی این بار، خودتان تنها هستید و زورتان نمی‌رسد که جنازه را از جایش بلند کنید... به همین جهت مجبور می‌شوید پاهای جسد را گرفته و آن را روی زمین بکشید... در اینجاست که.... بدون این که متوجه باشید قسمتی از جسد روی قالیچهٔ وسط اطاق کشیده می‌شود و اثری از خود روی آن بر جا می‌گذارد... این کار هم که تمام شد... اسلحه را خوب پاک می‌کنید که اثر انگشتی رویش باقی نمانده باشد. و سپس آن را در دست بیجان دکترمورلی قرار می‌دهید. متعاقباً بهر چیزی که دست زده بودید از دستگیره در گرفته تا بقیه را به دقت پاک می‌کنید که مبادا اثری از وجود مبارکتان!!! روی آنها مانده باشد... وسایل دندان پزشکی را هم تماماً در دستگاه مخصوص ضدعفونی (استرلیزه) کردن می‌گذارید و دستگاه را روشن می‌کنید... حالا دیگر کاری نیست.... جز این که... خیلی معذرت می‌خواهم... جز این که فلنگتان را ببندید... همین کار را هم می‌کنید... به آرامی از اطاق خارج می‌شوید... به آرامی و خیلی یواشکی از پله‌ها پائین می‌روید... حساسترین... موقع... رسیدن به در مطب و خارج شدن از آن بوده که در اینجا هم شانس با شما یاری می‌کند و بدون هیچگونه حادثه ناگوار و غیرمنتظره‌ای از مطب خارج می‌شوید.

به راستی همه چیز مطابق برنامه اجرا شده بود و حالا دیگر به هیچ‌وجه موردی برای نگرانی وجود نداشت... دو خطر بزرگ بالقوه‌ای که... هر آن امکان داشت، زندگیتان را متلاشی کنند، یعنی.... خانم مبل سینزبری سیل و آقای امبریوتیس... به سفری ابدی رفتند و با نقشه‌هائی ماهرانه... به دیار عدم رهسپار شدند... برای محکم کاری بیشتر... شخص سومی را هم به قتل رساندید.... یعنی دکترمورلی.... که از نظر جنابعالی... جنایتی اجتناب‌ناپذیر بود... جنایاتی فوق‌العاده ماهرانه و حساب شده که به

هیچ‌وجه سوءظن کسی را برنمی‌انگیخت و از نظر همه حتی اسکاتلندیارد هم از زمره مرگهای تقریباً طبیعی به شمار می‌آمد... آقای آمبریوتیس، در اثر اشتباه در تزریق ماده بیحس کننده موضعی، جانش را از دست داده... و دکترمورلی، دندانپزشک معالجش با آگاهی از این مسئله... آنقدر وجدانش ناراحت می‌شود که گلوله‌ای تو مغزش خالی می‌کند و به زندگیش خاتمه می‌دهد!!!... به قول معروف... آفتاب آمد دلیل آفتاب.

.... ولی بزرگترین بدشانسی جنابعالی این بود که من در صحنه حضور داشتم.... البته نباید هم غیر از این می‌بود... چون از قدیم گفته‌اند.... خون ناحق هرگز پایمال نمی‌شود... و به همین جهت... خدا خواست که من هم حضور داشته باشم... ضمن آن که خودم شخصاً جزو بازیگران این درام واقعاً غم‌انگیز بودم... هرکول پوارو... آدمی نیست که به شواهد و قرائن ظاهری اکتفا کند... او فطرتاً روحیه مشکوکی دارد... به این سادگیها راضی و متقاعد نمی‌شود... مرتباً می‌پرسد و دائماً سئوال می‌کند... و در بعضی اوقات با همه مخالف می‌ورزد.... ضمن آن که... من شخصاً به این گفته... اعتقاد زیادی دارم... «خائن خائف است»... این گفته و یا این مثل.... به گونه‌ای در مورد جنابعالی مصداق پیدا کرد... به این ترتیب که... ناگهان ترس موهومی بر وجودتان مستولی شد و به نظرتان آمد در مورد بخصوصی اشتباه کردید... احساس مرموزی... مثل خوره به جانتان افتاده بود و مرتباً به شما می‌گفت... آن طور که باید و شاید... موفق نشده‌اید... و در اینجاست که به فکر افتادید... دیوارهٔ دفاعی جدیدی، بدور خود بکشید و چنانچه لازم شد... سپر بلائی را به جلو بیاندازید و به موقع قربانیش بکنید... به قول معروف.... آب که از سر گذشت... چه یک متر چه صد متر... که البته در مورد جنابعالی باید گفت... دست که به خون

آلوده شد.... چه یک قتل... چه چهار قتل!!!... با اطلاع دقیقی که از وضعیت داخلی دکترمورلی داشتید... فرانک کارتر را هم خوب می‌شناختید... شخصیت نامطلوب بی‌فرهنگ و بیسوادی که بهترین کاندیدا برای رل سپربلا بود.... در اجرای این برنامهٔ جدید... از طریق عواملی که برای اجرای اینگونه مقاصد در اختیار دارید... ترتیبی دادید، تا فرانک کارتر به صورتی مرموز... به عنوان باغبان استخدام شود... فرانک کارتر هم... آنقدر ابله و سفیه بود که حتی یک لحظه هم متوجه نشد که تمام این کارها سیاه‌بازی است و صرفاً بازیچهٔ دست یک مشت شیادان حرفه‌ای شده است... و هرگز به مغزش خطور نکرد... که هیچ ابلهی... چنین داستانی را باور نخواهد کرد... و این دقیقاً همان چیزی بود که شما می‌خواستید... در مورد جسد خانم سینزبری سیل، موردی برای نگرانی وجود نداشت و فقط روز شماری می‌کردید که جسد چه موقع کشف می‌شود... چون مطمئن بودید که در مرحلهٔ نخست به عنوان جسد خانم سینزبری سیل اعلام می‌گردد ولی یکی دو روز بعد... با آزمایشات دندانهای جسد.... جای قاتل و مقتول عوض می‌شود و خانم سینزبری سیل به عنوان قاتل فراری و مفقودالاثر اعدام خواهد شد... ماجرائی که خالی از اشکال نبود... ولی با توجه به سر و صدائی که راه می‌انداخت لازم بود اجرا شود... با این ترفند ماهرانه... خانم سیلویا چپ‌من برای همیشه از تعقیب پلیس مصون می‌ماند.... چون.... از نظر دادگاه مقدماتی و اسکاتلندیارد شناسنامه‌اش باطل شده بود... و به جای ایشان... اسکاتلندیارد را به تعقیب خانم سینزبری سیل فرستادید که با آن طرز فجیع کشته و برای همیشه از جهان رفته بود!!!... واقعاً بنازم... به این می‌گویند...

1- SCAPEGOAT

دنبال نخودسیاه فرستادن!!!... معهذا... آنقدر محتاط و دوراندیش تشریف دارید که... حتی به این هم قانع نشده و پس از مدتی برای این که خیالتان از هر لحاظ راحت باشد... با اعمال نفوذ در اسکاتلندیارد... کاری کردید که جستجو قطع و پرونده مختومه اعلام بشود.

ولی هنوز هم موردی وجود داشت که افکارتان را مغشوش کرده بود... این مورد من بودم!!! از بابت من خیالتان ناراحت بود... زیرا... با آگاهی از سابقه و شناختی که از من داشتید... می‌دانستید... آدمی نیستم که دستم را روی دستم بگذرام و راحت بنشینم... ضمن این که به هیچ سازمان و تشکیلاتی هم وابسته نیستم و به همین دلیل از کسی ترس و واهمه ندارم و کماکان به تحقیقاتم ادامه خواهم داد... حالا موقعش رسیده بود که کارهای مرا هم تحت‌کنترل داشته باشید... و دقیقاً در همین رابطه بود که به ویلای زیبای اکس شم دعوتم فرمودید و در آنجا، مأموریت خاصی را به بنده محول فرمودید... مأموریت برای یافتن خانم مبل سینزبری سیلی که حالا دیگر وجود نداشت و با این کار، به حساب خودتان با یک تیر دو نشانه زدید... هم حرکات مرا تحت کنترل داشتید و هم این که مرا هم مثل اسکاتلندیارد دنبال نخودسیاه فرستاده بودید... جناب الیستر بلانت... شعبده بازی که اشاره کردم... جنابعالی بودید... و دقیقاً هر وقت می‌آمدم به نتیجهٔ مطلوبی برسم... بلافاصله از طریق عواملتان ورق جدیدی رو می‌کردید... با عنوان کردن مسائل سیاسی و غیره... سعی می‌نمودید افکارم را از مسیری که به آن قدم گذاشته بودم منحرف کنید... در این مورد بخصوص، همسرتان هم به عنوان یک شریک و همکار باوفا، بیکار نبود و خدمات بسیار ارزنده‌ای را برایتان انجام داد... به عنوان مثال... طی تماس تلفنی... با حالتی تهدیدآمیز، از من خواست که در موضوعاتی که به

من ارتباطی ندارد... دخالت نکنم و هرچه زودتر پایم را از ماجرا بیرون بکشم... والا... آنچه که نباید بشود... می‌شود... و در پایان دوباره همان حرفهای همیشگی... بلانت باید برود و هیچ نیروئی قادر نیست خللی در اجرای این برنامه به وجود نیاورد... همسرتان به راستی هنرپیشهٔ توانائی است... و نه تنها بازیگر ماهریست بلکه در تقلید صدای سایر خانمها استعداد شگرفی دارد... و در این تماس تلفنی هم.... صدای خانم ژولیا الیورا را تقلید نمود و با چنان استادی و مهارتی که باید اذعان کنم... تا مدتها مرا به شک و تردید زیادی واداشت. صحنهٔ آخر این نمایش هیجان‌انگیز در ویلای اکس شم به روی صحنه آمد... که البته... بنده هم، افتخاراً رل کوچکی را به عهده داشتم!!!!.... به راستی چقدر... راحت است که اسلحه‌ای را لابلای شمشادها پنهان کنید... مطمئناً لحظاتی بعد.. نوک قیچی باغبان که مشغول قیچی کردن شمشادها بوده، به ماشهٔ برخورد می‌کند و بلافاصله تیری از اسلحه شلیک می‌شود... بدیهی است اسلحه هم بلافاصله جلوی پایش به زمین می‌افتد.. او هم مبهوت و متعجب اسلحه را برمی‌دارد... دیگر از این بهتر نمی‌شود... سپر بلا... یعنی فرانک کارتر.... در حین ارتکاب جرم دستگیر می‌شود و با دست خود... گورش را می‌کند. به دنبال این ماجرا... بلافاصله همه جا چو می‌افتد که... اسلحه‌ای که فرانک کارتر با آن قصد سوءقصد جنابعالی را داشته، دقیقاً مشابه اسلحه‌ایست که دکترمورلی با آن به قتل رسیده!!!

ـ بله... عالیجناب الیستربلانت شعبده‌باز!!!... مطالبی که عرض کردم... دقیقاً همان دامی بود که با مهارت زایدالوصفی جلوی پای هرکول پوارو پهن کرده بود.

الیستر بلانت با چهره‌ای که تا حدودی متأسف می‌نمود، و با لحنی

خشک و جدی پاسخ داد:

- مسیو پوارو... خواهش می‌کنم سوءتفاهم نشود... ولی دوست دارم بدانم.. تا چه اندازه حدس زدید... تا چه اندازه واقعاً می‌دانید؟

پوارو در جواب گفت:

- من خوشبختانه آدمی هستم که حتی برای حدسهایم هم دلیل و مدرک دارم!!!... رونوشت قباله ازدواج آقای مارتین الیستر بلانت و خانم گرداگرانت[1] را از محضری حوالی خیابان آکسفورد... یعنی جائی که به عقد یکدیگر درآمدید... دریافت کردم... بعد از آن می‌رسیم به شهادت فرانک کارتر... فرانک کارتر در جائی که ایستاده بود... دو بیمار مرد را می‌بیند که از اطاق دکترمورلی خارج شدند.... اولی مردی چاق و تقریباً کوتاه قد... یعنی آقای آمبریوتیس... و دقایقی بعد... مردی لاغر اندام و بلند قد... یعنی جنابعالی.... منتها و بهتر است بگویم از بدشانسی... در موقعیتی ایستاده بوده که صورتتان را نمی‌دیده... و طبیعتاً نمی‌توانسته شناسائیتان بکند.

- عجب... پس صورتم را ندیده... می‌دانید که این موضوع پوئن خیلی بزرگی است... نمی‌دانستم تا اینقدر منصف هستید مسیو پوارو؟

- مهم نیست... کار از این حرفها و از این پوئن‌ها گذشته!!!... بگذریم... بعد از خروج جنابعالی که نفر آخر بودید... بلافاصله به اطاق دکترمورلی می‌رود... و در آنجاست که در کمال تعجب و ناباوری مشاهده می‌کند، جسد دکتر بیحرکت و بیجان، دراز به دراز وسط اطاق افتاده... دستهایش را لمس می‌کند... سرد و یخ زده.... و سوراخی روی پیشانیش که مقداری خون همراه با دوده اطرافش دلمه بسته بوده.... از حالت دلمه بستن خونها

1- GREDA GRANT

و سردی دست دکترمورلی، به این نتیجه می‌رسد که دکترمورلی مدتها قبل کشته شده..... و حالا ما هم به این نتیجه می‌رسیم که... دندانپزشکی که مرد چاق و قد کوتاه یعنی آقای آمبریوتیس را معالجه کرده.... نمی‌تواند دکترمورلی باشد... بلکه... در حقیقت.... کسی بوده که قبل از معالجهٔ دندانهای آمبریوتیس، دکترمورلی را کشته!!!

- خوب.. دیگر چی؟

- هیچی... ضمناً بهتر است به اطلاعتان برسانم که خانم هلن مونت ریسور... امروز صبح دستگیر شد!!!

سخنان پوارو به مثابه پتکی بود که محکم به سر آلیستر بلانت فرود آمد... رنگش را به کلی باخت و خشکش زد. و سپس با صدای خفه‌ای که گوئی از قعر چاه بیرون می‌آید گفت:

- اوه خدای من... این دیگر همه چیز را خراب کرد... مثل این که به ته خط رسیدم!!!

هرکول پوارو پاسخ داد:

- بله قربان... هلن مونت رسیور تقلبی... هلن مونت ریسور حقیقی، همان دختر خاله و یا نمی‌دانم، دختر عمه حقیقی‌تان بود که هفت سال قبل در کانادا مرد... ولی جنابعالی این موضوع را از همه پنهان کردید، تا بتوانید از نامش برای مقاصدی که داشتید استفاده کنید.

الیستر بلانت تغییر حالت داد... لبخندی بر لبانش نقش بست و با حالتی خیلی طبیعی، درست شبیه پسر بچه‌هائی که می‌خواهند خاطرهٔ بسیار جالبی را تعریف کنند و از گفتن آن لذت می‌برند، با انبساط خاطر مشهودی اظهار داشت:

- می‌دانید مسیو پوارو.. راستش مشوق اصلی گردا[1] بود که از اجرای این برنامه استقبال کرد و بعدش هم خیلی لذت برد... جنابعالی آدم فوق‌العاده باهوش و زرنگی هستید... با این که راجع به شما خیلی تعریفها شنیده بودم.... ولی هرگز فکر نمی‌کردم و باورم نمی‌شد که تا این حد باهوش و بخصوص در کارتان تا این حد خبره و استاد باشید... به همین دلیل فکر می‌کنم بهتراست ماجرا را از اول برایتان شرح بدهم... تا دقیقاً در جریان امر قرار بگیرید و آن وقت قضاوتش را به خودتان واگذار می‌کنم...

گرداگرانت[2] دختر زیبائی بود که آن وقتها در تأتر درجه سوم کوچکی بازی می‌کرد... ما دو نفر شدیداً عاشق و دلباختهٔ همدیگر شدیم و تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم... ولی قوم و خویشهایم که تماماً آدمهای به قول معروف بازاری و تاجر مسلکی بودند.... شدیداً با این ازدواج مخالفت می‌کردند و با تعصب شدیدی که داشتند، معتقد بودند هیچ فامیلی نباید با فامیلی به جز همقطاران و همکاران خودشان وصلت کند... و فرزندانشان هم به همین ترتیب، به هیچ‌وجه مجاز نبودند از این قانون احمقانه تخطی کنند... بخصوص در مورد من... روی من خیلی حساب می‌کردند... به طوری که قرار بود کلیه تشکیلات تجاری را به من بسپارند و من اداره کنم... و تهدیدم کرده بودند که در صورت ازدواج با گردا، نه تنها این شانس را از دست می‌دادم... بلکه از خانواده‌ام طرد می‌شدم... ولی عشق ما دو نفر قوی‌تر از آن بود که از این تهدیدات جا بزنیم... یواشکی با هم ازدواج کردیم و قرار گذاشتیم، طوری رفتار کنیم که هیچکس از این موضوع بوئی نبرد... گردا کماکان به کار بازیگریش ادامه داد... «مبل سینزبری سیل» هم یکی دیگر از بازیگران همان گروه و همان تأتر بود.

1- GREDA 2- GREDA GRANT

ضمن آن که تنها کسی بود که از راز ما دو نفر اطلاع داشت... خوشبختانه بعد از مدتی از گروه گردا کناره گیری کرد و به یک گروه تأترال دیگر پیوست و با همان گروه عازم شهرهای دیگر شد... دیگر خبری از او نداشتیم... بجز یکی دو نامه که بعد از مدتها از هندوستان برای گردا فرستاد... بعد از نامهٔ دوم بود که ارتباط گردا با مبل سینزبری سیل به کلی قطع شد... و مدتها بعد از این و آن شنیدیم که با یک پسربچهٔ هندی گرفتاریهائی داشته... مبل از همان اولش هم دختر ساده و ابلهی بود... ماجرای اصلی از اینجا به بعد شروع می‌شود.... باور کنید نمی‌دانم چگونه شرح بدهم... فقط خدا کند که منظورم را درک کنید و بفهمید که چه می‌گویم... ازدواج با ربیکا تنها یک ازدواج معمولی نبود... موردی بود که زندگیم را دگرگون می‌کرد... گردا رل عمده‌ای در این ازدواج داشت... شاید باور نکنید... ولی در حقیقت... تشویقهای گردا بود که مرا به این ازدواج نامتجانس تحریک نمود... از نظر گردا... این ازدواج بزرگترین شانس زندگیم محسوب می‌شد... و می‌گفت شانس فقط یک بار درمی‌زند!!!... و اگر جواب کنم... دیگر محال است، چنین شانسی به سراغم بیاید... البته خودم هم خیلی فکر کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که... ازدواج با ربیکا... یعنی پشت سر گذاشتن یک زندگی ساده و بی‌معنی... و آغاز یک زندگی مجلل و اشرافی با امتیازات بیشمار جانبی!!!.... ربیکا از تمام جهات یک ملکه بود... و من با ازدواج با او... بلافاصله نایب‌السلطنه می‌شدم... نایب‌السلطنه‌ای که قدرت مالیش... تمام سلاطین حقیقی اروپا را تحت‌الشعاع قرار می‌داد... ازدواج من با گردا... حالت جوان بلندپایه‌ای را داشت که به خاطر عشقی شدید با دختری از طبقات زیرین اجتماعی وصلت کرده است و هرگز هم از این حالت بیرون

نیامد... گردا کاملاً به این موضوع واقف بود... ضمن این که می‌دانست من با همهٔ وجودم عاشقش هستم و هرگز او را رها نخواهم کرد... با هم خیلی صحبت کردیم... و همان‌طور که گفتم... تشویقهای مدام گردا بود که تمام ترس و شک و شبهه‌ام را از بین برد. و چندی بعد... با ربیکا آرنهولت ازدواج کردم... البته بدون این که... گردا را رها کنم و یا از او جدا شوم... طولی نکشید که به ربیکا هم بینهایت علاقمند شدم دقت کنید... گفتم علاقمند... نگفتم عاشق... چون هیچ زنی نمی‌توانست و نمی‌تواند جای گردا را در قلب من بگیرد... علاقهٔ من نسبت به ربیکا، صرفاً به خاطر نبوغ درخشانی بود که در زمینهٔ امور مالی و بازرگانی داشت... البته... اگر حمل بر خودستایی نشود.. خود من هم دست کمی از ربیکا نداشتم... و به همین جهت... دو نفری و با همفکری همدیگر.... امپراطوری پولی عظیم و قدرتمندی را پایه‌گذاری کردیم... ربیکا همدم بسیار خوبی بود و علاقهٔ زیادی هم نسبت به من داشت... چون احساس می‌کرد، برای اولین بار خوشبخت شده است!!!... و وقتی که مرد.... من واقعاً و از ته دل متأثر شدم... جالب اینجاست که در طول زندگی مشترک با ربیکا، عشق و علاقهٔ من و گردا نسبت به یکدیگر به مراتب بیشتر شد... آن هم به دلیل این که مجبور بودیم همدیگر را پنهانی ملاقات کنیم و در تمام ملاقاتهایمان هم برای دفعات بعد نقشه می‌کشیدیم و همین موضوع هیجان خاصی به زندگی ما دو نفر داده بود و احساس می‌کردیم عشقمان روز به روز به یکدیگر بیشتر می‌شود... ولی با مرگ ربیکا تمام این هیجانات هم از بین رفت و محو شد.... گردا... بین دوستانش به نام خانم سیلویا چپ‌من معروف بود... خانمی امریکائی‌الاصل که در گروه تأتری مرکب از هفت هنرپیشه به کار بازیگری اشتغال داشت. بعد از مرگ هلن مونت ریسور بود

که تصمیم گرفتم او را به عنوان دخترخالهٔ رنج کشیده‌ام معرفی کنم... و همین کار را هم کردم... مسیو پوارو نمی‌دانید.... چقدر از این آرتیست‌بازیها لذت می‌بردیم... عاملی بود که شعله‌های عشقمان را دائماً مشتعل نگاه می‌داشت.... البته... با مردن ریبکا... ما می‌توانستیم... بار دیگر رسماً با یکدیگر ازدواج کنیم چون کسی از ازدواج ما خبر نداشت... ولی گردا از آنجائی که اصولاً از زندگی مجلل و اشرافی بیزار بود... هرگز با این پیشنهاد موافقت نکرد... و ترجیح داد که به همان سبک و شیوهٔ همیشگی به زندگیمان ادامه بدهیم... ضمن این که.... این خطر هم وجود داشت... که در صورت ازدواج مجدد.... ازدواج اولی به طریقی برملا شود.. ولی راستش را بخواهید... علت اصلی این بود که ما هر دو از این قایم موشک بازیها شدیداً لذت می‌بردیم... و با ازدواج رسمی تمام این هیجانات از بین می‌رفت... و زندگی مهیجی که داشتیم... به زندگی یکنواخت و خسته کننده‌ای تبدیل می‌شد!!!

بلانت در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس حالت صدایش ناگهان تغییر کرد و با تلخی و خشونت خاصی اظهار داشت:

ـ همه چیز به خوبی و خوشی ادامه داشت.... تا این که سر و کله این زنیکهٔ احمق یکهوئی پیدا شد... آنهم بعد از تقریباً بیست سال!!! و بدبختی اینجا بود که در همان نگاه اول مرا شناخت!!! و بعدش هم با آن دهن لقی که داشت... هرچه که می‌دانست و به خاطر می‌آورد... به این مرتیکهٔ بی‌سروپای باج‌گیر، آمبریوتیس گفت... باور کنید... هنوز هم نمی‌فهمم... آخر چه دلیلی داشت که توی این همه آدم تو دنیا... این کلاش حق‌السکوت بگیر را انتخاب کند و با او حرف بزند!!!... شما کلاهتان را قاضی کنید مسیو پوارو... چه کار می‌توانستم بکنم؟... در شرائطی قرار

گرفته بودم که هیچ راهی برایم باقی نمانده بود... جز این که... بهر طریقی که شده این دو موجود مزاحم را برای همیشه ساکت کنم... مزاحمینی که مثل اختاپوط بزرگ و وحشتناکی... زندگی و سعادتم را در بین دستها و پاهای درازش گرفته و از همه طرف تحت فشار گذارده بود... البته... به شما قول می‌دهم... اگر مسئله تنها به خودم مربوط می‌شد... زیاد توجهی نمی‌کردم!!!!... خیلی از بانکداران بودند که تحت شرائط حادی ورشکست شدند و همه چیزشان را از دست دادند... ولی فقط خودشان بودند که فنا شدند و آبرو و حیثیت خودشان بود که از بین رفت... ولی در مورد من مسئله خیلی فرق می‌کرد... نابودی من... یعنی نابودی انگلستان... آنهم انگلستان من... انگلستانی که با همهٔ ذرات وجودم به آن عشق می‌ورزم... همانطور که استحضار دارید... من برای بهبود اقتصادی این کشور زحمت کشیدم... خون دل خوردم... رنج بردم... تا سرانجام توانستم.... با ثبات‌ترین اقتصاد را در بین تمام کشورهای اروپائی به وجود بیاورم... و تاکنون با قدرت هرچه تمامتر، جلوی دشمنان کشور ایستاده‌ام و اجازه نداده‌ام، خدشه‌ای به حیثیت سیاسی و اقتصادی وارد بیاورند. بدیهی است هرگونه هتک حرمتی نسبت به من... هتک حرمت به کشور تلقی می‌شد و آبرو و حیثیت چند صد سالهٔ انگلستان زیر سئوال می‌رفت!!!من در طول فعالیتم... تا آنجا که می‌توانستم و امکان داشت... سعی کردم کشور را از وجود، دیکتاتورهای اقتصادی... سیاستمداران فاشیست و بخصوص کمونیستها پاک نگاه دارم... خوب... طبیعتاً... با از بین رفتن من که بزرگترین مانع سر راه این گروه‌های نامطلوب و ریاکار می‌باشد... موقعیت مناسبی به دست می‌آوردند تا کشور را جولانگاه فعالیتهای خود سازند و طولی

نمی‌کشید... کشوری که ثبات اقتصادیش زبانزد تمام دولتها و بالاخص دول اروپائیست... به خاک سیاه بنشانند... مسیو پوارو... من شخصاً به پول علاقهٔ چندانی ندارم و ارزش زیادی هم برایش قائل نیستم... ولی خواهان آنم که قدرت داشته باشم... قدرت زیاد... قدرتی که بتوانم دستور بدهم و دستوراتم را هم مو به مو اجرا کنند... البته بدون آن که حالتی از استبداد و دیکتاتوری در آن احساس شود. انگلستان کشوری است که قرنها است به صورتی کاملاً دموکراتیک اداره شده... مردم می‌توانند... آزادانه هرچه که می‌خواهند بگویند و بهر صورتی که می‌خواهند از سیاستمدارانشان انتقاد کنند. ما ملت آزاد و آزادیخواهی هستیم که هرگز زیر بار استبداد و دیکتاتوری نخواهیم رفت... من به عنوان یک انگلیسی آزاد و آزادیخواه و متعهد... وظیفهٔ خود می‌دانستم که با همه وجودم برای حفظ این نظام دموکراسی فعالیت کنم و تا آنجا که امکان داشت، نگذارم خدشه‌ای به آن وارد شود... ولی اگر من نباشم چی؟... مسیو پوارو حتماً خودتان هم می‌دانید... که چه اتفاقات ناگواری رخ خواهد داد... برای همین است که قویاً معتقدم... انگلستان در شرائط کنونی.... بیش از هر موقع دیگر به من احتیاج دارد!!!... و درست در همین موقع... یک یونانی کلاش، شیاد، حقه‌باز و بی‌پدر و مادر... ناگهان ظاهر می‌شود و تصمیم می‌گیرد تمام نخهائی که در این مدت ریسیده‌ام پنبه کند و سرنوشت کشور را به باد فنا بسپرد!!!... صرفنظر از وظیفه وجدانی... وظیفهٔ میهنیم هم ایجاب می‌کرد تا انگلستان را از وجود این موجود شریر و کثیف پاک کنم.... من و گردا خیلی بحث کردیم... و بالاخره به این نتیجه رسیدیم... که راهی جز از بین بردن این دو موجود مزاحم نداریم.... البته..... هر دویمان واقعاً برای مبل سینزبری سیل متأسف بودیم!!!.... ولی قبول کنید که چاره‌ای نداشتیم...

چون می‌دانستیم.... با دهان لقی که دارد... با هر کس و ناکس به صحبت بنشیند... ماجرای برخوردش را با شوهر دوست قدیمیش مطرح می‌کند و پس از مدتی... تمام لندن از این راز سر به مهر باخبر می‌شدند!!!... بر طبق نقشه‌ای که کشیدیم... گردا به ملاقات مَبل رفت، یعنی همان موقع که هنوز در آن مسافرخانهٔ میدان راسل اقامت داشت و به مَبل گفت چند روزی است که در منزل یکی از دوستانش به نام خانم چپ‌من مهمان شده و راجع به‌او با دوستش خیلی صحبت کرده و دوستش یعنی خانم سیلویا چپ‌من خیلی مایل است که او را ملاقات کند و از او دعوت می‌کند تا برای صرف چای و عصرانه به خانه دوستش آپارتمان شماره ۴۵ ساختمان کینگ لئوپولد بیاید... مَبل هم که از آن مسافرخانهٔ کثیف بیزار و متنفر بود با خرسندی زیادی دعوت گردا را قبول می‌کند و سر ساعت مقرر به آپارتمان خانم سیلویا چپ‌من یا در حقیقت آپارتمان گردا می‌آید... با هم روبوسی و خوش و بش می‌کنند و سپس فنجان چائی را که برایش آورده بود... با خیال راحت سر می‌کشد... غافل از این که سم مهلک ولی بی‌طعم و بی‌بوئی قبلاً به آن اضافه شده و با نوشیدن همان یک فنجان به خواب ابدی فرو می‌رود.

اول قرار نبود صورتش را به آن طرز فجیع له و لورده بکنیم... ولی خوب چاره‌ای نداشتیم... برای این که... الزاماً می‌بایست کاری می‌کردیم... تا خاطرهٔ سیلویا چپ‌من برای همیشه از خاطره‌ها محو شود!!!... البته باید اذعان کنم کار بسیار دلخراشی بود... و باور بفرمائید با هر ضربه‌ای که به صورتش می‌زدیم... اشکمان بیشتر سرازیر می‌شد!!!!؟ بعد از این برنامه بود که گردا به نام هلن مونت ریسور به همان ویلای کوچک ته باغ نقل مکان کرد... حالا دیگر به راستی تصمیم گرفته بودیم.... وقتی

که آبها از آسیاب ریخت... یک باردیگر با هم ازدواج کنیم... البته.... این بار به صورتی رسمی و علنی... ولی خوب... آمبریوتیس.... این مرد کثیف و شریر هنوز زنده بود... و دقیقاً حالت کفتار گرسنه‌ای را داشت، که مرتباً به ما دندان قروچه می‌رفت و بدبختانه کیسهٔ بسیار گشادی هم دوخته بود... لیکن هرگز فکر نمی‌کرد که به این راحتی رودست بخورد و دقیقاً به همان ترتیبی که شرح دادید... برای‌همیشه از شرش راحت شدیم... البته فراموش نکنید... من هم رلم را چنان ماهرانه ایفا کردم که حتی آدم هفت خط و همه فن حریفی مثل آمبریوتیس هم کمترین سوءظنی نبرد!!! و هرگز به مغزش خطور نکرد که دندانپزشکی قلابی با دندانهایش ورمی‌رود.. و حتی نفهمید که با خلال دندان با دندانهایش بازی می‌کنم!!!!... از استفاده از مته می‌ترسیدم... چون امکان داشت دستم بلرزد و به جای دندان، لب و لوچه‌اش را پاره پاره کنم!!!... بدیهی است در صورت بروز چنین اتفاقی، بلافاصله دستم رو می‌شد، تمام نقشه‌هائی که کشیده بودیم هم نقش برآب می‌گردید... گواین که با مقدار ماده‌ای که به او تزریق کرده بودم... حتی اگر... پتک سنگینی به دندانهایش می‌زدم... باز هم چیزی حس نمی‌کرد... ولی بهرحال برای محکم کاری بیشتر با حالتی خیلی حرفه‌ای برایش توضیح دادم... دندانهایش آنقدر خراب است که در صورت استفاده از مته... احتمالاً به کلی متلاشی می‌شود و به همین جهت بهتر است از مته دستی استفاده کنم!!!... که البته به نظر من حتی خلال دندان هم از سر این مرتیکهٔ شارلاتان زیاد بود.

پوارو پرسید:

- خوب... اسلحه‌ها را از کجا گیر آورده بودید؟

- سالها قبل مدتی در آمریکا بودم و یک منشی مرد آمریکائی داشتم

که پس از مدتی کار نان و آب داری در یکی از کشورهای امریکای جنوبی پیدا کرد و از پیش من رفت... مدتها بعد از رفتنش، کشوهای میز کارش را که می‌گشتم... این دو تا اسلحه را پیدا کردم... البته... خودش هم قبلاً به من گفته بود که در یکی از سفرهایش به امریکای جنوبی... دو تا رولور خریده و با خودش آورده... بهرحال ظاهراً فراموش کرده بود ببرد و من هم آنها را برای خودم نگاه داشتم.

الیستر بلانت سکوت کرد و لحظاتی بعد سکوتش را شکست و در ادامهٔ سخنانش، پرسید:

- مسیو پوارو.... چیز دیگری هم هست که بخواهید بدانید؟

هرکول پوارو پاسخ داد:

- بله.... هنوز راجع به دکترمورلی توضیح نداده‌اید؟

الیستر بلانت خیلی خونسرد با حالتی کاملاً بی‌عاطفه در جواب اظهار داشت:

- در مورد دکترمورلی هم چاره‌ای نداشتیم.... ظاهراً سالها قبل گردا را در نمایشها دیده بود و چهره‌اش را کاملاً به خاطر داشت... البته... تهدید بالقوه خطرناکی نبود... معهذا... ما دو نفر هم نمی‌توانستیم ریسک بکنیم و صلاح در این بود که این خطر احتمالی هم از بین برود... ولی باور کنید... من جداً برای دکترمورلی متأسفم.

هرکول پوارو با حالتی که گویای خشم درونیش بود، پاسخ داد:

- بله... از حرف زدنتان معلوم است!!!

و مجدداً سکوتی طولانی برقرار شد.

سرانجام بلانت لب گشود و پرسید:

- خوب مسیو پوارو... می‌فرمائید چه کار کنیم؟

پوارو خیلی خونسرد پاسخ داد:

- عرض کردم که... هلن مونت ریسور امروز صبح دستگیر شد.

- یعنی می‌فرمائید... حالا نوبت من است؟

- بله... منظورم را خیلی خوب درک کردید.

بلانت با خوشحالی غیرمنتظره‌ای اظهار داشت:

- ولی مثل این که... زیاد... راضی هم به نظر نمی‌رسید؟

- بله... این بار هم خوب حدس زدید.... اصلاً راضی نیستم.

الیستر بلانت گفت:

- می‌دانم... و حدس می‌زنم دلیلش را هم بدانم... من تا به حال دستم به خون سه نفر آلوده شده که دو نفرشان واقعاً و از هر جهت بیگناه بودند.... از نظر شما... من باید حتماً به اعدام محکوم بشوم... ولی مثل این که از متن لایحهٔ دفاعیم اطلاع دارید.

پوارو با لحنی که تنفر و انزجار از آن می‌بارید، اظهار داشت:

- بله.... ولی دوست دارم بیشتر آگاه بشوم.

- لایحه‌ای خیلی مختصر و مفید... ولی کوبنده و قاطع... من در این لایحه عنوان کردم که... من با همهٔ وجودم ایمان دارم.... انگلستان در شرایطی است که بیش از هر موقع دیگر به من احتیاج دارد... و من قهراً و جبراً باید سالهای سال مصدر امور باشم و کماکان سیاست اقتصادی کشور را در دست داشته باشم!!!!؟

هرکول پوارو با کراهت مشهودی در تأئید گفته‌های الیستر بلانت، اظهار داشت:

- بله... امکان دارد.

- یعنی می‌فرمائید... جنابعالی هم موافق لایحهٔ دفاعیم هستید؟

- خوب... برای این که چاره‌ای نیست... جنابعالی.... صرفنظر از این مسائل خصوصی... نمونهٔ بارزی از عقل و شعور.... توازن فکری... ثبات اراده و بخصوص صداقت در اجرای امور محوله می‌باشید و تجربهٔ زیادی هم در امور اقتصادی کشور دارید.

الیستر بلانت به آرامی گفت:

- خیلی متشکرم.

و سپس در ادامهٔ آن اظهار داشت:

- ولی باز هم برمی‌گردیم بر سئوال اول... بالاخره تصمیم دارید چه کار بکنید؟

- لابد منظورتان این است که... خودم را کنار بکشم؟

- بله.

- همسرتان چی؟

- از بابت گردا نگران نباشید... آنقدر قدرت و نفوذ دارم که نجاتش بدهم... راههای زیادی وجود دارد... مثل... مطرح کردن اشتباه در تشخیص هویت و از این حرفها... با استفاده از وکلای زبردست... بالاخره یک راهی پیدا می‌شود.

- بله... ولی اگر من قبول نکنم... چی؟

الیستر بلانت خیلی خونسرد پاسخ داد:

- هیچی... در آن صورت برای همیشه از بین می‌روم.

و سپس بلافاصله ادامه داد و گفت:

- سرنوشت من در دستهای شماست مسیوپوارو... و صرفاً بستگی به تصمیم شما دارد... فقط خواهش می‌کنم این موضوع را فراموش نکنید... کشور واقعاً به من و به وجود من نیاز دارد... فکر نکنید به خاطر نجات

جان خودم می‌گویم... نه... به هیچ‌وجه... مسئله این است که... نه تنها انگلستان... بلکه دنیا به وجود من و امثال من احتیاج دارد... می‌دانید چرا؟... برای این که در کارم.... صادقم... خائن نیستم... و از شعور و درک اجتماعی بسیار بالائی برخوردار هستم... مهمتر از همه.... در فکر پر کردن جیبهای خودم نیستم... چون نیازی به پول ندارم.

پوارو سرش را به علامت تأئید تکان داد. زیرا خودش هم می‌دانست، علیرغم کینه و نفرتی که نسبت به این مرد در خودش احساس می‌کند، این سخنان به خصوصش را قبول دارد... الیستر بلانت در کارش واقعاً بی‌نظیر بود... و با همین افکار پاسخ داد:

- بله... می‌دانم... ولی این یک طرف قضیه است... جنابعالی با داشتن عقل سلیم، توازن فکری و ثبات رأی و عقیده.... کاردان‌ترین شخصیت اقتصادی کشور هستید و هیچ کسی هم نمی‌تواند جایتان را بگیرد.... ولی.... ولی در طرف دیگر... آدمی هستید که در کمال خونسردی و قساوت سه انسان کاملاً بیگناه را... به دلائلی کاملاً شخصی به فجیع‌ترین وضعی به قتل رساندید!!!

- مسیو پوارو... خواهش می‌کنم بی‌انصافی نکنید!!!... جنابعالی اگر خودتان هم قدری دقت کنید... متوجه می‌شوید.... که این آدمها واقعاً بی‌ارزش بودند!!!.... مبل سیتزبری سیل.... زنی میانه‌سال و سفیه و ساده‌لوح که حقیقتاً عقل و معاش درست و حسابی نداشت.... آمبریوتیس... یک شیاد بیسر و بی‌پا که با آبرو و حیثیت مردم بازی می‌کرد.

- ولی دکترمورلی چی؟

- عرض کردم که... من جداً برای دکترمورلی متأسفم... آدم نجیب و سربراه و بخصوص دندانپزشک خیلی خوبی بود.... ولی بهرحال.... تنها

دکترمورلی که نیست!!!... دندانپزشکهای بسیار خوبی هنوز وجود دارند و به کار مشغولند.

پوارو با لحنی خیلی خشک و جدی پاسخ داد:

- بله... دنداتپزشکهای دیگری هم هستند... ضمن این که فرانک کارتر هم هست... و اگر من به موقع نرسیده بودم... این یکی را هم به راحتی به چوبهٔ دار می‌سپردید.

بلانت در جواب گفت:

- این مرتیکهٔ بی‌سر و پا که ارزش دلسوزی ندارد آقا... اینجور آدمها هرچه زودتر گورشان را گم کنند و بروند بهتر.

معهذا پوارو با پافشاری زیادی اظهار داشت:

- ولی بهرحال یک انسان که هست.

- اوه... بله... در این که شکی نیست... ما همه انسان هستیم!!!

- بله... عالیجناب الیستر بلانت... ما همهٔ انسان هستیم... و در همینجا بود که جنابعالی مرتکب اشتباه بزرگی شدید... به این صورت که... فراموش کردید... با انسان و انسانها طرف هستید... از زن زحمتکش، خوش قلب و ساده‌دلی مثل خانم میل سینزبری سیل چنان نام می‌برید که گوئی انگل مزاحم و ابلهی بوده و باید هرچه زودتر از دنیا می‌رفته... آمبریوتیس را، شیطانی در لباس انسان می‌نامید که حق حیات در جامعهٔ انسان‌ها نداشته... فرانک کارتر را هم یک لات بی‌پدر و مادر می‌دانید که هرچه زودتر گورش را گم کند بهتر... جای شکرش باقی است که به دکترمورلی وصله‌ای نچسباندید... معهذا... به نظر شما صرفاً یک دنداتپزشک بوده و از چنان شخصیت والائی برخوردار نبوده که جامعه از رفتنش متأثر و متأسف باشد... دندانپزشکهای بیشماری وجود دارند که

مطمئناً جای خالی ایشان را پر می‌کنند!!!... ولی مسیوبلانت... اینجا دقیقاً همانجائی است که... من و شما فرسنگها از یکدیگر فاصله می‌گیریم... برای من و آدمهائی مثل من جان انسانها عزیز است هیچکس جز خدای بزرگ... حق ندارد در مورد جان انسانی همینطوری و سر خود تصمیم بگیرد... اینها چهار نفر انسان بودند که صرفنظر از روحیه و خصوصیات فردی، هیچ فرقی با جنابعالی و امثال جنابعالی نداشتند و برای جانشان هم همانقدر ارزش قائل بودند که جنابعالی قائل هستید... خدماتی که زن زحمتکش و فداکاری مثل مبل سینزبری سیل در دهکده‌های دورافتادهٔ هندوستان برای جامعهٔ بشریت انجام داده... به هیچ‌وجه دست کمی از خدمات جنابعالی ندارد و بلکه به نظر من و به نظر تمام انسان دوست‌ها از خدمات جنابعالی به مراتب مهم‌تر و ارزنده‌تر هم بوده... صفحات تاریخ را ورق بزنید... با اسامی اشخاص خیرخواه، فداکار و از خود گذشته‌ای مواجه می‌شوید که نام آنها برگ زرینی به صفحات تاریخ بشریت افزوده و مثل گوهر درخشانی بر تاج انسانیت می‌درخشد... کسانی که به خاطر خدماتی که برای جامعه بشریت انجام داده‌اند.... حالت تقدس به خود گرفته و مردم از آنها به عنوان مقدسین نام می‌برند... شهرت و اعتباری که هیچیک از سیاستمداران و دولتمردان، پادشاهان و جهانگشایان، با تمام توانائی و قدرتی که داشتند، نتوانستند کسب کنند...

- شما اشتباه می‌کنید مسیو پوارو.

- نخیر.... نخیر... به هیچ‌وجه اشتباه نمی‌کنم... شما مسیوبلانت... در ظاهر شخصیتی هستید.... امین... متواضع که همه به هوش و ذکاوتتان ایمان دارند... و به قول خودتان... سکاندار توانائی هستید که سفینه اقتصادی انگلستان را در دریائی متلاطم و طوفانی به بهترین وجهی

هدایت می‌کنید. لیکن.... در باطن.... موجودی هستید.... حریص و قدرت طلب... و جنون قدرت طلبی دیو وحشتناکی از شما ساخته که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز، به جز موقعیت و منافع خودتان توجهی ندارید... و برای این که خدشه‌ای به قدرت و امپراطوری مخوفی که ساخته‌اید وارد نیاید... از هیچ جنایتی روگردان نیستید... شما صرفاً تحت‌تأثیر یک ترس موهوم و بیجا و فقط به خاطر این که... مبادا خطری متوجه موقعیت‌تان بشود... دستتان را به خون سه نفر واقعاً بیگناه آلوده نمودید... و سر نفر چهارم را هم به زور داخل حلقهٔ طناب دار چپاندید که خوشبختانه من به موقع رسیدم و نجاتش دادم.

- مسیو پوارو... چرا توجه نمی‌کنید... خوشبختی و سعادت یک کشور و یک ملت در گروی خدمات اشخاصی مثل من و امثال من است که در مصادر امور قرار دارند!!!!

- مسیو بلانت... مسیو بلانت... شما را به خدا بس کنید.... چرا بیخودی مغلطه و سفسطه می‌کنید... تا کی می‌خواهید با این سخنان پوچ و واهی شعارگونه خودتان را گول بزنید؟... مسئله سعادت و خوشبختی یک کشور چه ارتباطی به موضوع قتل سه انسان بیگناه دارد!!!!.... جنابعالی سه انسان... سه انسان بیگناه را بیخود و بیجهت و صرفاً به خاطر ارضاء مقاصد و تمایلات شخصی خودتان، به قتل رساندید.... هیچ قانونی و در هیچ کشوری چنین اجازه‌ای را به کسی نداده و نمی‌دهد که کسی سر خود و بیخودی جان انسانها را فدای مقاصد و امیال شخصیش بنماید...

و به دنبال جملهٔ آخر از جایش برخاست.

الیستر بلانت با چهره‌ای بیرنگ و صدائی خفه گفت:

- یعنی.... جوابتان این است؟

هرکول پوارو با صدای خسته‌ای پاسخ داد:

ـ بله... جواب همین بود که عرض کردم.

و سپس به طرف درب اطاق رفت. در را باز کرد و خارج شد و بلافاصله دو مرد یونیفورم‌پوش به داخل اطاق قدم نهادند.

۲

هرکول پوارو از اطاق که خارج شد، به جائی رفت که دختر جوانی به انتظارش ایستاده بود.

جین الیورا با چهره‌ای بیرنگ و حالتی بسیار عصبی کنار پیش بخاری تکیه داده و هاوارد رایکز هم در کنارش ایستاده بود.

جین به محض دیدن پوارو جلو پرید و پرسید:

ـ خوب؟

پوارو با مهربانی پدرانه‌ای پاسخ داد:

ـ همه چیز تمام شد.

رایکز به تندی سئوال کرد:

ـ یعنی چی همه چیز تموم شد؟

پوارو در جواب گفت:

ـ عالیجناب الیستر بلانت به جرم قتل عمد دستگیر شدند.

رایکز گفت:

ـ راستش فکر کردم... یه طوری با پول می‌خردت!!! و...

جین حرفش را قطع کرد و اظهار داشت:

ـ نه‌نه.... این چه حرفی است که می‌زنی هاوارد... من می‌دانستم که چنین چیزی امکان ندارد.

پوارو آهی کشید و گفت:

ـ دنیا مال شما جوانان است... دنیای جدید... زندگی جدید... و فردای بهتر... تمام به شماها تعلق دارد... قدر جوانی و قدر همدیگر را بدانید... ولی خواهش می‌کنم... . در این دنیائی که می‌خواهید برای خودتان بسازید و یا شاید هم ساخته‌اید.... سعی کنید به موازات آزادی.... آزادیخواهی... رحم و شفقت هم در انسانها و بخصوص فرزندانتان القاء کنید و بوجود بیاورید... باور کنید... تنها خواهشم همین است که عرض کردم.

فصل دهم

۱

هرکول پوارو در خیابانی خلوت به طرف منزلش قدم می‌زد... در همین موقع مرد ریزه میزهٔ کوتاه قدی به او ملحق شد و در کنارش به راه افتاد.

لحظاتی بعد... آقای بارنز پرسید:

خوب.. چه خبر مسیو پوارو؟

هرکول پوارو بدون این که جوابی بدهد... شانه‌هایش را بالا انداخت و دستهایش را به اطراف دراز کرد بارنز مجدداً پرسید:

- خوب بفرمائید. چطوری از خودش دفاع کرد؟

- خیلی ساده... راحت به همه جنایات اعتراف کرد... و در آخر هم اعلام نمود... هرچه که دادگاه تصمیم بگیرد، برایش محترم خواهد بود... ولی بهرحال با حرارت زیادی اصرار داشت که کشور به او نیاز دارد.

بارنز در مقام تأئید گفت:

- بله... واقعاً هم همینطور است.

و سپس لحظه‌ای مکث کرد و مجدداً ادامه داد و گفت:

- شما موافق نیستید مسیو پوارو؟

- چرا... من هم با شما موافقم.

- خوب.. پس چرا کاری کردید که دستگیر بشود؟

- نمی‌دانم... شاید من و شما اشتباه می‌کنیم... و ممکنه کشور... واقعاً به او نیازی نداشته باشد!

آقای بارنز با تعجب زیادی جواب داد:

- یعنی فکر می‌کنید... ما اشتباه می‌کنیم؟... هرگز چنین فکری به سرم نزده بود.

مدتی در سکوت قدم زدند. سرانجام بارنز سکوت را شکست و گفت:

- مثل این که بدجوری تو فکر فرو رفتید مسیو پوارو؟

هرکول پوارو به جای جواب... جمله‌ای از کتاب مقدس عهد عتیق را که آن روز یک شنبه صبح، کشیش پیر با صدای کلفتی می‌خواند... برای بارنز نقل کرد.

> این تو بودی که از فرمان الهی سرپیچی کردی و با غرور و تفرعن، نص صریح الهی را نادیده گرفتی.... خداوند متعال هم نظر مرحمتش برگشت و ترا از مقام سلطنتی که داشتی خلع نمود.

آقای بارنز با حالتی از تعجب پاسخ داد:

- اوه... بله... سلطان شائول... بعد از شکست امالیکی‌ها... بله... حالا فهمیدم... حق با شماست.

مجدداً لحظاتی در سکوت گذشت و این بار هم آقای بارنز سکوت را شکست و گفت:

ـ خوب مسیو پوارو... من همینجا سوار مترو می‌شوم... شب به خیر و خداحافظ.

ولی قبل از این که حرکت کند... قدری این پا و آن پا کردو بالاخره اظهار داشت:

ـ می‌دانید مسیو پوارو.... موضوعی است که مدتها است می‌خواهم به شما بگویم!!!

ـ خواهش می‌کنم بفرمائید دوست خوب من.

ـ راستش احساس کردم... تا حدودی به شما مدیونم... بخصوص بعد از این که فرمودید... ناخواسته گمراهتان کردم... آقای آلبرت چپ‌من و اسم رمزشان *Q.X912* راکه یادتان می‌آید؟

ـ بله... حتماً.

ـ خواستم بدانید:. من همان آلبرت چپ‌من هستم!!!.... و برای همین بود که خیلی راغب شدم تا ته و توی قضیه را دربیاورم... چون... من تا این لحظه که در خدمت جنابعالی هستم.... هنوز ازدواج نکردم!!!

و به دنبال آن خنده کوتاهی کرد و از پله‌های ایستگاه مترو به سرعت پایین رفت.

پوارو لحظاتی چشمانش را بست و بی‌حرکت ایستاد... لحظاتی بعد چشمانش را مجدداً باز کرد و به خود گفت:

ـ ساعت هفت و بیست دقیقه... چه کنم با این شکم خالی و ضربان شقیقه.

و به سرعت به طرف منزلش روان شد.

پایان